

الاله
ما المثل تركبه من ثلث وهو د و ا ر ج
قيل تصيفه ولكن اذا ما عكسوه يصير لي

افغانی

صوفی ابنی وقت
بجورنگ اولیا نکوید

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والمؤمنون

عالم مجروح
عالم مستقر
عالم ملکوت
عالم مفاخر
عالم مجروح
عالم مستقر
عالم ملکوت
عالم مفاخر

ادب و ضروری ادب

در اقام
رویا

امد رسول روم
تا امیر المؤمنین
و دیدن که تاتار

حسار
وزیر محکم

داستان اول
تمام شد بعد
از حکایت
بقالی
۱۹

191

هاروت ماروت
وما نزل على المليك
١٨٥

يوم تبنى السراير
اليوم نختم

ان في الحمد
لمضعة اذا
١٩٨

المست
بركهم
١٩٤

۶۱۱
علم رسول
الله

کھانا
کھانا
2.0

امرت بمورات
الفا نسي
٢٠١

در لغت
رحمت
۲۲۱

Süleyr	Uzun	İsmail
	Habon Hüsnü P.	
Y.		
Eski		686

اگر شمع و صلیب مانوی
 سوا بی کوکله چوه فانوی
 کلام ولهی اسکے اتمه حقیقت سرینی افشا
 اگر عارف حق حق حق حق حق
 کلام حق حق حق حق حق حق حق حق حق
 حقی فکله کلامی قول حق حق حق حق حق
 حقی عاقبت داره چله کلامی حلاجی و ادب
 راز و روی طش و صابو
 فضولی بود کماهی کم اصول و دایما جری

فضولی وارو اسم اصلو
بودر کنا هم

[illegible]

خود را هر کسی که دور ماند از اصل خویش **هر کسی که از اصل خود منقطع و بیدار شد** باز جوید روزگار و وصل خویش
طالب شود زمان وصل خود را پس عاقل را لازمست که دوری خود را از عالم لا اله الا الله دانند تا آن را وصول
جوید و بدینک انسان عبارت از جوهر روحانی و اعر با نیست **نه این قالب ظلمانی و بیکیل جسمانی** خویش از آن
که بدین نفس تن مبتلاست ملکوس فردوس بود بجایش خطایزد نس و مجالس آنست بود که قبل از کرم من امر ریت
و قدر کسادت وصال و اتصال غنی و انست نماز محبوب حقیقی اقتضا کرد که او را از خویش دور سازد و در نو
حسنت که اندوخت و طوبی وطن اصلی و طالب کمال و معنی شود یک معرفت خدا و طاعات و بیهوده دگر و بیاهست
من هر جمعی نالان شدیم یعنی در هر جانش در کشتنانی کیم و بطریق و عظم و ارشاد سخن می گویم **جنت**
بود جان و خوش حالان شدم یعنی ستمان من و و طایفه نوزدهم هر کسی ازین خود شد یا من هر کسی بر موجب طلی
خویش آواز سخن من نشنود و بر طاعت منی می دهد پس هر کسی که بنزد او ای رسد بقدر طاعت و کسند او خود بخیر کمال
کند و یا هر کسی از اهل طریقت طلی می بود که او قریب من شمع است و در شایع جمال الهی اما او نمی داند که
من مشغول بخلی ذات کشم و غافل از غیر **از درون من بجای اسرار من که هر او اسرار است** غریب و انار است
بعین درین اشرار است بر آن معنی که در حالت استماع تفاسات کسی را ذوق و وجد و حالات بعد مدارج
سیر او باشد در مقامات **حکایت** شبلی شنید که هر دو بازاری می گفت باقی غنما الا و آخر گفت هر کان
ساعت الا واحد حکمران بهتر او در جلال و حدیث هجر گشته بود و همچنین روزی شنید که بقالی می گفت
ای خیار عشره پدافین مغره دو گوشت در آن بازار که ده خیار یک دانگ بخرند آنجا حال اشرار چگونه باشد اما نویدی
شرط نیست **پس من از ناله من دور نیست** لفظ سر را بچند معنی اطلاعی می کنند اول ایچ بر و اطلاع باشد
و دوم آن لطیفه ربانی که خدا او را در دل نفس او بچون جان چنانکه گفته اند بر محل مشاهد است و روح
محل محبت و قلب محل محبت و سوم آن حال که پوشید باشد میان خدا و بین و چهارم آن لطیفه ربانی که
والط باشد میان دل و جان و ظاهر است که هر دو در یک معنی دوم است یعنی آن لطیفه ربانی که از نوید من
دور نیست که اثر و صفت بجز و موصوف ذات **لیک چشم و گوش را آن نور نیست** یعنی حسن ظاهر را قدره مشا
بهش آن نور نیست یا جبرش ظاهر را آن نور نیست که سر بر بند و از ناله من دریا بدید را در آن آن بحسن باطن
و متعجب باشد پس ازین خدمت مولوی را مناسب کند که حال روح و تن بیان کند **تن زجان و جان**
زتن مستور نیست زیرا میان جان چون دریا است و مثال تن چون موجها با همچون ریشه است با کلام
و گفته اند همه ارواح فرج روح اعظم است و روح اعظم مظهر ذات خداست و یا روح بچون دست و تن بچون
آستین است **لیک کس را دید جان و مستور نیست** یعنی هر تن پرست را بدیدن جان و مستور نیست **پس جان**

انبیا و اولیا چون بن آن کسی مستویست که آنرا بکاران را دیدن جان فیه نیست چنانکه حضرت خدا در حق
رسول الله علیه السلام در سوره احواف فرمود است و تریم نظرون الیک فهم لانیعرون لاقوم دیدن
انبیا و اولیا را چشم اندوونی می باید و بدان ای سالک دین و طالب یقین که تر ابعادی بلند گوید که آنرا
مقتضی آنست که کشیدی یعنی در غیبت آن بابو که ساز و سبز دراز و درند خویش دوستی بودم نسیم
بمنج ازین برداشته و بنده از بند جزا خسته چون دل از بار دوار برداشتم و کسبه از جمیع خیالات خالی
ساختم و عراوات من حاصل گشت اگر چه بی سرشتم چیدین و بیت دیدم اکنون چشم بر فرمان یار و خدایم
و خاندان بکمالی آواز اخبار برداشته ام و با سوز او در آتش ساخته آغاز فتنه من اینست و حقه نو
آنکه در اینجا ترک آب و گل نکشی و تا شریستی منج غایت پس بندگان بر قبول و تاج و رخساری و تا از غیبت
هوا بجز نشوی شاید حضرت خدا بکاشی اما انجام کاری بغیر سوختن در آتش عقی نیست **حکایت**
حسن منصور را پرسیدند که نهایت عشق چیست گفت نه روز و افق احوال من باشد بهمان روز و را
او بخند و روز دوم سوخته و روز سوم خاکستر کشی بر باد و او نه حقه خویش از انجام بی برگیر اگر چنانکه دل خوش
آتش کش داری بدانی که آتش است این بابک نای و نیست باد این آواز بی چون آتش سوزن حرا
و هفت است محل قابل را و بوجوب و تا بخلق من الهی بادیست پس در تو تازی کند و اگر بچنان دل نداری
تا در توان آتش از کند نیستی و فنا حاصل کردن بی باید چنانکه بی تو باید هر که این آتش ندارد نیست باد
هر که این آتش نیست می باید نیست و فانی گردد تا که بنیستی و فنا آن آتش را حاصل کند چون صفت
مولوی گفت که بابک بی آتش است پس این بیان کند که آن آتش چه آتش است آتش عشق است
کاندلنی فتاد یعنی این آتش بیکم بچشم و بچو و بوجوب فاجبت آن احواف آتش عشق الهیت از جانب خدا
درنی یعنی در دل هر کامل آتش سوزن آواز است و بدان که جوهرش عشق جوهر است که او را کاهی نمی
گویند و لذت جوهرش عشق کاندلنی فتاد و این اشارت بر آن که بخت بر به ساریست که
از خرویش بی تابجویش نمی از بخت خالی دیو که حیوانات و بقا و حیات و نظام عالم و انتظام بی آدم
بخت است چون بیان کرد که عشق عاشقان از بخت است پس این بیان کند که اهل او کجاست
بی حریف هر که از اری بزم و از دوست دور شد و دوری را دانست و یا باقی مصاحبت بی آنست
از اهل هوا و هولی نفس نرین باشد **تفع** پردا آتش پردا می در بر این اشارت بر آنست که
بواقعیت پر طالب رفع حجاب باشد از چشم سالک همچو بی زمهری و تر باقی گوید آنان که مستغرق طلب
و هاله و شربت قلبی حال پردا بی نیستی آنان را زیاده می کند و هر گاه می نماند از کاش ده و از زهر می نماند

موتی و شکر از مرصعہ اجدیدہ

[illegible]

مجلس دهم
در بیان
مباحث
و در بیان
مباحث

یہودی کی

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که خیر الکلام ماقبل و در

ظانرا

هزاره هزار عوام
مست از سبزه
و باغ و بوستان
و درختان و گلستان
و در میان اینها
و در میان اینها
و در میان اینها

از این کلامی خوان که در این کلام
قولی که در این کلام

۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰

[illegible]

گلف نان
دستور ۴

در یک کمالی که ای آقا وجد پرست درونی
و جوهرش از شایه عالم است

لا فخر بکرم و قدر در دنیا لا فخر به قدرت
و منی بجای قدرت آن ازینان بود
نیاید که او اوست که میان بیت
شکوه را از شادان که چنانکه بیت
بسم است که شکوه را اوست
که در به و در

لا افرح بكم و هو كذبت لا افرح بكم
و هي عجايب قولت ان ارضيان و
في يدك و اوحى لك ان ارضيان و
تسلك راهنك ان كوني في كعبك
يسمى استنارة تسلك راهنك
كعبك و هو كذبت

روح السطان قابيل الحقيقة
و معبودان مراد مقام حواجبه
افقائي مجدود مراد موقبه
حقائق مغاضا معلوم

افق
گفته اند که اگر کسی معاشه
یا نسبت نوزاد را بگوید نسبت
هارمیه شخصی ایچونا
وجود مطلق اختصاصی
المیدر

[illegible]

بمريض

[illegible]

وإن صلتنا روح إنساني
حكيم نفسي ملقود دروس
نوراوه قلب مغسول
مجان وعبوده الاوجود كالفضل

جن

بشرط ضعف و مرئی بخفت بود باز در دوی همچون هلال بی نمود نیست بود و هست بر شکل خیال امر خیالی
چنین بی باشد نیست و می باشد خیال اندر روان که چون چنین است اما تو جهانی بر خیالی بین روان
می تواند و آری متبادله کارهای خلق عالم دان بر خیالی صلوات و دیگر نشان صلح و جنگ اهل جهان
وز خیالی غرضشان و ننگشان یعنی همه کارهای ایشان مبنی بر خیال است و هر چه خود خیال باز خوانی
همه اهل دنیا بیک اطنال طریقت را در بدایت حال بر بنیبر خیال غیبی نتوان برورد چنانکه **کتاب** شخصی در
خدمت خواجہ یوسف ہمدانی بنیت میکند که در خدمت شیخ احمد غزالی بودم بر سفر خانہ با محب
طعام میخورد از خود خواب شد بعد از ساعتی چون بخدا آمد گفت این ساعت پیچید علیہ الصلوٰۃ والسلام
دیدم کہ آمد لغو در دکان من نهاد خواجہ یوسف فرمود تلک خیالات تزیینی بها اطفال الطریقہ ان خیال
لانی کہ دایم اویاست اولیا کہ گرفتار آن خیالات در عالم مثال حکم کن کرمان بستان خدایت
عکس آسمان و صفات حضرت خدایت کہ ایشان مظاهر واقع شده اند بدان ای عزیز کہ میان عالم ارواح
و عالم اجسام عالمی دیگر هست کہ آنرا عالم مثال گویند و هر فیضی کہ از عالم لاہوت و جبروت و ملکوت برزول
میکند و بعالم اجسام می رسد بواسطہ این عالم میسر و جمال نور مطلق درین عالم ادراک توان کرد ازین جمہ
عالم لاہوت و جبروت و ملکوت در غایت نورانیت و لطافت و عالم اجسام در غایت کثافت و
کدورت و ظلمت و عالم مثال از طرفین باین دو عالم مناسبتی و مشابہتی دارد ازین جمہ کہ اجسام در
خود و اشکال در وی مرتبی شود بعالم اجسام مناسبتی دارد و از این جمہ کہ اجسام لطیفہ است بعالم ار
مشابہتی دارد و این عالم مثال را دو مرتبہ است مرتبہ تعقید و مرتبہ اطلاق ازین جانب کہ بطرف عالم
ملک متعلق دارد دان را درین مرتبہ خیال تعقیدی گویند و از این جمہ کہ بطرف عالم ارواح متعلق دارد آنرا درین
مرتبہ خیال مطلق خوانند و معانی در مرتبہ اطلاق مطابق اصل کبشر اما در مرتبہ تعقید گاہ مطابق کبشر
و گاہ غیر مطابق بحسب محبت و دماغ و مزاج و اخلاف و اختلاف آن خیالی را کہ در خواب دید اضعاف و
اعظام نبود بدان ای طالب خدا کہ در وی بار برشت قسم است آفاقی و انفسی و هر یک ازین دو قسم است
بدو قسم برین چهار بند و یکی آفاقی و انفسی ہم غلط و یکی حدیث نفس و یکی منوی و حدیث نفس و غرض
و یکی اضعاف و اعظام قسم اول از آفاقی آنست کہ شخصی قضیہ از قضایا کہ در زمان ماضی بر سر او گذر
آنرا در لباس یا غیر لباس در خواب ببیند و معین کامل بقیم کہ در زمان ماضی در فطن وقت فطن قضیہ
بر سر او گذرید و او بگوید ہمینہ چنین بود و قسم دوم از آفاقی آنست کہ کسی در خواب دید کہ شخصی آمد و
آورد و بعد از چند روز یا چند سال دید کہ آمد و کسی آورد و گاہ باشد کہ اسرہ آورد این غلط گاہ باشد کہ از

بوی که چون خیار
خود آید شاد و مست

یمنی ابنی غلبه ما سے انکار انکار حکمت را بیان میرورند

ارواز مجتبان عالم التبت
وازمهر و بیان او اسما و صفات
سلطان

卷六

در اسماء و روایا

الرواية الثالثة
ورويها مع الله ورويها عن
ورويها مع أحد المرؤوسين
الرجل الصادق في الرجل الصالح
جزء من النبوة واربعين جزء
عاطل اولاه وحصل منه في كماله
من مده اولاه والحاصل اني اروي
في السبعة بكرى اربع
والنبي

لکھنؤ
۱۹۱۰ء
دوست
اللہ ولی الذین امنوا
خداوندی کہند
لا یؤمن احدکم حتی اکون
احد السیدین والامراء ولا
واللکسی اجمعین

رہبانان

این

و هر کس که یا علی یا الحسین یا عیسی یا زکریا بر وقت یا در وقت خود بخشد
هرگز که بزم نمی کند و در سفرهای اکی گشتن و راه را بگذرد

[illegible]

(Faint handwritten Persian script)

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ابن صدره حكيمى
و د شافى سوادى ايدى

وهو كرم كرم يا عني بالخطب يا عني يعني بالسنه يا عني بقرطاف و بخرطه و بخرطه
و هو كرم كرم يا عني بالخطب يا عني يعني بالسنه يا عني بقرطاف و بخرطه و بخرطه

This is a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small dark spots, possibly due to age or handling. A vertical crease is visible near the right edge, suggesting it was once folded. The overall tone is a warm, off-white or light beige.

[illegible]

میسب

خوارزمشاه است و استادش را که نام محمد بن رازی است خطاب کردی و آیین و احوال هر یکی
کمالان نمودی و ایشان را برین تقسیم و راست گوینی او قوی ریخته اندی آخر آریاب بنمای شاه را گفتند
هماء الدین محمد خلقی بلخ را بخود راست کرده است و با سرحد و خود را مشهور کرده ای نماید که درین چند
روز قصد غلبت سلطان خواهد کردی و کانه و علوم بلوی متغی اند خوارزمشاه درین متحیر شد آخر قاصدی
پیش سلطان العلماء فرستاد که اگر مملکت بلخ را بشیخ ما قبول بکند تا بعد الیوم پادشاهی و ممالک و عساکر
از آن او باشد و مرا دشواری دهم تا با قلم و دیگر روم کردی اقلیم و پادشاه شایر و اگر سلطنت این عالم
بآیا شاکر لطفه عظیم و کرم عظیم خواهد بود چون قاصد بتبلیغ رسالت کرد سلطان العلماء فرمود که بخدمت
سلطان اسلام سلام برسان و بگو که ممالک و عساکر و خواجه و دنیا و دین و بخت این جهان لایق
شماست مادر و پسران مملکت و سلطنت و مناسب حال است باخوش دلی تمام سفر کنیم و روز جمعه
جلسه عظمی کرد و در آنشای کلام گفت ای ملک ملک فلانی بدان و آگاه باش که سلطانی و من تمام سلطانی را
سلطان الامرای گویند و هر سلطان العلماء می خوانند همانا که سلطنت و پادشاهی تو موقوف بکنش است
هم پادشاهی و سلطنت من وابسته بکنش است چون آن نفس تو منقطع شود نه توانی و نه بخت
و نه بخت و انتقام و ناسامی تو ماند و آقا چون نفس من از تن من بر آید انسلب و اولاد ما که اولاد الارض
اند تا قیام قیامت خواهد بودن حایا من خودی روم اما سلطنت با که در عتق من لشکر جزا تا تاریخ
رسد و اقلیم و اسرار که بر من و اهل بلخ را برت تلمیذ کن چنانکه خدمت ملک را از ملک خود جدا سازد و در
درج دوری کمتر چون خدمت سلطان العلماء از بلخ بجزرت خود و بسوی بغداد عزیمت فرمود و آید کند
بود و اقم شد انت مولی النعم من لای شتمی تو خداوند و توحیدی هر کس را خواهد کرد قدری کلام این کم نیست
بتحقیق ممالک شود اگر گشته می نکرد و ازین سیرت رجوع نکند چون گذشت آن مجلس و خوان کرم چون فراغ
حاصل شد از حکایت و احوال که در ابته و ملاقات می شود از خوردن و آشامیدن طعام معوی و غذای
روحانی که کرم است دست او بگرفت و برد اندر کرم تا آن طیب الهی کینرک را بنید و مرض او را داند و
و علاجش سازد بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیاض حال و رابیند و بجزرت خود و بسوی بغداد عزیمت فرمود و آید کند
بسیار فقه و کبر و مرض را بگفت بعد از آن در پیش خود بخور می نشاند پس از آن طیب را بپیش کینرک بنشاند
تا احوال و اعراض او را برسد مرض او را تشخیص کند رنگ و رو و نبض و قاع و دوره پیر یعنی آن طیب است
احوال کینرک را در ظاهر بدیدیم علامتش هم آبش شید علامت و کینرک او را شنید پس در آنجا عیش و
محبت داشت گفت هم دارد که ایشان کرده اند یعنی این طیب با ن ظاهرا علاج کرده اند آن عمارت

و کینرک را که
در آنجا عیش و
محبت داشت گفت
هم دارد که ایشان
کرده اند یعنی این
طیب با ن ظاهرا
علاج کرده اند
آن عمارت

نیز

میسب

نیت و بران کرده اند یعنی علاج ایشان مخالف فرض بود زیرا در جان و طیب من دو انگشت مرشد نماند
نیز همچون جاهل است و درین اشارت که اهل علوم ظاهره مرض قلب را علاج نمی کنند و درین
حال درون علاج پس از تشخیص مرض می باید ایشان را بی خبر علاج کردند استیفاء بالله تعالی غفر من بین پناه
می کنیم بخدا اذن چنانکه ایشان را گفت یعنی مرض دل را عرض تن کنند و این عین اقرار است
دیدیم و کشف شد روی نیت ای طیب الهی مرض را در بدن و آن را معلوم شد پوشید که در بخش از بخش
است بکس نهان کرد و با سلطان گفت درین اشارت که طیب کلامی را بر سر بیاض حال و رابیند و بجزرت خود و بسوی
بغداد عزیمت فرمود و آید کند بخدمت سلطان العلماء فرمود که بخدمت سلطان اسلام سلام برسان و بگو که ممالک و عساکر و خواجه و دنیا و دین و بخت این جهان لایق
شماست مادر و پسران مملکت و سلطنت و مناسب حال است باخوش دلی تمام سفر کنیم و روز جمعه
جلسه عظمی کرد و در آنشای کلام گفت ای ملک ملک فلانی بدان و آگاه باش که سلطانی و من تمام سلطانی را
سلطان الامرای گویند و هر سلطان العلماء می خوانند همانا که سلطنت و پادشاهی تو موقوف بکنش است
هم پادشاهی و سلطنت من وابسته بکنش است چون آن نفس تو منقطع شود نه توانی و نه بخت
و نه بخت و انتقام و ناسامی تو ماند و آقا چون نفس من از تن من بر آید انسلب و اولاد ما که اولاد الارض
اند تا قیام قیامت خواهد بودن حایا من خودی روم اما سلطنت با که در عتق من لشکر جزا تا تاریخ
رسد و اقلیم و اسرار که بر من و اهل بلخ را برت تلمیذ کن چنانکه خدمت ملک را از ملک خود جدا سازد و در
درج دوری کمتر چون خدمت سلطان العلماء از بلخ بجزرت خود و بسوی بغداد عزیمت فرمود و آید کند
بود و اقم شد انت مولی النعم من لای شتمی تو خداوند و توحیدی هر کس را خواهد کرد قدری کلام این کم نیست
بتحقیق ممالک شود اگر گشته می نکرد و ازین سیرت رجوع نکند چون گذشت آن مجلس و خوان کرم چون فراغ
حاصل شد از حکایت و احوال که در ابته و ملاقات می شود از خوردن و آشامیدن طعام معوی و غذای
روحانی که کرم است دست او بگرفت و برد اندر کرم تا آن طیب الهی کینرک را بنید و مرض او را داند و
و علاجش سازد بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیاض حال و رابیند و بجزرت خود و بسوی بغداد عزیمت فرمود و آید کند
بسیار فقه و کبر و مرض را بگفت بعد از آن در پیش خود بخور می نشاند پس از آن طیب را بپیش کینرک بنشاند
تا احوال و اعراض او را برسد مرض او را تشخیص کند رنگ و رو و نبض و قاع و دوره پیر یعنی آن طیب است
احوال کینرک را در ظاهر بدیدیم علامتش هم آبش شید علامت و کینرک او را شنید پس در آنجا عیش و
محبت داشت گفت هم دارد که ایشان کرده اند یعنی این طیب با ن ظاهرا علاج کرده اند آن عمارت

و کینرک را که
در آنجا عیش و
محبت داشت گفت
هم دارد که ایشان
کرده اند یعنی این
طیب با ن ظاهرا
علاج کرده اند
آن عمارت

و کینرک را که
در آنجا عیش و
محبت داشت گفت
هم دارد که ایشان
کرده اند یعنی این
طیب با ن ظاهرا
علاج کرده اند
آن عمارت

[Handwritten Persian text:]

لا عو قات ب
ظاهر فضا حان
نور او باطن
شعور قائم از

نه وجه ایلد و یلیم
که بر طمرم بلیم
ایق دکلدز
قسمتم

[Faint handwritten notes at the bottom:]

در این کتاب
چندین چیز
از کتب دیگر نقل شده است
و بعضی را به خود اضافه کرده ام
و در آخر هر فصل
تألیفات خود را ذکر می کنم.

عازف چلی: سلطان ولد است
 و سلطان ولد بهر خدم
 مولانا تاج

توضیح: (مکتوبه)

حالا آن مرد که بزرگای دیر و چلبی خود چلبی بنشیند بر آن منکر منکر حرکت را نگاه می کرد همان ساعت
آهی کرده فرو افتاد و حال بروی بکشت و غلامانش فریاد می کردند و در جلای کوه خاکی افتاد بودند
نه الحال جان تبسم کرد پیش ازین شمس بر تری می گویا پیش بیا و برست بخت زیاده این ندارد
آخر از آنرا که گفت این معارف الهیه و علوم لدیه را یا حال شمس بر تری را نهایت نیست از آغاز فقه
بگو تو تمام این حکایت باز گو یعنی حکایت پادشاه و کزینک و تمام کن **خلوت طلبیدن آن ولی پادشاه**
باز کزینک جنت در یافتن رخ کزینک گفت ای شریف خلوتی کن خانه را این طیب الهی شاه را گفت
ای شاه تنها کن خانه را دور کن هم جوش و هم بنگاه را این جنان خلوت کن که جزین و بیمار در خانه کسی
خانه کسی نداشته گوش در دهنش بماند و هیچ کس گوش در دهنش نگذارد و سخن ما را نشنود و با هر سم بین
کزینک جزین شاه سخن آن طیب الهی عمل کرد خانه خالی ماند و یک دیار بی بی شاه فرمان طیب را
جای آورد لاجرم تبسم فرمود بر سر چنین بی باید چنانکه گفته اند یعنی آن یکه در آن مرد فی السیم کالیت
نه بدانت آن جز طیب در جهان بیماری پس این طیب شروع کرد بر رسیدن احوال از کزینک نرم
و زینک گفت شد تو کجاست این بلطف ملائمت بر رسید لاجرم در سر نیز بی باید که مرد را بوفتی که در برابر اهل
نفس را چون سخت کبرند قساوة افزاید شود و فساد کند که علاج اهل مهری در صلات این سخن خالی
از حکمت نیست زانکه مولی و در بار شمار و مزاج اهل و مخالف باشد و اندران که کزینک است از آفرینای
نورست خوشی و بیوستگی با حقیقت یعنی اتصال قرآنی و حقیقی تو با حقیقت دست بر نفس نهاد و
یک نیک نقطه بیک هر هوش بازی بر رسید از جوهر نیک یعنی آن طیب الهی دست خود بر نفس کزینک
نهاد و بیک یک از جوهر نیک بر رسید تا بیک در ذکر کلام زیاده و از یاد کلام یار در خارج او را خواند و در
نفس اخلاص بیدار شود و در دل او کلام خارج است هویدا کرد و در آنرا اطلاع حال دل کار است
چون کسی را خار در دهنش باشد و چون بیای کسی را خار خنک بای خود را بر سر زانو نه تا جای خار را بر سر و از
بیرون کند و زهر سوزن همی جوید و زهرش سر خار را در دهنش کند بایب ترش پس چون در بای کسی خار
خندید باشد بافتش و بیرون آوردش کار دشوار است خار در دهنش چنان دشوار است خار که در بای
رفته باشد چون اینچنین دشوار است ازین قیاس توان کرد که خار در دل چون بود و آید جواب در نظر
خار به جای کسر و او سکونش جایز است خار در دل را که بریدی هر کسی اگر هر نفس جزینک و مافی
دست کی بودی همان را بکسی بنی اگر خار در دل را یافتی دردی و دردی و دردی او تری آسان بودی
نهارا بر هیچ کس دست نبودی زیرا در دهنش سهره شوی کسی بر بر دم فریاد می کند و تصور قتل است بی

معنای بیت
بومعنا اخر طوعت
و اما غایت اولماز
ابتدا که قصه در گوید
یوری بود استانی تمام
ایده نامه قطار
کار با نون قلمیه
نرم نکره

علاج نیز خار
مرگ با کزینک

چونکه بر کشت ایام
و کمال بانه اول که کند
ایامی دوزخ اوزره تور
عادت نامی اوزره بی
اول و کتی چتر هوا
تداری که ایام باغی
مخروج تو من
ایده مراد کلمه ذکر
او جمله مرادنی در کلام
و کتی حقی اول که ذکر چتر
و اندر کلام کتی العظم شکوه
مرکبی

خالی و قدری اول و دردی
و کتی حقی اول که ذکر چتر
و اندر کلام کتی العظم شکوه
مرکبی

کنه او چنده
اول و کتی طلب
بولور و در
ایده یا سلی ای

چون کسی را خار در دهنش باشد و چون بیای کسی را خار خنک بای خود را بر سر زانو نه تا جای خار را بر سر و از بیرون کند و زهر سوزن همی جوید و زهرش سر خار را در دهنش کند بایب ترش پس چون در بای کسی خار خندید باشد بافتش و بیرون آوردش کار دشوار است خار در دهنش چنان دشوار است خار که در بای رفته باشد چون اینچنین دشوار است ازین قیاس توان کرد که خار در دل چون بود و آید جواب در نظر خار به جای کسر و او سکونش جایز است خار در دل را که بریدی هر کسی اگر هر نفس جزینک و مافی دست کی بودی همان را بکسی بنی اگر خار در دل را یافتی دردی و دردی و دردی او تری آسان بودی نهارا بر هیچ کس دست نبودی زیرا در دهنش سهره شوی کسی بر بر دم فریاد می کند و تصور قتل است بی

شهم خندان در دهن آن بری همدیگر در یافتن دردی و در دهن او تری بی باید نه سختی و تنری زانکه
گاه باشد که کسی بیلا بملای شود و در آنک دفعش نیک بی کند بیک سوه تدبیر بلای خویش را متبایر کند
نچون فکر بر جسد و آن خار حکم تر زدن و سختی خلوه و جانت را زیاده بی کند عاقلی باید که عاری بر
بنق کاف و نونت پس طیب جالبی و نه نه ناقص همچون آن خاست که در دزدان آفرید خور زهر زغ فار
از سوز و درد و خار از دهنش جنت بی انداخت حد جازم کرد اما عاقل چنین بی کند چنانکه می فرمایم
آن حکیم خارجین است او بود آن طیب الهی که خار معنوی چنین بود کامل بود لاجرم دست بی زد جایای
از مودتا خار کزینک را باید و آن را بیرون آورد زان کزینک بر طریح داستان نه بطریح پرسیدن معشوی
بازی بر رسید حال دولت آن چون آن طیب الهی سخن را با کزینک بلطف و ملائمت گفت لاجرم کزینک
نرم شد سر بر خود را از دهنش و احوال سر گذشت خویش حکایت کرد با حکیم او قصه های کزینک
یعنی کزینک از حکیم قصه های خویش بنوشید از تمام و خواجگان و شهر و تاش یعنی با حکیم فقه و وطن و خواجگان
شهر و یاران یک یک گفت لفظ تاش اذات برکت است با خواجگان متصل کرده از بهر دلالت بر شرکت
درین محل و بهر وزن متصل شد سوی فقه گفتش ای داشت گوش آن حکیم عاقل سوی نفس گفتش
ای داشت هوش بی طیب الهی قصه کزینک را گوش داشت و نبیض و جستن او و تغیر حالش را هوش
داشت تا که نفس از نام که کرد و همچنان بیغ ایلم فاعل است از همین او بود مقصود جانش در جهان کزینک
جست زانکه در زکرام معشوی دل و درک مضطرب و رنگ روی مغشای شوی و دوستان شهر او را بر کرد
سخن بیان کرد بعد از آن شهر در نام بود پس از آن شهر دیگر ذکر کرد گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
حکیم بکزینک گفت در کلامین شهر دوستی تو پیش اول بکلام شهر در اطلی تا اول اطلی تو بدار السلام
احوال خود را بیان کن نام شهر کزینک زان هم در گذشت اما کزینک روی و نبیض او دیگر گفت متبایر
خواجگان و شهر با یک یک علی التخیل بازگشت از جای و وزنان و ملک همه را حکایت کرد چنانکه می
فرماید شد و خانه خانه فقه کرد این جای یار که دیدی رنگش جفید و بی رنگش در دهنش او کزینک
کرد و نه نه او زرد شد نبیض او بر حال خود بی کزینک لفظ بر غنق است از بود و کزینک بی زیانت
تا بر رسید از شهر فقه کرد و سر فقه کرد وطن یار بود آنرا همچو شکر شیر بی خود چون از شهر فقه رسید نبیض
جست و روی سر و زرد شد لفظ جنت بیغیم مافی است از جنت که سر فقهی زکرم فقه شد
از آن جهت که از زکرم فقه جدا گشت چون زکرم آن حکیم این را زیانت چون از سیما که کزینک است آن
طیب الهی این را زیانت که ششش بر فقهی زکرم است اصل آن در دوزخ با زیانت پس از آن کوی

چون کسی را خار در دهنش باشد و چون بیای کسی را خار خنک بای خود را بر سر زانو نه تا جای خار را بر سر و از بیرون کند و زهر سوزن همی جوید و زهرش سر خار را در دهنش کند بایب ترش پس چون در بای کسی خار خندید باشد بافتش و بیرون آوردش کار دشوار است خار در دهنش چنان دشوار است خار که در بای رفته باشد چون اینچنین دشوار است ازین قیاس توان کرد که خار در دل چون بود و آید جواب در نظر خار به جای کسر و او سکونش جایز است خار در دل را که بریدی هر کسی اگر هر نفس جزینک و مافی دست کی بودی همان را بکسی بنی اگر خار در دل را یافتی دردی و دردی و دردی او تری آسان بودی نهارا بر هیچ کس دست نبودی زیرا در دهنش سهره شوی کسی بر بر دم فریاد می کند و تصور قتل است بی

چون کسی را خار در دهنش باشد و چون بیای کسی را خار خنک بای خود را بر سر زانو نه تا جای خار را بر سر و از بیرون کند و زهر سوزن همی جوید و زهرش سر خار را در دهنش کند بایب ترش پس چون در بای کسی خار خندید باشد بافتش و بیرون آوردش کار دشوار است خار در دهنش چنان دشوار است خار که در بای رفته باشد چون اینچنین دشوار است ازین قیاس توان کرد که خار در دل چون بود و آید جواب در نظر خار به جای کسر و او سکونش جایز است خار در دل را که بریدی هر کسی اگر هر نفس جزینک و مافی دست کی بودی همان را بکسی بنی اگر خار در دل را یافتی دردی و دردی و دردی او تری آسان بودی نهارا بر هیچ کس دست نبودی زیرا در دهنش سهره شوی کسی بر بر دم فریاد می کند و تصور قتل است بی

حاجه
اصولاً نمی بیند
و غلبه و بر
ابتدا که قصه در گوید

معنای بیت
بومعنا اخر طوعت
و اما غایت اولماز
ابتدا که قصه در گوید
یوری بود استانی تمام
ایده نامه قطار
کار با نون قلمیه
نرم نکره

علاج نیز خار
مرگ با کزینک

خالی و قدری اول و دردی
و کتی حقی اول که ذکر چتر
و اندر کلام کتی العظم شکوه
مرکبی

اول و کتی طلب
بولور و در
ایده یا سلی ای

باز گفت عشقهای کز بی رنج بود به جانی و از بی حسن صورت بود عشق بود عاقبت نکستی
بود چون حسن صورت مشهور و منتهی شود عاقبت صورت پرست را از او ننگ آید کاش گمان هم ننگ بودی بکبری
کاش آن ذکر ننگ بودی بالکلیه از ابتداء دان را حسن صورت بودی تا زنی بروی آن بدو آوری تا بروی
آن حکومت بدو واقع نکشی خون و دود از چشم چون جوی او بنی خون و دود از چشم زد که آن چشم چون جوی بود
یا تقدیر کلام اینچنین باشد خون و دود از چشم زد که چون جوی دشمن جان وی را در وی او روی خوب زد که
دشمن جانش شود که از حسن روی او بگریزد و از عاقبت گفت و شاه از انبساط طیب شکست پس جمال او
بمالک او شد چنان که دشمن ملاوس آید بر او و نیک است که ملاوس را از جمال بر دهنی ای کشته ای کبی
نه را بگفت فراد و چند سال را فرو مکت کشید بنی بملک او گشت آن ذکر را نیز چنین واقع گشت
گفت من آن آهوم کز ناف من زرد در زمان مرگ گشت من همچون آهوی منگ شده ام که از برای ناف من
برخت آن حیاء خون صاف من پس ناف من در دست مولوی امثال بسیار آورد برای تبریه بر گشت
و نوع چنین کار را در جهان این من آن دوباره محاکم کن لفظ کن بکین مروت سرب روی من برای بوی
بنی من همچون دوباره محاکم شده ام که سر من بر نر برای پوست من که از پوست بن ساند بن پوست
من دشمن منست ای من آن بی بی که زخم بلیان لفظ زخم بلیان مروت ریش خوام از برای استخوان بنی
من همچون آن بیل شده ام که صاحب من خون من در دوازده استخوان پس استخوان من دشمن منست آنک
کشتنی مادی من آنکس که مرا بگشت برای غیر من می نداند که بگشت چون من آن کس نداند که خون من خواب
کند و تو را نمی برد بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت
بجوب خوار بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت بگشت
که دیار افکنده سایه در آن در اول نهار باز کرد و سوی او آن سایه باز پس هر حال را نصان و هر چه از تمام
الطاف باشد و اثر هر کار سوی کار گذار و عکس بود این گوشت و فصل از این جهان چو گوشت و فصل چون
نداشت سوی مآبد ندا ما خدا از خدا سوی مآبدی آید بطریق انکس اینچنین اثر مایه فصل مایه آن است
اقتسم لا تقسم و ان انسا تم نلکها منکس کرد بر این بگفت و رفت در دم زبر خاک این را بگفت و رفت الحار
برد و بر خاک رفت که او را دفن کردند آن بزرگ شد و عشق و در پنج پاک زبردش از و سر شده
بود و او بر دی از نظرش برفت پس بدانکه آن طبیب آبی اول بکین را بمشوی رسانید پس از آن
بگشت زیرا اگر در غیبت بکین می رسید بکین کماکان ماندی بلکه زیاده کشی هم بگشت ظاهر نکشت بگشت
و از آن که خسی او متعیر شود دل جباریه از او زد و در آنرا حقت اینده مرده پیر او را در شکمش که گمانی نیست

عشق مرده و فانی پائنده و باقی نیست زانکه مرده سوی مآبد نیست و عشق بنوید کمری شود
عشق زنده در روان و در بهر و جانودین هر دی بکشد زنجیر تازه و زبر راجای و دینار و مشایخ پادشاهی
را بسیار کند عشق آن زنده گری که باقیست عشق آن زنده اختیار کن که آن باقیست که شراب
جان فزاید سابقست که مراد از شراب جان قرا سابقست لفظ جان قرا وصف ترکیبی است ترکی
جان آترجی عشق آن بکین که جلال انبیا عشق آنکس اختیار کن که عشق او هم تعریف و قدرت هم ترن
بزرگی و عفت هم عظمت و رسالت یافته اند تو که ما را بدان شایسته بنی تو که که مرایان شاه راه
و قرار نیست زانکه آن شاه بزرگوارست و مراد مقدار که عاشق او شمع همان تو دیدار شود که رفت
او بنوید از دست چنانکه در حدیث قدسی واردست من قرب الی بیتر تقریب الیه فزاد و من
تقریب الی ذرا غایت تقریب الیه باغ و من اتانی مشایخ ائمه هر وقت با گریان کار داشت و تقریب الیه
اکبرم لا یزد سائله خدا که اکرم الا کرم و ارحم الراحمین بنی طالب را زدی که بیان آنکس عشق و زهد و
مرد زکریا باشد تا این بوده بهای عشق و تا قبل فاسد کشی آن مرد بدست حکم مقتول گشت آن مرد زکریا
بدست حکیم آبی نیمی امیر بود و نیمی از بهت امیر از بادشاه و از بهت او بنوید بک با مر آبی بود
چنانکه فیما بعد او نکشتش از برای طبع شاکه آن حکیم نکشت زکریا را از بهت با پس خاتم پادشاه تا ناچار
امروالهام از پس کشش طبیب آبی مرد زکریا چون کشی ضرر بود پس را آن پسر را کشی ضرر بود چنانکه
مادامک اینچنین گلو ستران را در بیانی عام خلق را از این قتل را فهم می کند عوام خلق آنکس را بگو
و حی و جواب آنکس که حی و حی و جواب باید بنی مرگ کابل هر چه فرمایند و عین جواب پس شد
که سالک ریخت و مجاهدت و خلافت نفس هوا فرمایند عین صوابت در بنی بنی است که بدعا
کردن و بدعا کس را مسلم است که از حق امر و الهام یافته باشد آنکس جان بخشد که کبر و است
بنی آنکس که از حق و حی و جواب باید او جان بی بخشد که کبر و است زبر انانیت و دست
او دست خدایت خلیفه و نایب خدایت فقر و کار و کار خدایت و ابراهیم خلیل به فرمان
جلیل قصد گشتن اسمعیل نکند و ابراهیم ای سالک اهو اسمعیل پیشش مرده چنانکه اسمعیل پیش ابراهیم علیهما
السلام سر نهاد که در سوره و الصافات مذکور است فلما بلغ قوله الحق قال یا بنی انی اری فی
الامام انی اذ یک فانظر ما ذلک قال یا ایت افعلا ما تویر سجده انک اوتیر من الصابرین تویر
پیش خلیفه الله که سرش سر نه شد و خندان پیشش نقش جان پیر که آن مرشد نفس ترا بگشت
تا با غایت خندان تا ابد با با غایت خندان تا ابد و حیات ابدیه یا بدو چنان پاک احمد با صبر

عشق مرده و فانی پائنده و باقی نیست زانکه مرده سوی مآبد نیست و عشق بنوید کمری شود
عشق زنده در روان و در بهر و جانودین هر دی بکشد زنجیر تازه و زبر راجای و دینار و مشایخ پادشاهی
را بسیار کند عشق آن زنده گری که باقیست عشق آن زنده اختیار کن که آن باقیست که شراب
جان فزاید سابقست که مراد از شراب جان قرا سابقست لفظ جان قرا وصف ترکیبی است ترکی
جان آترجی عشق آن بکین که جلال انبیا عشق آنکس اختیار کن که عشق او هم تعریف و قدرت هم ترن
بزرگی و عفت هم عظمت و رسالت یافته اند تو که ما را بدان شایسته بنی تو که که مرایان شاه راه
و قرار نیست زانکه آن شاه بزرگوارست و مراد مقدار که عاشق او شمع همان تو دیدار شود که رفت
او بنوید از دست چنانکه در حدیث قدسی واردست من قرب الی بیتر تقریب الیه فزاد و من
تقریب الی ذرا غایت تقریب الیه باغ و من اتانی مشایخ ائمه هر وقت با گریان کار داشت و تقریب الیه
اکبرم لا یزد سائله خدا که اکرم الا کرم و ارحم الراحمین بنی طالب را زدی که بیان آنکس عشق و زهد و
مرد زکریا باشد تا این بوده بهای عشق و تا قبل فاسد کشی آن مرد بدست حکم مقتول گشت آن مرد زکریا
بدست حکیم آبی نیمی امیر بود و نیمی از بهت امیر از بادشاه و از بهت او بنوید بک با مر آبی بود
چنانکه فیما بعد او نکشتش از برای طبع شاکه آن حکیم نکشت زکریا را از بهت با پس خاتم پادشاه تا ناچار
امروالهام از پس کشش طبیب آبی مرد زکریا چون کشی ضرر بود پس را آن پسر را کشی ضرر بود چنانکه
مادامک اینچنین گلو ستران را در بیانی عام خلق را از این قتل را فهم می کند عوام خلق آنکس را بگو
و حی و جواب آنکس که حی و حی و جواب باید بنی مرگ کابل هر چه فرمایند و عین جواب پس شد
که سالک ریخت و مجاهدت و خلافت نفس هوا فرمایند عین صوابت در بنی بنی است که بدعا
کردن و بدعا کس را مسلم است که از حق امر و الهام یافته باشد آنکس جان بخشد که کبر و است
بنی آنکس که از حق و حی و جواب باید او جان بی بخشد که کبر و است زبر انانیت و دست
او دست خدایت خلیفه و نایب خدایت فقر و کار و کار خدایت و ابراهیم خلیل به فرمان
جلیل قصد گشتن اسمعیل نکند و ابراهیم ای سالک اهو اسمعیل پیشش مرده چنانکه اسمعیل پیش ابراهیم علیهما
السلام سر نهاد که در سوره و الصافات مذکور است فلما بلغ قوله الحق قال یا بنی انی اری فی
الامام انی اذ یک فانظر ما ذلک قال یا ایت افعلا ما تویر سجده انک اوتیر من الصابرین تویر
پیش خلیفه الله که سرش سر نه شد و خندان پیشش نقش جان پیر که آن مرشد نفس ترا بگشت
تا با غایت خندان تا ابد با با غایت خندان تا ابد و حیات ابدیه یا بدو چنان پاک احمد با صبر

This image shows a page from a manuscript, likely a collection of letters or a historical document, written in Persian script. The text is arranged in several columns, with some lines written diagonally. The paper is aged and yellowed, with some damage visible along the edges. The handwriting is in a cursive style, characteristic of Persian manuscripts. The text appears to be a collection of letters or a historical document, possibly related to the life of a ruler or a significant event. The page is numbered '1' in the top right corner.

[illegible][illegible]

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

افتاد و بیکدیگر تو یک زیاده بیدار خوب و بایک نظر کن و قیاس افکار اهل الله بر افکار تو چون
 قیاس آن طوطیست حال خود را بحال جوی درین حکایت حکایت آن مرد بنال و طوطی در سخن
طوطی در دکان بود بقالی و وی را طوطی در زبان سبکی بنال بود و آن را طوطی شیرین معالی خوش نایابی
 سبز و کویا طوطی خوش آواز و طوطی سبز بود و طوطی سپید و سبک و چون آدم گوید بود بزرگان بودی
 نیکبای دکان و قی که خواجه او حاضر نباشد و آن طوطی همچون عاقلان نکته کنی با هم سوداگران یعنی با
 اهل بیع و شرا و سودا کنند دنیا در خطاب کوی با طوطی چون آدمیان در نوبی طوطیان حاوی بدی
 هر دو کمال را جامع بود در بعضی سخن این دو بیت و این است خواجه روزی سوی خانه رفت بود
 طوطی در دکان تنها ماند بر دکان طوطی نیکبای نمود آغای در آن حال کز نه بر جبهت ناکه در دکان مرده
 بهر موی طوطی از بیم جان بینه کز به از بهر موی طوطی بیدار است که کز به قصه جان او کند لاهم
 از بیم جان جنت از سوی دکان سویی کز به آن طوطی شبیهای روشن کل را بر جبهت روشن کل
 در شبیهما بود آن را بر جبهت از سوی خانه بیدار خواجه اش صاحب طوطی بر دکان بنشیند خانه خواجه
 و آن چون تاجر پس از آن نظر کرد دید بر روشن دکان و جابه جبهت قماش و قعاق و کباب و کان جابه
 کشته از روشن بر سرش زد و کشت طوطی کل زهره کل بنیخ کاف جوی لنت مشرک است درین
 تنیه است که طوطی جان زانی باید که روشن سر خدا را بر نزد تا خبر و فکر آتی از سر و همچنین خور و ملو
 معرفت و بطبق و فضاحت بی با بر نی بلیو تا عاقبت مبتلای غنوب شود روزی چندی سخن کوهانه کرد

روغن
 باغ

کاف در نظر روشنی ادب و
 تفسیر است و باز از برای وضع
 بی طوطی انگل زمان سخن
 گفت از دکان بر دکان
 فاعل بیایه طوطی است
 از این سخن بیایه طوطی است
 است از این سخن بیایه طوطی است

کاف در نظر روشنی ادب و
 تفسیر است و باز از برای وضع
 بی طوطی انگل زمان سخن
 گفت از دکان بر دکان
 فاعل بیایه طوطی است
 از این سخن بیایه طوطی است
 است از این سخن بیایه طوطی است

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است



و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

چهار عالم زمین کس کس است
عالم اول عالم غافل و غافل
عالم دوم عالم غافل و غافل
عالم سوم عالم غافل و غافل
عالم چهارم عالم غافل و غافل

ابو جهل قوی و غافل
انسان دخی بویله کی حیوانی
کی ملکوتی کی روحانی کی جبروتی
نور بود و در عیسی لیلی فرشته ایله دم اراستوی
نار از اولور کی نه فرشته را یحییله حقیر
و نه دم که کونی ایله مخلوقه اولور
اولم شد رجاءه مقادری
او کس که بویله و غافل
او کس که بویله و غافل
او کس که بویله و غافل
او کس که بویله و غافل

از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم

از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم

میسی همچون بشت طاس و طشت بود طوطی اندر کنت آمد آن زمان در آن زمان که جوفی دیر باگ
بود و پیش از ذکر ای فلان جوفی را خطاب کرد از چو کلن با کلان آینه می و از زمزه کلان شدی تو که
از کشیده روشن و بختی همچون من از قیاس من خند طوطی را از قیاس طوطی بختی خند آدم فلان
را که این قیاس امر غریبست که چو خود پندارت صاحب دل را که آن طوطی همچون خود پندارت صاحب
خود را پس احوال خویش را قیاس کردن باحوال اهل اندر همچون بکس آن طوطی است حال خویش
بحال و درویش کار با کلان را قیاس از خود میکرد چه در صورت همچون او بی گریه ماند در روشن بشو و
اما من بکس حیوان مستهزئ و مسخر دیگر کس است جمله عالم زمین سب که راه شد یعنی کرمان جمله عالم ارب
این قیاس که هر کس کسی را بداند که کس از او یاد و خدا خبر دار کنت همسری با اهل
برداشتند به صورت بشیر ایشان فکر کردند اولیا را چو خود پنداشتند سب که راه شد یعنی کرمان
که از اینک ما بشیر ایشان بشیر بکرمان کنت انهم به بشیر ما و ایشان به بشیر ما و چو چنانک حضرت
رحمن از کلام ایشان در سوره فرقان حکایت می کند ما که الرسول با کلن الطعام و کس فی الاسوان
این اندر ایشان از کس بی کس که انان نداشتند از اناسی و مشار را به مخرج ثابت است
فرق در میان بی شنبی که میان اهل اندر و اهل طغیان فروغی کی ثابت است اگر چه در صورت
متداند چنانکه هر دو کون ز نور خود در اندر چو ز نور که دو کونست یکی ز نور آتکین و دیگر ز نور زرد
هر دو از یک علی خورند از شکوفا و از غنیمت یک شدن پیش زان دیگر عسل یک شدن
هر دو از یک آهوی خورند و آب یکی آهوی شکر و دیگر آهوی شکر ازین یکی سر کین شدن و ازین یکی شکر
حاصل این یک سر کین شدن و ازین یک شکر صافی هر دو کون خورند ازین آب شکر و ازین خورند و کونست
این یکی خالی و آن پر از شکر پس اعتبار بصورت نیست صد هزاران اینچنین الشاه بین و انانل فرقان
همتا در سال راه بین یعنی در میان ایشان تفاوت بسیار است این خود کرد و پدید زو جلد این
نیک خدا خورند و آن خدا بخس کرد و در بین آبر و آن خود کرد و در بین خود کرد و در بین خود کرد
این خورند از این به کل و صبر بین که طعام خورند و قوت بین حاصل کند و باین قوت به کل و صبر بین
آن خورند از این به کل و صبر بین که طعام خورند و قوت بین حاصل کند و باین قوت به کل و صبر بین
حکایت شنبی نموده بود و در عبادت نیز قوی بود و در بی دربی اوی رفی و در کردن شنبی نظر کرد
و آن وقت دیر و در دل کنت شنبی قوت است و کردن وقت دارد و خاطر او شنبی را مسلم شد و بی
سوی او کرد و کنت ای درویش با طعام را بخت کند و ده ایلم پس هر چه خوریم نورانی و قوت طاعت

از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم

از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم

از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم

از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم
از این عالم که در این عالم

[illegible]

نیت از طل سودی
یا بند و ل

A close-up photograph of a piece of aged, yellowish-brown paper. The paper has a visible fibrous texture and shows signs of wear, including small dark spots, faint stains, and a vertical crease running down the right side. The lighting is even, highlighting the natural variations in the paper's color and texture.

بسم الله الرحمن الرحيم

اغتماد بخدا کردن و بین الخوف والترجاء بودن می باید پس ازین خدمت مولوی قتیبه می کند که مؤمن
مخلص را از منافق فرق کردن بجز به کسی بشود و در تقب و در نیکو در چهار در معجزی و مقدار اگر چه درود
صورت در غایب اتالی می کند هرگز ندانی را اعتبار یعنی در تقب و در نیکو می کند اعتبار را در دوزخ و در اهر از
نیک نی بجای خونی نمی پس تا نیک و بد را بجز به نیک قدر و اعتبار هر یک بی دانی را نیک و بد را
حال خود را پنهان کند **حکایت** در زمان خدمت مولوی زنی فاجعه بود و آن را نیکو فغان بود که زن ناهنجاری
کردندی اتحای دوزی خدمت مولانا را در راه یافتند و امش را پویدند خدمت مولانا دست
خود بر پشت ایشان بآید و گفت بملوانان بملوانان اگر شما بنده من نیستید تا به عاصیان و فاسقان
را که مغلوب کردی چون از ایشان دور شد یعنی یا کافران بطریق طعن گفتند زنان فاجعه را چنین می شنودند
بسیار خدمت مولانا گفت ایشان منافق نیستند آنچه در دل ایشان و کار پنهان است آشکار کرده
اند حال خود را بیکدیگر در پیش مردمان کار و دیگر دارند و در نهانی کاری دیگر هر که در جلال خدا بیکدیگر
بویج است گفت بیکدیگر و باز دارند و در نهانی که می کردند او را نمیدانده است نیک و بد را تشخیص کند
و اینچنان کس را می باید که حال خود را بیکدیگر در پیش و در نهانی بداند پس ازین خدمت مولانا این
چهار معقول را بنقل محسوس توضیح می کند و می گوید در جهان دنده خاشاک می چرخد در دهن دنده که خا
شاک و خاری افتد آنکه از دهن بر و نشاند آن دهن آن وقت آرام کند که آن را از دهن بیرون کند
در هر از آن نیک و بد خاشاک خود در نهانی بسیار یک خا و خاشاک کوچک چون در آخر حس دهن بی بی برد
چون با دهن دهن بر و حس ظاهر دهن آن خاشاک را بی می برد و می داند لاجرم برین قیاس چون
در دنیا و در دوزخ در اندرون مرد و بیکدیگر حس نهانی آن را بی می برد و در بیکدیگر حس دنیا و دوزخ را
این جهان یعنی عالم مشاهد حس دینی نزد بان آسمان یعنی عالم غیب زیرا در آن هر حس محسوس و حس
جذبات حس دین حس دین از طیب طالع دنیا را از طیب طالع عالم طلب کند محبت این حس خوب بود از
حبیب طالع حس دینی را طلب کند از خدا جل و علا چون دعا و رسول الله علیه السلام از آن آیت که
حقا و آرز قتی آیتان و از آن ابطال باطلا و آرز قتی آیتان و آیتان از آن آیت که ای محمد ای محمد
و معمودی من یعنی سلامت حس دنیا بسبب عافیت بدست محبت آن کس ز ویرانی بدست حس دینی سلامت
حس دینی از ویرانی قنیت و آبادانی جان را به جان مرجم را ویرانی که در فغان کفر و اجابت بعد از آن
ویرانی آبادان کند که آبادانی باقی در نهانی خاشاک جانی که در نهانی مال و طلب وصال بدل کرد و خاشاک
و ملک و مال که در نهانی باقی در نهانی خاشاک جانی که در نهانی خاشاک جانی که در نهانی خاشاک جانی که در نهانی

مقصود ازین جواب اهل صلاح را
ترغیب است باطلات و ترغیب
دست بیکدیگر با عاصیان را معذور
داشتن بر عاصیان یعنی خانی و ریا بیز
و کفر عاصیان است

در وقت حاجت و در وقت حاجت

خانان بزرگی او و جوی

کنج و نهان بخش کند معجزه را اگر کسی میداند که در زبیر و یار خانه او کنج هست خانه را ویران کند و آن
کنج را بیرون آورد پس از آن بان در خانه را معجزه سازد و یا همچون آنکس که آب را بر سر و وجود پاک کرد
آب را از سر بر سر و جوی را از آب خالی ساخت و آن جوی را از واصل پاک کرد بعد از آن در جوی و آن
که آب خود پس آب جوی را بست و جوی را پاک کرد و برای آب پاک آورد دست جوی و او در
لطف خود در رسمیت یعنی طعام است و همچون آنکس که پوست را بشکافت و بپیکان را در کشید که جوی
از بی بیرون آوردن پیکان پوست درست دای بشکافت و بپیکان بیرون آورد پوست تازه بعد از آن
برود پس پوست را بشکافت و بپیکان کشیدن بسبب دوستی پوست و تان و میدان اوست
و همچون آنکس که قلعه ویران کرد و در کاف و کافر را از قلعه بیرون کرد و در کاف و کافر را از قلعه بیرون کرد
قلعه را از بیرون بیرون کرد و کاف و کافر را از قلعه بیرون کرد و در کاف و کافر را از قلعه بیرون کرد
معجزه است **حکایت** در زمان حبس علی علیه السلام را به دی بود آن را کسب آن در راه کوه یا در راه کوه دند و دند
از کسب بیرون آورد و در حبس علی علیه السلام را از راه کوه یا در راه کوه دند و دند
ترا عابد بود و در دل او فکر و محبت خود را در دهن مان سرکان کوه کشی و چنین تم کردی و جی که از او
من در جات عالمی می خواهد با طاعت خود می تواند که بان در جات بر سر انرا چنین تم کردی تا با
مقام بر سام خدا را کاهی نمی کشد در صوة لطف ملاکس را حال و وقت و جاه و وقت و جاه و وقت و جاه
به سرگاه و قدر و نسج و محبت کند و ظلم تقوی می کند لای غلاب آهوت شود و کاهی لطف باشد در
صورة تم چنانکه شنیدی کاهی رنگی کند که نیست کار خدا یکی با بایان کند که کار او از اصل
محرک از کسب بر است کاه خیز را بی بسبب پیدا کند چنانکه آدم را علیه السلام بی بی پروا در
آفرید و عیسی علیه السلام بی بی پروا بود او آورد و کاه بسبب پیدا کند پس یعنی بنده کان را در صوة مهر
لطف کند و بعضی را در صوة لطف مهری کند و کاه طبع را ثواب دهد و عاصی را عذاب کند و کاه
عکس این کند لاجرم آن خدا بنقل مایه و بیکدیگر مایه و کسی را در افعال او بجا بی بیل و قال نیست که لا
بیت ال عاقلین این که کسب این ضرورت می دهد اقام امر را افعال خدا را کسی نداند که چنین بجا
و که خدایان در افعال خدایان جادای نیست لاجرم بنده را می باید امتثال او امر و اجتناب
سایه کند و بخواهد او را در افعال او پسر و پدر او که جبرانی بکشد کار دین بی حکم رب
ز دنی خیره و لا تصفی غیر ذلک عظمه و خاسته و ترک این طریقی می باید بی جانی جبرانی بکشد
سوی اوست که در این آن جبرانی که جبرانی بکشد بسوی دوست کند بی جانی جبرانی و در وقت

نخل سیاه

بسم الله الرحمن الرحيم

چرا

نیکون بیان

نیکو

دوست که چنین جبرانی و سستی کارگزار است نه جبرانی و سستی دینا بداند پیش ازین بیان کرده شد که سالک را
 مرشدی باید پس ازین خدمت مولوی این معنی را تحقیق می کند و بیانی می کند که آن مرشد چگونه کسی می یابد
 تا او را از این بدو سالک راه را نشان دهد آن یکی را روی او شود و دوست یکی را از احباب طریقت و جفا
 بخت است نه بدینا و بیاسوی و آن یکی را روی او خود روی او دوست که از خود به کماله فانی گشته است
 و بگذارد بیوسه تو جود و عرف از این خداوند پس آینه دل را مقصیل و صفات کن تا اهل طریقت را
 تمام بشناسی روی هر یک می نگری و در پایش روی هر یک را از احباب طریقت بنگر و دست کنی و گو
 کردی تو خدمت و دشمنی خود که شوی از خدمت و دشمنی که از راه نشینی بی خدمت
 سلاطین و دشمنان نکرده و محبت اولیا بهترین طاعات و مفیدترین عبادات است از آنکه بجز در سالها
 فراوان با جهنم و خود حاصل نتوان کرد بسایق اصفاف آن از محبت هیچ میسر نمیشود چنانکه اگر کسی بگوید
 بجهنم و خود خواهر صفتی بیاموزد و بر آینه غی نواند و اگر بر رویام بجز از دوام بجهنم و طریقت و صفت
 در پادشاه ناقص باشد لیکن در یک لحظه آنچه از خداوند آموزد بسیار با جهنم خود حاصل نمیشود پس اگر باندی
 به تعلیم حاصل کند بر روی حکم نباشد که است در لاکلمه لا حرم سر بایست و دوست و کیمیای سعادت
 و کلمه نذران ازلی در یافتن محبت و لب و لکین چون دانستی که کیمیا که است و بر رخ زاریاکی
 و صفای نر خالص بسیار دشوار است هر آینه نشانی خشن آن کیمیا که گوهر آدمی را از زنجیر بهیمیت
 بصفای نر خالص بکفایت رساند هم دشوار است تا بجای که گفته اند اولیا را از حقیقت شناختن حق
 و دانستن او آسان تر باشد از دانستن اسرار او و همچنین آشنایی و آشنایی بکسی با نیک بهر
 دست می دهد تا دانستن اسرار او که در دل دارد بکوشش بسیار میسر نشود و غایت ظالمی بجز از اینست
 و از محبت اندک دست در دامن صاحب ولایت زده اند و در میان ارباب ارادات نیز کم کسی ولی
 را شناسد پس ازین معلوم می شود که برستیدن و شناختن همه راه است اما چون اولیا را حق
 حق و علا خود با بسیاری می کند تا هر کس بایشان راه نیابد و ایشان را نشاند که حکم اولیا بی
 خشت قبایی لا یغیر فهم غیری را شناختن بیهوده کامل نجاست مشکل است خصوصاً درین زمان که غیبا
 بیامی بسیار است چنانکه می فرماید چون بسی ابله است آدم روی است در صورت آدمی و در سیرت
 ابله بسیار است پس بعد از سستی نشاند و دوستی تا که در ضلال واقع نشوی اولیا بکل زدن
 و امتحان کردن می باید پس از آن دست خود بدست او دادن مثل آن را بجز کردن می باید بدو سستی حال
 بیست و پنج چون فایز غایب آید هر چه از پیش مایل دنیا را هرگز خاکد و بزار نیست هم آن را دیده

این ازین خدمت مولوی این
 معنی را تحقیق می کند و بیانی می
 کند که آن مرشد چگونه کسی می یابد

در این سالک را
 مرشد باید چنان
 که در کس باشد

یا بادر

اینک بیان دارد در این سالک
 از این سالک

می باید که در خلوت و کثرت بجهت حالت بیست و اعطای این نشیوه در حجاب و بهر می کنند
 چون خلوت می روند آن کار و بگیری کنند تا غریب مرغ در آن مرغ بگرینیت آنرا بیانی می کنند
 بشنود آن مرغ با یک جنب خورش در این مرغ بخش بنده از هوای پدید دام و بهشت در میان بی بی
 و شجانه بر روی بچون آن صبا دست خفاکی می فرماید حرف درویشان بدزد و مردود و بیانی
 کلمات مشایخ را بدزد و بچون ایشان سخن گوید مردودی تا بخواهد بر بیانی زان فسون تا آن مردود و
 بخواند بر سیم و خالی الذهن زان حرف بیانی از کلمات مشایخ و خواستون کار و روان و بوشنی و گرمیت
 نور هدایت و طریقی حار است کار و روان جلد و بی شرمیت کار و روان مکر و جلد و از ضلالتی شرم
 میست بشیرت چمن از برای که کند یعنی خفته و پنهان پوشند تا بچون مردان حقیقت و شیران طریقت
 سیم باشند این را برای که ای که تیر مشکلی از این لعل کرده اند با این حال صاف و قان را به نام کند رباعی
 بهوشی و مرقع اند ازین خانی خفته بگرفته زطامات لعل لای جنبه تا رفته صدق و صفای گاهی خفته
 بدام کشت نکونای جنبه بزمی القاب بگرفته یعنی کذاب رسول گویند لاجرم در شناختن اولیا و تیر ازین
 ازین کتبیه صوری اهتمام تمام بجهت می باید پس از آنکه از این دو سستی و بیادک کذاب فلاح می باید
 هر چند که لاف کند و صورت صلا می نماید بوسیله رانیت کذاب فاذ او رسول شمر نمرد الوالا کذاب
 فاذ رقت محو علیات کلام اولو الالباب مانند زیر اعقل کامل و ادراک شامل ازین اوست آن
 شراب حق ختمش مشک نام چنانکه رب العالمین در سوره مطہین فرمود یستوی من ربحی
 مخوم ختامه مسک با ده را خشن بود و کند و عذات شراب ظالم را خشن بدراپ و خمار است یعنی اهل
 الله از روی خود و اهل ربان روی بر معلومت چنانکه درین حکایت این معنی آن را بیان می کند اهل روی
 بودند و زیر آلود را از روی و خوی و دانستند اگر چاره ایشان را از نغز است و خطی کردی واحد
 و اصطلاح دین عیسوی کنی و دانستند که چاره ایشان را می کن از این بقیعت است خود
 بود شاهی در جهود و ان ظلم ساز پادشاهی بود جهود و ظالم و عیسوی و نغزانی که از ظلم ساز و نغزانی
 که از وصف نغزانی است اهل عیسوی بود و نوبت آن از زمان نبوت عیسوی بود و وقت نصرت موسی
 منسوخ شد اما آن پادشاه جهود و نغزانی موسی او موسی جان او جان موسی عیسوی است و موسی
 جان عیسوی یعنی اگر چه موسی و عیسوی در صورت تن دو بودند اما از روی جان یک اند و احوال در حجابی دارند
 یک یک لایق نغزانی عیسوی را نغزانی عیسوی یک یک لایق آن شاه جهود و نغزانی جان موسی و عیسوی نغزانی
 شاه احوال کرد در راه خوا با صفت شاه آن دو دم از خدای را بجز از منقول کرد و خدای نغزانی

او دین

این دو بی که در راه جنگ بودند آن شاه از اجلی و دشمنانست چنانکه درین حکایت گفت استاد اجلی
 را کافر آید بی استادی را که کردی لعل بود و بنابر گفت که اندر آنی که و برون آرد و نای آن کشته را
 اندرون خانه نواز و کشته را برون از کشت اجلی زان دو کشته من کلام می آید اجلی یک کشته را و دو کشته
 از آن دو کشته کلام کشته را پیش تو ام بکن شرح نام می آید یقین کشته کن گفت استاد آن دو کشته کشته
 و نظر دار است که اجلی بکند و اقرون پس مشو لفظ اقرون پس وصف ترکیبی است گفت ای کشته
 مرا طعن من که کشته در حقیقت دوست گفت استاد آن دو یک را در شک غرض استاد اینها و انام
 بود چون یکی شکست هر دو شد و چشم زیرا در حقیقت یک بود مرزا اجلی که در آن زمان حقیقتی مرد کزین
 شود از میل و غلبه کشته یک بود و چشمش دو نمود از اجلی آن شاکر که چون شکست او کشته و دیگر بود و لاف
 انکار یک بی انکار و هیچ انبیاست مثلا اگر مسلمان یکی را از اینها انکار کند کافر کرد و الهام و بانه پس کلمات
 اجلی را دروغ کردن می باید تا از کز بی خلاص میسر شود چشم شکست مرزا اجلی کند و کزین سازد انکار
 روح را بدل کند و کز که چون غرض آمد هر دو کشته شد زیر صاحب غرض غیب بین با شکر نه من پس بکه
 بود کشته چشم است حد حجاب از دل سوی دین شد چنانکه چون و در تاختی بدید بدشت قرا می کشان
 در ثبوت را که در دل معجز کند و صاحب غرض شود کی کشته شد ظالم از ظلم ناروکی بداند و مرحوم را از
 محروم بخار بک ظالم را یاد کند و صاحب حق را محروم سازد و شاه از حق خود جدا چنان آن شاه جهود از غیب
 جهودانه و خطایان مرهون کشت لعل کالان یا رب آمان از شر اولان و ظالمان صدق اران مومن
 ظلم کشت بی بیار مومن دین نصاری را بکشت که پناه می نویسی و او نیست بری کنی و بدین اشتنا
 بود و موصوفین و وزیر مکر پادشاه را او وزیر دین است نه من حشود و دینی آن شاه بکن وزیر داشت
 مکار و فریبند گویند از مکر برستی که آن وزیر چنان مکار بود که از مکر براب که بی کشت ترسایان پناه
 جان کشند چنان را نگاه دارند و دین خود را از ملک پنهان کنند تا شاه ایشان را نداند و قتل کنند و کشت
 ایشان را که کشتن سود نیست زیرا ایشان حقیقتی اند و دین نزار و بوی شک و خود نیست بی دین
 محیی مشک و خود بوی ندارد تا که از بوی بدلی تر نه است لعل صوفی و بسیار اعتقاد است در بنام
 تن ظاهرش را با تو خود تو باطن ظلمات ظاهرش چون توست با تو اما باطن مخالف شاه کشتن پس
 بگوید بهر حقیقت شاه وزیر را کشت بگوید بهر و تدارک چیست چاره آن مکر و آن ترو و چیست
 جان مکر نصرا نیان و ترو و نهان کنی اینان چیست تا بطل ترسایان را بدام و قتل عام کنم تا ناخن
 در جهان نصرا نیانی تا به نصرا نیان کشته شود بی هویدادین ولی پنهانی چون شاه جهود از وزیر خود

نام

بنی مرد چون کسی را با یک باشد شکم
 جنگ با کسی بیکی و کور
 کور بن شود و چون کسی را
 غلبه کند و دشمن کرد
 در حق او بر کزین
 کرد و

باز نکات
 رجوع کرد

این بیت از
 مرثی

بعضی از اینها را در این کتاب است و بعضی را در کتاب دیگر

مفتی قاضی دیوبند
 قاضی قاضی دیوبند
 قاضی قاضی دیوبند

تدبیر را بر سر بکشت ای کشته کوش و دستم را بر سر و او چنین عقوبت کن بدین ام بشکاف و لب در حکم
 چون چنین تلخ بعد از آن در زیر و در او را بعد صلب تا بخاک و کشت کشت کمر و بشکاف شایع
 مرا از او کن از صلب بر شایه کاه که این کار و لفظ شایه منج دالت و لفظ و بار شایه است از
 نه قاضی بر سر شایه که باشد چار و شایه شود انکه از خود مران تا شود و در آن نزد خود بران که در میان
 نصرا نیان شوم تا در اندام در ایشان شایه شود و شایه و آن وزیر از بر رضای شاه عوض خود را
 کرد تا به حقه حقه دین مرز اینست که مراد از شاه جهود کشته است و از وزیرش امان و از تو
 او مکر و جلاش که بر مقتضای مراد او کار را کند و تدبیر حصول مقصود او سازد بی تدارک کناه کند و آن
 را بوجود آورد و بر خویش عقوبت نماید و جان خود را ای غدا بکشد **تلبیس و وزیر با خضای پس بگویم**
 من پس نصرا نیان من با خضای بگویم که من غنی نصرا نیان بودم ای خضای را زوان می دانم که من کم شاه
 واقف شدم از ایمان من بنه نصرا نیان من دانست و از غیب کرد و نصرا نیان بی این سخن را
 با نصرا نیان بگویم خشم تا دین زشت پنهان کنم و نصرا نیان خود را از بگویم ملک دین او است ظاهر آن کم
 بی الهام ریعد است که شاه بوی برادر از سر دین و دین من در است مکرر بگویم شایه نصرا نیان
 و اعتقاد کند به سخن من گفت که خود در زمان سوزش که کزین را کرد از دل من تا دل خود و در وقت
 از آن روزی بدیدم تا کزین چون حقیقت حال تو مرا معلوم کشت حال تو دم منو شوم حال تو و اعتقاد کنم
 سخن تو که بودی جان منی چاره ام می آید اگر از روح می مراد بودی از جهودانه بکردی پناه ام
 بی شاه مراد با بک کردی بهر عیسی جان سپارم سر دم از برای عیسی جان را تسلیم می کنم و سر را
 می دم و بروم و شتم بکن صد هزاران منتش بر خود هم صد هزاران منت عیسی بر خود هم که جان
 من شایه فدای او شد جان در غم نیست از عیسی و بکن بی جان در غم نکند از بهر عیسی که اکنون
 مردم معقول نیست زیرا واقف بر علم و جودش نیک نیک دین عیسی را خوب میدانم معقول است که
 دین نیک نیک نیکم تا که دین عیسی را بر کوهان با مومن و دانش کنم چندی آمد مرگان دین پاک
 دین عیسی که پاکست در میان جا بملان کرد و ملاک و ضایع شود مکر از برای عیسی را که ملاحظه
 هوست کشته ایم آن کشتی حقی دار و نهانی مکر بی غایت که دین عیسی را بهر عیسی ایم از جهود و از
 جهود دین است ایم و خلاص کشته تا بترادی میان دایره ایم بی بغایت مکر کشته ایم دو دور
 عیسی است ای مر و مان بی زمان هوست اوست بشنوید اسرار کیش او جان تامل بیان کنم
 چون وزیر این مکر را بر سر نهرد چون وزیر این مکر را بران شاه جهود نصرا نیان کرد از دلش

تدبیر را بر سر بکشت ای کشته کوش و دستم را بر سر و او چنین عقوبت کن بدین ام بشکاف و لب در حکم
 چون چنین تلخ بعد از آن در زیر و در او را بعد صلب تا بخاک و کشت کشت کمر و بشکاف شایع
 مرا از او کن از صلب بر شایه کاه که این کار و لفظ شایه منج دالت و لفظ و بار شایه است از
 نه قاضی بر سر شایه که باشد چار و شایه شود انکه از خود مران تا شود و در آن نزد خود بران که در میان
 نصرا نیان شوم تا در اندام در ایشان شایه شود و شایه و آن وزیر از بر رضای شاه عوض خود را
 کرد تا به حقه حقه دین مرز اینست که مراد از شاه جهود کشته است و از وزیرش امان و از تو
 او مکر و جلاش که بر مقتضای مراد او کار را کند و تدبیر حصول مقصود او سازد بی تدارک کناه کند و آن
 را بوجود آورد و بر خویش عقوبت نماید و جان خود را ای غدا بکشد **تلبیس و وزیر با خضای پس بگویم**
 من پس نصرا نیان من با خضای بگویم که من غنی نصرا نیان بودم ای خضای را زوان می دانم که من کم شاه
 واقف شدم از ایمان من بنه نصرا نیان من دانست و از غیب کرد و نصرا نیان بی این سخن را
 با نصرا نیان بگویم خشم تا دین زشت پنهان کنم و نصرا نیان خود را از بگویم ملک دین او است ظاهر آن کم
 بی الهام ریعد است که شاه بوی برادر از سر دین و دین من در است مکرر بگویم شایه نصرا نیان
 و اعتقاد کند به سخن من گفت که خود در زمان سوزش که کزین را کرد از دل من تا دل خود و در وقت
 از آن روزی بدیدم تا کزین چون حقیقت حال تو مرا معلوم کشت حال تو دم منو شوم حال تو و اعتقاد کنم
 سخن تو که بودی جان منی چاره ام می آید اگر از روح می مراد بودی از جهودانه بکردی پناه ام
 بی شاه مراد با بک کردی بهر عیسی جان سپارم سر دم از برای عیسی جان را تسلیم می کنم و سر را
 می دم و بروم و شتم بکن صد هزاران منتش بر خود هم صد هزاران منت عیسی بر خود هم که جان
 من شایه فدای او شد جان در غم نیست از عیسی و بکن بی جان در غم نکند از بهر عیسی که اکنون
 مردم معقول نیست زیرا واقف بر علم و جودش نیک نیک دین عیسی را خوب میدانم معقول است که
 دین نیک نیک نیکم تا که دین عیسی را بر کوهان با مومن و دانش کنم چندی آمد مرگان دین پاک
 دین عیسی که پاکست در میان جا بملان کرد و ملاک و ضایع شود مکر از برای عیسی را که ملاحظه
 هوست کشته ایم آن کشتی حقی دار و نهانی مکر بی غایت که دین عیسی را بهر عیسی ایم از جهود و از
 جهود دین است ایم و خلاص کشته تا بترادی میان دایره ایم بی بغایت مکر کشته ایم دو دور
 عیسی است ای مر و مان بی زمان هوست اوست بشنوید اسرار کیش او جان تامل بیان کنم
 چون وزیر این مکر را بر سر نهرد چون وزیر این مکر را بران شاه جهود نصرا نیان کرد از دلش

که این خانه گانه

از

[illegible]

در بعضی نسخ: بجای پاشا لوط
پاشا واقع است یعنی
پای اسب چهارم

[illegible]

مفتاور

Handwritten marginal notes at the top of the right page, likely in a later hand or a different script.

نکته کویان را بنشیند پیش ایشان مرده شود پانصد سال که چون نفس تو مرده شود و جرات
ابدیه یابی چون وزیر از زنی مایه از ضلال مایه کن خلق را تو بر مایه و از غایت
خلق را از جادوت بر مایه زبر کسی که علم و معرفت دارد و غلط و بیعت کوید اما بعد خود
نکند و بکیران را از غفلت منع کرده بشود صاحب دین کشنده آن کافر و زور در صورت ناصح دین کشنده
بود کرده و از مکرور کوید بر حقایق کرد کان را بسیر آیت **نم کردن حادقان نصاری مکر**
وزیر را که صاحب ذوق بود از کثرت او مرهوش لغت فی دیر و کلنج جنت او یعنی برو
نش مشرب و درونش تلخ بود چون مراد از وزیر نفس ناکان است حقیقت فقره دین مرتبه ایست
که نفس کا می و سوسه کند و سخن کوید در صورت حق اما مکر نهانی دارد پس هر که قوت روح
و عقل معاد دارد و چون حادقان نصاری مکرش را در یابد و آنکه روح قوی و عقل معاد دارد
مکمل بود نفس کرد و در غفلت بماند بیکتهای کثرت او آیت آن وزیر بیکتهای کثرت اما صافی نبود
در جلالت قدر زمری و بیکتهای ظاهر و باطنی بود ظاهرش فی کثرت در در جنت بود یعنی ارشاد میکند بیکتهای
و از اثرش کثرت جان و است سوسه ای اثرش از ضلال فی کثرت از کثرت فعل او مانع بود و طبعی که دوطبی
صداقت مریخی کند اما خود بان مرض مبتلا باشد آن را اعتبار نیست پس بسیار باشد ظاهرش خوب
و باطنش بد **بیت** زهر مریخ که پدید می آید درونش بچنان باشد با حقایق صافی که نه نفس
در میان باشد چنانکه فرمایند ظاهر تیره که اسبیدت و نور در نظر تو نتایج شایع است و غم خون
لفت است و دست و جادوی سبید که در او پس اعتبار نظر نیست آنرا چه سرخ و سبید از سرش مثال
نورانی نماید و در نظر که درخش در نظر خوب و نورانی نماید یک هست از خالصیت در دهر که هر نور بهر را
ی باید هر که جزاگاه و صاحب ذوق بود هر که غیم خبر دارد و غیر اهل ذوق بود یعنی هر که اهل ذوق بود
نبود کثرت او در گردن او طوی بود کثرت او را در گردن طوی کرد مدتها شش سال در میان چنان دور
شد از پا و شاه شد و وزیر اشاع عیب را پناه و مرجع دین و دل را کلید بود و بهر خلق دین و دل را
بالکلیه بان وزیر سپهر و خلق پیش امر حکم اوی مرد خلق یعنی مطلع فرمان اوستی شند **بنیام بنیام**
بنیان یا وزیر در میان شاه او پیشانی در میان شاه و وزیر خبر نهانی نهانی شاه را پنهان بدو
آرام شاه را بود و آرام و قرار و تندرستی نهانی بود پیش او بود و نهانی شش کای مبتلم و مبتلم وقت
آمد زود فایح کای دلم بماند ترسایان را بیان کنی و همه را می کشم و بنشینم دل نشینم چون مرا و شاه

آن وزیر بنیام عیبی کیدی
و خود کل مریخی را با هم در میان
را از غفلت منع کردن نهانی
وزیر را که صاحب ذوق بود از کثرت او مرهوش لغت فی دیر و کلنج جنت او یعنی برو
نش مشرب و درونش تلخ بود چون مراد از وزیر نفس ناکان است حقیقت فقره دین مرتبه ایست
که نفس کا می و سوسه کند و سخن کوید در صورت حق اما مکر نهانی دارد پس هر که قوت روح
و عقل معاد دارد و چون حادقان نصاری مکرش را در یابد و آنکه روح قوی و عقل معاد دارد
مکمل بود نفس کرد و در غفلت بماند بیکتهای کثرت او آیت آن وزیر بیکتهای کثرت اما صافی نبود
در جلالت قدر زمری و بیکتهای ظاهر و باطنی بود ظاهرش فی کثرت در در جنت بود یعنی ارشاد میکند بیکتهای
و از اثرش کثرت جان و است سوسه ای اثرش از ضلال فی کثرت از کثرت فعل او مانع بود و طبعی که دوطبی
صداقت مریخی کند اما خود بان مرض مبتلا باشد آن را اعتبار نیست پس بسیار باشد ظاهرش خوب
و باطنش بد **بیت** زهر مریخ که پدید می آید درونش بچنان باشد با حقایق صافی که نه نفس
در میان باشد چنانکه فرمایند ظاهر تیره که اسبیدت و نور در نظر تو نتایج شایع است و غم خون
لفت است و دست و جادوی سبید که در او پس اعتبار نظر نیست آنرا چه سرخ و سبید از سرش مثال
نورانی نماید و در نظر که درخش در نظر خوب و نورانی نماید یک هست از خالصیت در دهر که هر نور بهر را
ی باید هر که جزاگاه و صاحب ذوق بود هر که غیم خبر دارد و غیر اهل ذوق بود یعنی هر که اهل ذوق بود
نبود کثرت او در گردن او طوی بود کثرت او را در گردن طوی کرد مدتها شش سال در میان چنان دور
شد از پا و شاه شد و وزیر اشاع عیب را پناه و مرجع دین و دل را کلید بود و بهر خلق دین و دل را
بالکلیه بان وزیر سپهر و خلق پیش امر حکم اوی مرد خلق یعنی مطلع فرمان اوستی شند **بنیام بنیام**
بنیان یا وزیر در میان شاه او پیشانی در میان شاه و وزیر خبر نهانی نهانی شاه را پنهان بدو
آرام شاه را بود و آرام و قرار و تندرستی نهانی بود پیش او بود و نهانی شش کای مبتلم و مبتلم وقت
آمد زود فایح کای دلم بماند ترسایان را بیان کنی و همه را می کشم و بنشینم دل نشینم چون مرا و شاه

شیطان
فحش

شیطان بود و از وزیر نفس آماره حقیقت فقره دین مرتبه ایست که هر دم از شیطان سوسه و وسوسه و اضلال
فی آبدوی کوید که فلان چیز را از زور کرده بودی و مرا و غده کرده بودی که آن را می کشم و او بودی از بیخبر
کثرت نفس را بیکتهای مبتلا کند کثرت آنکه اندران حکم نهانی درین حکم کا کثرت درین نفسی نهانی که آن را
بان که از کثرت خلوص بماند متعین شود و مبتل جنتی که غلاب خلالت گرفتار شود **دوازده**
بسط از نصاری نوم جسی را بماند و در ویر بکیر بکیر ترسایان را بود و از حکم و حکومت حاکمانشان ده امیر و
دو امیر یعنی دوازده بسط بود و بکیر امیران نیز دوازده بود و در فرشی مرا میری را شش هر فرشی از آن فرشی هر
امیری را شش بود و بنشیند کثرت میر خود را از طبع و از همه غرض دنیا این ده و این دو امیر و کثرت این
دوازده امیر با قوم کشنده بندان وزیر بر نشان بند و میدان وزیر بر نشان کشنده حقیقت فقره دین مرتبه
ایست که مراد از این دوازده امیر صفات نفس است که غلب و هوا و خود و حرص و کثرت و طبع و غلب
جکل و کبر و کین و غلب و انان و مراد از نوم جسی غلب ظاهر و جاس غلب باطن و قوت و قوت غلبه
است اعتقاد بیک برکت را و بر قول وزیر اعتقاد کرده بودند اقلای جمله بر رفتار او و مبتل او افتاد و خود معنی
همه خواست و قوی و جمل اخبار را اتباع نفس است پیش او در وقت منافع هر امیر پیش وزیر امیر را توفیق
و تافیر جان بدادی که بدو و جسی امیر نصاری را حال چنین شد اما امید داریم که خدا ما را از قتل آن شاه بکشد
نشاطات و از مکر و زور بخورد که نفس آماره است نگاه دارد تا خواست و اعتضای ما مطلع فرمان او شود
و قوی و با خدای مانع مطلق نکرد **حکایت وزیر در احکام اجل** ساخت طوماری بنام هر یکی آن وزیر از هر
تو بر نام هر امیر طوماری نوشت و دین جسی را بنام خود بیان کرد نفس هر طومار دیگر حکمی در هر طومار دیگر
دیگر بود چون مراد از وزیر نفس آماره است و از دوازده امیر صفات او حقیقت فقره دین مرتبه ایست که آن را
نفس آماره هر یکی را مقتضای او فرمایند که هر یکی دیگری را خدمت چنانکه مقتضای غلب من و امیر
است و مقتضای هوا و خلاف مال و بدلت و علی بنیام الیکس و ابن مقتضای حق است اگر بیک خبر بکشد
که الا حال بالیات مثلا اگر کسی شش مال کند اما نیست او این بیکتهای که آن را بوجهی مهم از بهات دین
صرف کند و بکثرت و قربت خدا حاصل کند بیکت و از بذل مال نیست او را بماند بیکتهای که از بهر خدا بود و از
صرف کند بیکت و علی بنیام الیکس حکمهای نوعی دیگر از احکام دین این خلاف این زبان تا بر این
طومار خلاف این طومار بود از آن تا بر سر و یکی راه ریاضت را و جمع یعنی جمع را در کن توبه کرده و مشروط
رجوع یعنی در یک طومار را ریاضت و جمع را در کن توبه و مشروط جمع کرده بود حقیقت فقره دین مرتبه ایست که
چون کسی ریاضت کند اگر قصد او توبه نفس باشد بیکت و اگر هر چه توان بکشد بدست چنانکه عبدالله انصاری گوید

Handwritten marginal notes on the left side of the right page, continuing the commentary or providing additional context.

Handwritten marginal notes on the left side of the left page, continuing the commentary or providing additional context.

از نقل باده و جام خود را و امیر می عشق و فرات ایمان را درین مایه و در بیکر طاعت و جود
دارد که با صانع مقابله کند و اگر اندر ما کن در نظر یعنی آنچه برای ماست آن را من اندر اکران و جود
خود بکمر آنچه لایق است آن را بکن الحسب افضل با مانت اهل و لا تنسل بنا مانی اهل ما بنودیم و
مقاومتی بود در آن زمان که در عدم بودیم لطف تو ناکفته می شود آنچه لایق کرم بود آن را کرد
چون اول بطلب ما بخص کرم و عطا و جود دادی ما را پس ازین غایت و سخاوت خدا یا نقش کند
بیش نقاش و حکم بی مصنوع پیش صانع و آلت و تصرف عاقل و بسته جو کوز که در شکم عاقل و مفید است
همچون چنین در شکم پیش قدرت خلق جمل بار که بینه خلق جمل بارگاه عالم عاقلان چون پیش سوزن
کار که چنان که پیش سوزن کار که عاقل است و کار که برتر که گشت گاه نقشش دیو و که آدم کند
نقش خلق را بکمال بخل من است و بدهی من است و شیطا و گاه آدم کند گاه نقشش شادی و که
غم کند چنانکه اراده اوست دست بی دست جفا نموده می خلق را قدرت و دفع نیست نطق بی
مادم و اندر از فرود نشیمن بحال گفتی نیست تو زمران باز جوان تشبیهت بی مصداق بیت سبای گفت
از دما ریت از ریت می مک متعال در سوزن انحال فرمود و ما ریت از ریت و کین اندری
پس شتی خاک اگر چه در دست احمد بود و اما رای در حقیقت احد بود که بر اینم بران بی زمان
اگر بر ما را بر اینم از ما نیست آنها در حقیقت ما کن و بر اندازش خدات چنانکه فرمود اینم جبر
این می جباریت یعنی این سخنها کلام را چون مذهب جبریه می نماید که ایشان میگویند بنی را
اصلا هیچ فعل نیست و حرکات او بمنزله جادوات و جبریک و یکی بن را در آن حرکات هیچ قصد
و اختیار و قدرت نیست و این مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه که جمیع افعال عباد را مخلوق
عبادی شناسد و کمان می برند که فعل عبد منقطع است از باری که هم از جهت اراده هم از جهت
خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب است لا اله الا الله چنانکه می گویند خدا
افعال عباد و حجاب و ساست و در خلق هیچ احدی شریک او نیست اما بک ازین است بی بر
صرف حق و قدرت و اراده بسوی فیض میکند و این را کس گویند و خدای تعالی ایدان فرمود که
عقب ذک الک و خلق عبارت ازین است پس خدمت مولانا از برای دفع این شبهه می گویند که
ایچنین سبب اختیار و زاری در حضرت باری میل بدان جبر نیست که ارباب کلام در میان معایر اسلام
اولین سبب اینست که در این مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه که جمیع افعال عباد را مخلوق
عبادی شناسد و کمان می برند که فعل عبد منقطع است از باری که هم از جهت اراده هم از جهت
خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب است لا اله الا الله چنانکه می گویند خدا
افعال عباد و حجاب و ساست و در خلق هیچ احدی شریک او نیست اما بک ازین است بی بر
صرف حق و قدرت و اراده بسوی فیض میکند و این را کس گویند و خدای تعالی ایدان فرمود که
عقب ذک الک و خلق عبارت ازین است پس خدمت مولانا از برای دفع این شبهه می گویند که
ایچنین سبب اختیار و زاری در حضرت باری میل بدان جبر نیست که ارباب کلام در میان معایر اسلام

بشرح آن قیام نموده اند بیکر من بهی غلبه قدرت باری و مطالعه آثار کمال جباری اوست و
و تقوی جمع امور دنیا است بجزرت الهی و توکل و تسلیم در جریان احکام پادشاهی بگویند و غلاشی دیدست لاجرم در زبان ما و که
بوجود امکانی را در جنب وجود موجود و واجب تسلیم و غلاشی دیدست لاجرم در زبان ما و که
جباری برای زاریست پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام بتقریر آن قیام می نمایند
بجبر قابل تبیین و اثبات اختیاری کنیم و می گویم اگر چه زاری کلمه دلیل اختیار یعنی اما بخت ما
از کارهای ما سازد دلیل اختیار است که کار ما را با اختیار صادر شده است گویند و اختیار این هم
چیز است که شرم از افعال اختیاریه باشد وین درین و بخت و ازین جهت این درین خودی و شرم
و محال است که بدین جهت خدمت مولانا پس ازین مثال و دلیل دیگر آورد و گفت در این
و شکر دان چو است و از آنکه زهر و منع در امر اختیاری باشد خاطر از تدریس ما گردان چو است بقبل
افکار می اختیار کند و بر تو کوبی عاقل است از جبر او و اگر کسی اعراض کند که این مردمان که محال است
مذکور گویند از ملاحظه این معنی و مطالعه کمال سلطنت جباری غافل اند پس در کلام ایشان میگویند
بدان جبر باطل ماهی پنهان شد اندر ابرو و گویا بیان غفلت ایشانست مستان را فریاد
ار بشنوی یعنی این اعتراض را جواب لطیف است بکذری از کفر و درین بکروی از کفر و انکار بکفر
و درین تصدیق آوردی جواب اینست که حسرت و زاری که بیمار است یعنی اگر چه ایشان در ما
است وصال و فراغ بال و در زمان محنت بدین و آسایش تن قابل مشاهده این معنی بودند
اما بواسطه شرف و نیاز و سبب سوز و کد از قابلیت این مشاهد در ایشان پدید آمده است
چو بیماری پیداری است و فاله زاری نتیجه است پس آثار جباری پس مردمان در حالت شوق
و نیاز که بر تیره بیمار است متفرغ و زاری کنند و در آن حسرت و زاری که در وقت بیماری است ازین
ملاحظه غافل می باشند وقت بیماری هم پیداست چو خدمت مولانا بیماری را در اینجا بنابر
کرد پس ازین بر تو فای بیماری را بیان کند و می گویند آن زمان که بشنوی بیماری تو یعنی در آن حالت ترا
دقت قلب و طاعت روح حاصل شود می کنی از جرم استغفار تو درین توبه است که بیماری
تبییه الهی و کوشال حق است که بمنزله ابیاد خطایا آورد و بواسطه استغفار شود لاجرم چون بیماری
سبب استغفار و زاریست پس ازین بهتر بیماری جباری که می نماید بر تو روشنی که بی بیماری
ترازشتی و قیامت کنه می نماید می کنی نیست که لاجرم بره بره حق لاجرم اهل عافیت نیست
پس از بیماری بره در آید چنان شود که اول بود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود

بشرح آن قیام نموده اند بیکر من بهی غلبه قدرت باری و مطالعه آثار کمال جباری اوست و
و تقوی جمع امور دنیا است بجزرت الهی و توکل و تسلیم در جریان احکام پادشاهی بگویند و غلاشی دیدست لاجرم در زبان ما و که
بوجود امکانی را در جنب وجود موجود و واجب تسلیم و غلاشی دیدست لاجرم در زبان ما و که
جباری برای زاریست پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام بتقریر آن قیام می نمایند
بجبر قابل تبیین و اثبات اختیاری کنیم و می گویم اگر چه زاری کلمه دلیل اختیار یعنی اما بخت ما
از کارهای ما سازد دلیل اختیار است که کار ما را با اختیار صادر شده است گویند و اختیار این هم
چیز است که شرم از افعال اختیاریه باشد وین درین و بخت و ازین جهت این درین خودی و شرم
و محال است که بدین جهت خدمت مولانا پس ازین مثال و دلیل دیگر آورد و گفت در این
و شکر دان چو است و از آنکه زهر و منع در امر اختیاری باشد خاطر از تدریس ما گردان چو است بقبل
افکار می اختیار کند و بر تو کوبی عاقل است از جبر او و اگر کسی اعراض کند که این مردمان که محال است
مذکور گویند از ملاحظه این معنی و مطالعه کمال سلطنت جباری غافل اند پس در کلام ایشان میگویند
بدان جبر باطل ماهی پنهان شد اندر ابرو و گویا بیان غفلت ایشانست مستان را فریاد
ار بشنوی یعنی این اعتراض را جواب لطیف است بکذری از کفر و درین بکروی از کفر و انکار بکفر
و درین تصدیق آوردی جواب اینست که حسرت و زاری که بیمار است یعنی اگر چه ایشان در ما
است وصال و فراغ بال و در زمان محنت بدین و آسایش تن قابل مشاهده این معنی بودند
اما بواسطه شرف و نیاز و سبب سوز و کد از قابلیت این مشاهد در ایشان پدید آمده است
چو بیماری پیداری است و فاله زاری نتیجه است پس آثار جباری پس مردمان در حالت شوق
و نیاز که بر تیره بیمار است متفرغ و زاری کنند و در آن حسرت و زاری که در وقت بیماری است ازین
ملاحظه غافل می باشند وقت بیماری هم پیداست چو خدمت مولانا بیماری را در اینجا بنابر
کرد پس ازین بر تو فای بیماری را بیان کند و می گویند آن زمان که بشنوی بیماری تو یعنی در آن حالت ترا
دقت قلب و طاعت روح حاصل شود می کنی از جرم استغفار تو درین توبه است که بیماری
تبییه الهی و کوشال حق است که بمنزله ابیاد خطایا آورد و بواسطه استغفار شود لاجرم چون بیماری
سبب استغفار و زاریست پس ازین بهتر بیماری جباری که می نماید بر تو روشنی که بی بیماری
ترازشتی و قیامت کنه می نماید می کنی نیست که لاجرم بره بره حق لاجرم اهل عافیت نیست
پس از بیماری بره در آید چنان شود که اول بود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود

اولین سبب اینست که در این مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه که جمیع افعال عباد را مخلوق
عبادی شناسد و کمان می برند که فعل عبد منقطع است از باری که هم از جهت اراده هم از جهت
خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب است لا اله الا الله چنانکه می گویند خدا
افعال عباد و حجاب و ساست و در خلق هیچ احدی شریک او نیست اما بک ازین است بی بر
صرف حق و قدرت و اراده بسوی فیض میکند و این را کس گویند و خدای تعالی ایدان فرمود که
عقب ذک الک و خلق عبارت ازین است پس خدمت مولانا از برای دفع این شبهه می گویند که
ایچنین سبب اختیار و زاری در حضرت باری میل بدان جبر نیست که ارباب کلام در میان معایر اسلام

[illegible]

سحرگرم پس آن شاه غلامی از بهر تعلیم ساوی باو تمیین کرد و فرستاد غلام هر روز بنزدی ساهانمندی
 و سحر آموختی و در راه گذار غلام را بهی بود که اگر کسی بافتی و قابلی شناسختی دعوت بدین کردی
 و احکام شرح عیسی آموختی چون غلام را قابلیت تمام بود بخت از جانبین یافت مصاحبت
 گشت چون غلام هر روز بسا و رفتی بر ارباب نشستی و کلام او شنیدی و چون خانه شاه رفتی
 باز بر ارباب نشستی و باو مصاحبت کردی و دوزی در راهش ماری دید که ستره طریقی مشغ بود غلام
 گفت امروز می دانم که راباب افضل است یا سا و پس سکی گرفت و گفت هذا و خدا اگر راباب
 از سا و در حضرت خود و ستره بگذرد این جبهه را باین تنگ مملاک سازد اما مردمان بگذرند پس سکی را
 انداخت مار را بکشت و مردمان که نشسته و غلام بر ارباب آمد این قصه را گفت راباب گفت
 ای پسر تو اکنون از من فاضل تری و تو گرفتاری شوی اما مردان وقت بر من دلالت نمی و بعد
 از آن غلام بدان مرتبه رسید که بدینا بین کشیدی و ابرص گشت یافتی و هر مرتبه شنای
 پذیرفتی و یک از جلسان شاه جهود نامینا شد بود حال غلام را شنید پیش او آمد بسیار
 هدایا آورد و گفت این همه از آن بود اگر مرا شنای غلام گفت من کس را شنای نمی شنای
 گفتند خداست اگر تو بخدا ایمان آوردی من دعا کنم تا ترا شنای بدینا کس ایمان آورد و غلام دعا
 کرد آن کس بر شاه غلام بین گفت و بر شاه آمد چون شاه از او پرسید که چشم ترا کس بینا کرد گفت
 پروردگار من جهود را غضب آورد و گفت ترا چون من راجست آن کس گفت **کتاب من** و تو خدا را
 پس شاه او را گرفت و عقوبت کرد و از عقوبت کردن را بیل نشد تا غلام را دلالت کرد چون
 غلام را آورد و در شاه گفت ای پسر مرا خبر رسید که تو بجزر نابینا را بینای کنی و ابرص را گشت
 می دهی غلام گفت من هیچ یک شنای نمی شنای شنای دهم شاه آن را نیز گرفت و عقوبت
 کرد و از خدا کردن را بیل نشد تا راباب را تمیین کرد راباب را آورد و در و هر چند عذاب کرد
 از دین خود باز کرد و باز نکشت متناخواست آن را بر تانگ راباب نهاد اما آن را دو بار
 ساخت و جلس خور را هم چنین کرد و غلام را گفت تا از دین خود باز کرد و باز نکشت شاه
 بطایفه فرمود تا غلام را از سر کوبیدند از دین چون بیالای کوه رفتند غلام دعا کرد که بیل بریزد و مو
 کلان بگذرند و از کن افتادند و بر دین باز فرمودند تا در کشتی خشانند و در کرد راباب از دین چون غلام
 دعا کرد کشتی غرق شد و اهل کشتی مملاک شد غلام خلاص شد چون پادشاه جهود از کشتن
 غلام عاجز گشت غلام گفت نتوانی بکشتن من تا خلاص راجع کنی و مرا بر شاه رفتی بیا و بریزی

استم
تقدیرک اعلان
جانبی دریلر

اولد

[illegible]

عبدیہ اولیٰ علیہ السلام

فريقا من بعض
فريقين

طریق یعنی مسافت و مسافت را در این کتاب
اعتبار آنست که آب و ثوابی چنین انسان را به بعضی
بعد از آنکه راهی و اهضمه ای چنین میزدن یکی و یکی
غیر سینه مراد از این چنین حقیقت در این وقت که در
اوله مکمل و اوله نخستین حقیقت اول
عنه که مانند اوله که حاصل چنین الله و اوله
و اصله الله انسان را در این وقت که در
الانسان غیر از الله در این وقت که در
صورت و انسان را در این وقت که در
اوله که در این وقت که در

برای کتاب مشنوی چون بیان سلوک کند اولاً از ابدان سلوک بیان را آغاز کرد که در حکایات

[illegible]

خدا قافله است که تباری بجا نهد و ریاضت قبول حضرت خود کند و بر تبار او بارساندین شفت
بسیار و عمل کثیر لازم نیست ترجمه بجا دن بیشتر چند بار توکل گفت بشیر آری ولی رب البها
بشیر گفت آری فی تواضعه نان رانی زحمت و مدارقا خداوند بن کان نزد بانی پیش پای مالها و
یعنی نزد بانی سبب و اکثاب را پیش ما نهاد و چون در پیش تو نزد بانی بنهند بیالافش را اشارت
لاجم نزد بانی شریعت و طریقت و حقیقت قرب و نرفتی در وای و وفای خدا را و الوط است حصه
فصحه و خلاصه جواب بشیر اینست که آری بکلمه جذبه من جذبات الرحمن توانی عمل التخلین خدا قافله
که بی عمل کثیر و بی زحمت و ریاضت بنده را در درجات عالی و قربت رساند اما عادت او بر این
جاریست که مابالآت و اعتنا خدمت بکنیم تا که بکس و عمل آن ملک اجل ما را بقربت رساند
زانکه این آلات را از بهر خدمت داده است چون چنین کرد یا پیای رفت باید سولی بام بوجوب
ادخلوا البیوت من ابوابها از نزد بانی عمل بشیر در رفتن بی باید بام درگاه خداست جبری
بودن اینی طمع خام یعنی بی عمل زجا و تقرب کردن طمع خامست بانی داری چون کنی خود را
توکل چون بانی درست داری چرا خود را تک می کنی و قطع سامنی کنی و بشیر بی رسی
دست داری چون کنی بنفان توکل دست درست داری چرا چنگ بی را انگارانی
که این را چنانی دانی که دادن هر عضو خود طلب فعلی است که بدان اختصاص دارد و چنانکه چشم
از برای دیدنست و دست از بهر گرفتن و علی هذا الکلیس اگر بنده این اعضا را کار نرود چنانکه چشم
آلت قدرت را ضایع گرداند و بیا چنین اشانه و عیان مراد خواهد یافت نکرده بود و سخن
بیخ و قترج کرد و چون کافران و منافقان بوجوب آلات و جوهرس کار نکردند در شان
ایشان نازل شد هم بکلمه عی نهم لایرجعون خواهد چون پسلی بدست بنده داد که اهل عقل
است بی زبان معلوم شد او را مرادی کنتن مراد خواهد معلوم گشت که کار باغ نکردن و
اصلاح زمین دست همچون بیل اشارتهای اوست اشارتهای حق است بکار کردن افق
اندیشی عبارتهای اوست فکر عاقبت عین عبارت خدمت یعنی خدا را چون عقل
نبت اندیش واد کو بیابصر عبارت خدمت فرمود لاجم بمثل مساوات کار را فکر کردن و
تدبیر آخر امتیاد و نشننی باید چون اشارتهایش را بر جان نبی چون الی سالک اشارتهای
خدا را بر جان و دل نبی و فهم و بشوئی کنی در وفای آن اشارت جان دهنی که بوجوب آن
کار کنی پس اشارتهای اسرار است و دهر اشارتهای اسرار بی دهر و کشف اسرار کند

و درانی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون دی روزیاد و انداخت
بکم فرمان آتی جان او را در آنجا رساندم تو سر کاه جهان را چنین مروت کن قیاس
و خشم بکش و مین بخت بخت نظر کن از تقدیر که بخت میسر نیست و تدبیر تو تقدیر را تغییر
می کند از که بگریم از خود ای حال ای طالب حال که خدا بابت از تو او که بخت میسر
نیست از که بگریم از حقایق و بال ای خداوند کار باز ترجیح ده **در شهر جبر و بر تو خط**
فوق جبر و رایان کردن شکر گفت آری ولیکن هم نبینم شکر در جواب جانور دل گفت آری تو
کل خو برست و جبر در هر جا غیر غنی شود اما بنگر جبر مای انبیا و مؤمنین که چه جبر مگر در هر
زمان پیشین حتی تا می جبر ما نشان راست کرد جبر ایشان ضایع نشد آنچه دیدند از جفا و کرم
و سر دیان جبر ما است جمله ما نشان جمله حال آن لطیف جیلما ی ایشان جیلما حال لطیف
گفت کل شیء من ظریف هو طریف حکم کل شیء من آنظرین ظریف جیلما ایشان شد
لطیف و شرف دامهاشان مرغ کرد و بی گرفت انبیا و او را در قهر نفس جیلما کردند و در
حیدر آخرت و ثواب و مفیلت مکرمانه و نذر لاجرم دامهای ایشان مرغ فلکی گرفت که
شکار ایشان مرغ الهی شد غنمهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت
نقص بود در دنیا همه زیاده کی گرفت در عقیقی قال رسول الله علیه السلام **یدخل النعماء الجنة**
قبل الاغنیاء بنصف يوم و هو خمس مائة عام حکایت یکی از بزرگان گفت در خواب
دیدم که قیامت ظاهر گشتی و ندای آمدی که مالک دنیا را و محمد و مسیح را بیدار در آور
ومن لی نکرسم تا از ایشان که مقدم بود خواب محمد و مسیح را مقدم داشتند از سبب آن پیر
سیدم گفتند محمد و مسیح را بیدار بود مالک دنیا را دو پیراهن جلدی که تا نوک پای
ای که یکبار کاف عربی یعنی پادشاه است یعنی جلد و سی که از شاه عالم آفت در
طریقی انبیا و او را بچنانکه ایشان کردند چه طریقی ایشان است که بر موجب فرمان
عل نمایند و اعتماد بر عمل خود نکنند و سی و جبر خویش اندیشه دفع قضا پیش نهند و
یقین دانند که هیچ عمل بقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید با قضا
بیته فزون بود و جبر این سلول است **را نکه این راه قضا بر ما نهاد این علت است**
یعنی قضا پی زدن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و تقدیر الهی است اما بدانکه
بکم ان الله لا یضیع اجر الحسین حضرت خدا عمل بین را ضایع نمی کند و لذا حضرت **مولانا**

و درانی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون دی روزیاد و انداخت

چون

لغای در اصل
انجا بود

سی و تدبیر قیامت می دهد چنانکه درین حکایت این **نکستی غایت علی السلام بر مردی و ک**
غنی آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و توتو ترجیح توکل بر جبر و قوت فایز جبر را مردی جا
نشکاهی در رسید مردی سخن در وقت صبحی رسید در سرحد سلیمان در دو پیر سرای سلیمان
استیصال کرد و پیش از غم زرد و هم دلب بود دوی آن را در دماغ زرد و هم دلب بود
شد بود پس سلیمان گفت ای خواجه بود که سبب این تقدیر شد گفت عزرائیل درین ایستین
مروت یک نظر انداخت بر از خشم و کین یعنی آن را در دماغ زرد و کین عزرائیل درین یک نظر انداخت
که آن نظر از خشم و انتقام پر بود گفت اکنون همین جوی خواهی بجای سلیمان گفت اکنون جوی خواهی
بگو گفت فرما باد را ای جان پناه آن را در دماغ زرد و کین با در این پناه جان تا مرا از اینجا ببرد
بر که از عزرائیل دور شوم بگو بنگر کان طرف شکر جان بر بود که بنوع چون بآن طرف برود جان را
خلاص کند خدمت مولانا درین قصه بجهت اشارت می کند یک زرد و رویشی که بر زانند خلق
لطف یک بر رویشی اشارت یعنی این تو خلقی که بر نیز تو حوص و امل زانند خلقی
حوص و امل از آن شد اندر خلق و از فقر و احتیاج بر سر آمد اما با منحل بنوع و احتیاج مبتلا
شود بیت غم نا آمده خوردن بنعم ری می دارد و همان آن که با فقر و کسارت کار فرما را ترس
در رویشی مثال آن پیران رسیدن از فقر مثال آن که نیست حوص و کوشش را تو بهر
رسان نشان پس خلق تصور کنند که حوص و سی کردن از در رویشی خلاص یا بند لاجرم آنکس
را چون اجل رسد بود دیگر بخت از عزرائیل خلاص نیافت همچنان خلق حوص و امل می کردند
اما چون در دنیا و غنا مقدر نگشت آن را می رسد چون مولانا حقه این قصه را گفت باز بجهت
رجوع کرد با در افروختن تا او را بشتاب سلیمان با در افروختن تا آن را در در اکتیال بر دسوی
قمر هندستان بر آب تا با قضا می بندد روز دیگر وقت دیوان و لغای یعنی فردای آن روز
وقت دیوان سلیمان و زمان ملاقات مردمان بود عزرائیل نیز حاضر شده بود پس سلیمان
گفت عزرائیل را یعنی نظر خشم او را بر سید کان سلیمان را بخت از بخت مرهونست بگری
ناشد آواره دهقان یعنی از خانه و مشام و کلب گفت من از خشم که کردم نظر منی من خشم نظر
نکردم از بخت دیدمش درین کلب بخت این بود که مرا فرمودی کاه و زمان خدا مرادی فرمودی
که امروز میرفت جان او را تو بخت نشان نشان این خود از هندستان دور بود لاجرم من از بخت
گفتم که او را حدیث اگر او را حدیث بکشد او بخت نشان نشان شدن دور اندر دست نیاید پس بگری

و درانی

و درانی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون دی روزیاد و انداخت
بکم فرمان آتی جان او را در آنجا رساندم تو سر کاه جهان را چنین مروت کن قیاس
و خشم بکش و مین بخت بخت نظر کن از تقدیر که بخت میسر نیست و تدبیر تو تقدیر را تغییر
می کند از که بگریم از خود ای حال ای طالب حال که خدا بابت از تو او که بخت میسر
نیست از که بگریم از حقایق و بال ای خداوند کار باز ترجیح ده **در شهر جبر و بر تو خط**
فوق جبر و رایان کردن شکر گفت آری ولیکن هم نبینم شکر در جواب جانور دل گفت آری تو
کل خو برست و جبر در هر جا غیر غنی شود اما بنگر جبر مای انبیا و مؤمنین که چه جبر مگر در هر
زمان پیشین حتی تا می جبر ما نشان راست کرد جبر ایشان ضایع نشد آنچه دیدند از جفا و کرم
و سر دیان جبر ما است جمله ما نشان جمله حال آن لطیف جیلما ی ایشان جیلما حال لطیف
گفت کل شیء من ظریف هو طریف حکم کل شیء من آنظرین ظریف جیلما ایشان شد
لطیف و شرف دامهاشان مرغ کرد و بی گرفت انبیا و او را در قهر نفس جیلما کردند و در
حیدر آخرت و ثواب و مفیلت مکرمانه و نذر لاجرم دامهای ایشان مرغ فلکی گرفت که
شکار ایشان مرغ الهی شد غنمهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت
نقص بود در دنیا همه زیاده کی گرفت در عقیقی قال رسول الله علیه السلام **یدخل النعماء الجنة**
قبل الاغنیاء بنصف يوم و هو خمس مائة عام حکایت یکی از بزرگان گفت در خواب
دیدم که قیامت ظاهر گشتی و ندای آمدی که مالک دنیا را و محمد و مسیح را بیدار در آور
ومن لی نکرسم تا از ایشان که مقدم بود خواب محمد و مسیح را مقدم داشتند از سبب آن پیر
سیدم گفتند محمد و مسیح را بیدار بود مالک دنیا را دو پیراهن جلدی که تا نوک پای
ای که یکبار کاف عربی یعنی پادشاه است یعنی جلد و سی که از شاه عالم آفت در
طریقی انبیا و او را بچنانکه ایشان کردند چه طریقی ایشان است که بر موجب فرمان
عل نمایند و اعتماد بر عمل خود نکنند و سی و جبر خویش اندیشه دفع قضا پیش نهند و
یقین دانند که هیچ عمل بقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید با قضا
بیته فزون بود و جبر این سلول است **را نکه این راه قضا بر ما نهاد این علت است**
یعنی قضا پی زدن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و تقدیر الهی است اما بدانکه
بکم ان الله لا یضیع اجر الحسین حضرت خدا عمل بین را ضایع نمی کند و لذا حضرت **مولانا**

و درانی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون دی روزیاد و انداخت
بکم فرمان آتی جان او را در آنجا رساندم تو سر کاه جهان را چنین مروت کن قیاس
و خشم بکش و مین بخت بخت نظر کن از تقدیر که بخت میسر نیست و تدبیر تو تقدیر را تغییر
می کند از که بگریم از خود ای حال ای طالب حال که خدا بابت از تو او که بخت میسر
نیست از که بگریم از حقایق و بال ای خداوند کار باز ترجیح ده **در شهر جبر و بر تو خط**
فوق جبر و رایان کردن شکر گفت آری ولیکن هم نبینم شکر در جواب جانور دل گفت آری تو
کل خو برست و جبر در هر جا غیر غنی شود اما بنگر جبر مای انبیا و مؤمنین که چه جبر مگر در هر
زمان پیشین حتی تا می جبر ما نشان راست کرد جبر ایشان ضایع نشد آنچه دیدند از جفا و کرم
و سر دیان جبر ما است جمله ما نشان جمله حال آن لطیف جیلما ی ایشان جیلما حال لطیف
گفت کل شیء من ظریف هو طریف حکم کل شیء من آنظرین ظریف جیلما ایشان شد
لطیف و شرف دامهاشان مرغ کرد و بی گرفت انبیا و او را در قهر نفس جیلما کردند و در
حیدر آخرت و ثواب و مفیلت مکرمانه و نذر لاجرم دامهای ایشان مرغ فلکی گرفت که
شکار ایشان مرغ الهی شد غنمهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت
نقص بود در دنیا همه زیاده کی گرفت در عقیقی قال رسول الله علیه السلام **یدخل النعماء الجنة**
قبل الاغنیاء بنصف يوم و هو خمس مائة عام حکایت یکی از بزرگان گفت در خواب
دیدم که قیامت ظاهر گشتی و ندای آمدی که مالک دنیا را و محمد و مسیح را بیدار در آور
ومن لی نکرسم تا از ایشان که مقدم بود خواب محمد و مسیح را مقدم داشتند از سبب آن پیر
سیدم گفتند محمد و مسیح را بیدار بود مالک دنیا را دو پیراهن جلدی که تا نوک پای
ای که یکبار کاف عربی یعنی پادشاه است یعنی جلد و سی که از شاه عالم آفت در
طریقی انبیا و او را بچنانکه ایشان کردند چه طریقی ایشان است که بر موجب فرمان
عل نمایند و اعتماد بر عمل خود نکنند و سی و جبر خویش اندیشه دفع قضا پیش نهند و
یقین دانند که هیچ عمل بقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید با قضا
بیته فزون بود و جبر این سلول است **را نکه این راه قضا بر ما نهاد این علت است**
یعنی قضا پی زدن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و تقدیر الهی است اما بدانکه
بکم ان الله لا یضیع اجر الحسین حضرت خدا عمل بین را ضایع نمی کند و لذا حضرت **مولانا**

و درانی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون دی روزیاد و انداخت
بکم فرمان آتی جان او را در آنجا رساندم تو سر کاه جهان را چنین مروت کن قیاس
و خشم بکش و مین بخت بخت نظر کن از تقدیر که بخت میسر نیست و تدبیر تو تقدیر را تغییر
می کند از که بگریم از خود ای حال ای طالب حال که خدا بابت از تو او که بخت میسر
نیست از که بگریم از حقایق و بال ای خداوند کار باز ترجیح ده **در شهر جبر و بر تو خط**
فوق جبر و رایان کردن شکر گفت آری ولیکن هم نبینم شکر در جواب جانور دل گفت آری تو
کل خو برست و جبر در هر جا غیر غنی شود اما بنگر جبر مای انبیا و مؤمنین که چه جبر مگر در هر
زمان پیشین حتی تا می جبر ما نشان راست کرد جبر ایشان ضایع نشد آنچه دیدند از جفا و کرم
و سر دیان جبر ما است جمله ما نشان جمله حال آن لطیف جیلما ی ایشان جیلما حال لطیف
گفت کل شیء من ظریف هو طریف حکم کل شیء من آنظرین ظریف جیلما ایشان شد
لطیف و شرف دامهاشان مرغ کرد و بی گرفت انبیا و او را در قهر نفس جیلما کردند و در
حیدر آخرت و ثواب و مفیلت مکرمانه و نذر لاجرم دامهای ایشان مرغ فلکی گرفت که
شکار ایشان مرغ الهی شد غنمهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت
نقص بود در دنیا همه زیاده کی گرفت در عقیقی قال رسول الله علیه السلام **یدخل النعماء الجنة**
قبل الاغنیاء بنصف يوم و هو خمس مائة عام حکایت یکی از بزرگان گفت در خواب
دیدم که قیامت ظاهر گشتی و ندای آمدی که مالک دنیا را و محمد و مسیح را بیدار در آور
ومن لی نکرسم تا از ایشان که مقدم بود خواب محمد و مسیح را مقدم داشتند از سبب آن پیر
سیدم گفتند محمد و مسیح را بیدار بود مالک دنیا را دو پیراهن جلدی که تا نوک پای
ای که یکبار کاف عربی یعنی پادشاه است یعنی جلد و سی که از شاه عالم آفت در
طریقی انبیا و او را بچنانکه ایشان کردند چه طریقی ایشان است که بر موجب فرمان
عل نمایند و اعتماد بر عمل خود نکنند و سی و جبر خویش اندیشه دفع قضا پیش نهند و
یقین دانند که هیچ عمل بقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید با قضا
بیته فزون بود و جبر این سلول است **را نکه این راه قضا بر ما نهاد این علت است**
یعنی قضا پی زدن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و تقدیر الهی است اما بدانکه
بکم ان الله لا یضیع اجر الحسین حضرت خدا عمل بین را ضایع نمی کند و لذا حضرت **مولانا**

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

موت خود و دکن کافر من گزینان گروست کس مروت در زبان و طاعت
بکس طرف زبان گروست بدو چون پیش ازین خبر مذکور شر اکنون معنی جبر است
می کند و خود را جبری بخودن که اینست آن را بیان می کند پس جبر در دست است
بستن است سر شکست نیست این سر را بمنزله یعنی سر تو شکست نیست این سر را
منزه و ترک عمل مکن و در طاعت تعلل مخایک دور و زنی جلد کن باقی جزع دنیا فکلیل
است انکه زمان ریاضت و عبادت کن پس از آن در آخرت در خضم کاش بد عالمی
جست که دنیا بخت بگری یا و از او بگری نه پسندی هر یک که دنیا پسندی نیک عالمی جست
کو بختی جست زانکه دنیا فانی و آفت باقیست هر یک را بقدر خود عمل کردن یا با جبر
رسول الله علیه السلام فرمود اعلی الدناک بقره تها شک دنیا و اعلی لا تهاک بقره تهاک دنیا
واعل الله بقره تهاک الی و اعل النار بقره تهاک علیها مکره در کرب دنیا بقره دست
چنانکه در کرب دنیا سردست مکره در ترک دنیا و اردست و این مکر آن باشد که در آن
حفره کرد یعنی مکر مقبول آنست که زندان دنیا را حفره کنی و از و برون آمدن بجای آنکه حفره بست
آن مکرست سرد یعنی آنکه بجهان دنیا مشغول نشود و دل خود را بنده متعلق کند و دنیا هر سویی
خود را برسد کند و خود را در خطام دنیا گیرم پیل مجوس سازد و بسوی خدا قریه نکند از دان
مکر بقره دست این جهان زندان و مازندانیان بوجب الدنیا بجن النوس و جنة الکافر دنیا
زندانست و ما اهل زندان حفره کن زندان خود را و امان بدینا متعلق مکن و آفت متعلق
شو و کنت اندادی که در دل اوجب دنیا است و او وونی دارد جهان مانده که در آن
دون خود ماریت افنی و او تربیت سنجین کند که صغر ارادتی کند که حب الدنیا را بر
کل خطیئه و ترک الدنیا را پس کل طاعة بدو پیش ازین احوال فقر و فضیلت او را بیان
کرد اکنون بیان می کند که فقر فی مال شدن نیست و توانگری مال داری نیست بلکه
چیت دنیا از خدا غافل بودن بیک دنیا که مایه کد عن هواک دنیا از خدا غافل بودن
نه قاش و نه و نیزان وزن نه مال و نه سلب وزن و فروز دست بلکه بیک حال لا اله الا الله
تجارت و لا یبع عن ذکر الله کسی که با وجود ارباب و اموال از خدا غافل باشد اهل فقر و لا اله الا الله
آفتست و کسی که مال و سلب ندارد اما چون دل او بدین متعلق است اهل دنیا است
پس دنیا نفس نیست زانکه مال را که بهیچ بختی تحول مال را که از برای خدا و دین با کس

ایم قوری

ایمان نمی آید

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the right page.

بکس

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

باشی که مال خیرات کی نیم مال صالح خوانندش رسول الله رسول علیه السلام اینست **ممال**
الصالح للرجل الصالح الاجرم وجود مال غرض نیست بلکه اجاب خبر را نافع است غرض نیست
و تعلق اوست چنانکه آب در گنجی هلاک گشتی است آب اندرون گشتی سب غرض نیست
اندر زبر گشتی پستی است و رفتن او را همین است چونکه مال و ملک را از دل بر آید
یعنی بخت نکرد فاعل را اندر سلیمان است زان سلیمان خبرش و فکین خوانند چنانکه سلیمان
روی با سبکینی طعام می خورد کسی او را آمد و گفت تو سلیمان و سلیمان سلیمان گفت **المکین**
یا کل مع المکین و در روایت دیگر است **المکین جالس مکین** پس معلوم شد که در روایت
غالی شدن دست از بخت مال بی مایه بخت او باشد عالمی چنانکه کوزه بر سر اندر
آب رفت یعنی کوزه که بر سر باشد تا آب اندرونش نرود و او اندر آب عرض اندون
پرو باد فوق آب رفت چون کسی که دل او بهوای خدا بر کشد بر آب دنیا می رود و غرق و هلاک و پسین اولی
نی شود چنانکه می فرماید با در ویشی چو در باطن بود کوه آنکس مال و ملک دارد بر سر آب
جهان ساکن بود غرقانی شود کوه جلوه این جهان ملک نیست همچون سلیمان علیه السلام
ملک در چشم دل او لاشی است با او انتقام می کشد پس دمان دل بند و نمک تا آب
دنیا در وی نرود و برکش از با دگر من لکن آن دمان دل را از با دگر علم لدنی پر کن
چند حقیقت و در حقیقت و در دود و دوا و حقیقت مکر اندر گنجی چند
کرد یعنی طایفه که نفی جمدی کنند و در بیان اوله یعنی اجتهادی کنند حال ایشان مکتوب
مقال ایشانست زیرا در تفسیر مراد خویش جمدی نمایند و از طریق مقال مکر سخی
و اجتهادی باشند چنانکه سوطایه انکار عقایب ایشان می کنند و بی دانند که قابل شدن
حقیقت نفی اثبات حقیقت است لاجم متکلمان می گویند صحایق الاشیاء ثابتة افنی بنیها
اثباتها مقرر شدن **ترجمه جمدی و توکل** این مصلحت بسیار بر مان گفت بشیر ازین است که
بسیار دلیل گفت بشیر که جواب آن جبریان گشتند میر که از جواب با صواب بشیر این بخیر
شدند میر پس چون تبحر مطلوبی بی طالب دست نمی دهد و هیچ شایسته مشایر
مستری شود در استاء سلوک طالب را از جبر چنان نیست از آن است و تبحر جبر بر توکل
کرده می آید و جمدی توکل را مانع نیست لاجم جمدی مفهوم آنست که صاحب جمدی نظر بر نفس خود
کنند و اعتماد بر عمل خود نمایند بلکه بخیر جمدی و عمل بلا نیست بی غایت و ششایست بی

Handwritten marginal notes in Persian script on the left side of the left page.

در حقیقت جمدی و توکل

میش

عقل و از بخیران خویش و اعضا الحار که در آن بخیران بر خوش در تاخیر رفتن بر شمر قوم
گشتند که چندین گاه ما دیگر حیوانات گشتند خوش را که چندین وقت ما جان فدا کردیم
در دهن و وفا و خاکیست نکردیم را تو بخیران مالی شود تو بخیرانای ما خواه ای فدا گشتن بخیران
تو بنقص نهد کردن ما را به نام کن تا تر بخیران و زود و زود تا او نیز بنقص نهد نکته حق در
مرتبه اینست که خویش و اعضا بنقص امان صلح کرده اند با شما قریه و بسبب فتنه هر یک
خود را با فدا کرده ملاچشم برام نظر کردن خود را فدای ساخته است چون یکی از ایشان فدای
او شود و دیگران در کوه و وادی همچنان به ولی خویش عشرت کنند چون عقل خالفت نفس خواهر
و آن را فدا کردن جوید انکار او کنند **جواب گفتن خوش ایشان را گفت ای یاران مرا**
ملت دهر خوش خوش کنست بخیران ای یاران مرا ملت دهر تا بگویم از بلا یون جمیع
تا بگویم از دام بلای شیرین و حبه و خلاص شوید تا امان یابید بگویم جانان تا بگویم از دام بلا
شیران یابید جان شما تا این میراث نرسد ایشان این میراث بماند بفرزندان شما لایح
عقل بخیران پیغامبر و خویش و اعضا بخیران است پس پندار است و بسبب خلاص از دشمن
است هر یک از ایشان را و در هر یک از ایشان بختی تا تخلصی به خواهرشان یعنی بر بی آنکه
در عروص بلایا و بجم و زایا اندیشه غلبی کرده و بنوبه بصیرت راه ظالمی است و این و آن خلاص
اتان خواند است مثلا رسول الله علیه السلام در تفسیر نفس اماره و جان و برون و نفس ایشان
کرده و گفته **یا زمره النشأ من استطاع منكم الباءه فليتزوج ومن لم يستطع فليقم فانه كالوجاه كزنگ**
راه برون شود و این بود هر یک بر سر است معنی این مصرع بزرگی فکدن طشره جیتی بود
کویش ایدی در نظر چون مردی چیت بود اگر چه در نظر چون مردم چشم چیت و جیتی بود
چنانکه مردم چشم در دین حقیری فایده که چندین سافه بعین رای بیند بخیران هر یک از ایشان
غایب یکی آن راه رای بیند که از تنگ میرفت **خودش چون مردی و دیر نرود مردم**
دین را چون مردی خود دیر نرود در بزرگی مردی کسی ده نرود در بزرگی موسوی مردی دین
کس راه نرود است و حد و مقدار او نرود که در یک نظر تا فکد کج رای بیند حقه مقصه
درین مرتبه اینست که عقل از خویش و ثوبی و از اجزا و اعضا ملت خواهد که تا بستر و فکر نفس
اتان را جایه اندازد و ملاک کند **اعتراف بخیران بر خوش خوش قوم گشتند که ای خوش دار**
بخیران بخیران خوش خوشی ما خوش خوش را انداز خوش خوش را بخیران **مردم**

عقل

عقل و از بخیران خویش و اعضا الحار که در آن بخیران بر خوش در تاخیر رفتن بر شمر قوم
گشتند که چندین گاه ما دیگر حیوانات گشتند خوش را که چندین وقت ما جان فدا کردیم
در دهن و وفا و خاکیست نکردیم را تو بخیران مالی شود تو بخیرانای ما خواه ای فدا گشتن بخیران
تو بنقص نهد کردن ما را به نام کن تا تر بخیران و زود و زود تا او نیز بنقص نهد نکته حق در
مرتبه اینست که خویش و اعضا بنقص امان صلح کرده اند با شما قریه و بسبب فتنه هر یک
خود را با فدا کرده ملاچشم برام نظر کردن خود را فدای ساخته است چون یکی از ایشان فدای
او شود و دیگران در کوه و وادی همچنان به ولی خویش عشرت کنند چون عقل خالفت نفس خواهر
و آن را فدا کردن جوید انکار او کنند **جواب گفتن خوش ایشان را گفت ای یاران مرا**
ملت دهر خوش خوش کنست بخیران ای یاران مرا ملت دهر تا بگویم از بلا یون جمیع
تا بگویم از دام بلای شیرین و حبه و خلاص شوید تا امان یابید بگویم جانان تا بگویم از دام بلا
شیران یابید جان شما تا این میراث نرسد ایشان این میراث بماند بفرزندان شما لایح
عقل بخیران پیغامبر و خویش و اعضا بخیران است پس پندار است و بسبب خلاص از دشمن
است هر یک از ایشان را و در هر یک از ایشان بختی تا تخلصی به خواهرشان یعنی بر بی آنکه
در عروص بلایا و بجم و زایا اندیشه غلبی کرده و بنوبه بصیرت راه ظالمی است و این و آن خلاص
اتان خواند است مثلا رسول الله علیه السلام در تفسیر نفس اماره و جان و برون و نفس ایشان
کرده و گفته **یا زمره النشأ من استطاع منكم الباءه فليتزوج ومن لم يستطع فليقم فانه كالوجاه كزنگ**
راه برون شود و این بود هر یک بر سر است معنی این مصرع بزرگی فکدن طشره جیتی بود
کویش ایدی در نظر چون مردی چیت بود اگر چه در نظر چون مردم چشم چیت و جیتی بود
چنانکه مردم چشم در دین حقیری فایده که چندین سافه بعین رای بیند بخیران هر یک از ایشان
غایب یکی آن راه رای بیند که از تنگ میرفت **خودش چون مردی و دیر نرود مردم**
دین را چون مردی خود دیر نرود در بزرگی مردی کسی ده نرود در بزرگی موسوی مردی دین
کس راه نرود است و حد و مقدار او نرود که در یک نظر تا فکد کج رای بیند حقه مقصه
درین مرتبه اینست که عقل از خویش و ثوبی و از اجزا و اعضا ملت خواهد که تا بستر و فکر نفس
اتان را جایه اندازد و ملاک کند **اعتراف بخیران بر خوش خوش قوم گشتند که ای خوش دار**
بخیران بخیران خوش خوشی ما خوش خوش را انداز خوش خوش را بخیران **مردم**

عقل

امره صرف قدره و لم یقدره با ندان خود کبر جیت رعیت ایزدی بر آن کس باد
 که زندان پابرون نهند پس چه لایق است این که از تو بماند بر موی نه درینا و درون او
 خاطر آن آن لایق را بجای یا خود مضامان در پیش است منکر بی تو یا فساد بی ماست و در نه
 این دم لایق چون تو گشت و الا این دم زدن کی لایق چون تو گشت است باز جواب خویش
 بخیر آن را گشت ای یاران حکم الهام داد و خویش گشت بان بخیر الی یاران ضارم الهام کرد و تو
 ضعیفی را قوی را بی فتاد یعنی در خاطر من ضعیف بالهام یک تدبیر قوی افتاد اگر چه ضعیف اما با
 الهام خدا توانا شد ام چنانکه آنچه حق آموخت مرز بنور را بر موی نه آن بکشد بنور را و کور
 بطاف عجب بر که قولان چنانکه سازد بر از خلوی تر یعنی ز بنور خانه چند سازد بر از انگیس
 حیوان و آن علم را یکش در در خدا بر ز بنور باب آن علم گشت و چنانکه خدا در سوخته خلق گشت
 و او بی رنگ الی انشال آن اظرفی من اقبال بی تو و من الشجر و جمیع نون هم خلق من طاعت
 انوار است فایستکی سبیل در یکش و الا الایه پس ز بنور خانه های مشرک و هموار سازد که نه
 سان در و خانه نو و از هر چیزی بهی می کرد و انگیس کند و آن چنانکه در بابی بر کنه کشته و لکنش
 در حق اوست و چنان آنچه حق آموخت کرم پیل راه که حیرتی کند هیچ بی دان آن کون جبار
 استقامت انکار است آدم خاکی ز حق آموخت علم چنانکه خدا گشت و علم آدم الاسماء طاعت
 تا بهنم آسمان افروخت علم یعنی آتش علم را افروخت تا بهنم آسمان را منور ساخت نام و نا
 موس ملک را در شکست یعنی ملایکه را عاقل کرد تا گشت سبیل لایق اما عاقل کوری آنکس که در
 حق در شکست یعنی بکوری آنکس که در جهل ریب و شک دارد آنکس ایلیس است چنانکه می
 فرمایند زاهد ششصد هزار سال را بوز بنور از غایتی در که بوز شک اغتبه با غلر آنکس
 اتمسون ایکن تا تا نه شیر علم دین کشید هاشم بن بکشد و خوردن شیر علم دین
 تا نکرد که در آن قهر مشید تا طواف نکند بطرف آن قهر حکم لایق در دمان ایلیس که نه کوفرا
 سال بود بوز بنور ساخت همچون کوسا محروم مانده از علم الهی حضرت مولانا تقریب علمای
 ظاهر را بنوری دهد که در دمان ایشان علوم رسیده بوز بنور است که از خوردن شیر علم الهی
 محروم شوند علمهای اهل جحش بنور بنور علمهای علم ظاهر بنور دمان شود تا کفر و شر از آن علم
 بلند تا خوردن شیر از علم الهی لایق از اعتبار علم ظاهر که گشتن و با دلال کردن می باید تا شش
 دین شود بیت نهاده ادر آن العنقول عقال و اکثر معنی العالمین فصال و لم یقدره بنور

آنک

بنی ایلیس را که چوبین سال چارست کرده بود
 بوز بنوری ساخت آن کون سال را

محکم
 در منزل علمای

قول غزنا سوی آن چنانکه فیه قبل و قال حکایت از حضرت شمس الدین مازنی منقول است که
 گفته و در بی در مدرسه حضرت مولانا اجتماع عظیم بود و نامت امر او اکابر حاضر و معاش کرم به
 رفت و مدرسه مایه در آن خوابی بود و کسب آن طالبها و ذوقها را سینه کرد آینه بر کف و خنجر
 چانه پوشید از میان از دحام خلق و السیاح گذشت و بدرسه در آمد و در کوشه درس مردم بتلاش
 سوز سینه مشغول گشت همانا که چون بایت سجد رسید حضرت مولانا در حال سجد گشت و نشاند
 که انشای بکشد سوز دیگر خواندم الی آخر السجدهات بچنان سجدهای کردیم که در نظر بکار ایشان
 بر لوح محفوظ باطن فاطم اوست و انوارت با کلب التلو مارانی بشارت از نیست در بی
 تنگ و غیر بودم که کریان مرا گرفته گشت و پیش کشید فرمود که این سجدهات اهل عبادت
 نیست بلکه سجدهات اهل سعادت است بعد از این دانشندی دانمان پیش خندی را پیش گیر
 و ازین پیشتر ایمان کردن مرادان و است و من در آن حالت بنیو گشته چون بهوش آمد
 جامه را گزیده با خود گفتم ای تمسک عجوب از انوار چنین معانی تاکی در پرده حجاب خوابی
 بود پس مرید خلص گفتم قطره دل را یکی کوه فتاد یعنی اگر چه قطره دل صغیر است کان بزرگ
 تا کرد و نه مانند خدا خدا آن را با بزرگان نداد پس اعتبار بزرگی صورت نیست لایق هر
 قیصر را خیر مبین و خویش را اندک شمار زانکه اعتبار بصورت نیست بلکه بسیرت
 چهر صورت آفرینی صورت پرست که از صورت نگذاشتی جان بی معیت از صورت پرست
 جان بی معنی توا صورت خلاص نیافت که بصورت آدمی آن بی بوی اگر اعتبار
 بصورت بودی احمد و بوجمل خویشتن بوی زهرام دور صورت بنرست نقش بود
 یوار مثل آدمست در صورت بکر از صورت چه چیز او گشت آن کم را خود بیان کرد
 کند چنان گشت آن صورت باناب را آن صورت دیوار بکشد را و بوجوان کوه نیلایا
 رینه جان را که خدا را از جانان بکشد شمر شیران عالم جل پست و همه شیران عالم مخلوب
 گشتند چون سگ احباب را دادند و رست از طرف خواهر زیانستش از نقش مغرور
 رینه آن سگ احباب کف را چه زیانست از صورت سگی که منور است چون که جانش موی
 بشد در بر خود چون جان او زنی دریای الی شریس حکم ان الله لا یمنظر الی صورکم اعتبار
 بصورت نیست و کسی که فیه وزشت بکشد چون مقبول صراحت از اغنی و جوانان
 عجوب ترست و صف صورت نیست انوار خانها یعنی قلمها صورت را وصف نمی کنند

کتاب را

آن

عالم و عادل بود در تمام آن عالم و عادل صورت نیست بلکه جان و معنی یکی را که
 وصف کنند و گویند عالم و عادل است و ظاهر و کامل آن وصف صورت او را وصف نیست
 زانکه صورت بعلم و عدل موصوف نمی شود بلکه جان او را وصف است چنانکه فی الجمله عالم و عادل
 همه معنی است یعنی جان است که در مکان و جایش و پس که آن معنی را بیانی
 در مکان و جهت و صورت می زنند برین رسوبی لامکان یعنی جان پاک **قل الروح من**
امر الله و بموجب **نفسه من روحی** بر توحی و نور از سوی لامکان می نماند در خلقت
 شیر جان او چون خورشید ظاهر نیست اما بدانکه چنانکه حیات حق جانست حیات جان
 نیز علم است و علم و جانست آن را با لباس عمل پوشیدن می باید
 حیات الکلب علم فاشسته و موت العلیب جهل فاجتنبه و غیره از آنست که فرموده
 کنی و عطا یک ذاتا نقطه پس فضیلت آفرینی بر سایر مکتوبات و رجحان او بر اکثر موجودات
 و ظهور شرف او در عالم جبروت و کرم یافتن او در ملک ملکوت که **و قد ذکر متانی آدم و خلقتنا**
سم فی الزواله از جهت کمال معرفت او و غایت دانش و فطنت او است نه از جهت
 صورت ذکر دانش و **فکوش و بیان فضیلت و مناقب دانش** این سخن پایان ندارد
 هوش دارد این سخن معرفت و کلام فضیلت نامتناهیست عقل را بخود او هوش
 سوی مقصود کوش دارد اما مقصود کوش را بکوش خود می شنود کوش خود بر هوش دیگر کوش خود را
 یعنی این کوش ظاهر که داری بچون کوش خود صدقاری شود معنی را نمی کنی پس
 در باب کوش خود که مراد از کوش و شیره و از کار کوش در آن حیرت کوش خودی خود
 پس این کوش را فروختن و کوش دیگر خریدن می باید دو تو و تو باری کوش بین بر تو
 باری دوباره کردن کوش را پس زانکه کوش شریعت و تقوی باری کوش بکس نیست و
 باری بیای می اندازد مگر و شیره اندازی کوش می که مکر کرد و شیره را بدو چه در جاه انداخته
 یعنی عقل نفس اتان را بپیر علم چگونه کس پس مراد از کوش غفلت و از شیره نفس
 و از تیریدن عقل کردن بعلم خام ملک است علم که بعلم عالم سخن آدم شود و دیو نفس و شیطان
 مغلوب او گردد **عالم صورت و جانست علم** زیرا که آدمی را زین هنر بیان کشت
 مروت خلق در با او خلقی کوه و درشت آن را از علم مغلوب شد حیوانات در
 با او و کن و صحران چنانکه فی فرماید **و ذلک و شیر ترسان بچو موش** بیانت که خلق کوه

مطلب در بیان شرف علم

در کون و ف و ای بوسیدگان عالم کون و ف و جان باقی تان زوید و ترا و فم
 جان باقی شما درین آب و کل زوید و ترا و بیش آن تان که بگویم نمک زان نمک از نبات
 او با جانها سر بر زند از دنیا از زیر زمین و کور خانه کوش را از یک کمان دور نیست
 که از نمکها از نمکها دور نیست یک مثل آن بود دستور نیست در شرح عشق سرایدن سر نمک را
 دستور نیست پس که اسرافیل و قشند او را یعنی ای جانهای مرده در کورتن و از غشاوه
 تعلقات پوشیدن کنن او را اسرافیل و قشند مرده را از نباتان حیاتست و نما در نش
 مبارک ایشان جان را حیات نوست و بالبدن جان هر یک مرده از کورتن یعنی هر کدام
 جان مرده که مستطاع نش ایشان که از قبر بدن بر نهاده از نشان اندر کون از نباتات و
 و از ایشان بر عهد اندر کون یعنی اندر نش و نباتات پس هر کدام جان مرده که مستطاع نش
 و او از ایشان که کند حیات یا بدو بخشد و بنطی اید کوبد اس او را از او با بخداست او از دیگر
 است ذنن کردن کار او از خداست نه او از انست چون مقصود خدمت **مولانا** انهم
 مقصود است لاجرم درین مقصود چه چکی او را او از ان رافع کرد و او از او بنه اسرافیل
 انتقال کرد و سر نمک اسرافیل را بیان کرد و از ان بنه های انبیا انتقال کرد و در ان نضایح
 کنت و از ان بنه های او را انتقال کرد و در ان لطایف کنت باز ان که کند او از و بنه های
 او را بانک خداست پس این سود شنیدن او را او را و حی را بیان کند ما بر دم و بکلی کالیم
 ما پیش از مردن مردم و جلای کالیم و ناقص کفی و کوشیم بانک حق آمده بر کسبم و زین کسبیم
 بدانکه حکما گفته اند هرگاه که عرضی در وصف کنی ذکر کرده شود عرض نبات آن عرض می باشد
 چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود **ان ربکم حق کرم من عبده اذ رفع الیدیه ان برده بها حسرا**
 پس اینجا که تعبیر و انگ رست عرض است و نسبت او بجهت الهی روا نیست اما نبات او
 است که اعطاست لاجرم بانک او را که حقی نیست کرده می شود مراد از اساع کلام و تکریم مراد است
 که نبات بانک زدن او را و دادن است و این نکته باید که بر ذکر باشد که در مواضع بسیار از احتیاج
 بدان خواهد بود بانک حق اندر حجاب ولی حجاب الهی را یا ساکن خواندن می باید از بهر تافیه
 مع بانک خدا خواه بود الهی را کسی باشد خواه بی و الطور دل الهام شود ان و هر کوه او مردم
 را از حقیقت یعنی بانک خدا در حجاب ولی حجاب همان از دهر که میریم را او از حقیقت که حقیقت علی السلام
 از و براد پس او را و از هر ولی در حقیقت او را و است زیرا که اولی است که جمیع امور خویش یکی

سبحانی است مشام جان ارباب شوق و دماغ دل‌های اصحاب فون را معطر می‌کرد و اندام
 عذرا و ام متوقض آن نجات و مستقبل آن نجات کشتی و جلم آنکه می‌گوید **بیت** بوی نانی که گشتی
 بهمان بوی برو که همان بوی بگوید که ترا خودمان چسبست و امن آن نجات از دست
 جان نگذاری تا بگذر از وصال و طشت اتصال بار یافته نوکی گشت **بیت** از کلمات و وصل
 نیسے شبنم ام و امن گرفته بر اثران دوین ام بی بدرقه بکوی وصالش گذشت ام بی
 واط بجزرت خاشاک رسیده ام ایجا که داشته برو بانی که داشته ایجا که اوست هم بر او
 بریده ام در فرستادن آن نجات نیست و در حال امانه آن نجات بی امانه از آن
 نجات را دین بیدار و دل و اتق و جان بشیار باید **بیت** هر که بیدار بود دولت بیدار برد
 دوست در جلوه ولی عا بشمار بیدار گاست گشت پنیامبر که نجاتهای حق خدا را نجات است
 و انما اندرین ایام می‌آورد پس و پیش ظلم شود و بدو که بسوب آن نجات در جمیع اوقات
 حاصل است اما مردم از نجات آن نجات غافل **بیت** در گشت گشت اکر ت غفلتی
 برفت ایجا که دگر و در عدم فضا ان دم نشو که راحت از آن دم بشود و بر اینجا طلب
 که حاجت از اینجا شود و او کسری از این عالم و صد کسری و قناده خطوی از این ماسی و صد
 خطه خطا که کوشش و هوش دارد این اوقات را و غافل مشوید در بیداری این چنین نجات
 هر که امان الکاست و دل او متوقض این راه است بذر تائیکات و استعداوت در
 هر وقتی از اوقات فیض از شام آن نجات تواند دریافت نام آن نجات را انقضا
 نیست و متوقضان او را استقامتی نجات اندر نجات را دید و رفت آن نجات اندر نجات را دید و رفت
 و در نگر و هر گزانی خواست جان بخشد و رفت و حیات معنوی داد و طلب استعدا
 نجات دیگر رسید آگاه باش که این نجات را جان بیدار و دل بشیار باید تا این هم و انانی خوابه
 ناست تا این نجات دیگر محروم نشوی ای خوابه ناکش من جان آتش یافت زواش
 گشتی بین جان که زنده و نورانی بود از نجات تعرف معنوی و ترقی یافت با جان که آتش مزاج
 و غضوب بود و آن خوی آتشی را بگشت جان مرده یافت در خود جنبشی بین جان مرده
 از آن نجات زنده شد جان نازی یافت از وی انطا کشته شدن مرده پوشید از نجاتی
 اوقبا و صلحها اگر چه عالم بر از نجات کشتن حقایق الهی و آفاق معطر از نجات ربنا
 و قاین پادشاهی است زما شرط دیدار نجات و دین لاینام است و قابل شام آن نجات

دماغ بی زکام **بیت** خیز که از ساحت کفر از رب میرسد الخ نجات ای پسر مرده بوسیله
 صد ساله را می‌دست آن نجات حیات ای پسر **الطیبات للطیبین** نجات خست جان میر از نجات
 تازگی و جنبش طوبیت این نجات و حرکت درخت باغ دنیا کج چشمهای طلقان نیست
 این کویا تشیر معراج اول است که در افتد در زمین و آسمان اگر آن نجات در زمین و آسمان
 افتد زهر ماثان آب کرد و در زمان از نجات پس اگر مر موجودی قابل قبول امانت
 نجات بودی در او ان عرض سوات و ارض ابا از حلی نمودی پس این دم بی منتقا
 یعنی از بیم این نجات بی نجات بجزان این را عمل نکرد و اگر این را و اگر این را خواهی باز خوان
 نایم این نجات اشارت است ماین است که در سون اهر است **انما عرضنا الامانة على السموات**
والارض و الجبال فابین انن یحکمنا و اشفقننا علیها الا ان کان ظلوفا جملا لا یحکم
 یعنی آسمانها و زمین و کوهها با چنین بزرگی اگر ایشان را امانت فرض شدی و ایشان را او
 را که بودی قبول نکردندی و رسیدندی و انان برداشت اما و ناکند و در عاقبتش نجات
 و امانت را مر طایفه یکی وجه تشیر کرد و نجات اهل ظاهر بطاعت و اهل باطن بخت یعنی امانت در
 عبت را که نجات در روضه اصرت و مورث کمال معرفت جناب هدایت و واسطه التزام تکالیف
 شریعت و طریقت و رابطه ترقی با علی معاین جنت است چنانکه مر طایفه در تشیر ملاحظه
 سیک از این معاکره اند مثلا که پروردگار عالمیان و پرورد زرع آدمیان بر موات و ارض و جبال
 عرض کردیم ایانو دزدی نهایت تر رسید و قابل قبول این امانت نیامد اما آدمی که سوز
 آتش محبت بود و هر چند او را غفلت جوئی می‌گشت باری که از نجات ان کل کل عاجز اید و خود را بحال
 محل ان باشد و جوئی مقصدی ممکن کرد و نجات قبول نمود و هر چند تشیر سرکش بی طاعتی اظهار
 می‌کرد و می‌گشت باری که جواهر علوم و مایکل سنیه همه از محل او عاجز آمدند بر من بیکل کردن از نجات
 ظلمی است هر که بران مالات است نجات نجات و در مخاطبه دوست می‌گشت **بیت**
 بار امانت تو سر سر فرو هم کر نام من ظلم نند و لب قبولی و بیکل امانت در دخت که نجات
 اصرت است مبادرت که کرد و جملها الا ان ان کان ظلوفا جملا لا یحکم و بیکل بران نجات
 کسیت محل این امانت توان کرد **بیت** کار نازک دلا ن ریخت نیست سنگ زبرین ابا بودن
 شیخ او صد الدین کرمانی قدس سره می‌فرماید **بیت** دل نادان من امانت عشق هم پیش
 ان کرم برداشت یعنی چون عرض کسرت امانت قادر و حکم و دانا و کرم است هر آنکه عرض

حدیث

او حالی از صحت نباشد و چون دانا بر مقدار قوت و طاقت مست از روی کرم را قوت
 جل بارانست کرامت فرماید و حضرت الهی فرماید **و لعل کرم نبی آدم و حنایم فی البر و البی**
 یعنی بنی آدم را ما عزیز و کرم ساختیم و از روی کرم کمال او بر داشتیم و او را با ما با بر داشتیم چون
 او با ما با بر داشتیم و ما با او با بر داشتیم و او را در زیر بار کذا ایم بر دا
 شتن این بار آسان نیست و استقامت نسایم این دم را ایمان فی دوره خود استقامت نسایم
 چون بدی اگریم بودی ترسیدن از امانت چرا بودی کرمه از پیش دل که خون شدی
بکم لوانزلنا هذا القرآن علی جلیل لرایة خاشعاً مقصد عاقل ششیه اقله دل کوه خون
 شدی بد آنکه عادت خدمت **مولانا** در اثناء تالیف کتاب مشغول بودی این نو که مر حاد که و آن
 شدی این را بنظمی آورد و بتقریب این بندگی و اولاجم بشی بتالیف مشغول بود و ابواب
 مسانی کشاد که استقامت طعام آورد و نذران طعام تمام شد خدمت **مولانا** آن را
 حکایت میکند و بناسبت لفظ لعل کرم ایمان جان و راه ننی طعام را و مانع گشتی پندارم را این
 می کنر کنی گوید دوش دیگر کون این می داد و دست سینه در شرح نجات ربانیه و توفیق نجات
 رحمانیه و توفیق نبضان ان نجات و نعم تاثیر ان نجات نکات حشره و انوارات تجرید دست
 می داد و توفیق نبضی در آمدن دست اما لعل کرمه مانع گشت معنی اسرار نظری مشغول گشت
 و بواسطه لعل ایمان جان عاجز و خار خار لعل ایمان گشت بدو کرمه لعل ایمانی که و بواسطه
 شدن زانکه بسیار خوردن بکم حدیث نبوی **لا یستوفی کرم بکثرة الاکل** دل را بر نذوفت
 لعل ایمانی که بر نذوفت و حاجی است از برای لعل ایمان خار خار از لعل ایمان که است
 این تاسه ولی ارامی دل یعنی و ساکین **پیت** چنان دان بود و مردم بکشت که از بهر روزی
 شود مضطرب نذران که داد از دست آسمان و بر زرقه من حیث لاجتنب **حکایت** سبب
 توفیق نبضی بلخی این بود که یک سال در بروج قحطی عظیم شده بود و نبضی در راه میرفت غلامی سیاه دید که
 بازی می کرد و می خندید و نبضی او را گفت ای غلام شرم نداری که می خندی می بینی که ظایح در غم
 و اندوه و کرمه نبضی چگونه از غلام گفت مرا چه غم خواهد داشتم که دهمی دارد و نبضی هزارش کنم
 دارد و مرا کرمه نبضی که است نبضی این سخن خوش وقت شد و نبضی که غلامی بخواجه که
 انبار غله دارد و نبضی می نازد و تو فاکل الکل و روزی بنی کان پذیرفته ماچا از روی خورشید و حال
 از نبضی دینار جمع کرد و روی بخدای می کشا آورد و بر درون کل نشست بدو کرمه کمال رسید و نبضی

دیگر کوه ۴۵
 این تاسه ولی ارامی دل یعنی و ساکین
 چنان دان بود و مردم بکشت که از بهر روزی
 شود مضطرب نذران که داد از دست آسمان
 و بر زرقه من حیث لاجتنب حکایت سبب
 توفیق نبضی بلخی این بود که یک سال
 در بروج قحطی عظیم شده بود و نبضی
 در راه میرفت غلامی سیاه دید که بازی
 می کرد و می خندید و نبضی او را گفت
 ای غلام شرم نداری که می خندی می
 بینی که ظایح در غم و اندوه و کرمه
 نبضی چگونه از غلام گفت مرا چه غم
 خواهد داشتم که دهمی دارد و نبضی
 هزارش کنم دارد و مرا کرمه نبضی که
 است نبضی این سخن خوش وقت شد و
 نبضی که غلامی بخواجه که انبار غله
 دارد و نبضی می نازد و تو فاکل الکل
 و روزی بنی کان پذیرفته ماچا از روی
 خورشید و حال از نبضی دینار جمع
 کرد و روی بخدای می کشا آورد و بر
 درون کل نشست بدو کرمه کمال رسید
 و نبضی

بیت مال و مهنه ای اگر ندارم در دست بافتن و نم که مرا فقر خوش است اندیشه چرا
 کنم نبی بر کنی خویش کرمه ندارم جو تو دادم همه است اگر کنی ایمان برون آید خار تا از کرمه
 کار خدا غاند و خدمت خدا را بگیرد و کرمه او خار و سبزه نبش تیر نیست یعنی آن کس که با حقیقت
 ایمان باشد در کرمه او خار نیست بلکه سبزه اش تیر نیست لیکن آن تیر نیست لیکن
 شمار از حرص و طمع آن ایمان را تیر نیست خار دانه از خار و مادینه در ظاهر صورت زانگ بس
 نان کرمه نبش نادره اعنی بوده از بهر نبش پس این خدمت لعل کرمه مانع حکمت جانان
 که کلستان خداست منظر خداست و کلستان موهبی است او را پایی جانش خسته خاری و است
 پای آن جان لعل کرمه خوارست که بر به خدای رود اشتر آمد این وجود خار خوار یعنی این وجود
 انانی اشتر خوار نیست مصطفی زادی برین اشتر سوار جان مصطفی زانکه بکم حدیث مشهور
 از رشاش نور محمدی زاد است برین کرمه سوار است لاجرم اشتر وجود انانی که خوار خوار
 بنودی و طعم خوردی از زخم خار آزرده و خوار بنودی بکم حدیث نبوی **حکایت**
 عابن قادم که در ماهی یکبار بخوردی ججاج او را خشم کرد و در خانه حبس کرد و در آن خانه را بشکل
 حکیم بست پس از باز زده روز در رکعت و بدان اعتقاد که او مرده باشد آن را در غایت کرمه
 ای قاسمی به وضو نماز را چرا می آید ای میر من به وضو نیم رنگ و وضو کرده بودم دریا
 جیری بخوردم که نقص وضو باعث و متعاقبانی شود و چنان خواب نکردم که ناقص وضو نکرد
 ججاج این متعجب شد و آن را بنواخت لاجرم انانیت که چنین بکشد آنکه بسیار خوار بکشد کما است
 در صورت انانیت اشتر رنگی بر پشت است یعنی ای اشتر وجود انانی که لعل کرمه است
 یا عبادت خدا بار است که نبش در توفیق کرمه از دست که از باوان کل در توفیق کرمه از دست اما تو اران
 غافل میل تو سوی میلاست و برین که خار خوردن و بهر ارفش می خواهی تا چه کل چینی زهار مرده
 رنگ تا چند کل مانش چینی ازین خار مرده دیکه یاکی کل آفت چینی ازین خوردن خدمت **مولانا**
 باز در خطاب بعضی جهانها که از توفیق نجات کلمش ربانی و استقامت نجات کلزار رحمانی غافل انرمی
 فرماید ای بکشته زین طلب از کرمه ای کس که بکشته ازین طلب محکم بکشد کرمه کس کلستان کوکو
 چند می کوی آن کلستان از روی کاست پیش ازین کس خار بایرون نبش پیش ازان که این خار
 پای را بیرون نکرده ترا جولان میسر نیست زیرا چشم تار بکست جولان چمن کنی لاجرم او را خار از پای
 بیرون کن بیست لعل جسمانی کرمه خور تا جذبه نجات توفیق و جولان و حرکت میسر گردد اومی کوی

نان کرمه نبش و نبش
 خار کرمه نبش

در شریک کم خوردن
 و ریاضت

مرده یک
 آرزو ناسی

یعنی طلب خار
 خوردن

نیکو در جهان کرامت را عالم گیری گفته اند در سخاوتی می کرد و نهان در طعام اندک و طعم حریفی بجوید شود
 لاجرم جان آگاه را اقبال و توفیق بسوی خدا چنان می یابد که ازین مصلح گردد چنانکه رسول الله علیه السلام
 در زمان استغراق بی مکالمه عایشه انس باین عالم نمی گرفت و مجال قرار داشت تحت پرده را
 نیز علی کلبی جان آگاه ظهور تا شریعت مصطفی آمد که ساز و دھن می رسول الله آمد که دعوت امت کند
 از این جهت زود مردن نمی خواست در حالت استغراق و انسلاخ از عایشه کلام خواستی تا جانش
 درین قرار گیرد و لذای گفت کلبی با حیرت می بیند رسول الله را علیه السلام گاهی استغراق غالب
 آمد نزد یک شری که جانش از بدن منقطع کرد و عایشه را فرمودی کلبی یا حیرت کلبی سخن
 کوی بن ای سرط کن سخن کوی بن ای حیرت آتش اندر تو نعل چون بنم بگرد نام او بر نعل تو بگذرد
 و انس و کنه و نعل را در آتش نند کرد و او بسوزد و باز بگذرد و لاجرم ای عایشه بن سخن کوی
 تا بدین عالم رجوع کنم تا نعل تو شود این کوه نعل تا این کوه عالم با کوه وجود ازین نعل شود و در حق
 اسلام و تبلیغ امت حاصل کرد و در کلام **الکلم الکلم** و **الحمت علیکم نعمتی و رفیت لکم**
سلام کمال دین و رضای رب العالمین تحقق شود خدمت **مولانا** در دنیا از حیرت
 و راداراده کرد لاجرم عذر اطلاق لفظ حیرت را بر روح می خواهد که می گوید این حیرت لفظ تا نیست
 جان یعنی لفظ حیرت محض است که می بیند تا نیست است آن را بر جان اطلاق کردیم زیرا جان
 نام تا نیستش نماند این تا زمان یعنی لفظ روح موقت محال نیست در وقت عمرانی یکی از تا نیست
 لفظ روح ذات جان را نمی نیست زیرا اعتبار لفظ روح نیست روح را بر دو وزن اشکال نیست
 بگو از تذکر و تا نیست مترا نیست چنانکه می فرماید از مؤنث و مذکر برترست یعنی روح در ذات
 خود از مرد و بلندست این را آن جانش که خوشی و ترست این جان که کنیم را آن جانش که از
 رطب و یابس پرورده باشد یعنی مراد روح این نیست روح حیوانی چنانکه می فرماید این را آن
 جانش که قادر بر زمان بگیری قوی شود یا کبی باشد چنین گاهی بجان که روح حیوانی بخورد و قوی
 شود و قصد عصیان کند و بگریستن ضعیف شود و ترک طینان کند اما روح انسانی اینان نیست
 خوش کنندست و خوش و عیب خوشی این جان آگاه و مستعرض نجات خوش کنندست و خوش
 است و عیب خوشی است بی خوشی بود خوشی ای مرتبی اول کسی را خوشی حاصل کردن بر
 باید تا دیگران را خوشی دهد ای تشی و طاب دنیا **حکایت** پادشاهی را پسر محرم شریطیان
 آن را از حیرت منع می کرد و تا دل او از روی خیره می کرد و می خورد و موش را زیاده می شد

جان را بک نیست

پادشاه درین حال حیران ماند و آخر پیش بزدکی از شایخ زمان خود کسی فرستاد و دعا طلب کرد که پیش
 اقبال خیرین خواهد و من از سر و شود این بزرگ گفت کسی که بر خیزی کسی را دعا کردن خواهد اول
 خود آن چیز را ترک کردن می باید تا دعایش مستجاب شود لاجرم من آمد که دم که اقبال خیرین خودم
 پس از آن دعا کرد و دعا می او در چیز قبول واقع شد که دل شکر از هر چه سر و شد و چون تو شری
 از شکر از شکر یابی بود و چون شری از شکر گیری و عیب شکر شوی هیچ آن بود که شکر کا
 می تو غایب شود استقامت انکار است جان ازین که عبادت را ملازمت کند چنانکه عین عبادت
 شود عبادت از وی کی دور شود چون شکر کردی ز تا شکر و فایده سوال و جواب است بگوید شکر شوی
 از تا شکر و فایده شوی **بیت** زهر محض است انکه با شکر می و فایده ناپایدار تا نماند الوافیس شکر کا از
 شکر باشد خدا را هیچ چیزی از شکر خود جدا نشود اما عبادت را ملازمت کردن و طاعت را
 بخود مزاج ساختن بی عشق با شکر پس کسی که عاشق خداست طالب خدمت اوست
 عاشق از خود چون غذا یا بد رجوع که شراب عشق بخورد عقل الجاکم شود کم الی رفیق و دیگر
 اما عشق را به توفیق دانستن و دیگرست و عاشق شدن دیگرست و بواسطه تا شکر عشق
 عین کشتن دیگرست و تمامی و روح استی خود در روشن شدن دیگرست عقل جو فی عشق را
 شکر بود بی عقل معاش عشق را شکرست که به بناید که صاحب سر بود اگر چه خود را می نماید که
 صاحب سرست زیرا که و دانست اما نیست نیست عقل معاش و دانست اما فانی نیست
 تا فرشته لا اندام نیست فرشته که فانی اندام نیست او بتول و عمل یار با بود در
 ظاهر چون حکم حال آبی لا بود هیچ اندام و حال اثر مستی پیرانی شود لا بود چون او شکر از
 است نیست یعنی چون از وجود خود فانی نشد لاشی است چونکه طوطی عادت کرد
 نیست چنانکه با اختیار نمرد با فطر از خواست شکر چون مقبیه کرد شد بر آنکه روح را با جذب عشق
 و نفع در ب و طبع کلیمی و طریقه ندی است اکنون صفت حسن ندای اولی کند و روح او را
 می در احوال را می او را بجنب صفائی که دارد بیان می فرماید جان کمال و ندای او کمال
 بی جان چون کمال یا بد صوت و صدای او کمال باشد تا آنکه او از خوب در صد ذات خود خوشتر
 است نیکف که او از کمال باشد پس از او از خوب متاثر تا نشد از نقصان عقل است
حکایت خواجه اسماعیل علیه کنت روزی وقت کم با شانی می رفتم بموضع رسیدیم
 که آنجا کسی باواز خوش چیری می خواند شانی کنت بدان جانب میل کنم پس کنت ترا

ازین آواز خوش هیچ طریقی حاصل می آید گفتیم که کنت پس ترا حسیم نیست **حکایت** داود
 وینوری کنت وقتی در بادیه بودم بمیل از قبا بل عرب رسیدم مردی از ایشان مرا همان بر دوش
 سپاه و شاد دیدم بمنزله ای که آن بر پای نهاده و شتران مرده دیدم در حسی ای خانه افتاده آن
 آن جوان مرا کنت تو امشب مهمانی درین خانه و مهمان بر خوابه من گرامی باش شامی بکن در حق
 من که شفاعت ترا در کنت من میزبان را کنت من طلب ترا می تویم تا این غلام را از بند و نیا
 کنت این مراد ویش کرد و مال من تلف کرد کنت چه کرد که مال تو تلف شد کنت آواز خوش دارد
 بار گران بر پشت اشتران نهاده بود و آواز خوش داشت آن را خدای کنت تا سه روز راه یکی روز
 بر فتنه چون بار از پشت ایشان گرفت که مرد بدو یکس او را بختیم بنوازیای او برداشت
 چون با او داشت از روی سماع وی مرا بکنت در خوابه تا آواز او مرا بشنوا غلام را بخود و تلخدا
 آغاز کرد بر اشتری که بر سر چاه آب می خوردان اشتر حیران شد و هماره کست و من بهوش گشتم
 و بینا دم تا غلام را اشارت کرد که خاموش باش تا من حال باز آدم **حکایت** یکی از ملوک که
 وفات کرد بر طریقی را که داشت خواستند تا از کنت وی بعت کنند کنت غلامی که کنت شناسیم
 اتناهی کرد و نذر آنکه قوتی با ریز تا چیزی بخواند چون آن طفل قول شنید بخت بر سر و بر خدمت
 کرد و نزد دست بیعت بهم پیوستند مصطفی کوپان ارحنا یا بلال چون آینه جان مصفا یا بلال
 از بر تو جان مصطفی قیقل نوز کمال کرده بود ندای او و افزای و راحت زای بود و لهذا مصطفی
 علیه السلام ارحنا یا بلال می گفت یعنی راحت کن ما را ای بلال ای بلال افرازا با کس سلسلت
 و بلند سازا و ازت زان دمی کاندردیم در دولت یعنی نش زان از ان نجات که در جهان بود
 میم ام و مران دم از نجات البتة رسید است زان دمی کادم از ان مدوش کنت بوجوب **سیدم**
الاسماء و کتبا از خدا رسید موش اهل اسمان بهوش کنت که ملائکه **لا حکم الا ما علمنا** گفتند
 مصطفی بخوش شد زان خوب صوت بچی از صوت الهی که از بلال بود شد غارزش از شب بخیر
 فوت ابو قتاده رضی الله عنه روایت کند که در غزوة از غزوات بار رسول الله علیه السلام بخیر کردیم
 رینه در آن لیل از برای اندک استراحت فرود آمدیم و جان خواب رفتم که ما را حور ات افتاب
 بیدار ساخت پس سوار شدیم و چون افتاب بلند بر آمد فرود آمدیم و رسول الله علیه السلام از بلال را
 فرمود تا از ان کنت و غار فوشت شمع را بجایست قضا کردیم حکمت این فوت را بعضی گفتند آن بود که
 حکم قضای غار بنبل رسول الله علیه السلام مبین شود و کنت قضای غار و سایل چند درین باب

در غار فوشت و فوشت
 شمع غار فوشت

از آنکه جای که درین غار فوشت
 تا بارت از آنجا میخیزد

معلوم کرد و مثلاً یکی آنست که چون در جای غار فوت شود در آنجا قضا کنند بلکه بجای دیگر
 روند در آنجا قضا کنند و یکی آنست که تا افتاب بلند نشود غار فوشت را قضا کنند و یکی آنست که
 در قضا غار نیز اذان و اقامت لازمست و یکی آنست که قضای غار را بجایست کردن می باید
 و بعضی گفتند بلال را اعتماد کرده بودند تا او بیدار سازد لاجرم ازین کنت که با وجودی ایام اعتماد
 بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب را بر همه چنان گذاشتند که از افتاب بر آمدن خبر نداشتند
 و این از روی غیرت بود تا جیب را آنجا بفرستند و بباشند چنانکه یوسف علیه السلام چون بفرست
 رویای آن دو کس در زندان کرد و یکی را نجات او کمان می برد کنت مراد پیش حکم یا دکنی
 پس از روی غیرت او را چند سال دیگر در زندان داشتند و درین باب کتاب مستطاب نیز در
 رسید چنانکه در دفتر ششم خواهر آمد بسبب غلبه خواب بر چشم رسول الله علیه السلام در شب غیرت
 و فوت شدن غار فوشت در نزد بعضی این بود که گفته شد الا ایة از کلام **مولانا** درین موضع معلوم
 می شود آنست که جذبه عشقی احدیت و تخری و غفله عیون عروس جان رسول الله علیه السلام
 چنان در بر بوده بود و جان رسول الله نیز در شمع جمال شامی چنان مستغرق بود
 که پروای برداشتن حال بدن نداشت و لهذا خدمت **مولانا** می فرماید سر از ان خواب
 مبارک بر نداشت که در حزن ملک متعال و در استغراق شمع این جمال بود تا غار فوشت
 بجایست غار فوشت بعضی آمد که در آن وقت قضا کرد در شب بخیر پیش آن عروس چون
 ان شب عروسی جان رسول الله با شامی عشق بود و احباب نیز از نشات آن
 نجات که بمنزله و مستوس شامی دست کشتند **مولانا** یافت جان پاک ایشان و بخیر
 چون خدمت **مولانا** شامی عشق را عروس کنت از بهر اعتدال می فرماید عشق
 و جان هر دو نهانند و مستغرق عشقی که در کنت و حجاب کبریاست و عشق و جان که از دین
 نهانند و مستور کس و شمع خوانم ام چینی بکمر ز بر عروس نهان باشد هر کس و دینار او را می
 بیند و اینچنین کلام از شورش عشق پیدا شود چنان عاشقان تر دعا طمان معذور است
حکایت خوابه بو علی عث و سعید کنت فراستی حجت خود را طلب کرد و در تیر بلال
 علیه السلام ان حجت از وی امتناع نمود و فرستاد کنت امتناع می غایبی اگر من بخوانم قضا بیدان
 را بگردانم بیدان علیه السلام او را بخواند و کنت چه چیز ترا بدین داشت که چنین سخن کنی
 کنت یا رسول الله عاشقان را بکفر نرسختی که برایشان رو و سلیمان علیه السلام کنت راست

فراستی کنت
 خود بفرست

می گویند از ملول یا رخامش کردی از ملالت یا رمن خاموش بودی که هوصلت بر
دی بگویی اگر هم آن یار یعنی خدا ملالت بر او می بگویی یکدیگر بگویند پس نیست
کنیم بفرمان او است بوتامانی قضای عیب نیست کنن من جنت قضای قضای او
نیت عیب باشد که بنیز بر عیب انگیز عیب بنیز عیب است عیب کی بیند
روان پاک عیب آنکس که صاحب محال باشد جهت محال را نظر کند نه عیب حکایت
شیخ با مریدان بی رفت شخصی را مصلوب دیر رسید که این کبست گفتند دزد بود آفر
یختن شیخ بای آن مصلوب را بوسید و روی بزرگ پایش مالید مردمان بچک کردند و
بنا نهادند آمد یکی از مریدان گفت ای شیخ امروز کاری کردید که خلق بچک کردند شیخ گفت
ما چه کردیم که محلی بچک باشد مرید گفت بای دزد را بوسید و او دیر روی مالید شیخ گفت بای
صاحب کمال را بوسیدیم تا که کمال دزدانست که مصلوب شود پس کسی که صفت خود را بکمال
رساند بوسیدن بایش را شاید لاجرم شیخ بچک محال نظر کرد و عیب شد نسبت بخلوق
جهول عیب نسبت بنیای است بی نسبت با خداوند قبول زیرا خدا را در و حکمت و محلی
باشد که نسبت محلی حکمت برای مصلحتی آفرین است چون بمانست کنی کز انست
و خدا را در خلوق اجسام ضار نیز حکمت حکایت روزی طلاب علی چند از مولانا
سوال کردند که درین خاموش باری چه کار آید مولانا فرمود که هیچ چیزی در جهان بی
حکمتی نیست مومن بیضه مار را خوش می خورد و تلم می کند و اگر مومن بودی جهان
را مار بر کردی و یکی عیب بود با صبر حیات اگر در کسی عیب بود بسیار هنر و نبات
بر مثال خوب باشد در نبات که خوب مقبول است بمقارنت نبات یعنی چون مراختان
بسیار همچون نبات است اگر در میان ایشان سختی بر واقع شود مغرور نشین و مقبول
گرفتگی می باید همچون خوب در میان نبات در ترا زوهر در ایکان کنند یعنی خوب
و نبات را تا آن که هر دو جوهر و جان شوند اتصال دارند یکدیگر درین مقنیه است
که یکدیگر من جنبه قوام و منم چون مرید بینکان نشسته غایر و متن شوند همچون ایشان مقبول
کرد و مشرعی چنین است که چون کسی دو نیم را بیک عقد خود پس از چیدن یکی را
صحیح و یکی را معیوب باید یا هر دو را مقبول کردن و یا هر دو را رد کردن می باید هیچ را مقبول
کردن و معیوب را رد کردن جایز نیست پس بدان رایی باید که در عقد نیکان باشند در

فروغن خویش بنده خداوند تعالی که خدای کریم نیکان را رد نمی کند لاجرم حکم شرع خود بدان نیز مقبول
خدا شوند پس بزرگان این گفتند از کرات و بهوده جسم پاکان عین جان افتاد صاف مقبول
اینست یعنی جان پاکان چون نبات و متن ایشان چون چوبست بمقارنت آن همچون نبات
غریز و شیرین کشیده است گشتن و متنشان و متنشان یعنی ظاهر و باطن و جمل احوالشان
جمله جان مطلق آفرین نشان که بمقارنت جان همچون جان لطیف گشته و از خودی و کثافت رسته
اند جان دشمن دارشان جسمت حرفت جان کسی که دشمنی دارد پاکانست جسم محض است در
خلقت و کثافت چون زیاد از نزد او است حرفت زیاد نوعیت از نزد در میان این دو
فروغ اندکست یعنی کسی که پاکان را دشمن است جان متن او در خلقت و کثورت یکست
در میان این دو فروغ اندکست آن خاک اندر شد و کل خاک شد آن جان دشمن دار چون برده
خاک و هلاکت مشر این خاک اندر شد و کل پاک شد این تن پاکان اندر نگردان افتاد و پاک
گشت آن خاک کز وی جدا است ملاحت را از آن علی الهیه گرفته است ناس حدیث باطل
افصح است از آن حدیث ثلثین و طبع آن رسول علیه السلام افصح است این تن پاک باقیست از میراث او
این تن پاک باقیست از میراث محمد که میراث انبیا علم است با تو نذآن و ارثان او بگو با تو قری
گشته اند و ارثان محمد طلب کن یعنی بموجب العلماء و ورثه الانبیا و ارثان رسول الله عالمانست
حکایت دو کس تراج کردند یکی گفت علم افضل است دیگری گفت مال افضل است و پیش
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما مردی فرستاد تا بپرسد که علم افضل است یا مال ابن عباس
گفت علم افضل است آن مرد گفت اگر از من دلیل پرسد چه جواب دهم گفت بگو که علم میراث
انبیاست و مال میراث فرعون و شداد و مامانست و علم توانگاه می دارد و مال را نگاه می
داری و حرمیان مرد را از بهر علمش سینه کشند و از بهر مالش سینه کشند و ذر علم را می برد مال را
می برد و مال بدادن کم می شود علم بدادن بیش کرد و و علم را خدا بکسی دهد که آن را دوست
ی دارد و مال را بدوست و دشمنی دهد بلکه بدشمن بیشتر می دهد و خداوند مال را سوال
است در آخرت که هر دم را از چه کس کرد و خداوند علم را سوال نیست بلکه بهر حدیث او را
درجه و مقام است در بهشت پیش تو پیش ترا خود پیش تو و ارث بیجا بر پیش تو صا
فرست اما ترا پیش نیست یعنی از پیش خاکی پیش هست جان پیش اندیش و پیش
است جان پیش اندیش نیست اما مقصود ما از پیش قرب و تقدم منوشت و از پیش دوری

در بیان آنکه علم افضل است

و مردودی نه پیش و پس صوری لاجرم که تو خود را پیش و پس داری گمان اگر تو خود را پیش و
پس صوری صفت جسم است چون توانی صوری را پیش بسته جسم و صوری زبان زیرا فرموده بالا
پیش و پس وصف نیست نه وصف جان بی جهت ذات جان روشن است که جان از جهت
منزه است برکت از نور پاک به نظر سینه بنور الهی نظر کن تا نبیند ادبی تو چون کوه نظر تا فلان
تو چون کوه ناظر نظران نباشد که بهیستی در غم و شادی و بس تو که تو می و موفودی در غم و شادی
که از زمان و مصیبت غمشای شوی و از نیت و دولت شاد شوی اما چون ملک **موتوا قبل**
ان تموتوا مرد و معدوم شوی ترا غم و شادی نیاید ای عدم کو مردم را پیش و پس که
معدوم این دو متر است روزی است بی روتا بهشت بایں باران از راه غمان زان
این باران آتیهست چنانکه بی فرماید بی این باران از باران رب نبی باران الهی مانع راه
رفتن نیست که راه را جل غم کند **فصل سوال کردن غایت از مصطفی علیه السلام که امر فرمود**
باران بارید چون تو سوی کورستان و فی سبیلها فی تو چون زینت مصطفی روزی بکورستان رفت
رسول الله علیه السلام یک وز قبا بر مدینه رفت که نام آن موضع بتبع است باجنان مردی از
باران بر رفت باجنان شخصی از احباب بهم رفت او رفت خاک را در کور او انداخته کرد خاک را
در قبر آن مرد و بر کرد زیر خاک آن دانه اش را زینت کرد که دانه در زیر زمین زن شود و نشود
غایب لاجرم آن غم وجود انسانی را در زمین نشاند تا در بهار حشر درخت وجود او در طکر
نشر بر زمین **قطعه** کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد چه بدانه آن است این گمان
باشد کدام دانه فرو رفت که بر برون نماند زجاده یوسف جان را بر افشان باشد چون خدمت
مولانا احوال دفن و زینت شدن را بیان کرد بانیان استدلال نماید و اسرار حشر را
اشارت فرماید که درین مرتبه حقه حقه است این درختانند که چون خاکیان درختان و
نبات تا چون مدفونند در خاک دستها بر کرده اند از خاکدان دستها را بر گرفته اند از زمین
سوی خلقان هدایت می کنند این درختان همه خلق را بسیار اشارت می کنند و آنکه
کوششش عبارت می کنند کسی که کوشش دارد آن را بهر جهت گویند چنانکه گفته اند **بیت**
نیز کوشان را زانرا بشنود غافلان او از باران نشنود غافلان سبز و بادست دراز موسی
و سبزه زبان دراز کرده و چنان دست بر آورده و شیشه دمان کشان از خمیر خاک می گویند راز
میتیه می کنند که شمایزای مردمان پس از مردن زن می شود بر وی گویند در اصل و غم خلقت

غی شود هر چه می کار بد آن روید **بیت** درخت و سبزه بر این خاک و این گوید که خواهد هر چه بجای ترا
تجان روید بگو بجان سر فرو برده **بیت** در زستان بزر زمین رفته بودند گویا کلمات فرو
می رود کشته طاموسان و بوده چون غراب در بهار طاموسان کشند در زستان خواب شن
بودند در زستان شان اگر مجبوس کرد فاعل کرد خداست که در مصرع ثانی مذکور است
آن غرابان را خدا طاموس کرد که هر یکی در بهار با انواع برش و از آراسته شمع و بوییدن با دجوان
کند در زستان شان اگر چه داور کن در زستان اگر چه این را یعنی درختان امر که داد و دهن
شان کرد از بهار و داد برک این را بجا آیت سوره روم **فانظر الی انما رحمت الله کیف علی**
الارض بعد موتها زینت کرد از بهار برک داد و بهار از احوال حشر نشان دهد مکران گویند
خود است این قدم انان که مکر حشر است و ندی گویند این عالم قدیست این جهانیم بر رب
کریم یعنی بخدا نیست که می کشد وی گویند جمله پذیرند که این خود دایمست و باقی در کفر
این جمله عالم قایمست زانل نیست کوری ایشان درون دوشان بکوری مکران در دانه
دوشان حق برو بایند باغ و بوستان منتظر درون دوشان ظرف رو بایندت یعنی حق
تعالی بر کوری مکران که قائل بنده همان و سبزه و درختان و بهار و قوا اند در باطن دوشان کلرا
ری غیر این باغ و بوستان برو بایند تا باشد که بوی از گلشن جان بشام مکران رسد هر کلی کل
درون بویا بود بوی دهن شود آن کل از اسرار کل گویند بود بر زبان حال بوی ایشان در غم
انف مکران بوی کل درون دوشان از بهر بر زمین ماییدن بچی مکران که در عالم می رود
برده در آن فاعل رو د بوی است اگر چه آن بوی با طم اف عالم می رود اما مکران بچون
جمله زان بوی کل مکران بچون گرم کوه گردان از بوی کل یا چونان که مغز در بانگ و نعل
این بیت مرهونست خوشن مشغول می سازند و غرق بکار دنیا تا بوی را در نیابند
و صدرا نشنود چشمی در زدن ازین طعمان و برن سینه نظری کنست این طعمان آتی و برن
معنوی را چشمی در زدن و آجا چشمی سینه آن مکران را چشم نیست چشم آن باشد که میند میند
مکان امن را چون خدمت **مولانا** سر دوش و احوال حشر را بیان کرد و بجا کلمات خودت لغو چون
ز کورستان بریم باز گشت از متابر رجوع کرده سوی حدیقه مشرب و میز گشت عایشه را رضی الله
عنها صاحب شد چشم حدیقه جو بر رویش نهاد یعنی جمال عیسی رسول الله را دید پیش آمد دست
بر روی نهاد یعنی دست بر بکس و بعضی انصاف او نهاد چنانکه می فرماید بر عمامه و روی او

و همچنان بر گریبان و بر و بازوی او بر حسب و صد و هفتاد و چون رسول الله علیه السلام عایشه را
دید که چنین می کند گفت پیغمبر می جوئی کشتاب باستخوان گفت باریان آمد امروز از کشتاب
سینه و تنی که شما در کورستان بودید جاهلایت نمی بگویم در طلب تاب میخ که باران تر کرده است
تر نمی بینم ز باران ای کجاست شما فو و بیرون بودید گفت چه بر سر غلغلی از از ابرها بر علیه السلام
عایشه را گفت بر سر چه افتندی در وقت باریدن باران از جنس جابه و پوشش گفت کردم آن
بر دای تو چهار عایت گفت جامه بیرون تو کردم بر پوشش گفت بهر آن خودای پاک جیب
فاعل خود خداست که در معراج ثانی مذکور است چشم پاکت را خدا باران جنب نقطه باران جنب
منقول خودست غیت آن باران این ابر شما یعنی ابر ظاهر است ابری دیگر و دیگر سایه یعنی خرابی
ابر ظاه و آسمان دایره ابر و آسمان دیگر نیست تفسیر بیت حکیم رضی الله عنه میخ حکیم سباهی آسمان
نهایت در ولایت جان بیت حکیم این دو بیت است کافراهای آسمان جهان آسمانهای جان
فرمان گفتن آسمان جهان است در روح پست و بالا است ریب و فراز است کوههای بلبل
و دریا است کوههای عالی و دریاهای فراوان است بدانکه مشایخ عظام عظیم رضوان الله علیهم
در کشف بعضی و تالیف غیبی آورده اند که چون آینه دل بتدریج از عرف مصطفی لا اله الا الله حقائق
پذیرد و از تکا و طبیعت و ظلمت صفات بشریت از وی شود که ان کل شیء صفة لک الله تعالی
ذکر الله بزرگای انوار چینی گردد و ساکن حب صفات و ظهور انوارش به انوار شود پس اول از
شعاع اراضی و جمال که صور انوار بی نهایت ترقی کند و دریا و باران و ابرهای سپید
شعاع آلوده و هواهای صافی به از آن چون شعاع انوار گردد و بدایت حال ان انوار بیشتر
بر مثال بروی و لوامع و لوامع بر آید به از آن هر چه صفات و صفای روحانیت زیادت
کرد و انوار بیشتر و قوی تر شد این افتد چون مثل غل و آتشهای افروخته تا بگذری که مرتقی
شود و درجه شش این اجرام علویه چون کواکب و اقمار و شمس و قمر بعضی انوار سابقه نور ذکر
و نور و ضو و نور تلاوه و سایر عبادات است که بتدریج صفای دل مشهود شود اما آنچه در صورت غلبه
بیند چون کواکب و اقمار و شمس از انوار روحانیت بود که بآسمان دل بتدریج صفات ان
ان ظاهر شود چون آینه دل بتدریج صفای شود نور روح بتدریج کوی بر آید و اگر صفای انوار
شود نور روح بتدریج و چون آینه دل در صفای کامل گردد و پذیرای نور روح شود بر مثال خورشید
شعاع افتد و چنانکه صفای زیاد گردد نور خورشید زیاده تر باشد تا وقت بود که هزار بار از

خورشید صورتی در شان ترغاید و دیدن از ناظر در ربا دید چشم ضعیفی سود از
قرض آفتاب حدیث جو آفتاب خجل از نهانی او و گاه بود که از بر تو آفتاب روح نفس صفا یابد و ما
خدا آسمانی غلغله در نظر آید چنانکه آسمان برانی مانند کوهی یا ماهی بر آید لاجرم خدمت مولانا
در تفسیر بیت حکیم بدین معانی اشارت فرمودند غیب را ابری و آبی دیگر است و ابر و آب
ظاهر آسمان و آفتابی دیگر است اما نایدان الا که بر خفا صانع بر آید پیدای آید این چیزها را ابر و آب
پیدا آید باقیان فی بس من خلق جدید درین مصراع تعلیم است بدان است که در صورت
تفاوت انفسین با خلق الاول بل هم نفس من خلق جدید یعنی مانع شدم مانع فریدن غشیش
تا عاده را قدرت مانع است بلکه آنان که با خست اعتقاد مزار مذات ان اندر غلغله اند از انفر
یمنش اول و درین تعلیم تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و غیر آن که در عالم
غیب اند بی هیچ شبهه و ریب محتاجی نباشد اند و آنچه از اجرام علویه و مباحل سلبه در خارج مباحل
افتد ظلال ان حقایق و بجا آنکه ظلال را بتأیید و هم زمانی نومی شود اما بتدریج داخل مستمری
غاید جمیع عالم نیز در نظر جمیع بختین است اما غیر عارف ازین خلق جدید آگاه نیست لاجرم
ان خدا که آفرین این عالم را قادر است آفریدن خواص غیب را نیز قادر است بلکه این اصل و ان
فرع است و بدانکه نور روح علویات که در غیب مباحل می افتد مستفاد از روح است
و نور روح مستفاد از حضرت ملک قیاس پس طبیعت باقی و مدبر و متصرف در غیب و
شهادت نور حضرت احدیت است دیگر بجهانی در عالم شهادت باران و باد و آفتاب
بهماری تازه کشف حیات و پرورش و همنه نباتات و باران و باد و آفتاب خرابی برین
طراوت و زایل کشف تعارضت در غیب نیز این انواع است پس خدمت مولانا این
معانی را بیان می کند وی گوید است باران از بی پروردگی سینه یک نم باران است که
از برای پروردست است باران از بی پروردگی باران دیگر است که از برای بزرگوار
گشت شعاع باران بهار را بواجب لفظ شعاع مبتدا و بواجب خبر است باغ را باران پاییزی
جوت باغ و بوستان را باران خریف و دوی بچون است که بزرگوار چنانکه می فرماید
ان بهاری ناز پروردش کند باران بهاری باغ را بنا زو نیم پرورد و این خرابی ناخوش
زردش کنان باران پاییزی باغ را ناخوش و زرد سازد بختین سر و باد و آفتاب مهر
هوس بر تفاوت دان و سر رشته نبات یا جرف با و یا است که لعل از یافتن میانی

اینچنین باران را بر دیگر است
درست می در نظر است

ای زین وجود در بعضی نسخ کمالی خلاصه هستی و ذین وجود حکمت با ادا امر و ذین چه بود و هم
 ان باران چه بود این زبار اهنای رخت بود یا معنی محض رخت بود یا هر تدبیرت و عدل کبریا از
 حضرت خدا این از این لطف بهاریات بود و بحر دلفن تان گفتن بود یا زیاده بر این اوقات بود
 یا باران قهر آلی بود گفت این از بهر شکست غمت رسول الله علیه السلام گفت از کبرای شکست بنابر
 غمت که محبت بر نژاد آدمست که غم از محبت بر طبیعت آدمست که بران آتش غایتی
 آدمی از محبت انبیا و شیارای که پیدا شود اگر آن باقی بودی بس خونی در قناری و سنج
 بکج جوی و نقصان در قناری بمان این همان و بران شدی از زلفان که دنیا خواب کشی فی الحقیقه
 که هیچ کس بجای دنیا مشغول نشدی و صفا پرور نشدی از مردمان اندرون کسی حوص بمانی لا
 جم خدا باران نهانی در سنا تا آتش محبت زده کان را بنفشند و غمت بران نیاید
 تا عظام عالم باقی باشد و انتظام معاش و طاعت قریب شود و استن این عالم الی جان غفلتست
 ستون و محاد این دنیا غفلتست و شیارای این همان را آفت است بموجب **علا الملقی خربت**
الدنيا و شیارای سبب خرابی دنیا است و شیارای زان جهانست و جوان نقطه جوان مهورست
 غالب آید بر سبب که در این جهان و خراب شود و شیارای افتاب و صحنای و شیارای افتاب است
 و صحنای این را می ندارد و شیارای آب و این عالم و صحنای و شیارای است و این همان
 جو که است پس این را می برد زان جهان اندک تر شیمی رسد از جهان غیب کانی محبت
 و غمت کاهی بخت غایت انک اثری رسد تا شود در جهان حوص و صحنای تا خمره تر نو و حمله
 نکند غیر حوص و صحنای که در کتر شیمی بیشتر کرد و غیب و فیض آلی غالب شود چنانکه در انبیا
 و او با چنین است نه من مانده در این عالم غیب همه محو و فانی شود پس غمت نیز بی باید امان
 جزان که غالب بشود این ندارد و صحنای آغاز روی معارف الهیه و حقایق خفیه را حوص و غایت
 نیست پس بجانب اول برومی سوی نقطه مرد مطرب باز روی با اول نقطه رجوع کن **بیان**
چنگی و بیان خلص آن مطرب که زوی جهان شد بر مطرب یک مطرب که از وی جهان بر مطرب و شیارای
 شد رسته زاوازش خیالات بخت از آوازان مطرب خیالات غیب و آثار غشی رسته بود از نوازش
 مرغ دل بران شدی از نوازی آن مطرب خیالات غیب کردی و ز صدایش هوش جان حیران شدی
 و از صوای آن مطرب عقل جان موشش کشی چون بر آلود و ز کلام و پیرشد چون فلان بکشد
 و آن مطرب پیر شد باز جانش از جگر پسته کیر شد باز جانش شک را قادر مانده جو پسته پست او

مهر در بلاغت مولانا که اول
 خوشی مطرب و خوشی آوازی
 او را بیاید که بود در بیاید
 او را در نوازش آوازی بیاید
 و بیاید که بود در بیاید
 و بیاید که بود در بیاید

خم گفت همچون پست خم لفظ اول پنج غایت تانی بنم است ابروای بر چشم همچون بالدم ابروای
 او بر چشمش پسته واقعه بود همچون بالدم کشت او از لطف جان قدایش غایت کشت زکشت
 است زشت و زود کس نیز زندی بلاش لفظ لاش و لاشه بیک محضیت ان نوازی رشت زین
 آهه آن صد که در شکل زهره آلوده بود همچو آواز خیری منفی چون آواز خیری تا خوش نش بود حضرت
مولانا درین مریه از نقطه بجه اشارت کند خود که امین خوش که آن تا خوش شد درین عالم که
 محل تیزست هر خوش تا خوش شود یا که امین سفت کان مغوش شد که امین سفت خراب
 نکشت و بر زمین نیندا و لاجرم آوازان چنگی نیز بر ورزبان تا خوش و خراب شد زانکه هر آواز
 خراب می شود غیر آواز خیر زان در صد و سی و پنج آواز خیر زان متغیر نشود که انی را این نوازی است
 که بود از عکس دمن منحنی صورت عکس دم این نوازی صورت اسرافیل است اندرون کاندز و نوا
 مت از دست اندرون عزیزان یک اندرون است که اندرون نوازی است بیستی کین
 بهر تان هست از دست یک نیست است که سستی از دست است که بیای نگو و هر آواز او
 و هر نگو و هر آواز را جاذبت **لوت الهام** و وحی و راز او ان شیرینی الهام و وحی و راز است
 چون حضرت **مولانا** بعضی از حقه و معرفت کنت باز بقعه رجوع می کند و می گوید چونکه مطرب پیرتر
 کنت و ضعیف چونکه مدتی بر آمدن مطرب قوی ضعیف کنت و بغایت کنت شد کس را
 هر که قدرش غایت شد زنی کسی رهین یک رشتن یعنی یک کرده را نتوانست لاجرم روی نیاز
 و خطاب سوی خدا کرد کنت عمر و قلم و دای بیسی مرابا بر عمر و قلم و دای لطمه کردی خدا
 با صحنی کس عاصی همچون یک نفس جگر بودم محضیت و درین ام افتاد سال و سارنگی که در صحنی
 مدت باز نگرفتن زمن روزی نوال یک روز عطا و روزی را از من دریغ ندانستی لاجرم خدا چنان
 کریم و رزاق است که از عاصیان و کافران نیز رزق را دریغ ندارد **حکایت** بخوسی از ابراهیم علیه السلام
 لحام و همای خواست ابراهیم کنت ترا همان می دادم بشرطی که سلمان شوی قبول نکرد و برنت
 ایزد و وحی فرستاد که یا ابراهیم بنجاه سال است چه بودی ابراهیم علیه السلام بر اثر وی رفت
 و آن را عذر کرد بخوسی از وی رفتید کسب عذر خواستی چیست ابراهیم علیه السلام قال باز کن
 بخوسی را بقیه افتاد و کنت خدائی که از بهر دشمن بادوست عتاب کند دین و فرمان او را قبول
 کردن می باید پس اسلام آورد و نیست کس از مردمان اکنون همان
 نسی شوم چنگ بهر تو کم کان تو کم که از آن تو کم چنگ را بر داشت شد اند جو پسته خدا کنت

در رزاقی خواجه و علا

سوی کورستان میزبانه که سوی متابعه دین و دشت که کویان پست شکو که در یافتم در حرم یا خوش
 شکو که بخت و یار برده در خرف خویش ما واکامت کنون در حرم یا خوش ما و تملک بر این برین دلداری
 کالای بسیار کز نه واکامت بود چون مرد از بخت یافت خرد و از خویش گفت خوام از حق
 ابریشم بماند از خدای که بختی ابریشم را از بهی چنگ کوبینکوی ببرد قلمی بختی من اگر چه
 بخت و ناسر کشته ام و آواز من تا خوش و بی غم شد است اما حضرت خدا بیکوی خود بر
 قبول کند لاجرم چنگ زد بسیار و کویان سر نهاد در کورستان بسیار چنگ زد و کویان سر نهاد چنگ
 بایس کرد و بر کوی قناد چنگ را بایس کرد و بر قری قناد و بخت خواب بردن مرغ جان
 از خیس رست بختی من جان چنگی از خیس و چنگ تن از او کشت و ظاهر شد چنگ و چنگی را در کار کرد
 بختی منی ان مرغ جان کشت از او از تن و مرغ همان چون خواب رفت از بختی من و چنگ همان
 از او کشت در جهان و محرابی جان ای مرغ ظرف لطف کشت است جان او را چنگی بایان چنگ
 جان چنگی در ان جهان ساده سرود کویان بود سرایدن مناسب حال چنگی که کویان کربا
 نرندی مرا معنی این معراج بر که بمراده اگر توبه کردی بختی منی ای کاشش افروین عالم بجمع بیدن بود
 و مراد این عالم که از انشدی خوش بلی جان درین باغ و بهار و کل سبزه خار مست این شکر او
 غیبی لا از این معنی جان مست این معنی و اولاد زار غیبی بودی خدمت مولانا اگر چه از زبان چنگی احوال
 عالم رویا ربابان می کند اما مقصود او بیان احوال عالم مشابه و مکاشفه است بی پروایی با سفر
 می کردی در ان جهان ساده بی لب و دندان شکری خوردی و خطا و معانی و معنوی کر
 فتنی ذکر و فکر بی فارغ از رخ و طالع معنی ذکر و فکر من در ان جهان ساده فارغ از رخ و طالع
 یا ذکر و فکر کردی بی احتیاج به باغ و بهار و بهار و بهار کردی با سکنان چون لاغ با ملاک لطیفه کنج و صحبت
 کردی پس عالم رویا و عالم مکاشفه چنین است که سرنی با و پرست و خوردن بی دمان
 و دندان و کفتن بی هیچ دریا و قیلان و صحبت ما و نشکان چشم بسته عالی می دیدی چشم بسته
 غاشای عالم کردی و در دریا کان بی کنی می چیدی کل و ریاکان را بی دست می چیدی می
 ای غریب در بای غسل مرغ آبی جان بای اب غریب در بای غسل مرغ عین ایوبی شراب و
 منتقل بیک آیت مسنون صادر ارکض بر بیک همز منتقل بار دو شراب ارباب مکاشفه
 و اصحاب زنت من غسل از آبی کنند و از شرابی خوردند که ظاهر و باطن ایشان از امراض پاک
 شود چون ایوب علیه السلام چنانکه می فرماید که بد و ایوب از پاتا بغون که بران چشم ایوب

این ناهرب بها نیست
 عین فضل هرا
 باطل نظام که
 نافرین من خبر لو
 علی السلام

علیه السلام از بانا بغون پاک شد از در بخت چون نور شری پاک شد از مرفها و مفرکت بخت چون نور
 آفتاب بر آن مراد حرکت دیدن رویا و در شاکت مکاشفه باو شکی بود از او و بخت مولانا
 فتح میسر شد که فرمودند مقیه سب خواب دیدن اینست که چون خواب رود از اندر برین و از
 مشاغل دنیا منتقطع شود و توجه بجام الهی کند لاجرم از ان طرف است این احوال کند پس چون کسی که
 در بیداری از تیر ترین و از کار دنیا برین شود ان را در حالت بیداری است این کند و مکاشفه پیدا
 کرد و دید آنکه چنانکه رحم مادر تنگ است بخت باین جهان این جهان تیر تنگ است بخت بخوام
 غیب و چنانکه بخت در شکم همین خونت اما در چخت آفون کونت تحت عوام غیب از صر
 بیرونست و شرح آن مقدور نیست پس این خدمت مولانا این معانی را نشان می کند
 مشغولی در حرم که بودی چو مرغ کتب مشغولی در خفته و مقدار اگر چو مرغ چرخ پش بودی در بختی درو
 بنی نیم مرغ منی این معراج بتری صفی افت بودن بایم باین کان زمین و آسمان پس فراخ
 بدین معنی که در از شکی دلم را شام شام باین ساخت وین جهانی که ازین خوام نمود این
 یک جهان که ازین خواب مرا نمود از کشایش بر بایم را نشود و مرا نیز و طیر میسر شد این جهان و
 راهش از بیداری و ظاهر کشتی که کسی یک خطه ای بای می در دنیا بودی چون خونت مولانا
 از زبان پیچیدگی احوال انکس را بیان کرد که عمر خود ضایع کرده باشد آخر پاره افتد یا بدو
 بسوی عالم مکاشفه توجه کند و اندکی دوقی بگرد مال را کباب شود باران را بیان کند که از طرف
 خوان را چگونه جواب بیدار می آمد که بی طامع مشغول چنگی را در زمان آخر که نوبت شود چون
 ریاست خار بیرون شد برو چون از بای نوالی جان چنگی خلتن و مشاغل دنیا و بخت ماموی پرو
 شد برو مول مولی می زد و انجا جان او انتظار و توقف می کرد در خواب جان چنگی در قضای
 رخت و احسان او در محرابی رخت و احسان خدا در خواب گفتن بافت مرعز راضی است
 که چنین در از بخت اعمال باین مرده که در کورستان خفته است آن زمان صحرای خالی بخت
 و حواله کرد تا که خویش از خواب نتوانست داشت بی اختیار شد در غیب افتاد کین معنویت
 عرجت کرد که مرا خواب درین وقت عادت نبود این زغیب افتاد بی معنویت درین حرکت
 آینه است سر نهاد و خواب بردن خواب دید خواب دوم یعنی نوبت کاندش ارضی از لاجان
 شنید جان عمر آن ندای الهی را شنید آن ندای کاهل مر بایک و نوات آن ندای الهی که اصل او از
 است خود ندانست و این باقی حد است حد بتری یا تقوی معنی حضرت خدا که تکلم است بصفت کلام

مکاشفه
 در حالت و شاکت
 رویا و مکاشفه

باین صفت جلی کرد در آن که نظم ظاهر است در ایشان ترک و کرد و پاری کو و حب سیغ
 جمیع طوایف برای است بر یکم را نم کرده آن برای کوش و لب بی و الطوایف ظاهر خود چلی
 ترک و تاجیکست و ترک چه چلی ترک و حوائجین و سیاست نم کرده است آن را از جواب
 سکن سیغ بکن آن را از جادات نیز نم کرده است هر دی افروی می آید است مردم از خدا نرا
 می است بر یکم می آید یعنی الشیاء بوجود و دعوت کند جوهر و اعراض می گردد است که بی کوبید
 و بوجود ایند که نمی آید بی زایشان ولی اگر از جادات بی کشتن و زبان جواب دادن می آید
 آقا آید نشان از عدم باشد بلی آید ایشان از کتم عدم محرابی وجود بی کشتن است زانکه کتم
 من ز فم سکن و جوت آید کتم از ادراک کردن جادات در بایش نقه مش در خوب در
 بیان نم سکن و خوب یک نقه را کوش در خوب در بعضی نسخ آید کتم و انکی خوب و سکن و انضر
 داری جادات در بایش نقه بشنو در یک کران نقه نایدون نشو سکت نایدون ستون جفا
 چون برای پیغام علیه السلام خبر یا خشن که جاعت ابوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بنگاه عظم
 می بینیم و شنیدیم رسول و صحابان ناله و سوال و جواب علیه السلام جاستون هر چه در ابراهیم جوت
 اهل اسلام اند که بودند رسول الله علیه السلام بر ستون نیکه کرده احکام الهیه کتی و وعظ و نصیحت کندی
 و خطبه خواندی چون بوجوب بیظه علی الدین و برخلون سیغ دین الله انما اهل ایمان بسیار شدند
 اهل مجلس از مشایخ جمال رسول الله علیه السلام محرم و از استماع صوت روح اقوالی او بی بهی
 کشتند پس خبر ساختند و زاول که رسول الله علیه السلام بر منبر نشست از ستون آواز چنین
 آمد چنانکه بر فرماید استن حناء از هر رسول و از فرای او نالاری زدی بجا ارباب عقل چون
 خداوند عظمایا در میان مجلس و عطا ایشان ناله کرد کزوی اگر کشت هم پیرو جوان به کس واقف شدند
 در کبر مانع اصحاب رسول در جریان اصحاب رضی الله تعالی عنهم که وجه می ناله ستون با عرض و
 طول که امر عرب و فارسی عادت کنت پیامبر چه فرمای ای ستون که نالاری کتی کنت جامع از
 فراق کشت خون از فرای تودل و جام خون شد یا رسول الله از آن نالاری کتم مسنت می بودم
 از من تا خشی نیکه گاه تو من بودم انش کر جلی و دور رفتی بر سر من تو مسند ساحتی چون رسول
 اقر چنین حناء را دانست کنت خواهی که ترا حانی کنند پیامبر کنت ای خواهی از خدا بخواهم که ترا
 علی کند در دنیا شرقی و غربی تو میوه جنت اهل شرق و غرب میوه تو خود نیز در بعضی نسخ این
 بیت واقع است که چه خواهی سازت پر بار طل درخت خرماتا برود شرق و غربی از تو غل

حاصل و میوه یاد دلان عالم ترا سروی کنند یاد آخرت و جنت ترا سروی سازند تا تو تان یانی
 تا ابد بی خزان باشی کنت ان خواهم که دایم شربت باشی یعنی غل این جهت شدن می خواهم بر روان
 جهت کشتن می خواهم بشنوی غافل کم از چوبی باشی تو نیز طاب دینی فانی مشو طاب
 آخرت باقی شوی ان ستون را دفن کرد اندر زمین رسول الله علیه السلام ان ستون را در سجده خود دفن
 کرد اندر زمین تا چون مردم حشر کردیم دین روز قیامت لاجرم چون هدایت خدا و دعوت حوی
 یار مشران ستون از دنیا نیز از شر و طاب آخرت کنت تا بدانی هر گز از آن بگویند و هدایت
 کرد از همه کار جهان بی کار ماند از سمایات دنیا مطلق شد و طاب یار و دینار کشت که عاشق را
 جز از عشق یار فراغت کردن می باید هر گز با شر و زردان کار و بار غل و حمل و ساز کاری یافت
 یار یانجا و بیرون شد ز کار از غل دنیا پس کتن کشتن ستون بی جان امراضی عادت است این
 انان تصدیق کنت که اسرار الهیه را و قدرت خداوند و ایمان کامل دارند تا اهل تقید و تقاضای خیا کوب
 فرماید آنکه او را بنود از اسرار داد و عطای خدا که کنت تصدیق او ناله جاد و زیر اخلاص عادت است
 چون اهل تقید را ازین سخن خبر گوئی گوید آری بی زدن بهر وفای تصدیق صوری کند از هر
 موافقت تا نگویندش که هست اهل تقاضا از طعن اقر از کنت کریندی و انمان امر کن یخ
 کشتن ستون را و انمان اسرار داند اگر ایشان نبودندی در جهان رد کشته بودی این سخن
 کنتن جاد و ناله ستون مردود شدی خدا که فاعل مطلق و قادر محقق است بکتم اذا ادا نقه
نشیا ان يقول له کن فیکون این اجسام غلام و اجرام جام را فریغ است و زبان که کشت
 پاره است درون طبعی فاده لاجرم ان خدای توان که در خوب و سکن طبعی آفریند پس هر که در عذاب
 یکی و غراب مکتوش تا امل کند این قدر قدرت و صفت را از دور نمی بیند صدقاران ز اهل
 تقلید و شان خدمت مولانا دم تقلید و استدلال و قطع نلاس و اهل خلال کند که می گویند سید
 کس از اهل تقلید و اهل نشان آنکندشان نیم و می در میان ایشان را و هم جزوی در طعن آفکند
 که بطن تقلید و استدلال ایشان مریه نیت و جمل پرو با نشان یعنی بکلمت سوره و انجم
ان یثیقون الا انظن تقلید و استدلال ایشان و پروبال ایشان بطن قایست سینه اکیه در آن
 شیطان دون و سوره آنکند در ایشان در فتنه این جمله کوران سزگون کراتان بچون کوران
 سزگون امتن تا انان که اهل یقین و ارباب مشایخ و اصحاب مکاشفه اند ایشان بشکلیک
 متغیر نشوند چنانکه بیت پیش خود را معاینه بنید اگر آن کسی بگوید که پیش تو چاه هست او باور نمی

رتبه مسلخ از معرفت ناله کباب

در اقل قدرت عادت است
 ثبات اهل دلان و تر از
 تقلید و استدلال

کند بکران را شک و تردید می آید اما اگر نایب را چنین گویند و رشک و اضطراب افتد چنانکه می
 فرماید بای استدلال باین چنین بود اگر چه قوی غایب در نظام اما پای چنین تحت لیغین
 بود حکمی قرار است غیر آن قطب نشان و در و اهل بعثت و بعد از شتابش کوه گردد
 حیره سر بخت قتل زمان عدولت که شتاب کوه کم است نسبت با و بای نایب اعضا
 باشد عصایای عی عصا است یعنی بای اهل نظام استدلال عقلی و قیاسی است تا نیفتد
 سرنگون او بر عصا سنگ ریزه ان سواری کوه پشته را شد طفره ان یک سوار که او سوار و لشکر را
 یار و معاون شد اهل دین را کیست سلطان بفر و پادشاه معنویت لاجرم هر کس که طفره خواهد
 باینجا اتباع کردن و اولیای اقتدار کردن می باید تا بر و سوار طفره یابد اما انان که سوار و عقل خود
 اعتماد کنند باین فلاسفه و اهل استدلال نظام در هلاکت افتاده اند پس در حکمت اهل علم
 و صاحب عقل است که با وجود علم و عقل انبیا را اتباع و اولیای اقتدار کرده باشد چنانکه می فرماید
 با عصا کوران اگر در دین انطباق معصا راه را در دین و عقل رسیده در راه خلق روشن دیده اند
 در پناه بعثت و اهل نظام ان که بنیایان بدین و شهادت یعنی انبیا و اولیا جمل کوران کرده
 اندی در جهان باین نظام ملایک شدند و در دنیا بی زکوران گشت آیدنی در دود از کوران
 نزرع اید نه عصا دنی عمارت بی بکار تنها و سود نه بنا و نه کس و نه فایده می آید یعنی عمارت
 طاعت و آثار عبادت از ایشان نمی آید لاجرم کوران با وجود عصا راه کم گشت چنانکه از باب
 بحث و جدال که حضرت عیسی ان را عصای قیاسات و دلایل داده است تا بدان راه یابند
 ان طایفه کوران طلب می نکردند و عصا را گشت جنگ و اینا کردند و دامن عصا کش که انبیا و اولیای
 اهل نظر و صاحب بصیرت بکنند از شد و خویش را در راه یقین پیدا کنند از هدایت دور نمایند و زرا
 عقل را ان قوت نیست که بفرمان او اندر ملائک مثل اینست که روز آخرین رمضان روز ششستین
 شوال دور و روز متعلق بیکدیگر حکم شرع اینست که روز آخرین رمضان روز ششادین حرامست
 مگر عذر باشد و روز ششستین شوال روزه داشتن حرامست و معرفت این و امثالش بمقتل
 معلوم نشود قیاسی شریعت و قیمت خود از این مشکل ترست که بکردی دعت و انقضای
 در بعضی نسخ انقضای و اتمام است در شکست چوب استدلالات خدمت مولانا
 پس ازین عصا را باین کند این عصا چه بود قیاسات و دلایل باز باین کند که عصا را که داد با
 یشان ان عصا که دادشان بیا جلیل این عصا را بایشان صدای بعیر و بز که داد چون عصا

ملاحظه فرمایید اولیای اهل نظر
 و آنست اهل قیاس و منطق
 اهل استدلال

شد آنست جنگ و غیر مروت ان عصا را خود بشک ای فریاد می نایب و اهل نظام و عصا نایب و اول
 نایبش آمدت ان بیا جلیل شمارا و او نایبش آیدت ان عصا از حتم هم بروی زدیت و بر
 و پشت و جدال گردید و تربیت و فرمان او را طریقت و سواکان او را قبول و اینا کرد و به طفره کوران بچه
 کار را در دین یعنی ان جهالت نایبایان اندر چه کار باین را در میان آورید اهل اندر در میان و پیش آوردید
 و قولا و زکند دامن او که کوراد است عصا دامن انگس بیکر که او را عصا عقل و قیاس و دلیل داد و دیگر
 کلام جهادید از عی نظری که آدم چه معصیتها دید از عاصی شدن معصیه موسی و احمرا که عیسی اگر اتباع ملت
 بچود عقل و استدلال میسر شدی احتیاج بظهور نبوت نبودی و عصا بدست موسی از دامن عیسی و استون
 حشانه ناله کردی و کوبان شدی چون عصا شد مار و استون با جگر چکوه عصای موسی از دامن شد
 و استون انکا از دوری گشت و کوبان شد از عصا ماری بد از استون حین از عصای موسی از دامن بود
 و از استون ناله بود از بدین ناله که هیچ نبوت می زنند از بدین این عصا و استون دعوت دین کنند
 بینه حکمت از اظهار محبت نیست که است تقدیر بی گشت کوه نامستقل بودی این مریضی یعنی گشتند
 معصیه نامستقل است از انکه هر که عاقل و منصف است بالسلام عقلی بی را تصدیق کند و هر که بی عقل و معاند
 است معجزه را نیز قبول نکند خدمت مولانا جواب می دسد که کوه نامستقل بودی این ناله و اظهار خواری
 کی بدی حاجت بخیزین معجزه در انبیا علیهم السلام چنانکه از رسول بخرات بسیار صادر شد حکایت
 رسول الله علیه السلام عباس راضی الله عنه گفت یا ابا الفضل فردا در خانه باش تو و فرزندان تو که مرا بشما
 حاجت بس صلح رسول الله علیه السلام آمد و ایشان را گشت نزد یک سوطه جمع شدند و ایشان را
 چاری پوشید و گشت انتم هر انچه و سنوایی مولانا من اهل بیته فاسترتم منی انار و سبزی ایام
 چون رسول علیه السلام این کوعا را بآنها رساند در دیوارهای خانه گفتند آمین این حکایت
 این عمر رضی الله عنه گفت ما بر رسول الله علیه السلام در سفر بودیم اعرابی متوجه شد رسول الله علیه السلام
 آن را گشت بجای روی اعرابی گشت با اهل خود می روم رسول الله علیه السلام ان را بدین دعوت کرد و گشت
 اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله اعرابی گشت ترا گواه هست رسول الله
 علیه السلام گشت آری این درخت پس رسول الله علیه السلام ان درخت را که در کنار جوی بود نمود دعوت
 کرد درخت بشکافتن زمین نوبه خود نایبش رسول الله علیه السلام ایستاد و بر نبوت او کولای داد باز
 گشت خود رفت و اعرابی ایمان آورد و معجزات رسول الله علیه السلام بسیار است این دور از انکه بگوئی
 آوردیم هر چه مستول غفلش می خورد عقل ان معقول را قبول کند بی باین معجزه بی خبر و طریقت

دین

هر روز

می زیاده و نقصان بد آنکه مردان چه سارتم است یکی بی مجزه تقدیر کند همچون ابو بکر رضی الله
 عنه خدمت مولانا بدین بیت باین قسم اشارت کرد و یکی آنکه با مجزه تقدیر کند بصرح بیت این
 بان اشارت می کند و می گوید این طریق دیگر با مقول بین این مجزه که بتقل مقول غیبه آید در دل هر قلبی
 مقبول بین این راه که مقبول است مقبول بین و هر که مذرت مردود دارد و یکی آنکه تقدیر صوری
 کند از بیم از دل سقیم آید قسم را باین ابیات آینه اشارت کند چنانکه در شرح ابیات بیان می
 کنیم و یکی آنکه هرگز تقدیر نمی کند آن قسم را بقصه ابو جهم بیان کند حال قسم سیم را بیان کند و آن
 را بتقل کند شیطان و حیوان وحشی که خود را غفلت کنند لاجرم آنان که ایمان صوری آورند ایشان
 خود را پوشیده اند چنان که بیم آدم دیو و دزد چنانکه از بیم آدمی شیطان و شیخ در خیابان در میزدند از ترس
 و خجسته شدن از بیم و ضرر هم ترسیم بجای ابیات صلوات الله علیه و سلامه سر کشید منکران و بر کبا
 و پوشیدند خود را تا بیک نفر را پوشیدند و صورت اسلام خود را پنهان نمودند و کسی سلمانی زیند تا نام سلمانی
 زنده گانی کنند در شمس تا ندانند که بیشتر مراد از کایان امان صمیمت ربانی است یعنی چون ظهور
 مجزه را بیند و مجال انکار نباشد ایمان تعلیمی می کنند و کفر و تمان و فلسفه و زنادقه را در طبع
 رن پنهان کنند و چنانچه خلافتان بران متوجه باطل و ناسر متوجهی عالم و نام پادشاه یعنی ظالم
 الفاظشان تو حید و شرع ظاهر الفاظ منکران تو حید خدا و اشاع شرع است اما باطن آن مجروران
 تخم فرج برتری و پستی فلسفی را نهاده اند و نام زنده و انکار کنند و زنده دین محش برهم زنده می اگر انکار
 کنند دین حق آن فلسفی را قتل فرماید لاجرم آنان که لطمه جمادات و خالق عادات و مناجات را انکار
 کنند این را غی دانند گزافان او اعطای ایشان اول جمال بود خدا جان داد و بطبع حرکت آورد و یک
 خدا قادر است که دیگر جمادات را حرکت و ادراک و نظم دهد چنانکه می فرماید دست و پای او جماد
 و جان او دست و پای فلسفی مجله بود اما جان او فرمان خدا هر چه گوید آن دود فرمان او انجا
 هر چه گوید دست و پا مطیع او شود باز بان که هر که تحت می نشیند و انکار می کنند دست و پا با
 شان گواهی می دهند که با نیرازی جان بودیم چون ستون و عصا خدا جان داد و حرکت آورد و نما
 پس قادر است که حرکت و نظم دهد و یکسک را شیخ اگر در بعضی تعانیف خود آورده است
 که جمادات و سنگ در نزد ما بر طواف را می مرد داشت چنانکه خدا گفت **و ان من الحیة لا یستقی منه**
الانهار و ان منها لا یستقی فی حوضه الماء و ان منها لا یهبط من شیهه استرین سنگ را بخت و
غیر وصف کرد و گفت و اترن هذا القرآن علی جبل لراية فاشعرا مقصد حان شیهه الله و گفت

این است که با جلال او بی حسابی است
 و در بیان عظمت او بی حسابی است
 و در بیان عظمت او بی حسابی است
 و در بیان عظمت او بی حسابی است

نزد

انا عرفنا الامانة علی السموات والارض و ابا الی فابین ان یملئها و الشفق منها و کنت قال لها
 و لا ارض ایتها طوعا او کرها قالت ایتها طایمین کنت ان لا تعرف بحر کان فی سم علی و در حوض
 اهد کنت هذا جبل یبیت و کینه و موسی علیه السلام کنت **تونی بحر تونی بحر** پس جمادات حق تعالی عالم
 جلا و ناطق است لاجرم جمادات یک است از آنست که بعضی آنها بر بعضی منضبط است
 زیرا که تمام نبات اعلی از تمام غیر نباتی است و علی بن ابی طالب اظهار می فرماید **صلی الله علیه**
و سلم یخنی آدم و یزید در دست ابو جهم علیه التفت و کولای دادن سنگ برین بر حقیقت مجر
علیه السلام بر سالن او سنگها اندر کف ابو جهم بود یعنی روزی ابو جهم سنگ برین را در دست گرفته
 پیش رسول الله علیه السلام گفت ای احمد بگو این چیست زود در کف من چه چیز است بدان و
 بیان کن که رسولی چیست در شتم نهان یعنی اگر در دعوی رسالت صادق بگو که در دست من
 چیست نهان چون خبر داری در از آسمان که ترا وحی محارک از یزدان کنت چون خواهی بگویم
 انا چماست رسول الله علیه السلام فرمودان رای خواهی که بگویم در کف تو چیست یا بگویند
 آنکه ما حقیقت و راست یا این چیز را که در دست داری کولای دهن که ما رسول حقیقت و صادق کنت
 ابو جهم این دوم نادر تر است و از اولی چجب تر کنت آری حق ازان قادر تر است رسول الله علیه
 السلام کنت خدا ازان اقدر است لاجرم چون درخواست از میان مشت او هر یک سنگ مرهونست
 و در شهادت گفتن آمدنی درنگ بی تأخیر و توقف لا اله الا الله کنت از مشت ابو جهم
 هر سنگ پان ۱۱ که الا الله کنت گوهر احمد رسول الله سفت هم هر سنگی یار گوهر محمد رسول الله را
 سفت یعنی محو رسول الله کنت چون شنید از سنگها ابو جهم این یعنی شهادت را از دهنش ان سنگها
 را بر زمین و پس ازان کنت نبود مثل تو ساجد که زانکه سنگ را ناطق کردی ساوان را سرتو
 می و تاج سر و راس و شش خاک بر فرتش که بر کور و لبین خاک بر تارک ابو جهم باد که کور و
 لبین بود چشم او ابلیس آمد خاک بین چنانکه ابلیس آدم را خاک دید و سجد نکرد و گفت **خلقتی من**
نار و خلقتی من طین ابو جهم نیز رسول الله را بصورت بشریت دید و بتوت روحانیت او **عقبت**
عقبت مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین علیه السلام با او آینه ماتت و از او باز کرد و حال
مطرب گوش دار رجوع کن حال پیر چینی را بشنو زانکه عاجز گشت مطرب را انتظار ان را بگویم که از
خدا او را چه است رسید چون پیر بر گاه ملک قدیر آمد و بفرغ و زاری عرض نیاز حضرت باری
کرد در بیان رحمت بگویند آمد که از سوی خدا بنم عمر در ان خواب وحی نظیر خطاب رسید چنانکه

نا عوف

می فرماید با آنکه آمدن و مرگ را کسی نمی تواند بداند و خواب از خواب و بیداری با این احوال است **بنوعی** و ما را
 زحمت باز خواستیم خلاص کن بنوعی و ما را خاص و محترم در کورستان سوی کورستان تو رنج کن
 قدم درین بنیاد است که چون کسی از مردمان قطع حیثیت کند و بدگاه خدا آید خدا او را بخت را بدست
 بزرگان او را رساند **حکایت** فقیری را دو بیست و پنج و ام افتاد صاحب حق او را ابرام کرد آن
 فقیر از باران طلب کرد کسی او را یاری نکرد آن فقیر شش درویران غار گذارد و زوی بسجده آورد
 و گفت خدایا تو عالم السوء و الخبیثی مرادوست آنچه دین هست که ابرام کنند دین مرا تو بدی که از
 کسی مرادی نشد آن فقیر در سجده درین نیاز بود عبد الله بن مبارک در خواب خدا را دید که فرمود
 بخواب و بران فقیر دست دویت آنچه را برگیر و بان فقیر بر عبد الله بن مبارک از خواب بیدار
 شد این خواب را از خواب افشا و اعلام پنداشت باز خواب رفت و در خواب خدا را دید
 خواب دید که فرمود ابدت اکنون بر خیز آنچه را بان فقیر رسان باز بیدار شد و دست آنچه را بشمارد
 و بر آنست سوار شد و بان ویرانه پیش آن فقیر بردان را در سجده و نیاز یافت دویت آنچه را
 با و داد و گفت هرگاه که ترا حاجت افتد بجز این المبارک بیا آن فقیر گفت دین در که آمدم چه
 عیب دیدم که بر تو روم اگر اکنون بدر تو رفته بودی مرا درین کشت دی من ببری آمدم که ترا
 از خواب بیدار گردانوی و بران فرستادند ای عمر بر چه زبیت امال عام ای عمر بر خیز از خواب
 و بکس از بخت امال عام مقتصد دنیا و در کوفت نام پس اندا پیش او بر کای تو ما را اختیار
 پیش آن بنوعی خاص بر و ان را بگوئی که تو ما را اختیار و مختاری این قدرستان کنون منور و دل
 که اندکست این قدر از بهر ابریم بهما مرهونست خرج کن چون خرج شد ای بیای چون عمر از خواب
 فرمان آید چنین شد پس عمر زان بخت آواز بخت از خواب تا میان راه را بیدار شد و بخت
 و برخاست از جای خود سوی کورستان عمر نهاد و معینی توجه کرد در بغل همیان دوان در دست
 و جو همیان بترکی همیان که کورستان دوانه شد پس عمر در طلب آن بنوعی خاص اطراف و جواب
 متا بر بسیار بزد و بد غیر آن پیر او نذر ای کسی لاجرم بگویش سخن گفتن گرفت آن بود که
 باره دوید و با خود گفت آن بنوعی خاص ای پیر چنگی نیست پس و کربان بخت و دودید
 مانده گفت و غیر آن پیر او نذر عجب نشد خان پیر عمر کسی نپذیرفت حق فرمود ما را بخت نیست
 پس از نظر گفت تا نام بیت مقول قول است صافی و نایست و فرخند است **لا بوم عمر**
 استیفا کرد و گفت پیر چنگی که بود بنوعی خدا که این عمر را کرده است در خلاصت فنا خدا ای

مصلحت در پائین از نامی است
 در آنکه ناس

سر بهمان جبهه چنگوی ای سر بهمان چنگوی که یک طوطی و انابت اینچنین عمر را برده بخلالت
 بگم بهمان می دهد بهمانی هر متول حضرت تو رسالت **حکایت** بشر حافی در اول حال مشورین و اهل
 خلاص بود و بتران توبه او ان بود که در ایام شوریه عالی روزی مست می رفت در راه کافری یافت بران کافری
بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود بر داشت و عطری خود و ان کافرا را معطر ساخت و در موضعی پاکیزه بنظم
 نهاد آن شب بزرگی خواب دید که گفت برو بشیر را بگوئی که **طیبت است نایب ک و طه است استیفا نظر**
بنوعی لا طین استیفا فی الدنیا و الاخره آن بزرگ گفت بشیر مردی فاسقت مکر غلطی بینم طهارت
 و نماز کرد و باز خواب رفت بار دیگر همان حال را مشاهده کرد بشیر را طلبید در خوابات نشان داد و از آمد
 و خبر را رسانید و ان از معراج غیب بود که قتل در دل بشیر بران کشت ده شد و توبه کرد و می گفت **بیت**
 قتل در غیب را که تو بگوئی بکشد دست بر او و بکشد دست از خویش بار دیگر کورستان بکشت
 یعنی عمر بکشد بخت که این بشیر شکاری کرد و دست محو چون چنین کشتش که بشیر بخت چون عمر
 محتاج دانست که غیر کسی نیست که در طاعت دل روشن نیست که خدا بصورت نظری کند
 آمد او با عذاب آبی نشسته عمر آمد آنجا که پیر خفته بود و بعد از بخت بر عمر عطسه افتاد و بخت
 از صورت عطسه بیدار شد و عمر را دید و انرا در شکست و عجب عزم رفتن کرد و در زدن گرفت
 از محال پیرم قصد کرد چنان که در اما طاقت نداشت گفت در باطن خدایا از تو داد بگم **عمر و بخت**
بخت من محالک و اخو در خاک من شکاک و اخو بخت منک در اندرون خود از خدا داد بگم بخت
 بر پیر چنگی فتادان پیر چنگی چنان ترسید و شرم شد که آثار بیم و شرم در روی او ظاهر شد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد چون عمر نظر در روی پیر کرد دید او را شرب روروی زرد چون عمر آن را
 چنین دید پس عمر کشتش مترس این مردم نمی است از زمین بخت بشیر در تها رخت آورده ام
 که ترا از خدا مرز ما آورده ام چند نردان مدت خوبی تو کرد مقول عمرست که پیر را مرز دهی گوید که خدا
 مدح تو کرد تا عمر عاشق موی تو کرد پس ای پیر چنگی پیش من بنشین و بگوئی **بیت**
 از من دور شو بلکه نزدیکی من بیا تا بگوشت کوم از اقبال ران تا بگویش تو از دولت ران بگویم
 حق سلامت می کنی پیرست خدا را السلام می کند و از تو می پرسد جوی از رنج و غمابی حق
 ریخته خدا احوال تو می پرسد مقول از پیر بخت است و الا خدا عالم است و الخیانت می
 قراغه چند ابریم به آنک حوزة زوریم از بهر بهای ابریم سینه خدا را مال بی نهایت و توانی
 بلا غایت است و این اندک خرج کن این را و باز ای بیای که عمر عمرست از نظر خدا **بیت**

اورا خانی است که در جبهه
 از شش غلبه خاطرش در پای
 خردی در بهشت باقی

ای دل چاندیشیده در عذر این تقیر مان سوی او چیدین وفایین سوی تو چیدین جفا
 زان سوی او چیدین کرم زین سو خلاف پیش و کم ران سوی او چیدین نیندین سوی تو چیدین
 خطا زین سوی تو چیدین صد چیدین خیال وطن بر ران سوی او چیدین کشتن چیدین
 چیدین عطا پیر لزان کشت چون این را شنید از کمال بیم و شرم دست می خایید و بر خودی طسیر
 و مضطرب کشت از حیرت بانگ می زد گای خدای بی نظیر فرامی کرد و بجز اخطاب می کرد و بس
 که از شرم آب شریانی بر پس پیر چندی درین اضطراب و تنگی بسیار بگریست آن مرد سالک
 کرم خدا را بین که بنگ رجوع و انابت و توبه و ندامت آن را مقبول حضرت کرد ایندیت
 مشو نمید از جوی که کردی که دریای کرم توبه بگریست که است می کند تسبیح و طاعت
 که در توبه پذیری بی نظیرست چون بسی بگریست و از حیرت درو و شوق چنگ را از در زمین
 و خود کرد چون از آن کشتش بهر گرفت و از آن چشش لذتی پذیرفت چنگ را بر زمین زد و پناه
 ساخت و چنگ را عتاب کرد که کشت ای بوده حجام ازاده و برده شد در میان من و آن ای مرا
 تورا در از شاه راه و از طریق عام و راهی درین تفتیش است که هر چه منافع دنیا است بچشم
 و مال و **الحیوة الدنیا** و لذت و باریست و هر چه خدا را داد و دل به دیه ده زشت و در میان من
 و خدا حجابست لاجرم آن را خود شکستن می باید و سخت او را زدن بردن ای بکرده خون من
 بهشتا دیال و عمر را تلف کرده ای ز تو دویم که پیش کمال و ملک محال چون پیر چنگی بنکست
 چنگ دل شکسته را بسواخت است بر ترک قلم کاشت و راه زنی را از میان برداشت و در
 مناجات رفیع الذرات کشت ای خدای با عطای با وفا ای رحیمی که رحمت بی سبب و بزرگو
 کار من کان ساخته که بسبقت رحمتی علی غفیبی و ای کرمی که کرمت دل های غاصیان را بنویس
 مغفرت نواخته که مقتضای رحمت است **استدیت** ندانم هیچ گونه توشه راه بجز لا تقنطوا من رحمة الله
 رحمتی بر هر رفته درجا و در غصیان و محطی داد و حق عمری که هر روزی آنان سراپا عمر خدا داد
 هر روزی بلکه هر لحظه از آن کس نماند قیمت آن در جهان قیمت آن عمر را هیچ عقل کسی در دنیا
 در جهان هیچ کس درم عمر خود را درم بدیم یعنی آن سراپا عمر را تلف کردیم نفس نشد در دیرم
 در دین ویم پس ازین خدمت **مولانا** آنچه احوال چنگی را مناسب است از مقامات و علم
 ادوار آن را اشارت کند آن که بیاورن و پرده حجاب آه از یاد زباوی و پرده غباری که
 از جمله مقامات علم آذوارست رفت از یاد دم تلخ فراق از خاطر برفت یا و تلخ اهل

مرک و آلی که تکی زیر انگیزه خرد نام مقامست که کو بیک کوبند خشک شکر کشت دل من دل هر
 کشت زار دل خشک کشت و دل من ببرد و آلی که از آوازی بیت و محسوس و بر این بقا
 مات علم آذوار گمار و آن بگذشت و بیک شرف و روز برب اجل نزدیکی کشت خدمت **مولانا**
 اگر چه از زبان پیر چنگی می گوید اما هر کس که بمعصیتی و صفتی عمر خود را ضایع کرده باشد و زمان مرگ
 نزدیک شده آن را می باید که از آن کار ندامت کند و بیک انابت آورد ای خدا فریاد زین فریاد
 خواه داد من از من بستان چنانکه می فرماید داد فوهم لی نکس زین داد خواه نکایت من از
 نفس منست یا رب مرا از دست این ظالم بستان اما داد من بجز تو کسی دیگر نمی ستاند داد خود
 از کس نیامد جز خود مروت زانکه و از من بجز تو بدی و داد خود از کس نمی یامد
 جز از آن کس که جلالت **اوتب الیه من قبل الابرار** از من بجز تو بدی است کس نمی از وی
 رسد دم مرا این انابت و وجود از و رسد دم مرا پس و را بینم جواب شکر مرا
 چون منی می کشود و مرا پیرا کرد چنانکه بهم گوید **استدیت** در میان من و محبوب تمام است حاجت
 وقت آنست که این پرده بیک سو بکنم بچو آن کو با تو باشد ز شرم ای آن مطرب هر چه بایست
 آن را ز در بیان آماج است سوی او داری نه سوی خود نظر حکایت تقیری پیش **مولانا**
 از بخت مال و منال نکایت می کرد **مولانا** هر عضو آن نیت را نیت یقین کرد و کنت اگر ترا بعباده
 کوش و بی و دست و پای و سایر اعضا چیدین مال دهند تا این اعضا را از بدن تو جدا کنند
 راضی بکنی کنانی فرمود پس جواد طوبی بی توانی ی کنی بس بی توان باشی با تو باشی و چندی
 قیمتی چیزی که با تو داری چرا تو را ندانی و شکر آن را ندانی و هر فقر را راس المال خود ندانی
 همچنین در کرد و در نال او و آن مطرب می شمردی جرم چیدین سال او چون عمر بدید که آن پیر عقیه
 عمر را در نال و شکایت ضایع می کند آن را ازین حال بگردانید چنانکه می فرماید **که دایرین علم**
رضی الله عنه نظر او را از مقام که به مستیست بقام استغراق که مستیست پس عمر گفتن
 این زاری توبه یعنی پشیمانی و زاری بر عمر گذشته و ماضی هست هم آثار مشیاری تو از آثار
 هستی و دلیل مشیاریست پس این فنا نیست راه فانی گشته راهی دیگرست که در و سببی
 نباشد از آنکه مشیاری کنایه دیگرست صوفی را این الوقت گویند یعنی ماضی و مستقبل را و علم و وقت
 را مشغول بکشد تا وقت حاضر را ضایع نکند و مطلق بی عمل غافل از آنکه مشیاری توبه خود کرد
 نت و خود پرستی است اما فانی شدن خود را جدا پیر دست و ما سوی را فراموش کردن

در بیان نکات بسیار
 خدا درین

جمله آن عازبانان جان را فدای جان و نور پایش چون زنده کی ماموش است بخدا کردن جان نیز آفتاب تابان
که از حضرت ریحی منقش است با ناله انوار پیرا کی پذیرد چنانکه می فرماید جان فشان افتاد و فرستید
بلند اگر آفتاب بلند جان و نور فشان را تا هر دی که می شود بری کشته می از نور شود باز نورتر
کنند جان فشان آفتاب منوی و ساکن درین مرتبت که با ناله منوی بطاعت و جادوت
در وجود آدمی جان و روان و فیض ریحی را سر از غیب چون آب روان جاری و بی پایان
هر زمان از غیب نونومی را بر بدل ساکن در جبهه تن برون شوی سر در ظاهر تن پیدا
نشود و چون خدمت **مولانا** جان فشان از جان بازی کردن را ترغیب کرد اکسوف آن را بیان کند
که جان فشان در رضای خدای باید در راه هوا و نفس از تفسیر صریح شریفی را آورد **تفسیر**
دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بار خدا می کنند اللهم اعط کل متوفی خلفا اللهم اعط
کل مسلم خلفا و بیان کرد آن متوفی را به راه صحیح است فی مسرف راه هوا جان فشان
و جان بازی کردن نه آنست که اسراف کنی عمر و مال را بجاهی صرف کنی که رضای خدا نباشد تفسیر
صدیق هم باینست که گفت پیغامبر که دایم بپوشید مهربانست **دو فرشته** خوش منادی می کنند
بتر که جان غریبی را بیدار کند کای خدایا منتظران را بیدار کن تفسیر حاصل معنی است هر دوش انداخته
ده صد هزار بلکه عرصه بدی شمارای خدایا ملکمان وادرحین مهربانست **توفیق** الازیان انور زیان
آیا باینکه جودی موقع محو نیست تقرب دمال می با هر اوی باید **بیت** انکو ازینجا زبرد بادیم دیگر خود
تو کز نشی و رات کو آن از چه باشد از غوی ای باب امسا که از اتفاق به اگر مال به عالم
هوا صرف کنی نمی و فرشته در حق تو خواهی نمفت است و اگر اب از دریا بپشتی رضای خدا
ندهی با ناله معروفی و فرشته را دعا در بار تو ببقای خلف مال می را جرم حق من نیست
مال از آن خدایت و در دست تو و دیت است لاجرم مال خدا را بفرومان او به ناعوض یایی
تو کنج می کران از خوانی ریحی تا نایبی از جادو کاوان زیرا ایشان فراتند فرمان یزدان
اشتران را بی وجه کردن فرمان امر حق را با جواز و اصلی و مرد کاملی امر حق را در دنیا بدردی
و هر کس در نبی انرا از اهل غفلت در قرآن ترسیدن ارباب غفلت که خدا **ان الله**
لا یحب المسرفین و ان المیزین كانوا اخوان الشا طین فرموده است کان همه آنها قهشان حسر
تت حکایت بزرگ گفت اهل دنیا دوزخ با یسها کران می خورند یعنی بیلس نسو و ضلال
مال بسیار صرف کنند و بهشت را یسهای اندک می خورند یعنی بنقری در زنی نه سهرسپ آن اناقا

حسرت و ندامت سروران مکه در عرب رسول می زو سالی کنار قریش در جنگ رسول الله علیه
السلام بودند آن قربان بامید قبول تائید با بر رسول غالب شوند چنانکه می فرماید کاشتران قربان
همی کردند تا مهربانست چیره کرد و تیغشان بر مصطفی غالب شود تیغ ایشان بر رسول الله علیه
السلام برانکه آنکس که مال را بنسب و مصیبت و بقتضای نفس و شیطان صرف کند و برخلاف رضای خدا
خرج کند مثال او چون غلام یا غنی کو عدل کرد مثال آنکس آن غلامت که عدل و نی خود مال را بر
یا غنی او بزدل کرد پس غلامی که مال خواهد با و باشد دهر تا در حق خواهد کرد کاری که تفرغی نیست
و غلامی که مال خواهد از دست دزدان بجز بستاند مسک نه اگر مجر و جیری صرف کردن استماع
بودی **ان الله لا یحب المسرفین** نیامدی و اگر نادان مطلقا مضموم بودی **ولا یحب الله البسط**
وارد شدی **حکایت** دوزی بهلول برای مانون خلیفه برف خلیفه او را استقبال کرد و گفت
مرا بیده بهلول انگشت خود انگشت گرفت و بر دیوار برای نوشت یا مانون **و نشت العین**
و وضعت العین ان کان من مالک فدا سرف ان الله لا یحب المسرفین ما و ان کان من مال فیک
نقد نشت ان الله لا یحب المسرفین لاجرم آن غلام یا غنی که مال را با با صرف کند عدل این
یا غنی و دادش نبردش مهربانست چه فراید دوری و روی سیه زانکه عدل و نیای آن غلام
دشمنان شاه را قوت و آلت دادن و آلت را برن کاشتن و چیره کرد دشمنان خواستیم است
پس کسی که مال خدا را بر خلاف فرمان خدا صرف کند چیره که عدو الله و غالب شرش و شیطان
می خواهد لاجرم موثر را می باید که از خدا راه راست خود را خواهد چنانکه می فرماید بهر این موثر نمی
کوید زین موثر که مال ظاهر و سرمایه عمر و قوت بدن را بر خلاف راه صواب صرف می کند و می گوید
در نماز که **ما اطاعتکم تا خدا راه راست غایب خدمت مولانا** پس ازین اتم بخار بیان
کند آن دم دادن سخن که **لا یحب الله** اما جان سپردن خود بخالی عاشقی است **ما من قارض**
رجحه علیه می فرماید شو من لم یجد فی حبه نفع و ان جاد بال دنیا الیه انتهی الجنان
فتافس بید انتس نهما اخا الهوی فان قبلک منک یا جید البذل حاصل می اینست که هر عاقلی
که در حجت جانان جو اندازی بیان نکند اگر چه بداند به دنیا دست کند و باشد بجایت ابراس
موقوف پس اگر عاشقی بیدل نش خویش در راه دوست مبادرت نماید و اگر دوست
بکرم قبول این بذل کند در حقیقت بذل است لاجرم بکرمی **بیت**
ای بادل شکسته ترا کارا آهن زخم تو مرهم دل افکار آهن دین مستقیم ملک مرا صد غریب

و اگر ز روی لطف خدایا آنست که در مشایخ بیکدم هزار جان بیش دهد و اگر ثوابان
او را جانان قبول کنند بر جان خویش مند بیکد عاقلان صاحب هست در خالطه خویش گویند
پت نیم جان که تو داری و یک نفس که تراست حدیث همیشه کش و یاد کار نتوان کرد برو پیش
ملکان در پیش نشان جان را که این متاع بران رخ تار نتوان کرد و چون جان میوب در راه محبوب
ایشان کنی هر آینه مهر ازانت عوض دهند نان دهی از مهر حق نماند و بسند که **جاء باحسب** نظر
عشر اشالی یکی را ده دهند **حکایت** بیست کس همان را به سر نزان را در خانه دوان بود و بر
درش فقری آمدان دوان را بان فقر صدقه که در همانان به بخت و دل بشنید بیکدیگر گفتند که این را
دوان بود آن را بفقری بداد پس مارچه بخوراند پس از زمانی یک عظام نان آورد و کنت فواحه
من تو فرست در این شهر دوازده نان بود از عظام پرسید یکی چه شد عظام کنت تو از چه دانستی که نان
بیست بود کنت خدای تعالی فرموده است **من جاء باحسب نظر عشر اشالی** پس من دوان دا
بودم بیست آمدن لازم بود عظام کنت در راه فقری بخاست یک نان او را دادم جان منی از بهر حق
جانت دهند جان میوب دهی جان صحیح یابی که خدا بتر دهم که بریزد بر کهای این خیار ماعل بر
کرد کار است بر کف که گشت پیش کرد کار مرکب سازوی منتت و هر خدا که خانه از خود درست
تومان و طاهر افتخار شوی که کند فضل آلت یا یان بلکه عوض بسیار بخشد چنانکه هر کار کرد
انبارش تنی و خالی لیکنش از فقر مرزده باشد بهی و نیکی و انکه در انبار ماند و فقره کرد و در رخ
داشت بمن نگاشت از پیش و موش و حوادث پاک خورد و آنچه در انبار است از پیش و موش
بخورد پس چون کسی مل خود را از بهر خدا صفت کند بیک مثل **التوب بنسوق اموالهم فی سبیل الله کل جنة**
اجت سبع سنبل فی کل سنبله مائة حبة و استوفوا عنک من فی و استوفوا عنکم من فی و استوفوا عنکم من فی و استوفوا عنکم من فی
بسیار و ثواب بی شمار و هر آنکه در رخ کند بیک مثل **النجیل کارث او وارث** خود را سودمند
بیت هر که مال مست و خوردن نیست و او از آن مال بهی کی دارد یا بتا رایح حادثات بر نرسد
یا عبرت خواند بگذارد این جوش نیست در اثبات جو بانی را سنی کن صورت صغر است در
معنی جو صورت تو خالیست در معنی ت بهر و آب جان شور تلخ پیش تیغ بر و آن را فوا
کن جان چون دریای شیرین را بخور از هزاران موجب بقاست و سستی سرمایه ارتقا و برنی
دانی شرف من است و برنی توانی جان تلخ شورف من و هر هزار جان شیرین شایان
باری از من کوش کن این دالتان که در فقه خلیفه و اعزانی و آب شور بردن و بر خورداری از

مطلب در فقه و اصول و فقه

از جمل یافتن او شنید فقه خلیفه که در کرم در زمان خود از طایفه گذشته بود و نظیر خود داشت
یک خلیفه بود و در ایام پیشین بنه در زمان مافی کرده عالم را عظام خود خویش عالم طایفه که سنی
عمروف بود آن را عظام سخای خویش کرده بود رایت اکرام و داد افراشته رایت اکرام همان و
رایت داد در دستان بر افراشته بود فقر و حاجت از جهان برداشته فقر و احتیاج را از زمین
بر گرفته بحر و در انجشش جهان آمد دریا و در اعطای آن خلیفه ساده شد و داد او از قاف
تا قاف آمد سنی و کرم او تمام روی زمین را گرفته در جهت خاک ابرو آب بود درین جهت خاک
آن خلیفه پاک چون ابرو آب بود تارگی و برکت دهند مظهر خشتایش و آب بود مظهر
عطای خدا بود از عظام اشش بحر و کان در زلزله و اضطراب ستوی خودش قافل بر تانله از هر طرف
برای سخای او آمد نری بقره حاجت در زو روان اشش استانه قلعه آورفته در عالم بود او
نه اشش که سخای و کرم مشهور شده بود هم چرخ هم ترک و عرب سنی طوایف مختلف مانع
از جو دو سخای اشش درخت و تنی کردن بود و آب حیوان بود و دریای کرم آن خلیفه زنده گشته
هم عرب زو هم چرخ بطوایف بسیار حیات داده بود و لاجرم سخای او را اعرابی زنی سفید و از شوخی
خویش خواست که بر برگاه آن خلیفه رود پس ازین خدمت مولانا آن را بیان کند **فقه او**
در موش و باغی از آن او باو سبب و در وی سبب مرد ازین اعرابی در موش مثل است
و مراد از زن او تنی چنانکه در غلص فقه مصرع خواهد شد و در ابدا از آن است تشنه کردیم تا دارد
راک آنچه از طرفین مذکور خواهد شد صاحب بعیرت باشی که قرب نفس را غایت نیست و بگویند
او را نهایت بی نیک شب اعرابی زنی مرشوی را یعنی اعرابی فتنه بود یک شب زن اعرابی زو
جش را یعنی آن اعرابی را کنت و از خود برد کنت و کوی را زن اعرابی بشویش سخن کنت و کنت
و کوی را از صدر برد کین همه فقر و جفا می کشیم یعنی این فقر و جفا را که می کشیم چنانست که جمله
عالم در خوشی مانا خوشیم یعنی بنسبت بنفرت با جمله عالم در خوشیست نان مانا خوشیست
در دور شک ماران بی توانا خوشی و ادام مادر دست و غنطه کوز مانا بی آب مانا از دیر
اشک کوز مانا نیست از کمال فقر و آب مانا از دیر گریان مانا شک است جاده مار و زتاب
آفتاب جاده مانا نیست و در روز تاب و ضیای آفتاب مانا جاده است شب بهمان و
طاف از ماتاب در شب فراش و جامه خواب از نهایت سست قرص ماه را قرص نان پیدا
شده از کمال فقر غلط می کنیم دست سوی آسمان برداشته از نهایت کسستی تنگ درویشی

مطلب در فقه و اصول و فقه

مطلب در فقه و اصول و فقه

در این کتاب
در بیان زهد و تقوی
و سایر فضیلتها
و عبادت
و غیره
مؤلف
میرزا محمد باقر
اصفهان
۱۲۸۰

مطلب
در بیان زهد و تقوی
و سایر فضیلتها
و عبادت
و غیره
مؤلف
میرزا محمد باقر
اصفهان
۱۲۸۰

بر رزاق و کریم نمی گنجیم این را نمی دانیم که از اسباب عیش و حیات و از دفع مرض و ممت جزیری را نماند نیستیم
و آنکه هر یکی زمره نیاورد است بدانکه هر مرض یک باره است از موت جزو مرگ از خود بران ارجاها است
پس آن جزو موت که مرض است از خود دفع کن اگر زنا چاره است چون زجر و مرگ نتوانی کرخت
بدانکه آن موت کل را بگویم **اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون** بر سر تویی ریزند جزو مرگ
کشت شیرین مرزایی اگر در دوام و اگر جزو مرگ است شیرین توانی انکاشتی شیرین کنی را زین
ی توان داشتند و آنکه شیرین می کند کل را خدا در بعضی نسخ دانکه شیرین کرد بر تو مرگ را در دوام از
می آید رسول مرضها از موت رسول و غیرت از رسولش زود کرد ان ای فضل از رسول مرگ را می
مکن ای مبتکر هر که شیرین می زند او تلخ مرد هر که بگذشت جسمانی و ثنات تناسیه بشنود و عمر را
باین گذارد تلخ بید و هر که مال و نعمت او بسیار باشد تلخ او بسیار باشد هم در دنیا بشنود بسیار باشد
هم قطع تلخ او را مثل آید **بیت** از پیش جز آن جان و جهان را گذرانید تا خوش گذرانیم جهان کز آن راه
هر که او تن را برسد جان نبرد جان را از غدا خلاص نکرد کوهستان را زجای کشتن بخت کاف آنکه
فره تر مرغان را می کشند بخت کاف پس بگویم **اهل الجنة کل ضعیف مضطرب و اهل النار کل کبر مقتدر** شتم فرب
تن سبب لاغری جانست و باعث عذاب و دلیل جهنم **بیت** تن مهر و زنا که قربانیت تن
دل پرورد دل بیالای رود جوب و شیرین کم ده این مردار را زانکه تن پرورده رسوای رود
جوب و شیرین ده رحمت روح را تا قوی گردد کز آنجای رود شب گذشت صبح آهالی کز نام زن اعلا
بیت چند گری این فانی ز زر ز سر و قفص مال می کنی تو جوان بودی و قانع تربی و اکنون پیره زن
گفتی حکم اذ **بیت** **ابن آدم یشت فی حلقه اعرص طویل الامل و فی رواية یوم یوم ابن آدم یشت**
منه اشتان اعرص علی المال و اعرص علی العی و اعرص علی العی و اعرص علی العی خود اول زربندی اکنون طلب
کشت ز کشتی خود اول زربودی زربندی بر می چون کاس شادی تو باغ پر میوم بودی چرا کاس
شدی وقت میوم چشتت فاسد شدی وقت تکمیل طاعت و حصول مغزات فاسد شدی **قال النبی**
علیه السلام من جاوز الاربعین و لم یطلب خیرة شریة یلقی الله من النار کسی که چهل سال بگذرد و خیر
او بر سرش غالب نشود در جهنم جای خود را حاضر کردن می باید میوم است باید که شیرین تر شود اکنون
می باید که ثمرات طاعت و عبادت تو لذت کرد چون رس تابان نه و پس تر شود میوم میوم تابان
پس تر شود و بیک روز ترقی می باید **قال رسول الله علیه السلام من استوی یوما فیه یوم یوم و من کان**
کان یوم یوم من استوی یوما فیه یوم یوم آنکه دور و زوایر بود آن فرینده است و آنکه امروز او بر تر از دی

او با نرس

او با نرس آن ملعونست **بیت** **جنت میایی جنت بایدیم صفت و موافق در فضیلت تابراید کار با مصلحت**
و با انتظام جنت باید بر مثال همه که تا کار بر آید در دو جنت کفش و موز درنگ که اگر بر مثال همه که تا کار
نیاید چنانکه می فرماید که یکی کفش از دو تن آید یا اگر یکی از دو کفش پای را تنگ آید مرد و جنتش کار
ناید مرز او قابل انتفاع نیست جنت در یک جزو آن دیگر بزرگ است پس این را با انتظام دیدن جنت
بیش دیدی هیچ کس که جنت شیرین کرک باشد راست ناید بر سر جنت جوان لطف فارسیست عزیزی
او جوانی است آن یکی کوچک و آن دیگر کمال در بعضی نسخ آن یکی خالی و این پرمال مال من روم سوی
قناعت دل قوی این نیز از سخنان احرا جیست تو چرا سوی شتافت می روی و مراد فتوت و نامرادی
طعنه می زنی مژده قانع از اخلاص و سوز این سخن خدمت **مولانا** است زین نسخ میگفت باری
تا روز باین اسلوب سخن می گفت در شب تا برور نصیحت کردن زن مرثوی را که سخن افرو
انفهم و انتمام خود که چنانکه خدا در سوره صف فرمود **ان تقولون لا تعلمون** چرا می گوید اینچنین
کنید و این غایت بدانکه غیر از بند کوفت و نعل ننگد **کلی** سخن اگر چه راست است این مقام
توکل را نیست و آنون گفت توکل ضلح اربابست و قطع اسباب و التماس در جودیت
و انچه او از ربوبیت **و این سخن فوی تمام و متعالبه خود ترازیان دارد که مقتضای خدا باشد**
بزرگ دشوار و سخت بعضی است نزد خدا زن پرورد بانگ کای ناموس کیش زن احرا
بر و بانگ زد و گفت که ای ناموس کیش یعنی ای ناموس را عذاب و دیس گرفته من فسون تو تو تمام
خود و پیش رین من سحر و افسون ترا می پذیرم **ترتبات** از دلتوی و دعوت بکن سخنان باطل لا
دعوی جودیت مگو و مراد وی دلالت مکن روشنی ار که و از جودت مکن سخن از کبر و عظمت
مگو که این سخن که کوی حال تو نیست منت عا این کبر و عظمت است لاجرم انصاف بتناست دیگر
ست و لاف کبر و جودت دیگر **بیت** **علم و تقوی سر بر دعویست معنی دیگرست** مرد معنی دیگر
میدان دعوی دیگرست **چند حرف طعنا و کار و بار خدا** انظار بزرگ کوی و انکار عظیم و تعریف
بار جیم و تدریب کوی کار و حال خود بین و شرم دار کار و حال خود را انکار و از آن خود
مکن شرم دار کبر زشت و از که ایان زشت تر زیرا که از مال و جاه است و آن با وجود این دوز
شت است و بی این دوزشت ترست **قال رسول الله علیه السلام لا یحکمهم الله یوم العتمة**
ولا یظفر الیهم ولا ینزلهن و لم یغاب الیهم شیخ زان و ملک کذاب و عاقل منکر روز سرد و
برف و آنکه جابه تربیه و جو غیر مناسب است چند دعوی و دم و باد و بروت چند دعوی

در این کتاب
در بیان زهد و تقوی
و سایر فضیلتها
و عبادت
و غیره
مؤلف
میرزا محمد باقر
اصفهان
۱۲۸۰

اناس یونس فی الزمان اهل الجنة و قال له یابن آدم بل رایت بوسا قط اهل مریک شوق
 قط فبقول لا والله یابن آدم قط و لارایت شوق قط فبقول فی ان کز انست و یجاز منی الفقیر
 فخری سخن بهوده نیست و یجاز نیست بلکه صواب و حقیقت است فی هزاران منزله نماند و نماند
 یعنی فخران را هزاران منزله نماند و نماند که الفقیر انصاف بلسا الله تعالی یوم القیمة از غضب بر من
 فبقول انندی و عیسا السناد کردی یا بکریم ما کرم خواندی من دوست کرم تو ما کرم خواندی و بکریم ما
 نمانش کنم اگر ما را کرم ندان او را بکریم یعنی اگر مال هست من آید حقوق شرعی او را رعایت
 می کنم تا ش از سر کوفتن این کنم در بعضی کس که کرم ندان ما را بیخه مان را بجزایات مریک کنم
 تا ش از سر کوفتن بود و هزار تا مان ما را از کوفتن مریک ضرر نبود زانکه ان ندان عیون جان دوست
 ما را ضرر از سر ندان اوست من عیون را کز ان علم دوست این را از علم دوست آموخته ام از
 طبع هر کز طایف من فسون یعنی فسون را از طبع طبع فی طایف از این طبع را کرده ام من سرنگون
 و زیون حاش طبع من از طبع نیست بلکه طبع و رجالی من از خالق است طبعی و رجالی که از خالق
 باشد مذموم نیست حکایت موسی علیه السلام خدا را در مناجات گفت یا ربی مرا حاجت و رفیع
 می شود از تو شرم دارم که سوال کنم خدا گفت یا موسی سستی حتی ملائیک و ملک ملک از قنات
 در دل من غایب است که غنی می تک دادم بر سر مردن بینی جهان بر بالای درخت امرو و دریا
 طوکار بینی زان فرود آتا غافل آن کان از سر امرو و بینی فرود آتا آن غافل این حکایت امرو و دریا
 در جگر چهارم می آید چون که برگردی تو سرشته شوی و سرگردان شوی لاجرم خانه را گردن بینی و آن
 نوی پیش آن طبع که در من بینی از حال نیست در بیان انکه جنیدن هر کسی از آنجا که نیست
 حرکت هر کس از مقام خویش است هر کس را از جنیده وجود نبیند غیر از دایم وجود خویش بشیر
 تا به کبود افتاب را کبود غایب زجاج کبود خورشید را کبود غایب و سرخ غایب چون تابها از
 رنگها بیرون آید سپید شود از عینه تابهای دیگر اوست که تر باشد از دیگر آبکینها راست
 ترکوبید و امام احمد باشد و دید احمد را ابو جهم و گفت یعنی رسول الله راضی الله علیه و سلم
 ابو جهم لعین بدید و گفت زشت نمیشی کز بینی ما شمشک گفت قبیح شکلی از تبیلد بینی ما شمشک گفت
 گفت احمد را و اگر راستی رسول الله علیه السلام ابو جهم را بگفت که در من صورت خودی بینی
 راست گفتی که چه کار افزاستی اگر چه از حد جا و ز کردی دید عیونش بگفت ای افتاب ابو بکر رضی
 الله عنه رسول الله راضی الله علیه و سلم و دید و گفت ای افتاب فی زشتی بی زشتی خوشی

محفل در تفصیل اسای صدیقی
 رضی الله عنه

و نورین بدانکه نام ابو بکر عبدالله است و کنیت او ابو بکر است و وقت او صدیقی است و نام پدرش
 عثمان است و کنیت او ابو قحافة است و کنیت احمد است گفتی ای عزیز رسول الله علیه السلام
 ابو بکر را گفت راست گفتی ای شریف الی رهین تو ز دنیا می نه چیز الی کذا صلی الله علیه و آله
 حاضران گفتند ای صدور الی اصحاب رضی الله عنهم رسول الله علیه و آله و السلام گفتند ای صدور
 مردمان راست گویند و دوزخ کور اید و کونین کلام منافع را چار است که گویند گفت من این نام
 مصقول دست مصفی شده بدست خدا ترک و بند و در من آن بند کبر است سفید سفیدی بیند
 و بندی سیاهی بیند زان شهر نمرات شده بود از بهر آن شوی او را گفت ای زن از طماع
 می بینی مرا اعرابی زن را بگفت ای زن اگر اهل طمع می بینی مرا زن حری زنانه برتر او و جفت او
 و حری مردان بکن آن طمع را مانده و عمت بود آن فقر طمع را شبیه است اما طمع نیست و است
 کو طمع انجا که آن نیست بود لاجرم احتیاج کن فقر را روزی دو تو و فقر هر کس و قنات را بر سر
 گیر تا فقر اندر غنایی دوی تا فقر غنایی مضاعف بینی حکایت ابراهیم ادم گفت مادر و بی
 خواسته تو انگری یا فیم و استغنا یا بدو مردمان تو انگری می خواهند بدو بی بیگانه شوند پس
 که که فقر صابر بگشت غنا و استغنا یا بدو در دنیا و غنای کفی یا بدو در بیعتی حکایت حسن بصری گفت حرم
 خدا موسی را و می کرد که در فلان جادو حالت تر است و آن محبوب ترین بنده کان منست آن را
 بیاب و پس از مردنش بختیر او بکس و شوی و دفن کن موسی آن کس را بخت و در دریا بیات که
 زیر سرش بایس و حشمت بود چون حرکت کردی سرش از آن حشمت افتادی موسی خدا را شکایت
 کرد که یارب ای کس را محبوب ترین بنده کان می گویی اما آن را کسی نیست که در حال مرض فقر شرف
 کند و چیزی ندارد که باو مستغنی شود خدا جواب داد که چون من بنی را زباده دوست دارم همه دنیا را ز خود دور
 می دارم خبر کن با فقر و بکذا این طلال و شکلی زانکه در فقر است عز و ذوالجلال که الفقر شفا را
 و یا و حلیه الاصفیاء سر که مغرور و غراران جان بین مرموز است از قنات عرق بر آبکین
 آن جانهای بسیار از بهت قنات عرق دریا می آبکین است یعنی این و او با ستور با فقر بود
 بالذات و ذوق که از دنیا که حشمت حکایت محمد بن علی الکنتی گفت بتردی که جوانی بود با جملهای
 نکته با مادرنا مدی و مجاست نکردی دوستی او در دل من جایی گرفت و فقی دوست دنیا را ز
 حلال فوج بود و یردم بر طرف بجاده او نهادم و گفتم این حلال منوع بوده است تو در وجه خویش
 حرف کن بدنبال چشم در من بگریست و گفت این نشستن را در حضرت باری تعالی فرستاده است

هزار دینار جزیه ام بجز ضیاع و مسخالات توی خواهی کرد بدین زر بفرستی و آن زر را
 بفرستی تا همه شتر من آن زر را از زمین بری بدم و هرگز حزنی تون سزوی ندوم و هیچ
 دلی چون دل خود ندوم در جیدن آن زر صد هزاران جان تلخی کشم که بینه جانها بسیار تلخی متغیر کند
 انبیس بخو کل آفت اندک تلخی ایشان بشیرین انگیس رحمت آفت و آینه است ای درینا
 مرزا انجی بدی اگر در تو سعت و فراخی کل بخت بودی تا زجام شرح دل پیدا بدی و ظاهر کشتی
 این کشتی بشریت در میان جان حکم آهی و اسرار پادشاهی که بشریت در میان جان بی کشند
 خوش غی کرد در روان بی کشند بظهور غنی آید مستمع چون نشد و چون شد مستمع چون نشد زلال
 دقایق و طالب اسرار حقایق باشد و اعطای مرده بود کون شد و اعطای کون باشد ناطق شود
 مستمع چون ناز آتد بی ملال بر طراوت و بان باشد صد زبان کرد و گفتن کنگ و لال کج که
 کنگ و لال باشد صد زبان کرد و در گفتن و محرم را اسرار کوید که چون که ما محرم در این از دلم بینه انکار انکار که
 عاریس مسانی انبلی عیادت محرم که بر بانات از جمال باکال بر نواز لاجرم چون که ما محرم در خانه من ایلازدم
 پرده در میان شوند اهل محرم که از نا محرم بر میزنند و پوشید شوند و در در این محرمی دور از کون و بعد
 از ضرر بر کشیدن آن سیر آن روی بند و نایب و حجاب را بردارند هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 هر چیز را که خوب کنند از برای دیدن بین کنند نه از برای انجی کی بود آواز جنگ و زبر و دم و ساز
 مای بر دم از برای کوشش بی حس است که از برای سامع کنند مشک را بموده هم خوش دم نکرد مشک را
 خدا باطل خوش بوی نکرد بهر حس کرد و بی آتش نکرد بهر انگیس نکرد که قوت شام ندارد در میان
 و آسمان بر ساخته است و آفرین است در میان کس نام و نور افراشته است بلند کرده این زمین
 را از برای خاکیان مثل این و سایر حیوان آسمان را کس افلاکیان بخو ملاک و جان مرد مغلی دشمن
 بالا بود چنانکه مای دشمن خشکی است مشتی بر مکان پیدا بود لا محاله اهل جنت عل و طاعت کند
 و اهل نار نیست و مصیبت ای سیره هیچ تو بر خاستی خطاب اعز است بر ناکمی کوید ای ستون ایچ
 تو بر خاستی از بهر ساختن کار اخوت خویش را بهر کور راستی خود را برای کور و قرب زینت کردی
 که جفایان را بر در مکنون کنم اگر چه و دنیا را بر در مای پوشید کنم بینه جمع مال کنم یا پند کوی مانند
 دریا روزی تو چون نباشد چون کنم که رزق بتقدیر الهی است یا تا نرسد بتقدیر قدرت ترک جنگ
 ده دنی ای زن بگو در بعضی شخ ترک جنگ و سز زنی ای زن بگو ورنی کوی ترک من بگو بگو بگو بگو
 یا ایها البی قل لا زواجک ان کنش بر دن الحیوة الدنیا و بریتها فحالتن ان کنش و بریتها فحالتن

افکنش
 ملاحظه فرمایند که این شعر در بیان
 سبک است

این شعر در بیان
 سبک است

سر ارجیلا ترا طلاق بدیم که من از جنگ و خوشی فارغم بلکه سر مرا چه جای جنگ بیک و بد و فریب
 از جنگ نیست کین دم از طلی اسمی رسد و نوبت کند بینه از حد نیز فزانت دارم که خود است
 پنداشته ام جنگ و صلح خود اثر مستی است که کشش کردی و کونی آن کنم اگر خاموش مغوی خوبست
 والا انی کنم که همین دم توک خان و مان کنم برین ترا طلاق ای دهم یا ترک دیار کنم بیت
 تمی پای رفتن به از کشش تنگ بلای سفر که در خانه جنگ مراعات کردن زن شوم را و
 استغفار کردن از کینه خویش چون زن از شومش معنون سزاوارتی بینی و بینک بدانت
 او را رعایت و از کینه خویش ندامت کرد زن خود را بدو اگر تندر و نوبت زن چو شوم را بدید که
 غلیظ و کوشش است کشت کریان که یه خود دادم زینست بگریه آغاز کرد که دایم زینست کشت از تو که
 چنین پنداشتم برین من از تو چنین پنداشتم از قوم امیر دیگر داشتم و کار تو موافق مقصود
 من شد زن در احوال طریق نیستی و بخود کی کشت من خاک شام کی کشتی کشت من خاک بالیا
 شام نه خاتون جسم و جان و هر چه هست آن شست همه از آن شست حکم فرمان بجای فرما شست
 کمن امر ترا طاعت دارم که در رویشی دلم از ضربت کردل من از بهت نفوذ از بهر جنت بهم تویم
 نیست آن بهر تو است این بی جبری و طلب رزق بهر من نیست بهر توست تو مراد در دبا بوی دو
 برین تو در دمای بسیار مراد در مان بودی من بی تو ای بانی بی تو ای حاصل بی نصیب جان تو که نه
 خویش نیست این زن بان شوی شوگندی تو دوی کوید جان تو ای طلب من از بهر خویش نیست
 از برای شتم این ناکه و خجین از برای شتم این فریاد و خجین و زاری و این خویش من باشد که
 بهر خویش تو مرهونست هر شس خواهر که میرد پیش تو خویش و وجود من خواهر که پیش تو میرد و
 خدای وجود تو شود گانش جانست کس روان من خدا نقطه کاشش جانت مرهونست و نقطه کاشش
 روان من خدا جلد معصیت عیادت است و تقاضا از ابکسر دال خواندی باید از بهر قافیه از غیر جان من
 وانت لیدی بینه کاشی جان تو از غیر جان من واقف بودی ای که جان من ترا فدا یاد چون تو بام
 اینچنین بودی بطن و مرا سو غلط کردی نقطه چون مرهونست هم ز جان نیز کشتم هم ز تن ازین جمله
 نیز از شدم خاک را بر رسم و زر کردم چون نقطه چون مرهونست تو چنینی بام ای جان را سکون
 خاک را بر رسم و زر کردم چون تو چنینی ای آنم جان تو که در جان و دم جای کنی سینه جان و دل من
 جای است ازین قدر ازین تیر ای کنی ازین مقدار سخن ازین فراغ جوی و نیز از شدن ای کوی
 تو بر آنی که هست دلش که قدرت مردی داری و حضرت رحمن در سوزن آل عمران فرمود انکار

ملاحظه فرمایند که این شعر در بیان
 سبک است

والله

قوامون علی التماس یعنی مراد آن قیام می شوند بر زبان مانند حاکمان بر ریختن و زبردستان
این برای ترسانان عزیز خواه جان من را فرود خوار است یا دمی کن آن زمانی را که من مرده است
چون صدم بودم تو بودی چو نشین آن زمان را یاد آور گم می کنم صدم بودم تو چو نیت پست بودی
بنی برونم تو دل افروخته است دل را منور ساخته هر چه گویی بخت گوید سوخته است این
بن گوید باین دل گوید ساخته و سوخته است من سباحت تو با هر چه بزی و بهنج طبع است
یا ترش با با که شیرین می سوزی با شورایی نیز با شورایی شیرین که آن را می سوزی کوه کفتم بکن بکان
آدم که در درین عاشقان بغیر مراد مستوفی قنای بی خاطر خلوت کردن گنجهت چنانکه گفته اند **شیر**
فلو خطر تلی فی سواک ارادة علی خاطری سوا قضیت بر دیتی پیش حکمت از سر جان آدم و انتقال
کردم خوی شایان ترا نشاختم و جابلی کردم پیش تو گستاخ خود ترا ختم و جادوت و بی ادبی کردم
چون رعنق تو چراغی ساختم بآن منور گشتم تو به کردم اعتراض انداختم و سوال ترک کردم می نهم
پیش تو شنیدم و گفتم بگشتم تو را ضا دادم می کشم پیش تو کردن را برین پیش تو کردن می کشم تو
شنیدم را برین از فراق تلخ می گویی سخن از فراق و طلاق تلخ سخن می گویی هر چه خواهی کن و میکن
این سخن که آن را طاعت کدام **پست** فراق دوستان دیرم شناس گفتم از دور رخ ساز است
خطا گفتم که دوزخ زان نشان باشد در توازن عزیز خواهی هست سر در نزد تواز جانب من عزیز خواهی
است غنی با تو بی من او شغی می سوزد بقوی حضور و وجود من شفاعت گشته است دایم بعد ازین آن
را بیان می کند عزیز خواهم در دروست خلقی است یعنی آن عزیز خواه من خشن خلقی است در آنروز
تو را اعتماد او دل من حرم جنت از اعتماد آن خلقی دل من حرم طلب کرد و عاصی شد از رسول الله
علیه السلام مرویست که او فرمود **حسن اطلاق زبانه من رحم الله فی این صاحب و الزام بیدار**
والله یجوز الی الخیر و الخیر یجوز الی الجنة و سوء اطلاق زبانه من قلوب الله فی این صاحب
و الزام بیدار شیطان و الشیطان یجوز الی النار و الشیطان الی النار حکایت
بزرگای بختش را آواز دلو و بگو آنرا بنی جواب نداد آن بزرگ از جای خود برخاست و آن بنی را
بگفت آن را بیدار که بر جامه خواب دراز شده با وجود که در خواب بنود از آن بنی پرسید که آواز
مرا شنیدی گفت شنیدم گفت پس چرا جواب ندادی و گفتم قیام نمودی گفت بگشتم خلقی تو
اعتماد دارم که از قبر تو آیم آن بزرگ از بهر شکر این بخت آن بنی را آزاد کرد و رحم کن بزمان و خود را
خشمکین الی که خشم ناک گشتی از برای کن من الی که خلقت به زهر من انگبین الی که خلقی تو بکتر

از صمد بطل غل زین شقای کنت با لطف و کنت و زن این نوع کنت با کم و فتح و خوش دلی در میان
گرفت بروی فتاد در آنجا که برید و زاری بر شویش افتاد که برید چون از حد گرفت و بای مالی این مصراع
مرهونست بیست ثانی زو که می کرد بر او خود دل ربای زن که مطلقا برید در لایست شد از آن
باران یکی برقی برید از آن باران که یک برقی برید است زو شرای بر دل مود و حید از بی رسید
بر دل آن مرد که وحید بود در جزو قناعت آنکه بنی روی خوبش بود مرد آنکس که یعنی زن که بنی
روی خوب اوست مرد چون بود چون بنی کی آغاز کرد حال مرد چگونه بود چون آن زن بنی کی
آغاز کرد آنکه از کبرش دلت لرزان بود یعنی زن که از کبر او دل توی لرزد چون شوی چون پیش
کریان شود چگونه شوی چون پیش تو کریان کرد آنکه از نازش دل و جان خون بود یعنی زن که از
ناز او دل و جان خود بود چونکه آید در ناز او چون بود چونکه او در ناز آید حال چگونه بود آنکه در جور
جفاش دام ماست یعنی زن که در جور و جفاش دام ماست عذر ما چه بود عذر او در عذر قناعت
یعنی عذر ما چیزی بگشتم تو را عذر خاست زین لکس هم آراست اشارت بان
آیت کریمه که در سوره آل عمران است **زین لکس هم آراست** اشارت بان
طیر المقنطرة من الذئب و الغنمة و الخیل المسوية و الاغنام و الماش و اثاره بان که مزین
خداست چنانکه اکثر مستزین برانست را بچه هم آراست چون دانسته است آرائش جمال است
چون تعالی است کوام دل از دام ایشان تو اندر است و کدام جان از قید جنت ایشان تو اندر است
چنانکه ظریفان در خطاب رحمن گفته اند **پست** یارب تو جمال آن همه هم آراست بسبب خبر بیز
پس حکم می کن که در وی منکر این حکم چنان بود که گذارد و مرز چون بی یکن ایها آفرید این
تت بان آیت کریمه که در سوره اعراف است **هو الذی خلقکم من نفس واحد و جعل منها زوجهما**
یسکن الیهما که تو اند آدم از خواب برید چون مشیت خدا بر اینست رسم زان اربود و زخم پیش
که اگر رسم زان بود و از خمره پیش بود نه است در فرمان اسیر زان خویش **حکایت** مردی بسوی عمر
آمد تا از زن خود شکایت کند چون بذرش رسید از درون خانه شنید که زن عکرام کلثوم عمر را
زبان درازی کند آن مرد بگوید گفت من از بهر شکایت زن خود آمدم بودم این دانا مندر بلای من است
باز کردید عمر آن را دید و بگو اند و پرسید که چه حاجت آمدی گفت من از بهر شکایت از زن خویش
آمدم بودم چون از زن تو شنیدم آنچه شنیدم رجوع کردم عکرم گفت من شغوی کنم از بهر حقوق که او را بر
منست اقل که آن زن حجاب و پردا است میان من و او من با او دل من ساکن شود از اوام

دوم آنکه او خزینه دار و نگهبان من است چون از خانه بیرون روم سوم آنکه او جامه شوی من است چهارم
 آن که دایه فرزند من است پنجم آنکه نان بر من است و آتش بر من است آن مرد گفت اینها دوزخ من است
 من نیز غمخوارم آنکه عالم است گفتش آمدی در بعض نسخ آنکه عالم بنوع گفتش بیدار بکینی یا غیره
 زدی رسول الله علیه السلام که عالم است و حیران سخن بشنید او بود عایشه را گفتی مرا سخن بگوی ای
 سرگشته لاجرم باز من آنس گرفت و سخن او جستی حکایت رسول الله علیه السلام عایشه را عرضی الله
 عنهای گفتی من می دانم وقتی که تو از من راضیه شوی وقتی که غضب من شوی زانکه چون از من راضیه شوی
 در شوکت خود می گوئی و بر من می خند و چون غضب من شوی می گوئی و بر من ابراهیم عایشه می گفتی و الله
 ترک می کنم الا نام تو تو که می کنی یا رسول الله یعنی در هر حال محبت تو در دل من است و مقرر است
 آب غالب شد بر آتش از آتش آب که از بهت بیست غالب است بر آتش از آتش او چون شد
 در حجاب آتش را با خواندن می باید از بهر قافیه یعنی اگر چه آب آتش را غالب است که آتش را می کشد
 اما آن آب از آتش بگوشد چون در میان آتش و آب حجاب باشد لاجرم مرد اگر چه همچو آب غالب
 بر زن اما چون در میان حجاب بگوشد و زن در پس رده ناز باشد مرد را جوش ناز بگوید و وفای کند
 چنانکه می فرماید چون که دیکه حاصل آمد مرد و زن یعنی آتش و آتش را نیست کرد آن آب را که درش هوا
 آن آتش نیست کرد آن آب را و متعلق کرد به او ظاهر بر زن جواب آغالبی تو نیز ظاهر آغالب
 بر زن اگر غالبی اما باطن مغلوب و زن را طالبی چون آدمی و عاقلی زن را در باطن مغلوبی زیرا
 اینچنین خاصیتی در آدمیت یعنی مغلوب شدن زن بسبب محبت و عقل هر حیوان را هست
 آن از یکت محبت حیوان را ناقص است و آن نقصان از ناقصی او است و لهذا رسول الله بحرم
 فرمود اینها یغلبن العاقل و یغلبن الجاهل در بیان این خبر که اینها یغلبن العاقل و یغلبن الجاهل
 الجاهل برستی زنان غالب شوند بر مرد عاقل و ایشان را غالب شود مرد جاهل گفت
 پنهان می کنی زن بر عاقلان نظر زن بر عاقلان مهربوست غالب آید بخت و بر صاحب دلان زیرا عا
 قلان و صاحب دلان رقیق القلب و صاحب مروت باشد محل تفرع و کرمه ندارد و طبع و مروت
 می نمایند باز بر زن جاهلان چیره شوند یعنی اما جاهلان بر زن غالب شوند زانکه ایشان تند
 بس خیره روند زیرا جاهلان تند و چیره و مشوش روشن اند کم بودشان در حق و لطف و عوداد
 در جاهلان در حق قلب و لطف طبع و محبت ناقص باشد زانکه حیوان نیست غالب بر نهادن را
 بر نهادن ایشان غالب است مهر و رقت و صف انسانی بود محبت و شفقت و صف انسانی باشد

ز آتش او جوشد جو باشد و حجاب

خشم و شلوت و صف حیوانی بود کدای و صفها صفت جاهلانست چون چشم دل ایشان کشاده
 نشد است تا بر تو حسن خالق در مایای ظلم خلائق من است این توان کرد و از سر طعنه توان
 شد گفت بر تو حشمت آن معشوق نیست یعنی جمال زن بر تو خواست نه معشوقه خالق است
 آن کویا مخلوق نیست کویا خالق است آن معشوق مخلوق نیست پس هر که عارفت من است
 جمال حق را در جمیع نظام خلق می کند و این محبت نسبت با او از قبیل جلیات اسم ظاهر باشد
 و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود حبیب الله من دنیا کم طلت الله و الطیب و قریع عینی
 نه الصلوة **شعر** نخل جمیل حسنه من جاکم **شعر** نخل جمیل حسنه من جاکم **شعر** نخل جمیل حسنه من جاکم
 دولت مرا خاک سرکویت ندارد جان من بجز عذاب ابرویت اگر در روی هر وی بهم دل
 نظر کردم جز بدان وجهی که مست آید روی تو ز عشق روی کل بلبس نکردی ناز و غفلت
 اگر اندر نهادی نذر بدی نکلت بویتم دم وقت نخل و سبیل بودار صبا زان شد که می آید
 از مردم نیم سبیل بویتم صبا زان عطاری کشدن کی توانستی که او را نیستی مردم
 کز بر چنین کیسوت بصورت که که از روی بسوی غیرت آوردم ز غیرت رومتاب از من کردارم
 روی دل سویت طواف کعبه را من از سر صدق و صفا کردم که در دنیا فی یام جزا و اهل سرکویت
حکم کردن مرد خود را با آنچه القاسم زن بود از طاعت همیشه و ان اعراض زن را
اشارت حق دانستن بر عقل هر داتق است که با گردن کردانش چیست
 مردان گفتن پشیمان شد چنان نظر چنان مرمونست که عوالی ساعت مردن خوان
 حرف را در نظر عوالی مصدریه است یعنی چنانکه ظالم پشیمان می شود از ظلم کردن در زمان مردن
 گفت ختم جان جان چون آدم یعنی زن که جان جان من است من او را چگونه ختم کردم بر سر جان من
 کدای چون زدم بر سر جان من چرا کد زدم و آن را چرا زاندم چون قضا آید و کوفت شد بر برف
 مرا نیز درین از خاطر رضا نبود اما قضا بدان داشت و مراد از قضا ممکن نبود تا ندانم عقل با پا
 را ز سر در بعضی نسخ گفت اذا جاء القضاء علی البصر یعنی رسول الله علیه السلام این حدیث را فرمود
 چون قضا بگذشت خود را می خورد یعنی آدمی را قضا نابینا کند که از وضو و خطا صادر شود پس
 از گذشتن قضا آن آدمی خود را می خورد و پشیمان می شود پزده بدرین کریبان می درود
 کریبان را چاک کند چون خدمت **حکایت** در هر مرتبه حصه و پند را شارت می کند و باز حکایت
 عودت کند درین مقصود نیز چند باز جسته اشارت کرد و باز بقیه شروع نمود و درین کل تر چون

نکردم خبر بیان

که آید از و هر دم نیم سبیل بویتم

برخی از حقه بیان کرد باز بقصد آمد مرد کنت الی زن پیشانی می شوم سینه اعزالی زنش را کنت
الی زن من پیشانی می شوم کربدم کافر مسلمان می شوم اگر کافر بود بهام مسلمان می شوم عادت خدمت
مولانا است چون حکایت عاشقی آورد که او بمشوق خود نیا زد کند خود که عاشق است و مشوق او
خداست بدان انتقال کند لاجرم درین عالمی متفرع خدا انتقال بخود من کند کاری قوم رحمی بکن و متوکلانه
من کن برکن یکبار کیم ازین موی و جرای کناه من کن کافر فیروز پیشانی می شود کافر بیکر کمر دراز
خویش در ضلالت گذارده باشد اگر پیشانی می شود چونکه غدر از دمسلمانی می شود **بیت**
یار برب بر بایم ز حرمان چه شود راهی دیم بکوی عرفان چه شود بس کبر اگر کرم مسلمان کردی
کریم کنی بیک مسلمان چه شود حضرت پر رخت و بر کرم که تویی ارجح الراجح و اکرم الاکرمین
عاشق اویم و خود و هم عدم عاشق آن حضرت چه چیز کفر و ایمان عاشق آن کبریا آن کبریا باقی خضر
مست و نقره نقره آن کیم غاسر و سیم من آن کیم بای حضرت بچون فرعون و موسی درین بیان که
عقبت می فرماید در بیان **انکه موسی علیه السلام و فرعون مرد و سحر تمثیل افروخته اند و با نهر**
تربان و ظلمات و نور و مناجات کردن و فرعون بطریق نانا موسی شکند موسی و فرعون
موسی را برین موسی علیه السلام و فرعون علیه یسحق معنی حقیقی و مقصود اصل را که خداست بزرگوار
ظاهر آن در درویش بی بهی ظاهر موسی راه دارست و فرعون بی رست و ازان است
انسان را قابلیت مظهریت جمیع اسماست اگر چه سلطنت اسمی در ظاهر باشد اما از بطنی اسما و
صفات دیگر به نصیب نیست پس مظهر بطنی جمال را بطنی از شراب جلال چشاند و عسل سلطنت
جلال را بر توی از نور جمال رساند و لندای فرماید روز موسی پیش حق مالان شد موسی علیه السلام
در هر وقت تفرغ و نیاز کنت بود بنیشت فرعون هم کریان شد در خلوت خود فریاد و زاری
کنت بود کین چه غلست الی خدا بر کرم که این ضلالت چه بندست الی خدا بر کردن من
ورنه غل باشد که کوبید من منم اگر غل نیست کسی نکوبد که من منم را انکه موسی را منور کرده زان
ارادت و مغیبت که موسی را منور کرده مرطوب زان مکرر کرده ملائکه زان مکرر و نورانی کرد
زا انکه موسی را نور در کرده ازان که موسی را نوران و نورانی کرده ماه جانم را سیه رو کرده
و منصف کرده به انراهی نبود استار ام رینه ستار طالع من از ماه تابان روشن تر نیست
چون ماه را کاه خسوف است و کاه باطلا و کاه صعود است و کاه نزول و کاه طلوع و کاه طلوع است
و کاه غول و کاه کمال است و کاه ایام و کاه متابله است و کاه احوال ستار طالع مزین تر نیستیم

و از در صحنه افغان

علم و عزیز گاه شرفست و کاه و بال و کاه و فراقست و کاه وصال لاجرم چون خسوف آمد چاه شد
چاه ام تینه آن دفع ان را می توانم تو بستم کوربت و سلطان می زنده بای نام و صدام را ناماری کنت
مه گرفت و خلق بنگاه می زنده بر طاس چوب می زنده سینه چون ماه را خسوف و طغ شود خلق
طاس می زنده هر کس بداند که نوراه رفته است و سیاه روکت من که خلوت و عاجز و خدایی را فی ظلم
مرارت و سلطان کنت بچون طاس زدن و مراد سولی کردن در کوی سبای مراد و دست می زنده آن
طاس و عوغای کنت برین خلق ماه را زان زنده رسوای کنت در کوی سبای او را می نمایند که فرعون
زنده است و ای من الشهته آفته در بعضی سخ زخلق الی وای من زخلق طاس آن ربی الاعلی است
برین زخلق طاس ربی الاعلی کنت است خواجده تا شایم آما شت است من و موسی بنی یک خواجده برین مرد و شکاه
بنی تویم آما شت قدرت توی فید شایخ را در شت است و شقای کند شایخ را در شت مکتوبات تو باز
ساجی را موقل می کند بنی شت باغبان قدرت شایخ را در شت می بر تو و شایخ را با دیگر موقل کرد
اندر تا آن یکی را در آتش مهر سوزند و آن یک را از شرارت رخت سازند شایخ دیگر را موقل می کند
آن شت قدرت چنین کند تا آن شایخ موقل را طبع آتش کند شایخ را بر شت و سبی است بر سوال و
جوابت هیچ شایخ از دست بر شت نیست بی پس مرا بر شت قدرت خدا صافی نیست و دفع
آن میسر بی حق آن قدرت که آن شت تراست بی آن قدرت که این قدرت ترا حاصل است از کرم
کن از کرمها را تو تراست و مرا اصلاح کن و هدایت یمن باز با خود کنت فرعون الی عجب برین فرعون
در حال خود بقی می کرد و می کنت من نه در یار بنام جمله شت استقام انکار است برین من در شت
باز بنای کرم و مناجات می کند در نهان خاکی و موزون می شوم در خلوت اهل تفرغ و قابل قبول
حق می شوم چون موسی می رسم چون می شوم با وجود چندین سکنت و سرافکنی و تفرغ و
بنی کی در ملاقات موسی حال بر من متغیری کرد و من متغیری شوم بهاناک موسی شکست که ملک
ناقلب ناسره مرا که عیاری از و ظاهرم شود و یک زر قلب ده تومی شوم برین زر که قلب بکشد و آن
را طلاء رنگ کرد به شت اگر چه آن رنگ بران زرمخاف و بسیار بکشد پیش آتش چون
سیر روی شود و قلبی او پیدا شود من نیز زر قلب و اندوده ام موسی آتش است چون من بان
می رسم پیش او قلبی من پیدا شود که دعوت او را قبول بی کنم باز نظر بالاتری کند و می گوید
بی که قلب و قابل در کرم است استقام انکار است برین قلب و قابل من در تفرغ و اراده حق
است طلاء مغز من کند یک خط پوست یک وقت مرا مغز و زهر می کند و یک دم مغز و پوست

چندین بر طاس چوب زدن

مغز من

رست

بنا بر بنا و در کوی

و نه

نیم نیم و قابل انکه شکند و یکبار

پوست

میز کردم چون که گوید کشت باش و طری شوم چون که گوید کز زرع باش سینه چون ظهور را سیم
 مادی باشد بر راه راست می شوم زرد کردم چون که گوید زشت باش پژمرده و زرد شوم چون که
 مرا گوید زشت و قبیح باش سینه چون ظهور را سیم مصل باشد در ضلال می شوم مظلوم گند بکلام
 سیاه یک خط مرا که کند و منور سازد و بی خط سیاه و بی نور خود چه باشد غیر این کار اگر که بی این
 عمل کار خداست پیش جو کانه ای حکم کن فلان پیش جو کانه ای قضا و قدر و ارادت و مشیت
 آئینه می دوم اندر مکان و لامکان بگو کوی می دوم بهر جا در میان درین محل شیده قوی
 هست آن تشبیه اینست که موسی و فرعون چون از یک کوه افرین بودند و در عالم الهی متحد بودند چرا
 درین عالم در اختلاف و طلاق واقع شدند خدمت **مولانا** این تشبیه را حل می کند و بوجه رمز
 سخن می گوید اما در حقیقت حل تشبیه تعقیل را حاجت لاجرم اولاً بدانکه حال چون سلطنت اسم ظاهر
 ظاهر است کثرت پیدا است و وحدت مستور و این یک نفر یکی و آن یک دور طراز خلعت این
الله ولی الفین آمنو برهم من الظلمات الی النور و این پیشانی آنی و الفین کمز و او
 یافتم الطافوت بر جوهنم من النور الی الظلمات **بیت** آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس
 برنگ هر یکی تابی عیان انداخته چون صور آبگینه از میان بر فرزدی و یکی و یکانی اصل که از نور
 آفتاب بود بظهور آید تا وجود آبگینه تمام است اما دینیت و کثرت اعدا و باجست
 زیرا که اگر ده آبگینه بر یک رنگ باشد اگر چه نور بر یک کوه غایب اما آبگینه یکی نشود و رنگ اصلی
 نور که بی رنگی است ظهور نیابد چنانکه اینب و رسد اگر چه بر یک رنگ بر آمد انداز روی رسا
 است که **لا تفرق بین احد من رسلنا** اما بجنب اختلاف درجات و قدر قیادت است اسم این شیخ
 شریعت آن قیام غایب و این بنی حقیقه این قابل شود تا از روی استعداد مراتب و درجات
 است از بظهور پیوند در **نک الوسل فضلنا بعضهم علی بعض** و چون سلطنت اسم باطن ظاهر شود
 وحدت از جلالت الشکال و تصور روی غایب از زلی رنجهی حرف پیدا آید آبگینه های مختلف از دنیا
 بر خیزد اختلاف الوان متلاشی شود و رنگ بی رنگی نور ظهور یزدستایی بصوری اشغال یابد
 موسی با عیسی هم از شود موسی و فرعون هم آواز کرد و چنانکه می فرماید چون که بی رنگی اسیر رنگ شد
 چونکه اطلاق با بس نقیده پوشید و جانها بنظر حجاب ابدان حلول و تعلق کرد موسی با موسی
 در **نک** اختلاف پیدا است چون بی رنگی رسی کان داشتی چون باطلان رسی که
 آن در بود موسی و فرعون دارند اشقی **صلح** و اتفاق دارند و ترک خلاف کنند که را اید

کوه سینه

بدین نکته سوال اگر ترا شبهه آید رنگ بی خالی بود از قیل و قال سینه این مقیدات از جفت و جدان غایب شد
 این بجب کین رنگ از بی رنگ غایت سوال نیست که این مقیدات از ان مطلق پیدا است پس چون
 اصل رنگ با بی رنگیت چرا رنگها پیدا شود رنگ با بی رنگ چون در جنگ غایت یعنی فرع با اصل
 چگونه در خلاف شد اصل روشن زاب افزون می شود یعنی در جواب این شبهه و سوال طریقی
 متین معقول عجیب می گویم روشن از آب حاصل شود عاقبت با آب شد چون می شود از آب
 چراغند کرد و لاجرم خلاف رنگ با بی رنگ برین مثال است چونکه روشن را از آب سرشته اند و آب
 اندازید روشن چراغند که اندر سینه اصل روشن است اما در میان اینان تفاوت چون کلال
 غارت و خارا از کلال چرا این مثال دیگر است هر دو در جنگند و اندر با جو و در طلاق و تفرع با اصل
 این برای حکمت است با خود گویم مخالفت فرع با اصل نیست و طلاق امر اعتباریست که ملاحظه آن
 متضمن حکمتی است و آن را خدا می داند چنانکه چون فروشان صنعت است که در صورت جنگ
 دارند برای مصلحت نه حقیقت یا نه اینست و زنان چیر اینست جواب ثالث آنست که می گویم
 سر این معلوم نیست زیرا که کار خدا محل جبر نیست کین باید جلت این و بر اینست یعنی کین اسرار
 وحدت را و کثرت مخفی حضرت را در ویرانه جبریت و در جبرانی صورت باید جست نه در نامح عقل و
 و هم که بزرگ عارتهاست که کین نیستی در عارتهای مستی نشان یانت **بیت** که مراد خویش
 خواهی تا مرادی پیش کن من مراد خویش را در ما مرادی با نتم **نک** تو بخش تو هم می کنی این عالم را
 مرا و هم خود را که کین تو هم می کنی و طالب او شوی زان تو هم کین را که می کنی و صاحب کنی چون عالم
 دان تو هم و در باها و هم در راههای عقل مجسم عمارت در تروا الهی طریقت کین بود در عمارت
 باها کین را باها در عمارت نباشد در عمارت هستی و جنگی بود و طلاق و اختلاف بشر
 نیست را از استیما شکی بود اهل فنا از اهل دنیا عار دارند که هست استیسی فردا که در جبر
 اهل دنیا از اهل فنا فریادی کند بلکه امر بر کسی است چنانکه می فرماید **یکو نیست آن است**
و اذ کرد و از خود باز کرد تو مگو که من کریم ز نیست **ماز فنا و اهل غیا** بلکه آواز تو کریم است
بیت آواز تو کریم است میت بار و بسیار ظاهری تواندت او سوی خود **نک** خاوندانی
 باید و ز درون می راندت با جوب رد ظاهر اگر چه ترا بسوی خویش خواند و لیکن در باطن می راند
 ندما می باز گوید است الحاسم کثرتش می شکست ای ساده دل اما ان ندما را نور است
 نماده پنداری می پوشی وی روی کثرت فرعون می دان از یکیم نه از خسیس فرعون **بیت**

یون شکر و شکر شکر

کند و آن که را بگوید

حرام اشتیاق باعث محرومی ایشان از دو چیز است **ان که خسر الدنیا والاخره** زیان کرد و در دنیا
 و آخرت چون حکیم اعتقادی کرده است **تفسیر حکیم** برای تحقیر کلام درین مقام است
 که ارباب شک و ایهام بیانات برآیند که جمیع افلاک کرانی اشکال اند و کثره خاک در وسط افلاک
 معلق است چون زرده در میان پیچیده یعنی حکما گفته اند سبب معلق بودن ارض در وسط آسمان آنست
 که آسمان را هر چنانی زمین را بسوی خود جذب می کند لاجرم زمین در میان او معلق ماند و بعضی
 از حکما گویند آسمان با صفا زمین بیره را چگونه با خود کشد بلکه از جمیع اطراف برابر دفع کند لاجرم ارض
 در میان آسمان ماند لکن آسمان پیچیده زمین چون زرده است معنی این معراج بزرگی اینست که تنگ
 یزده و بر مدار وی کی در گشت ساینل چون با ناز این خاکدان ساینل گشت چگونه غافل این
 زمین در میان این محیط آسمان که بجای می نهد و فروز و زفت **بگو قدیمی معلق در هوا یعنی زمین**
 در آسمان معلق ماند که نه ستون استاده و نه بزرگتر است **نی با سطل می رود بی برنگار**
 بلکه مانند یک با آن چکش گفت که **جذب سما** آن حکم این ساینل را جواب داد که از کشیدن
 آسمان از جهات شش ماند اندر هوا شالشی چنان باشد که خانه سازند سقف و پیش
 و دیوارهای او را از مقناطیس کنند و میان این خانه با آن آهین را بر اندازند لاجرم آن آهین در میان
 خانه ماند چون زمقناطیس قبه ریخته و کزنی بچوب کرده در میان ماند آهین او چگونه چنانکه
 نقش خانه بیاید کردیم آن در گشت آسمان با صفا حکم دیگر گشت آسمان صافی با چندین صفا
 که گشت در خود زمین بیره را که در صدرا نمی کشد **بگو دشمن می کند از شش جهات**
 از آن که است در میان ایشان تقاضا صفات زان ماند اندر میان عاصفات با دمای
 تحت یعنی در هوا پس زودن خاطر اهل کمال استثماد و استدلال درین مقام بود اخیرست
 و صفت اینست که آن کس که میل ارباب کمال و محبت اهل کمال ندارد سبب اینست که خاطر
 شربن اهل کمال ایشان را دفع می کند چنان فرعونان ماند اندر ضلال و مردود شدند
 پس زودن این جهنم و آن جهنم **بینه دنیا و آخرت** مانند اند این بی رمان بی این و آن
 که خسر الدنیا والاخره گشتند سر کشی از بین کان ذوالجلال تو پنداری که از بین می کنی کان
 جحیم یعنی اولیای سرامی کشی و عظمت و رندی و محال آنکه خاطر شربن ایشان ملقت جان می
 نیست دلخای ایشان از هر طرفی سزار می کنند چنانکه می فرماید **دانش دارن از او**
خود نولان و تراد و کنند که با دارند چون پیرا کنند زانکه بین کان ذوالجلال که با دارند

در میان آنکه رودت لیل
 دنیا با دنیا اندر و در
 این نرس

چون بنی احوال معنوی از کشته و ناز و سوختن عاشق پرنیاز رسید پس ازین احوال عاشقی
 می گوید شرح کل بگذارد از بهر خدا **لغظ از بهر خدا** مرهونست شرح بیل گوشت از کل خدا **بینه**
 احوال عاشق دور افتاد و آنکو و بیان این معنی کن که در جوش و خروشش و غم و شاد
 امکان نیست و برج ایشان چون ساینر خلقی بواسطه جور و اوست **از غم و شادی گشتند**
 جوش با چو خلقان بلکه جوش با از شوق خداست **با خیال و وهم بود و هوش** بلکه بوی فیت
 الهیست و غم خدا معلق نیست و عاشقان خدا چو شوق مردم **نه حالتی دیگر بود**
 کان نادرست **بینه جوش عشق** الهی حالتی دیگرست که نادرست **تو مشو مگر که می بس**
 قادرست پس آن جایزست که عاشقان خدا چو شوق مردم باشد **تو قیاس از حالت**
 از آن مکن **بینه عشق** الهی را بوشق آدمی چنانکه مکن که جوش و خروش عاشقان خدا از غم و
 شادی نباشد **مترک اندر جود و امان** مکن که اینها حوادث است چنانکه می فرماید
جور و امان و شاد و حادث اینها را بحالات خدا نیست کردن جایز نیست
 حادثان میرند حقان وارست چون ظلمات لیل شبهاست ازین تقریر است مرئع
 شد و هنگام صبح ظهور اسرار گشت باز در غلظه معشوق می گوید **صبح شد ای صبح** را بخت و بیه
 صبح چنین بود است ای صبح را نگاه دارند **غذر مخدومی صام الدین** بجوای غذر سلطان
 الحقیقتین شیخ صام الدین مکی که واسطه افاضه و استقامه اسرار اوست در تقریر معنی این
 بیت چنین گفته اند اما این تقریر از روحانیت **مولانا** چنین معلوم شد شیخ صام الدین در
 طلب نظم مشغولی باشد می نمود شبها نیز بجزرت **مولانا** بودشی این کل را نظم می کرد چون
 اینجا رسید اصبح طلوع کرد وقت اشغال غار شد خدمت **مولانا** آن حسب حال را بیان
 کند و گوید صبح شد ای خداوندی نگاه دار صبح و از جانب غذر مخدوم منظم شیخ صام الدین
 بکن غذر خواه عقل کل و جان نوی عقل کل که مستنض از حضرت است چون تو نسبت
 او کنی جان جان و تابش مرجان نوی دیگر بارش که فانی عشق و ذکر سستی خویش از
 شراب مفصوری گشت که موجب زوال عقل و هوش و واسطه جوش و خروش است می
 کند و چون وقت صبح زمان خوردن صبحی است صبحی خود را بیان کند **تافت نور**
صبح و ما از نور تو ظلم شر نور صبح اما از نور تو در صبحی بانی **مخسور تو** در خوردن شراب
 صباجم با شراب عشق تو داده تو چون چنین داد **دمرا** آن باده که تو داده چون چنین می کند

در غنچه حکایت از روحانیت
 خدمت مولانا معلوم
 شدت

دست و بی هوش دارد و مرده باده که بود و کوبیده باده ظلم چه چیز است که او شادی آورد
 هر پس طلب ما از دانه است نه از باده باده در جوشش که ای جوشش است باده از جوشش که
 بیانی کند و طلب جوشش کند یا جوشش ما شاست او را به جوشش که در دیش که ای هوشش است
 جوشش که ای بی کند از جوشش ما کردش و جوشش را ما هوشش مادر کردش شاست جوشش را باده
 از ما است شدنی ما از جوشش باده از ما است نه شوش ما از باده قاتل از ما است شوشی از
 بوجوب شرف انگار با کمان و جوشش از ما است ما جوشش و جوشش ما جوشش ما جوشش ما
 خانه خانه کرده قاتل را جوشش چنانکه زینور نوم را خانه خانه می کند و با کمان پر سازد و چنان
 ماتن را بعلیم و معرفت و نور عبادت پری کنیم **رجوع حکایت** **خواجگ تاج** پس در از دست این
 حدیث **خواجگ تاج** **کاف** عجیب **تاج** شد احوال آن مرد و کوه **خواجگ** عاشق می نمود که عاشق
 نکوست **حکایت** **ابوهریر** رضی الله عنه که برادری داشت رسول الله علیه السلام
 آن را اسحسان کرد و گفت **حسب الله من الالبان** **مشتق** **او** **تو** **بالهرة** **لایم** **مشتق** **نیک**
 است و بد آنکه چون کشف اسرار اهل الله نازکی دارد و دور هر عندی ارباب صد در قیام و روزه
 این طایفه بوده اند لایسم در اظهار حقایق و کشف و قایط طریق اسم آنست که در انانی حکایت
 امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هر کسی گفته تا در مثال اهل حال اصحاب جدال را
 محال قیل و قال نباشد لایسم چون بسی اسرار از زبان تاج منقول شد از برای دفع اعتراض
 از قایل حقیقی برونی زخم غایب بطریق کلام منصف می گوید **خواجگ** **اندر** **انش** و در دو صحن
 چنین با یک اشتر کره را گویند مراد در اینجا فریادست **صد** **پر** **گفت** **ای** **چنین** **که** **حال**
عاشق **چنانست** **که** **تا** **مض** **گاه** **ناز** **کر** **نیاز** **کویا** **این** **میت** **بیان** **پر** **گفت** **است** **گاه**
سودای **حقیقت** **که** **بجای** **امایم** **خواجگ** **که** **از** **جست** **بود** **مذور** **و** **چون** **سلوک** **طریق** **کلام**
منصف **از** **برای** **الهی** **حق** **است** **از** **طرف** **خواجگ** **در** **بر** **گفت** **کنش** **عذری** **خواهد** **که** **چون** **خواجگ**
از **روی** **جست** **مرغ** **خویش** **در** **مردن** **او** **غرض** **در** **بای** **غش** **گفت** **چک** **العزیز** **یشت** **بک**
حشیش **خواجگ** **هر** **طرفی** **دست** **و** **پای** **ز** **و** **بهر** **چیزی** **مشتق** **می** **شد** **چنانکه** **می** **فرماید** **مرد**
گفته **جالی** **می** **گفت** **بنیج** **کاف** **عزلی** **بزرگی** **جان** **چکشور** **دست** **را** **بر** **کیا** **چی** **زند** **وراه**
خلاص **می** **جوید** **تا** **که** **امش** **دست** **بک** **در** **خطر** **تا** **که** **ام** **کس** **دست** **او** **بک** **در** **خطر** **دست** **و**
بای **می** **زند** **از** **بیم** **سر** **و** **از** **خوف** **هلاک** **شدن** **پس** **عاشق** **رامی** **باید** **که** **دایا** **بدر** **و** **در** **طلب** **بک**

نامشود بیک چون نرغال او

دوست دارد یا این اشتنکی مشهور این اشتنکی و دیوانگی را دوست می داند و کوشش
 بموده بهار خنکی **لا** **بوم** **عاص** **انصاف** **آنست** **که** **بر** **آنکه** **دوره** **دوست** **پر** **لوده** **الشتنکی** **بک** **ترت**
 از غفلت و غشکی مخصوصا دوست غش عاصف را می باید که بشد **حکایت** **عزیزی** **در** **جامه**
خواب **می** **شد** **پس** **ان** **را** **گفتند** **این** **را** **تو** **بیش** **تو** **را** **شاد** **کرده** **است** **گفت** **در** **این** **خصوص** **نیک** **من**
شیخ **منست** **گفتند** **چگونه** **گفت** **چون** **بک** **را** **را** **فرمودیم** **در** **شب** **اول** **آن** **لا** **فرمودیم** **که** **از** **بهر** **من** **جامه**
خواب **بک** **بسترد** **مرا** **کن** **ای** **خواجگ** **تو** **خواجگ** **داری** **کن** **آری** **گفت** **خواجگ** **تو** **می** **طلب** **کن** **می** **گفت**
پس **تو** **جای** **جسی** **ومن** **بیش** **از** **تو** **غنی** **نست** **زانکه** **ادب** **منست** **که** **بمن** **بیش** **از** **خواجگ** **بشد**
پس **از** **ان** **در** **جامه** **خواب** **خنن** **را** **زک** **کردم** **لا** **بک** **طالب** **خدا** **را** **می** **باید** **که** **بک** **بشد**
که **چون** **نشان** **بر** **دوست** **ن** **بودن** **شرط** **یا** **ریت** **در** **طلب** **مردن** **دایا** **در** **کوشش** **او** **طلب** **باشد** **و**
در **بیداری** **نست** **علی** **الخصوص** **در** **وقت** **یک** **که** **در** **ان** **وقت** **بیدار** **بودن** **سب** **حصول** **مرا** **و** **وصول**
کامت **حکایت** **بزرگ** **جبر** **که** **مست** **خبر** **بودن** **خانه** **او** **از** **سرای** **خسرو** **دور** **بود** **در** **شبهایی** **بک** **نما**
زود **بیدار** **گشتی** **و** **بک** **گاه** **بسرای** **خسرو** **درآمدی** **و** **ان** **را** **بیدار** **کردی** **و** **گفتی** **بهر** **خیز** **شوتا** **کامیاب**
باشی **خسرو** **از** **سرای** **خواب** **از** **این** **خصوص** **در** **تاب** **بود** **بعضی** **خدمتکاران** **خود** **را** **فرمود** **تا** **در** **نزد**
خانه **بزرگ** **جبر** **را** **اتزام** **کنند** **و** **ان** **نیز** **زود** **آمدن** **را** **زک** **کنند** **چون** **خدمتکاران** **چنان** **کردند** **بزرگ**
بک **نما** **خود** **رجوع** **کرد** **و** **جامه** **پوشید** **ان** **روز** **دیر** **قد** **خسرو** **گفت** **چرا** **امروز** **دیر** **آمدی** **گفت**
حرامیان **در** **راه** **جامه** **مرا** **ستاندند** **و** **مرا** **عریان** **کردند** **باز** **خانه** **رفت** **چانه** **دیگر** **پوشید** **خسرو** **گفت**
تو **مرا** **ی** **کویی** **سخن** **خیز** **شوتا** **کامیاب** **بشبی** **تو** **سخن** **خیز** **شدی** **چو** **انکاب** **نکشی** **بزرگ** **گفت** **چو** **انکاب**
پیش **از** **من** **بیدار** **شدن** **کام** **ایشان** **حاصل** **گست** **انکه** **او** **شاه** **است** **او** **بیکار** **منست** **بر**
شاه **منتشاه** **و** **یاد** **شاه** **مطلق** **منست** **بلکه** **در** **عمل** **و** **کوشش** **منی** **در** **آفریدن** **است**
نال **از** **وی** **طرف** **کوبی** **بیماریست** **خواجگ** **تو** **بجو** **خود** **بیمار** **بود** **نال** **از** **و** **جست** **اما** **کسی** **که** **بدین**
مثلا **باشد** **بر** **داللی** **مثلا** **باشد** **نال** **از** **ان** **کس** **تج** **است** **بهر** **این** **فرمود** **در** **حمان** **الی** **پسر**
سینه **انکه** **او** **شاه** **است** **بیکار** **منست** **این** **فرمود** **حضرت** **رحمن** **در** **سوره** **الرحمن** **کل** **یوم**
هو **ی** **نشان** **الی** **پسر** **خدمت** **مولانا** **اشارت** **بتفسیر** **آیت** **کل** **یوم** **هو** **ی** **نشان** **الی** **نایر**
مع **آیت** **آنست** **که** **حضرت** **رحمن** **در** **هر** **وقتی** **از** **اوقات** **و** **بهر** **جایی** **از** **جایان** **اصوات** **امور** **و** **طیور**
احوال **می** **کنند** **چنانکه** **از** **رسول** **الله** **علیه** **السلام** **مرویت** **که** **چون** **این** **آیت** **خواند** **از** **و** **پرسید** **نزد**

در بیداری و سخن خیزی

این سخن سخن بیم
 و سخن سخن بیم

بنی جان که طوطی هندستان عالم ملکوت و کل کلستان مکمل و جبروت بود تن او را خفص شکل عیس
 است و خادوس او در فرب و اخلاص و خاں جهان **بنی از عشوه و فرب و خوش آمد داخلان**
 و خاد جان بنی طوطی جان خرب که از کلزار در و صانیت دور افتاده و بناسات شد و بر خارزار **راش**
 دینی و نفس قالب تنی در و تو به اما از یاد وطن اصلی طوطی غافل و غافل غنی بود **بنی از غفلت**
الارض و انج هوا مبتلائی بلای نسوا الله کرد و بوسه و داخان و خاں
 نفس تن خاد جان شود چه عشوه و فرب و وسوسه و خوش آمد سب زیاده هست و موجب خو
 یستن پرستی کرد و در تیر خلاصی این نفس چنانکه دانستی خلع وجود و تنی شود و استیلا
 و از غر و غریب اهل روزگار منافی آن شیوه چون بیان ضعیف الی را انکست غالی سازد
 و از روی فرب اینش گوید من شوم **ممر از تو** بنی یکی از داخان و خاد جان آن را گوید من ممر از
 تو شوم و آنش گوید منی منی **ابا از تو** بنی دیگری می گوید منی آن ممر از تو آمان ابا از تو
 اینش گوید منیت چون تو در وجود **یک دیگر خوش آمد گوید که مثل تو نیست در وجود و در حال**
 و فضل و در احسان و وجود **لا یسر من یسر** سخنها آن را غفلت و غرور دهند **آنش گوید منم در غلام**
 آن است که تو مقصودی از خلق عالم و سلطان دنیا و آخرتی **جمله جانها مان طویل جان نیست**
 و فرو جان است که بیعت و شفاعت تو بخت و رحمت می رسد **اینش خواند که جان**
 و فوری دیگر گوید وقتی عیش و فرح آنش گوید گاه نوش و مرهمی **و آن دیگر گوید وقتی نوش**
 مرهمی اما تو بسیار در مواجهه نمی است و شنیدن سخن طماع غیر مرضی است چنانکه یکی از
 اصحاب دیگری را در پیش رسول الله علیه السلام فرمود **قطعت علی صلیک** و رسول الله
 علیه السلام فرموده است **استخوانی وجود المؤمنین** او چو بیند خلق را سرست خویش آن
 مدح خلق را مست و طالب جویند و بان مغرور شود از بکتری رود از دست خویش و خود را
 ضبط نمی کند پس خلق را کشف و کرامات نماید و خود را بهتر از خلق شمارد و بدین سبب هلاک
 شود چنانکه گفته اند **معتبه الانبیاء حسن الوعی و معتبه الاوباء الطعنا را کرامات و معتبه**
المؤمنین التفتیر فی الطعنا او نداند که هزاران را جواد آن کس غافل است که بی
 شمار کس را چون او **دیوانه گشت اندر آب جو و هلاک کرد حکایت** از عباس رضی الله عنهما
 مرویت که را بهی بود آن را بر صیصا گفتندی در صومعه خود نهاد سال عبادت کرده بود و هر
 عامی شده و ابلیس در اضلال او عید کرد و عبادت روزی شباطین را جمع کرد و گفت چسبی

و این را در حدیث
 و این را در حدیث

نیست از شما که مرا کنایت امر بر صیصا را تمام بکنم پس در صورت را بهی بصومعه بر صیصا آمد و
 کرد بر صیصا او را جواب فراد و فکر بر صیصا از غار قانع نشدی و چیزی توردی الا در ده روز یکبار
 چون ابیض دید که جواب می دهد عبادت را مشغول شد درین صومعه او جواب را بشیمان بشر
 و اعتذار کرد و گفت از بصره آمدی ابیض گفت از برای آنکه با تو قریب شوم و بتو عبادت خوا
 کنم و از تو علم بیاورم بر صیصا گفت من تنهایی می خواهم باز بصومعه خود رفت و عبادت کرد
 تا پهل روز با ابیض التفات نکرد چون باز بر صیصا ابیض را دید که در نماز و نیاست او را
 اذن داد که تا بصومعه او رود و کسره او شود ابیض چهل روز و هشتاد روز چیزی نخورد
 و عبادت کرد بر صیصا آن را بهتر از خود دید پس از سالی ابیض بر صیصا را گفت من ترا
 بیش تر از من بپنداشتم بودم و زاهد تر شنیدم بودم و یکم دارم و از تو را بهر ترست پیش او
 می روم و آن را قریب شوم بر صیصا را معارف او مشکل نبود ابیض او را گفت من دعا می
 می دارم آن را بتو تعلیم بکنم تا بدان دعا بیمار را را صحیح کنی بر صیصا گفت من آن در به را نمی خواهم
 زانکه ابتیاع ناس شکر مرا مانست ابیض گفت مردمان را سود کردن نیز عبادت است آن تعلیم
 دعا کرد باز پیش ابلیس آمد که مرد را هلاک کردم پس ابیض فرزند کسی را گرفت و بیمار کرد باز بصورت
 طیب آمد که این را علاج نیست الا دعا و مردی صبا که در فلان جاست ابیض بر مردمان درین
 عمل بود و بیمار که پیش بر صیصا آورد مدتی او دعا کردی و ابیض را کردی بیک شری آفر دختر پناه
 را گرفت اهل او را نیز دلاست بر صیصا کرد آن دختر وقتی که در نزد بر صیصا آمدی بیک گشتی و وقتی که
 اندو در شری ابیض او را گرفتی بیمار شری آفر دختر را در نزد او امانت نهاد و ابیض او را
 او را گرفت تا بعضی اعضا و دختر گرفت ده گشت بر صیصا آن را میل کرد آخر بیکر سلطان دختر را
 اجماع کرد و دختر باردار شد باز سلطان او را گفت تو رسوایی شوی و ترا بمعقوب بکشند پس
 معقول است که دختر را بکشی و خویش آن او را بکوبی که آن را سلطان او بد و باز استغفار بکن
 بر صیصا با غلام سلطان دختر را بکشت و بجای دین کرد اهل او را گفت سلطانش بید من دفع
 او را فاد شد ایشان بکس حسن ظن نیاوردند پس ابیض ایشان بصورت بشر آمد با حق
 حکایت کرد و قبر دختر را خود بر صیصا بمعقوب عذاب بکشند لاجرم انکست فاش شد و
 مشهور گشتن بلای عظیم است **لطف و سالوس همان خوش نشد است** و ملاطفت و ریش خند
 خلق عام الفی غیر است **کمرش فوکان بر آنش لغایت** بلکه اندر و نش زهر است

آتش بنهان و ذوقش آشکار در بعضی نسخ آتشش بنهان واقع شده است یعنی آتش آن
لقه بنهان و ذوق آن ظاهر در دو ظاهر ظاهر شود باین گاه در دو وظیفه آن آتش پیدا شود
عاقبت کار تو که آن روح را می کشد تو که من روح را می خورم و باور نمی کنم زیر این
لی گوید لوی می برم و خوش امداد از روی طبع است بدان بی بی برم و می داند پس روح او
سبب افتخار و فخر او می باشد از آنکه از کردار و صفت که گوید در ملا در میان می روز
سوزد و در آن صورت از سخن بدستورات رسیده خویش را در هر مقام که می بیند
باز می داند و انصاف خود را کار فرمای بین که چون طبع مدح از تو منتظم شود و در میان جمیع زبان
بجو کف میرسد پس ای طایفه ای که از تو سوزش جان و الم و انفعال در تو می بیند
می شود حال روح نیز چنین است پس روح کشته چون ترازم کند که روح دانی که در میان کشته
اگر چه می دانی که آن روح کشته از هر ما کشته آن بخوراکان طبع که داشت از تو سوزش زبان
سبب طبع مدح از تو منتظم می شود از اثری مانده در اندرون آن سوز و انفعال در دل تو مانده در
مدح این حالت است از تو مدح نیز چنین اثر کند بجز که و مجرب است آن اثر هم
روز با باقی بود آن مدح مدح نیز چند روز باقی شود مایه کبر و هتاهل جان شود سرایه کبر بود
فریض جان کرده یک تمایز جو شیر غیبت مدح یعنی از شیرینی مدح آن اثر را در آن می بینی
باز در منتفی شود از آن غفلت کنی بدو غایب زانکه تلخ افتاد قبح یعنی ذم تلخ است از آن تراب
غایب می مطبوع است و جب کان را خوری قبح می مطبوع تلخ و جب صبر است که آن را چون خوری
تا بگیری شوی شریک اندری شوی آن دیر و عمر شود و خوری حکما بود ذوقش می بینی
چون شیرین دای دوی او یک نفس باشد این اثر چون آن می باید می اثر شیرین چون اثر تلخ می
باید چون می باید می باید بنهان یعنی اثر شیرین اگر چه می هرانی باید اما بنهانی می باید هر صبری
تو بفرموده او بدان که اگر شایء تعرف با خدا و لا جسم اگر خلوا و شکر بیشتر خوری خلا و شکر
ذود منتفی شود ماقبل و بت که اثر او است در ظاهر کرد و چنانکه می فرماید چون شکر باید مملکت
تا اثر او چون شکر بنهان باید تا اثرش بعد چینی ذیل آردیش جو پس از زمانی دلیل آرد که
محتاج نیست شود نفس از پس مدحها فرعون شد و متکبری که در ذیل نفس بنهانی لا شکر
تو ذیل نفس و خوار نویسد و بزرگ نشو **حکایت** عزیزی در بعضی از توافقی سخن می گفت یکی را از اهل
جلسه بخاطر آمد که این کسی خلق را بتواضع پندری و هر اما خود در صدر مجلس از همه بالا نشسته است

دست

خاطره او بان عزیز معلوم شد گفت چراغ را بالاتر نهادن از بهی چراغ نیست بلکه از بهی آتش که نور او
بهمه اهل مجلس برسد و هر کس از وی منتفع شود تا توانی بین شوی سلطان مباحث گویا تفسیر معنی
بیت زخم کش چون کوی شو چو کان مباحث زخم زن شود و بغریب اهل غرض مغرور شو که چون
اعراض ایشان منتظم شود فی الحال اعراض کشند چنانکه می فرماید و درین چون لطف طاعت و بین
بمال و متغیر شود احوال انصاف آید الی حرمین را لعل و از تو روی کرات **بیت** این دغل دو
ستان که فی جی یک نگرند برین تا خطای که هست می نوشند و بجز بنور بر تویی جو
شد باز و حتی کرده خواب شود که چون کات رباب شود ترک یاری گفت و دلبری معرفت
فود نبود پنداری آن حماقت که می دادند بر تو آن حماقت که ترا حکم و ریودادندی چون
ببینندت بگویند که دیو چون حال تو ناسر بهت تراد یو گویند جمله گویندت جو بیندت بدر
چون ترا بیرون بیندند می گویند مرده اند که خود بر کردی بگویند این یک مرده است از قبر و نا
کرده هیچ امر که خدا نخواست کشته چنانکه عجوب ساده روی را خدا و معبود گویند تا بدین سالوس
دامش کنند و صبر کنند چون در فضائی اندریش او و بر و ال آمد جان قبل او و دیوارنگ آید از تیش
او شیطان از عار کند زانکه شیطان بسوی نیکیان آید تا ایشان را اضلال کند چنانکه می فرماید دیو
سوی آدمی شریک شود و فرزند سوی توانید که از دیوی بشرد در بعضی کتب مسطور است که شیطان بسوی
ناسقان و کافران می آید و ایشان را در کار و کیش و سوسنی کند بلکه کار و دین حکمی نماید اما تو
منان و صالحان را می آید ایشان را و سوسنی کند زیرا که ذاک غرض الایمان در دین و حاکم می آید
که در مقام بشارت بودی آدمی دیو از بیت لفظ دیو از بیت مرهون می دیو و دیو بی
نیر او نیست می کرد تا ترائی باشد چنانچه در تروی دیوی استوار و کشتی از ترائی که بر دواز
تو دیو ای نابکار دیو و شیطان از تو بگرد و از هر سو بسوی تو می آید اگر اندر دانت او طاعت در
آن آدم که آدمی بودی چون چنین کشتی تو بگرد و چنانکه ای ساک این معارف و نصایح را بشنوی
از تلبیس ابلیس غافل باش و از تفریط اهل غرض مغرور شو اما احتراز از مکر و خور و مرد را خودی خود
مقدور نیست لاجرم بر حول و قوت خویش اعتماد کن بلکه حکم **ما شاء الله کان** مثبت خدا و طب
الله الرجال خلق الجبال بیت اولی می باید **تشریف ما شاء الله کان** این کلمه تو هم یک اندر هیچ
و در غرض راه بی غایات خدا هیچ **بسم** بسم الله الرحمن الرحیم خدا اعتبار نیست آخر از مار پس
شرایط بقای عن دار الفور و تقدیم رب بیدن باید و بت بهی ستر ما شاء الله کان و ما می یث نام کن

برجول و قوت خویش اعتقاد کردن نماید بلکه التجا بجزرت خدا و شرف و نیاز و دعا باومی باید کرد و بار
اولی جستن زیرا بی عنایات حق و خاصان حق بین اویا که ملک بکسر سیاستش و روح کاخندان
قرآن سیاست پس طریقی التجا را ببرد که اگر فروگذار و بی و احمق خویش در نظر مبار و در اوان مرض
بضاعت مزاجات و دیوات از روی مناجات بجزرت رفیع الدعوات بگوید در بعض نسخ این بیت واقع
است ای خدای قدر تو بی چند و چون بگویم و ما قدر و الله حق قدره قدر و مقدار تو بید و عظمت و جلال
تو بی حد است و اقی بر حال بیرون و درون از تو چیزی پوشیده نیست ای خدای فضل تو جا
جست روا فضل تو را کس نتواند حاجت با تو یاد هیچ کس نبود روا و جایز که لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم این قرار است و تو بخشنده و هدایت را عطا کرده تا بدین بس عیب ما پوشیده
بگویم ما بین و اتی کل الاطایا علم یخصی بسیار عیبهای ما پوشیده و ما را رسوائی نکرده قطره دانش که بشنیدی
زیبیش و علم غیبی که داده در اول متصل کردن بدرباری خویش و برسان معلوم فی انصاف تو تا فنا
یع نشود قطره علم است از هر جان من که علم همه عالم نیست علم خدا چون نسبت قطره است بر بارها و بارها
نش از هوا و خاک است آن قطره علم را حلاک از هوای نفس گشتف نکند و از خاکش تا خسف نکند
پیش از آن کس خاکها خسفش کنند بر دریای خویش متصل کردن پیش از آن که این خاکهای تن آن
قطره علم را فرو برد پیش از آن کس با دانا شفقش کنند و پیش از آن که باد بادی تنفس و هوای را
شف کنند پیش پیش از آن که خاک بدن و هوای تنفس قطره دانش مرا خست و شفق کنند بر دریای زانو
مسالی اش متصل کردن که چه چون شفقش کند و قادری اگر چه با دانا قطره علم را شفق کند و توانا
دری ای خدا کس از ایشان و استانی و اجزای کس قطره علم را از ایشان نمی آید و ملاحظه کن
قطره که در هوا شد با که رخت آن قطره که در هوا رفت یا برخت بر زمین از خزینه قدرت تو که گزین
که از خزینه که تصرف است که در آید در عدم یا عدم اگر آن قطره در عدم رود و تمام عدم شود چون کواکبش
او کند از سر رقم چون آن قطره با خدای او زود بیاید و سر خود را قدم سازد صدق از آن صدق خدای
کشد بسیار خدایا ملک و فانی کند باز نشان حکم تو بر من می کشد باز حکم و فرمان تو این فانی و
مردم شدگان را بر من می کشد و موجود کند از عدمها سویی هستی مهر زمان باز که عدم طغیانی وجود
مهر زمان است یارب کاروان در کاروان بسیاری آید معدومان در جهان خاصه که شب علم
انکار و حصول خصوصاً هر شب جمله فکر و غمتی است که در غم غم در هر نفس آن جمله نیست شود
و غم کرد و در هر طبعی اگر چه محمول و انکار هر شب در هر نفس از سر گم می شوند اما باز وقت صبح

آن انبیا آن بکر مشعب خدا بر زنده از بکر سر چون ما بیان از بکر سر زنده و پیداشوند چون ما بیان یک
مثال است این الفا را که از جانب عدم بسوی هستی رو نه مثال دیگر بگویم شایع است که در وقت قرآن
بمیرند و در بهار زنده شوند چنانکه می فرمایند در قرآن آن صومرا را شایع بود که در ایام قرآن بسیار شایع بود که
از غیرت زنده در دریای موی و در آنهم بر نه در بحر موت و تا زان پوشیده بود چون قطره که زان
جامه سیاه پوشیده است چون قطره که در کشتن و مصیبت زده در کشتان نوحه کرده بر خفه در باغ بر سبز نوحه
کرده چنانکه زمان نایاب بر مرده نوحه کشد باز امر بروردگار چون نسیم بهار را در حرکت آرد زمین چمن
حکم پوشش و هوایش غیر فروش کرد چنانکه می فرمایند باز فرمان آید از سالارده باز حکم فرست
یعنی خدا فرمان کند مردم را که با طاعت خودی باز ده عدم را هر طاعت خودی باز ده این خودی واده
ای مرکب سیاه آنچه خودی و فانی کردی ای موت از نبات و دار و فوچیک برگ و گیاه نبات
و دار و لقطان متردفاست درین مثالها آنچه مقصود مولانا است معلومست و درین مقیبه
است بخشنده و قیامت چنانکه حکایت عزیزی گشت عاتقی را که یک شب در روزی با شرمه و عجب
قیامت کردن و ازین بیان استدلال کردن می باید بگویم انعم موت صغیر و الموت نعم کبر و حجب
النعم انعم الموت خواب همچون مرکب است چنانکه آدمی بمرگ معطل و از عالمی معزول
شود بکواب نیز چنان که در روز قیامت که زنده شود سر از زمین بر دارد و همچنین از خواب بیدار
شود و سر بر دارد و لایم ازین بیان استدلال کردن می باید و آن عزیزی گشت اگر عاتقی می تواند که شب
و روز استدلال بوجود قیامت کند می باید که بفضل دی و بهار بیان استدلال کند از آنکه در وقت قرآن
نباتات بمیرند و در بهار بگویم فا تظن ان الله کیف یحیی الارض بعد موتها زنده شوند و لایم مرکب
چون قرآن و زنده شدن همچون رسیدن فصل بهار و رو باین بیان نباتات است الحاکم از عقل بگویم
خود را و فکر می کنی و دمدم در تو خراست و بهار لبط و بهار است و کفش و قبض تو تمام نیست
گاه تسلط و انبساط و هنگام باغ دل چینی نیست آیین و روضه غود از بزم قدس و خلد بر می کرد و
و در اوان فیض فراغی بی فروغ و باغی بی ثمر چون وعده دروغ باشد و چون از روی لبط باغ دل پر
نگون و در باجین و حسرت خلد برین کرد و چون تفسر کنی چنانچه چینی که حضرت مولانا گوید باغ دل
را بزم و روزه بین در بعض نسخ باغ دل بزم و روزه بین یعنی در زمان انبساط و بزم و روزه
و زود و سوز و با سیم و از غمراست بین را بزمی بر یک پنهان کنه شایع است چنانچه بطراوت
شد که معارف الهیه اهل و فاع دل را پوشیده زانهمی کل همان محرومان و لایم چون باغ دل چینی

بر آن خواهر شد مرد را بر عاقبت نای نهند عاقبت بر چه خواهر بود بر آن نام نهند بر آن
کو عاقبت نای نهند بر آن که در ابراه و صورت بکشد زیرا اعتباری است چنانچه
آدم کو بنور پاک دید نورانی و توفیق خوابی بدید جان و سر نامش گشت بدید جانها و سر
نام او پیر است که نام هر چیزی بهر لخت و خاصه هر چیز را و هر موش و کافر را و نایب است
چنانچه موجود شود و بیان کرد چون ملک از خارج در وی یافت فرشتگان در آنم
علم حق را یافتند در سجده افتاد و در صورت نشاندند به فرشتگان بوجب **سبح الله**
کلمه در سجده افتاد و در وی نشاندند و مدح این آدم که نامش بهر نام این سخن از زبان
به هر دست قاهر که قیامت بشهر که قبلیت او را نهایت نیست در بعضی نسخ کریم
نایب است قاهر این همه دانست و چون آن قضا بهر قبلیت علوم و دانش یک نبی شد
بر وی خطا حکم نمی بینی **ولا تعجلوا بهن السيرة فتكونا من الظالمين** بر آدم خطا گشت
کای غیب نبی از وی نکر بود ندانست که این نبی است با شریکی است با بنای
بد و تو بهر بود بنای بد و طوئیل بود در کرم در دشت تا و طویل چون ترجیح یافت که تا و طویل
در دل او غالب شد طبع در جبریت سوی گندم افتاد طبع آدم در جبریت میل می کرد
بگندم باغبان را خارج چون در پای رفت بخود مشغول شد و غافل گشت و زود فرست
بافت کالابر و وقت زد و فرجه و فرصت یافت متاع را برد و دید و گم شد و رفت لاجرم
ابلیس در آن محل با و ظفر یافت چون ز جبریت رست باز آمد راه چون آدم هم از جبریت
خلاص یافت و بر آه آمد و بر برده دزد رفت از کارگاه بدید که دزد خشن از کارگاه بر دزدی
ابلیس او را ضلال کرد و فرار را این لاجرم حکم **فتلقى آدم من ربه كلمات** ربنا انا ظلمنا
کنت واه یعنی آدم هم جرم را بر قضا نیست بلکه بخود اسناد کرد و تفرغ و نیاز را از خدا نکرده
چنانکه حضرت خاتم فاف در سوره اعراف حکایت کند **قال ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم**
تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين یعنی آدم ظلمت و گم گشت راه یعنی ظلمت نتبایه
و وسوسه شیطانی آید راه راست گم گشت و گم راه شرم این قضا ابری بود و خورشید کوی
این قضا یک ابر بود آفتاب پوش شیر و از در کاشود و زو و کوش شیر از در از قضا
نحو موش مغلوب کرد و من اگر دانی بنیم گاه حکم این سخن نیز از زبان بهر دست
من نه تنها جادیم در راه حکم که بسیار خطا و زشت از هر یک و مانع شد است ای جنگ

انگو نگو کاری گشت اهل سعادت انگس است که او نگو کاری گشت زو و زار بگشت او را
ری گشت نکر زور و قوت کرد و دامن تفرغ و زاری گشت یعنی در وقت خطا و گناه چون آدم
و حیوانی کردند چون ابلیس با انو یعنی گشت که قضا پوشیده همچون نسبت یعنی اگر قضا
ترا سیه پوشند نه چون شب هم قضا دست بگیرد عاقبت هم ثبات بنضای الهی می
شود لاجرم از سیه دی گناه نوبید شود بلکه با استغفار و تفرغ بکوشش ثبات مغفوت شود
که قضا صد با و قصد جان کند بلکه ترا قتل کند هم قضا جان دهد در مان کند پس قضا را قضا
و تفرغ خدای باید تا از و خزان آید **حکایت** رسول الله علیه السلام حکایت کرده است که
از امتحان پیشین خود و نه قتل نفس کرده بود از خلق پرسید که درین زمان اعلم علماکست
را بهی را دلالت کردند آن را آمد و گفت کسی که خود و نه نفس را قتل کرده بشهر میگوید آن را
نوبه است آن را بهی گشت آن را نیز قتل کرده تمام سپس از آن از خلق پرسید که
اعلم علماکست آن را بر مردی عالم دلالت کردند آن را آمد و گفت کسی که صد نفس را قتل
کرده بشهر میگوید آنرا نوبه است آن عالم گفت که نوبه را چه مانع است بغلان زمین برو که
در آنجا عابدان است جای بد و خور و انگس برفت لاجرم در راه او را موت رسید ملائکه رفت
و ملائکه عذاب گفتند این هرگز خیر نکرده است و چندین خون کرد یک تلک در صورت بشهر
بیا هر فرشتگان آن را حاکم کردند او گفت دو زمین را قباس کنید بجهنم چه نزد یک بشهر
از آن اوست خدای تعالی وحی کرد آن جای که در خون کرده بود که دور شو و آن جای که
از بهر توبه توبه کرده بود که نزدیک شود لاجرم این جای را نزدیک یافتند پس انگس را ملائکه
رحمت بسوی رحمت و مغفرت بردند این قضا صد بار اگر راه زدن ترا از راه راست
بیرون کند چون تفرغ و نیاز و استغفار و اغوا از آبی بر فراز جبریم حکایت زدن ترا بد جات
عالیه رسانند از کرم دان این که می ترسانند و کثرت او نیز از کرم است که ترا جانیش
خواند و یاد خود را بخاطر تواند آورد و توبه کردن را توفیق کند تا بلکه ایمنی بنشاندت تا ترا
در ملک امن مقرر سازد و بتمام خلصان رساند **قال الله ان المتقين في جنات و نهیر**
في نعيم و هو عند ربک مقدر این سخن پایانی ندارد گشت دیر این سخن الهی نامتناهیست
کوشش تو تفرغ و کوشش و شکر که انجام کار چه بشود یا و پس کشیدن و کوشش از نیز چون نزد
یک چاه رسید چون که نزد چاه آمد شمشیر دیر چون شمشیر نزدیک چاه آمد گشت آن کوشش

در استغفار

نکته است که بویک حال بنای او نیست که خفیف و کمبانه گاه اوج گاه خفیف و ذلت
 و گاه مباه حال و گاه اوج رفعت دارد اندر اوج سعادت و شوق فوج فوج در چرخ از سعادت و کثرت
 است فوج فوج و بسیار است از خود ای جزوی ز کلمات خط مرکب و مقارن فهم بر کن
 حالت هر بنده فوج فوج حال هر بنده و موجود چون کلمات را از بنده و در در چون که
 کلمات را در بنده و در در کلمات جزو ایشان چون بنده روی زرد جزو ایشان را بگوید بتبیر
 و بتبدیل بنده خاصه جزوی که از افشار است جمع خصوصاً جزوی که از افشار هم و ترکیب شدن
 باشد زاب و خاک و آتش و باد است جمع که این غلام اربعه ضعیف دیگر ندر آب بار و
 رطوبت خاک بار و دیاب است باد یعنی هوا و رطوبت است این عجب نبود که پیش
 از کرک است اگر کوه سفند از کرک بی کرک برزخ باشد این عجب کس پیش دل در کرک
 است عجب آنست که کوه سفند با و عاشق شود یعنی کسی که از دنیای خونی ز کرک برزخ
 این عجب که بروی دل بند و عاشق او شود این بان ماند که کوه سفند عاشق عصبان کرد و است
 تا درین کله کوه سفندی است تشنه فلک زرقابی زندگانی آشتی خداست
 حیات من صلح این افشار است یعنی خاتم اربعه مرکب آن کاند میان ایشان جنگ خاص
 مرکب من جنگ و اختلاف ایشان لطف حق این شیر را و کور را بکاف فارسی بترکی فولان
 این داد است این دو ضد دور را امتزاج داده است این دو ضد بعید چون همان بخار و
 زندانی بود چون دنیا و مایهها مرض و زندان است عجب رجز اگر فانی بود عجب که
 مرض فانی بود و بنده چون خدمت مولانا از زبان خوکوش چنین معارف فرمود با زبانه
 عودت نمود خواند بر شیر او این دو بند را خوکوش بر شیر این دوی نصیحتا خواند پس از آن
 گفت من پس مانده ام درین بند که خوکوش گفت من این قفس را پس مانده ام و بای بر پس
 کشیده ام حصه حصه درین مرتبه اینست که چون مراد از خوکوش شمس و از شیر نقش شمس
 پندیده دید که در پیش مارک و بیست و دنیا را نهانست دل را بدو داد و کوه سفند کرک را
 دوست داشت این لاجرم از دنیا و تنم غفلت کرد و بگاه ریافت اقتادان بی بایر
 پس بدین شیر از سبب پای و پس کشیدن خوکوش شیر نقشش تو ز کباب مرض
 شیر خوکوش را گفت تو از سیمای مرض این سبب که خاص کانیست تو من سبب خاص را
 بیان کن که اینست مرا غرض گفت آن شیر اندر من چه ساکن است که خوکوش این شیر را گفت

زندگانی زالشنی خداست

آن شیر که ترا گفتم اندرین جا هست اندرین قلعه زافات این است اندرین قلعه چاه او
 از زافات خلق امین است پس سیکه که در خلوت باشد از شیر خلق و از مدارات ایشان امین
 و خلاص می شود لاجرم خدمت مولانا درین مرتبه بجهت اشارت کرد که قهر چه بکیرم که عاقبت
 که جای خلوت و غزلت است زانکه در خلوت صفای دلی است که خلوت نشین تصفیه قلب
 کند همچون آینه هار شود طلمت چه که طلمتهای خلق که این خلوت مفرات است نه آن سر نه
 انگش که کبیر پای خلق سر بر سلامت انگش که بجای یو ندر کرد حکایت خواجه ابو الکاس
 گفت مرا خواجه ابو بکر شبلی وصیت کرد و گفت لازم کثیر تنهایی را و نام خود نمک در میان
 قوم و روی خود بدیوار آزار تا آنگاه که بگیری خدمت مولانا باز بجهت شروع کرد و گفت پیش از ختم
 او را قاهره شیر خوکوش را گفت منرس و پیش بایز آنکه زخم من آن شیر را قهر کنه است
 قویس کان شیر درجه حاضر است بجهت چاه نظر کن که آن شیر در چاه حاضر و بانه گفت من
 سوز من زان آشتی که یکبار ام او پیش از چاه نظر کردن می توانم تو که اندر بر خویشم کنه
 که در نزد تو باشم و با تو نظر کنم چنانکه به فرماید تا بیهوش تو من ای کان کرم ناظر و نهان من با
 ش که با توبیت تو ای سعدن آسان چشم بکش که در بیکم در چاه نظر کنم حصه حصه درین مرتبه
 اینست که نقش عقل را بگوید من بگاه ریافت و بشیر خلوت غنی دوم تو بر عقل لای دار
 گوید من بی موافقت و معاهده توئی تو نام که بروم لاجرم بند ببری دینی خود سازد و در چاه
 ریافت و عبادت اندازد و در دنیا می کشد نظر کردن شیر و دیدن عکس خود را و آن خوکوش را
 چونکه شیر اندر بر خویشش کشید چون شیر خوکوش بنزد خود و یکبار خویش کشید در پناه شیر
 تاجیه می دوید خوکوش در پناه شیر تا بگاه بی توقف بر رفت چونکه در چاه بیکبار اندر آب
 یعنی شیر و خوکوش اندر آب مما نظر کردند اندر آب از شیر و او در تافت تاب یعنی از شیر و
 خوکوش در آب عکس افتاد شیر عکس خویش دید از آب عکس شیر عکس خویش را دید که ز آب
 نافتن گرفت شکل بنظر برکش خوکوش رفت آن عکس دید شکل بگری بود در ترفندش
 خوکوش عرض و بزرگ چونکه ختم خویش را در آب دید چون شیر ختمش را در آب دید
 مر و را بگذاشت و اندر چه چید خوکوش بگذاشت و خود را در چاه انداخت و هلاک شد
 حصه حصه چند بار معلوم شد که مراد از خوکوش شمس است از شیر شمس همان لاجرم ناعقل سا
 که شمس خود را نکشید ملوک تمام نشود و بقصد در خدمت مولانا درین مرتبه بجهت های دیگر

ایک روز ظلم چاہی گئی

۴
بہارِ نبین دوقنی

مطبوعه
مکتبہ اسلامیہ

وپی نظامه ان اخذہ ایسم شہید و من البقی عم انه قال من كانت لافیه عن مظلمه من یخفی او مال
فلینکح الیوم قبل ان یوفی خدمه یوم لادینا و لادیرهم فان کان لعل صلیح اخذ منه بقدر مظلمه وان
لم یکن لعل من سبانه فلیک علیہ و من رسول الله علیه السلام انه قال اندر دل من المجلس من اتی
قالوا المجلس من لادیرهم لادینا و لادیرهم قال ان المجلس من اتی الذی یاتی یوم العتمة
بصلوة و زکوة و صیام و یاتی قد تم من اوقاف هذا و اکل مال هذا و سفک دم هذا و ضرب
هذا فیطع هذا من حسنه و هذا من حسنه فان فیقت حسنه قبل ان یقت ما علیہ اخذت
من خطایا هم غطرت علیہ ثم طرح فی النار کمر بدندانش کزنی بر خون کنی اگر ضعیفی را بدندان
کزنی و او را بر خون کنی در دندان بکیرد چون کنی در دندان که ترا بکیرد چون کنی بیک دندان
کزن و زبان اذکنش و دماغ حوام خورنش و دست ظلم رسانش و پای بدرون عاقبت
خاک شود و جان تو در غدا ب خدا ملاک کرد خدمت مولانا باز بقتة رجوع کند و حصتهای
دیگر گوید بشیر خود را دید دین و زکوة شبر عکس خود را دید دیگری پشیمان لاجرم از جهنم جاوار
اخذ خوش را نشناخت آن دم از بند خود را از دشمن فرو نگرد عکس خود را او عذر خویش
دید و تشخیص حققت نکرد لاجرم بر خویش تمسیری کشید و قصر ملاک خود کرد اما چون شبر غیر
جاه رسید دشمن خود بنیر سایه خویش ندید ترا نیز اگر چشم بصیرت کف ده شود و بنیر جاه اظفار
ذمیه خویش سی محایه بینی کظلمی که از هر حد و مشایه انند عکس صفات رذیله است و قصد
انعام تو از اعدای بخون جمله بشیرت بر عکس خویش خدمت مولانا این را بیان کند اما جبا
ظلمی که بینی در کسان اگر امان نظر کنی خوی تو بکشد در ایشان الی طلاق پس تبدیل اظفار
ذمیه بکیم کردن و بعین عبرت دیدن می باید اندر ایشان تافه سستی تو در کسان تافه
و متعکس شرح است سستی تو از نقاد و ظلم و بد سستی تو از انواع اظفار و سبب حکایت
فقیر صلیح پیش خواجه حبیب یک خوار بهیم خرید و خواست که آنرا جائه خود بدو لاجرم از آن
بهیم که آن مقدار که برداشتن را نمی توانست بر سستی بند کرد و قصد کرد بر دارد قادر شد پس
از آن بند را بکشد و بر آن بهیم زیاد کرد بهیم که آن تر شد دیگر با قصد کرد که بر دارد نتوانست
دیگر بار بکشد و بر آن زیاد کرد و قصد کرد که بر دارد نتوانست و همچنین کرد آن خواجه کوفه ای
مردی و اول اندک بود بر داشتن را نتوانست چون مرید که زیاد کنی گران شود پس چه کوه
می توانی که بر گیری آن درویش گفت قصد من اینست که حال ترا بتو بنمایم تو که مال بسیار داری

در اندرون بر آنکه نفس دشمن دوست دوست و محبت و مکر که در جبهت اوست نهایت
 ندارد و دفع شمشیر او کردن و او را محصور کرد و اندر هم تیرین کارهاست زیرا که او دشمن ترین دشمنانست
 از شیطانی که کار و دنیا چنانکه خواهم علیه السلام فرمود **قد قل تشک التی بین جنیک**
 پس تربیت نفس کردن و او را بصلاح آوردن و از صفات آفاده کی بطینتی رسانیدن از مصلحت
 امور است و سرایه سادست و اقبال آدبی است از این که از تربیت نفس شناخت او حاصل
 شود و از شناخت حق لازم آید که **من عرف نفسه فقد عرف ربه** و نفس از سمات آفاده کی ببرد
 از صفات مطبوعه کی حیات تازه نیز در وی بکشد و او را بر وایل بکشد اش و بقبایل دست نهد
 و کشتن این نفس که عبارت از ترک است اوست و این ترک است که سبب فوز و نجات و واسطه
 رفتن در جاست بطریق عقل میسر می شود و لهذا فلاسفه و زوایا و سایر اربابال چون پنداشتند
 که تنگد این طریق بقدر عقل میسر نمی شود لاجرم علی العیای با صفات و بیامدات کشتن نمودند
 و در ممالک اوقات و مساکین ثلمات و فضالات طمان الشقامت از دست دادند بلکه ترک استوس
 بمرکز مساویه ابراست بخاکم مرضی را می شاید که بر مقتضای عقل و زلی خویش استعمال ادویه کسر
 لی آنکه طبیب حاذق صاحب بره فرماید و بر سر بانی او حاضر بشود و در احوال او پیشرفت
 ناظر اگر این نشویند معقول شود و در این مرض بیان را حسب اکتان بملاکت و در جاده بکشد
 همچنین ترک نشستن بر سر نمی شود بی نظریه یا دلی که در جمیع احوال اتباع نبی کرده بشود و عمری
 بر سر بر بر ترک و قفس بر آورده و چون اطباء تشدای در معایه بنوس طلق اینها و او را
 شاکر و نهایت ایشان لاجرم نمی رسد از اسرار بخت اینها نیست که بنوس مرضی انهم را بیا
 جین شش این از دار و خانه کرم علاج فرمایند بکمال است **هو الذی یبش فی الامین رسول الله**
علیه آتیه و نزلت و یبش و یبش و یبش لاجرم بجهت بسیار در خدمت ابرار سیه باید تا تر
 که نفس که جهاد اکر دست دست و هر که رفتن این راه بی قلا و وزی آگاه میسر نمی شود و عقل
 در آن راه سیه و در آن طریق کشتن نشستن چنانکه می فرماید **کشتن این کار عقل و هوش**
نیست کشتن این ضم اندرونی کار عقل نیست نیز باطن خود را خوش نیست لاجرم هر یک را
 از حواس و شوقی نفس است و هوای کشتن می باید نفس هر یک را مثل چشم بگرام نکرد و علی بن
 العباس فی سائر الحواس و بقیه کتب ترا فونت حواس شد از شکر می کرد که از آن گناه
 خلاص یافتیم **حکایت** مردی کسی را در جای بی بد که شکر خدای کند و بزبان فصیح و بھنای دل

توضیح بیشتر و مکرر

می گوید که خدا بر نعمتهای بسیار است از کذا درون شکرش عاجزیم آن مرد و زن آن کس رفت و آن را
 بدید که دو چشم ندارد و دوست ندارد و دو پای ندارد و آن را سلام را در دست سلامش
 نکرد و آنست که گوشش هم ندارد پس و ما را از آن بک گوشش برد و با او از بلند کرد که تو شکر
 خدای کنی و اغترفت نیست بسیار لی نمایی انکس بر تو مشایخت بسیار کنی کن آن کس کن
 این مرد بکشد و کشت از من دور شوقی بقال می بینی که خدا دو چشم را و دو دست را و دو
 پایم را و دو گوشم را بکشد تا آنکه هر یک آنست معصیت بود پس این نعمتهای احسانست که مرا ازین
 همای بسیار نگاه دارد **دوزخ است این نفس و دوزخ از دانات** ارباب جنت کشته اند
 حضرت خدا نفس را بر صورت دوزخ خلق کرده است و طب در کذا در کات در وی صفت
 از صفات آفریده که آن صفت در وی از در کات در کات دوزخ است پس بعد در کات جستم
 نفس آفاده را قبول صفات ذمیه نیست است و آن کبر و حرص و ثنوت و حسد و غلبه و
 غل و حضرت پس هر که او را ترک کند این صفات بخور کند از در کات بخله و و اهل کرد و بر جات
 جنت علویه کما قال الله **قد افهم من ترکها** و هر که ترک نکند این صفات خایب و خاسر در در کات
 بانی باین کمال **و قد غاب من ترکها** لاجرم خدمت مولانا این معنی را شایسته فرموده که **کوبد**
نام کرد که کواست که آن دوزخ بر بیا تا ناقص نشود چنانکه می فرماید **بخت در یار در اراش**
هنوز منطقی نشود یا لیسر نکرد کم نکرد شورش آن خلق سوزن نفس نیز چنین است شکها
و کافران سنگ دل بکمال است سوزن بقره **و اتقوا الله انی و قود بالکس و الحار و آب**
سوزن بخرم یا ایها الذین آمنوا قوا الله و اهلکم نارا و قود بالکس و الحار و کافران
انرا بتر و زار و جمل و این جمله خدای او شوند **هم نکرد و ساکن از جبرین خدای** یعنی دوزخ
سیر نکرد و از خوردن اینها تا زحق آید و را این زیرا که خدا کوید دوزخ را **سیر کشتی سیر**
کوید بی سوزن یعنی خدا از دوزخ می پرسد سیر کشتی سیر او کوید سیر کشتی **هنوز اینست**
آتش اینست بکشت اینست **سوزن** یعنی در شوق حواره و این تمام تفاوت نشسته
و الشما کمالان است چنانکه حضرت خدا در سوره قاف فرمود **یوم نقول بطنهم بل املاک**
و نقول بل من زبر علی را لقا کرد و در کشتی **بافروزش** سوره اش غره **زنان اهل من زبر**
 یعنی دیگر است که این کفایت نمی کند لاجرم عالمی را لقا خویش سازد و غره **بل من زبر** آغاز
 تابناختی که حق خدای بر وی کند از لا ملکان که خدا تر است از ملکان **آنکه او ساکن شود از ملکان**

در بیان صفات

فکان

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزلزله ثم تنقل اهل من منبر حتى يبعث فيها
رث الغفرة قد نقتول فاقطع سببی و زوی بعمها الی بعض این حدیث از مشایخ است
پس علی در امثال این دو فرقه اندیک اهل تعویض که تاویل نکنند و یک اهل تاویل که گویند
از قدم مؤخر اهل نادر است که آخرت بخوبی مقدم یا مخلوبه است نامش قدم است یا قدم عیار
از سبب که ناکسبه از رحمت رحمت برد و نه کسب یا بداد را ساکن شود و اهرم که پیش کش
نفس که نمود در اوقات هفت کانه دور است از روی هفت هفت مذکوره و طبیعت جوهر است
طبیعت کل دارد کار هفت یا وی که هفتی که رفت و بگوید خود کشی آتش و در کانه این نفس
سرکش نوعی از محال است و ندای فراموش چونکه جوهری دور است این نفس در هفت مذکوره و
اصل هر طبع کل دارنده دایم و با این کشتن میسر نیست جوهر را این قدم می را بود کور است
که آن نفس را قتل کند غیر می خود که گمان او کشد جوهر که بکش که گمان او را کشد منتهی الاثر را
ست تا بقدر رسد این گمان را باز کون کثر تر است یعنی این معراج بر یک بوی یک بر دو کوری
یتر و از کانه او قوری دارد در یک سبب رسد از گمان نفس که هفتی است و است طو چون بر دو ان از گمان طای
بر دو کانه نبی که شود از گمان نفس بر گمان هر است به کندی گمان نه کور و این هفت هفت جمیع صفت حمیده است
و مرقات قرآنی با علی دریم علیه بیت میان جان الف زانست پور است که اندر صورت او کشتی است
اما تحیل کشتی کایت مشکل و چون سوره هود مشتمل است بر این آیت که یذکر انما امرت
رسول الله علیه السلام فرمود شیبتهی سوره هود بیت مر از باده سودست کیر و بچو کن که سر کانی
خواه ز سوره هودست چونکه واکشتم زینکار برون چون رجوع کردم از جنگ برون روی
آوردیم بیچاره درون و تو که کردم جنگ اندرون بخانه که در یکار دشمن برون که جهاد اصغر است از
اراستن عساکر و است دشمن صفوف و استوای استقامت جان نیست و لهذا منسوب
که در صلوه که از معظیات جهاد اکبر است استغوا و استووا حکم الله گویند و از برای همین معنی که
فاز جهاد اکبر است و حب بانفس آماره است موضع قیام امام را احباب خوانند و یعنی که در جهاد
اصغری سرکش طعم برانادی متصور نیست بچنین در جهاد اکبری پس روی نبی ولی اتباع
ولی نظیر بر نفس آماره دست نذر و هفتانی فرمایند قدر جهاد اصغر را که جهاد اصغر است و حکم صریح نبوی
از جنگ کو بکن باز گشته ایم یعنی انفرجهاد اکبر که آن جهاد نفس است قوت از جهاد خواهم
و توفیق و لاف زانکه لا حول ولا قوة الا بالله تا بسوزن بر کیم این کوه قاف که کشش نفس چون

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزلزله ثم تنقل اهل من منبر حتى يبعث فيها رث الغفرة قد نقتول فاقطع سببی و زوی بعمها الی بعض این حدیث از مشایخ است

کل دارد کیم

یتر و از کانه او قوری دارد در یک سبب رسد از گمان نفس که هفتی است و است طو چون بر دو ان از گمان طای

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزلزله ثم تنقل اهل من منبر حتى يبعث فيها رث الغفرة قد نقتول فاقطع سببی و زوی بعمها الی بعض این حدیث از مشایخ است

کن

کنند قاف بسوزن سهل شری دان که صفت است کند این جهاد اصغر است و بر آنست
آن که خود را بشکند که این جهاد اکبر است آمدن رسول روم تا دایم المؤمنین عمر رضی الله
عنه و دیدن او کرامات عمر رضی الله عنه یعنی در زمان خلافت عمر رضی الله عنه رسول قیصر
روم آمد و کرامات عمر را دید در بیان این کشتن یک قطعه در بیان این معنی یعنی شتر
آنست که خود را بشکند بشنو یک قطعه را تا بری از سر کشته قطعه تا از راز سخن یک صبری
باعث آمد و قیصر یک رسول سینه از پادشاه دوم کنی امیر بطریق رسالت در مدینه از بیابان
نفل بعدینه شرف الله از بیابان شیخ و راه دور و دراز کنت کو قمر طیفه ای ششم آن
رسول کنت اهل مدینه را قمر خلیفه با است ای خدا امکاران تا من اسب و رفت را ای
کشم و بقصر و سرایش نزول کنم قوت نفس که او را قمر نیست قوم مدینه آن رسول را
گفتند عمر را قمر ظاهر نیست عمر را قمر جان رو نیست قمر و سرای او جان روشن
است که او عمارت دل و جان کثر نه بنای ظاهر بلکه از برای تحقیق میسر خلافت
چون رسول الله علیه السلام افتر با افتخار داشت نه بقدر شیره و بنیان نمند و او را
بلکم طهر ایتنی للقایقین علی فیه اهل البیت چندان اشتغال بطهارت خانه جان و دل
است که بروای نشید مانی خانه آب و بخل نیست چون طایفه آثار تجلیات الهی
طایمان کعبه دل اندی طهارت این خانه از زایل و صاف قدم در طواف نمی نمند اهل
الله یک خطه از عمارت و طهارت خانه دل غافل نباشد و ارباب معرفت از سمت این
خانه چنان خبر می دهند که عرش و مزار همچون عرش با آنکه درویش است اگر ناگاه در دل عارف
آید در کوشش دل او چنان کم شود که عارف را از ان خبر نماند بیت در خانه غم بدون
از همت دون بکشد اندر دل دون همت اسرار تو چون بکشد بر چرخ می لرزی بی
دانکه همان از روی دل عاشقی از عیش خزون بکشد و اسیر برمان قاطع
و دریل ساطع در بیان سعت دل و افصح تراد صریح قدی نیست که در شان دل وارد
شد است محال ابنتی صلی الله علیه وسلم بقول الله عز وجل لا یسئنی ارضی ولا سما
ینی وکن یسئنی قلب عبدی التقی النقی الوداع یعنی مرا از غایت عظمت و کبریا کجایی در ارض
و سما نیست و یک جای کجایی این کج کینه دل این برع نیست که از همه عالم برداشته
بکشد و تعلق ماسوی را از خاطر فرو کزاشد بود و خانه یاد را از خیال اغیار خالی ساخته

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزلزله ثم تنقل اهل من منبر حتى يبعث فيها رث الغفرة قد نقتول فاقطع سببی و زوی بعمها الی بعض این حدیث از مشایخ است

۲۰۷

محمد مصطفی علیه السلام
پدر بزرگوار عبد المطلب
سنان بروایت طفلی بر دوش
بزرگبری و برادر افرین
وارچه اولاد گری افرین
ابن شد بر دوش اندک افرین
او شد ناسری نداد او
بری مارسی بی خدای
بری ابرایب و بری قسم پیام
و بری غرق و بی عیال و بری
ابو الکلیله پدر زن علی و بری
و بری عبدالله و بری عبد
و بری خزار و بری زبیر
و بری مقدم و بری
و اولاد افرین
تا که بری ام مکیه و بری
و بری امیه

حی بدیدت از میان دیگران، حق ظالم و نور باطن و در جانب آن فیاض بخل و عجب نیست
 بچو ماه اندر میان اختران، چنانکه ماه در میان اختران روشن و پدید است اما کسی که پیش چشم برده
 و عجب نهد را چشم را پوشیده است و آنرا بگوید چنانکه می نماید، و در انگشت بر دو چشم نه، و یک چشم را
 بیند، هیچ بینی در جانب انصاف ده، چشم تو کز بسته باشد هیچ بهان را بینی انصاف
 کن، که بینی این بهان معدوم نیست، اگر تو بسته چشم بهان را بینی ازین لازم نمی آید
 که بهان معدوم باشد، لاجرم تو نیز از مشاهد خدا ازان محروم شوی که چشم دلت را انگشت نفس
 بدست پوشیده است پس عیب و بخل و قصور و نقصان در جانب خدا نیست، عیب جز انگشت
 نفس شوم نیست، لاجرم ای سالک، تو چشم انگشت را بردار پس، و عجب را بردار و چشم را بکشی
 و انگشتانی حسرتی خواهی بین، پس مثل این حق را برداشتن برده لی باید چون چشم
 دل را پاک کنی دیدارش مثل این کنی اما آنکس که سر و روی را در جامها بچیند باشد
 روی ثواب را نمی بیند و کسی که انگشت در گوشش نهد قول نهد را نمی شنود چنانکه می فرماید
 نوع را گفتند امت که ثواب امت نوح آن را گفتند ثواب کی است، گفت اوزان سویی
 و گفتند ثواب نوح گفت ثواب اوزان سویی است امت جامه را در سر کشید و فرو
 سر را پوشید و چنانکه خدا در سوره نوح از زبان او حکایت می کند **و اتی کلها دعوتهم لنقض**
لهم جملوا اصابعهم فی اذانهم و استغشوا باهم و در سر در جامها بچیند آید و درین را پوشیده آید
 لاجرم بادین و نادین آید که اثر نظر از شما بدر نمی آید آدمی دیدت و باقی پوست
 پس اعتبار بنظر اعتبار است دیدار است آنکه دید دوست، نه دید ماسوی، چونکه دید دوست
 نبود کوریه زیرا نظر برای دوست، دوست کو باقی باشد و در به زیر دوست که فانی باشد
 دوستی را نشاید در بعضی نسخ که سلیمان از وی مور به یعنی اگر پادشاه است از وی
 که او را بر عالمی که مشتهر باشد بوضعی او را بمنزله اسم جنس اطلاق می کنند چنانکه خانم کویند جواد
 اراده کند و سببان کویند فصیح را و گفته لاجرم چون سلیمان بوصف پادشاهی سلطنت
 مشهور است سلیمان کویند پادشاه و سلطان اراده کند و اگر چه فحشیه شرطیه بی تأویل تر
 درست است اما اینکه بیان کردیم رعایت ادب است، چون رسول روم این الفاظ تر، چون
 رسول پادشاه روم از قوم این اخبار بطریق را و احوال عمر را، در سماع آورد مشتهر شتای تو، یعنی
 بشنید اشیای او زیاده گفت بدیدار عمر رضی الله عنه، درین را بر بستن عمر کاغذ، نظر را

پنجس از حوالا کرده رفت تا و آب را ضایع کن داشت از اسباب و اسب غایب شد
 هرگز اندر یکی آن مرد کار سیغ طالب لیر المؤمنین عمر شد می شدی برسان او دیوانه
 واد بکون نون برسان سیغ برسان شد آن رسول دیوانه وار یا بکسر نون سیغ ز صلا
 برسان شد عر را دیوانه وار سیغ در طلب چون دیوانه تک و پو کرد کین چنین مردی بود
 اندر جهان کویا است تمام انکار است و زجهان ماتنه جان باشد نهان سیغ
 چنین مرد است او را نامش چون بنش بود آن رسول عرا جت تا او را بنش کرده
 لاجرم جوین یابن بود بوجوب من طلب و جبر و جبر من قبح الباب و ج و ج
 دیر اعرابی زنی او را دخیل زنی از اهل بلدی آن رسول را نو آفره و غریب دیر یا آن
 رسول اعرابی زنی را دیکه عر را اخصاص داشت گفت عمر تک بزر آن بخیل گفت
 آن زن عمر ز بر آن درخت خواست ز بر خجاس ز ضلکان او صلا بوجوب من اعرابی
 عن الخلق با آن عمر از مردمان کشته تنها ز بر سیغ جفته پی سیغ ضابط السلطان
 ظل الله یا دلی الیه کل مظلوم آن سیغ ضرا از بکر قبول جواب رفته بود پس عمر با چنین
 سلطنت خود را شکست بود که قمر نداشت و بر زمین لی قنت و دلی لی یوشیر آما با
 هیت و عظمت بود و از هیچ کسی نمی ترسید و کلام حق را می گفت تا رسول الله علیه
 الصلوة والسلام در حق او گفته است مائک ایلی عمر کین صدی با فتح رسول روم
 امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزر درخت آها و آجا و از دور استاده آها آن رسول
 آنجا که اعرابی زنی دالت کرده بود و از دور استاده مر عر را دیر و در از اوقات عمر را آن
 رسول دیر و در از اوقات عمر را دیر است آن خفته آمد بر رسول سیغ از آن خفته سیغ عمر بر صلا
 حالی خوش کرد بر جانش رسول که از عمر ترسید و او را جت کرده مبر هیت است خضر
 بعد که کسی را جت و از او جت اب و مهابت در یک کس جمع نی آید اما این دو صرا دیر
 مع اندر جکو جت و هیت راجع دیر آن رسول اندر جکو ز بر اعر رضی الله عنه نبایت هیت بود
 چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود یا این خطاب والذی نشتی بین مائیک الشیطان سالک
 فیا قتل الاسک فیا غیر یک نشت با خود من نهان را دیر ام با خود نهان این سخن را
 لی گفت که من پادشاهان را دیر ام پیش سلطانان مبر و بکریده ام من در نظر شاهان بزرگ
 و خنارم از نهان هیت و ترسی بود مر از پادشاهان هیت و خوف بود هیت این مرد

در هر دو مرد هیت
 در هر دو مرد هیت
 در هر دو مرد هیت
 در هر دو مرد هیت

هوشم را بود هیت و مهابت این مرد عظم را بود کینی هوش شرم و بیزیت افتادم رفته
 ام در پیش شیر و پلنگ در آن بیش که شیر و پلنگ بود من انجا رفته ام روی من زیشان نکر دانید زکی
 یعنی متغیر شدم پس شدم در مصاف و کار زار بسیار در صف جنگ و خوف شده ام
 شیر آن دم که با شد کار زار لفظ کسب شیر یا عمر اول متعلق است یا با خویش مبر اعر رضی الله عنه
 می چون شیر شده ام در آن وقت که کار زار شد پس که خوردم پس زدم زخم کوان بسیار زخم
 نفیل خوردم از دیکر بسیار زخم نفیل خوردم از دیکر بسیار زخم نفیل خوردم زخم نفیل خوردم
 از دیکر کوان دل من قوی بود درین دمها از غیر بی سلام این مرد هیت بزر میس این مرد کلام
 و بر زمین خفته من هیت اندام کوان جیت این سیغ با وجود من هیت اندام کوان ازیم
 او جیت این حال هیت اندام با جارت از جمله اخصاص یا مراد سر و دوست و در ویلی
 و پشت و عظم است هیت حلی است این از خلق هیت چون الباب مهابت درین
 نفس ظاهر و پیدایست پس این هیت حق است هیت این مرد صاحب دلی هیت
 بنی هیت این مرد در ویش صورت هیت حکایت کند وقتی یک روز جمعه عرضی الله عنه
 بر من بود خطبه می خواند در جاده او مردمان هیت جاز فوثر دند پس این خدمت مولانا برب
 ترسید و مهابت را بیان کند هر که ترسید از حق و تقوی کریم بوجوب قول رسول عزم
 من خاف الله خوف الله الخلق عنه من خاف الخلق بوجوب الله عن کل خلق و در یک روايت
 من خاف الله خافه کل شیء و من خاف غیر الله خوفه الله عن کل شیء یعنی هر که از خدا ترسد خدا ترس
 مهابت و ترس او را بر هر چه استولی سازد و هر که از غیر خدا ترسد حضرت الی او را از هر چیزی تر
 ساند پس هر که از خدا ترسید ترس از وی جن و انس و هر که دید بکر که او را کشید
 اندرین فکر بکرم دست بست و بکرم عرقیام نمود بعد یک عمت عر از خواب جت
 و بیدار گشت سلام کردن رسول روم بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که خدمت مر عر را سلام
 آن رسول قیر روم عر را اکرام و خدمت و سلام کرد گفت پیما بر سلام انکه کلام قال علیه السلام
 السلام ثم الکلام پس بوجوب این کلام آن رسول تقدیم سلام کرد پس عیکش گفت او را پیشش
 خواند یعنی عیکش السلام گفتش و پیشش خوش خوانکش اینش کرد و پیشش خود نشاند
 آن رسول را ازیم ایمن کرد و دستان را نکذاشت بلکه پیش خود نشاند لا انا فواست نزل
 خانیان بکلام کلام رب العزة در سوخ حم السجدة تسبیح علیهم السلام الا فوا و لا فوا و لا فوا

بالجنة التي كنتم توعدون **مخ** اولياكم في الحيوة الدنيا وفي الآخرة **وكم فيها ما تشتمونكم**
وكم فيها ما تفرعون من لسان من غفور رحيم لظلالها فوالا ان طعام علقم وما حضرت كه بيش اينه آورده
 پس عمر از خول لایق فواترلی پیش آن رسول آورد است در خور از برای خایف آن لایق
 خایف است آن کلام پس آنان که ترسان یکشدن آنان را لایق فواترلی کوبید چنانکه فی ما
 هر که ترسد در این کشته کسی که از حق ترسد آن را ای کشته مردل ترسد
 ساکن کشته دل خایف را سکون قرار دهند در حدیث قمری وارد است **فوقه لا اجمع**
على غير خوفا ولا اتقى من خائفي في الدنيا آمنة في الآخرة ومن اتقى في الدنيا آمنة في
الآخرة و بدانکه خوف و بجا راجعین تعریف کرده اند **الخوف ترك محبة الله غافة عقاب**
الله والرجاء حسن الطاعة طمأنينة في نيل الثواب آنکه خوفش نیست چون کوی می ترسد
 آنکس که خوف او نیست جوار او را می کوی می ترسد یعنی چون کسی که بیم او نباشد آن را ترس
 نگویند در سچی دهی نیست او محتاج درس پس کسی که ترسد بیک کلام لایق فواترلی
 و محتاج آن نیست لاجرم آن را این کلام ضایع مکن خدمت **مولانا** چون بایست
 حقه و خجسته فرمود باز بگفت رجوع نمود آن دل از جافته رادل شد در دانه رسول
 قیصر که دل او از جافته بود از بیم ترس آن را دلشاد کرد خاطر ویرانش را آباد کرد و مهور
 ساخت بعد از آن گفتش سینه بایستی و قیصر آن رسول را کلامهای باریک گفت و زحمت
 پاک حاتم الرقیق و از صفات پاک خدا که نیک مراست و زو از شرمای حی ابدال را
 از اعلا و احسن اخرا بولای طریقت را این نیز متول قول عرس تا بداند او مقام حال
 تا آن رسول حال و مقام اهل طریقت را بداند بدانکه حال شمر بر لام آن چیز است که ایجاب
 و اکتاب در دل تزلزل کند از شادی یا غیض و بسط یا شوق و ذوق و غیر ایشان
 و مقام آنست که مرد در و بک باشد از منازل و منازل بسیار است اول ایقان الا
 و امر و ترک المناهی و دیگر خوف عیوب النفس و دیگر تطهیر النفس عن العیوب اما عیوب
 نفس بسیار است بزرگترین عیوبها الجباب مردست با یک که از طاعات پس و صف
 خدا که مقصر آنها و مطلب اعلی است آن را قطع نماید بسیار باید تا مرد در اینجا بر سر و تاب
از ایت الله غیر الایضه الذنب بغای رسد که نکین یا بد تا بگوید که گناه او را فرام
 نکش یعنی آن بنی در حفظ خدا بکشد و از آن حصول بکشد و بدانکه ساکن را بی باید که

مطلق
 در بیان حال

بغای صود بخوبی تا استیغای حق مقام اول نکند چو مریش را پیش از تنج خلط شرب سسدل
 منبذ نیست و خدمت **مولانا** فروغ مقام و حال را علی الاجمال بیان کند حال چون جلوه است
 زان زیبا عروس حال چون جلوه است یعنی رفتار عروس است که بناز و شوق حرکت پیدا
 شود از آن عروس زیبا یعنی از خدا و آن را نیست بجا چنانکه گفته اند اجمال کما برقی الی لایق
 بل یزول عن قریب یعنی کوبند حال چون برن خاطف زو زایل شود و باقی ماند و الا حیرت
 نفس باشد و این مقام آن خلوت آمد با عروس و مقام خلق صمیم است عروس و نکین
 است بخدا اما حصول مقام او وصول نام هر کس را نشود جلوه بیشتر و غیر شایسته تر
 جلوه عروس را هر کس بیند وقت خلوت نیست جز شایسته عزیز اما خلوت با عروس شایسته
 میسرست نه هر کس را جلوه کرده خاص و عامان را عروس حال نیز کت بسیار را میسر است
 خلوت اندر شاه باشد با عروس پس حصول مقام هر کس را میسر نیست است بسیار
 اهل حال از صوفیان **مخلصه و شیشه کلام** ساهی است **نادرست** اهل مقام اندر میان پس
 از آن عمر آن رسول را از نمازهای بگشاید داد و از نمازهای اهل مقام یاد داد یعنی بگوید
 یا از نمازهای جان آن رسول یاد داد و ز سفرهای روانش یاد داد که از همه جایان سسر
 آمده است و ز زمانی که ز زمان خالی بدست یعنی جان پیش از خلق کردن بیدن
 در عالم الهی و در حضرت عنایت الهیه بود که آن زمان است که از زمان خالیست و ز مقام
 قدس کما جلالی بدست و از آن مقام و مکان که جای پاک و منسوب تعظیم و جلال بود و ز هوای
 گاند و سیرغ روح و از آن هوا خبر داد که سیرغ جان پیش ازین دلیرست پرواز و قوت
 پیش ازین در آن هوا پرواز و قوت دیده بود که خدا ارواح را در آن زمان بگشاید **بر کمال**
 نی کرد و جمال با کمال خوشش غودی و بگشاید بسیار الهی کرد و هر یکی پروازش از
 افای پیش هر یکی پرواز سیرغ روح از افای آسمان پیش بود و فخر و نهشت مشتاق
 پیش و از رجا و حوص شتاق پیش بود چون عمر اخبار رو را یار یافت آن رسول که در صورت
 اخبار بود عمر او را یار یافت جان او را طالب اسرار یافت و عمر پیش را قابل اسرار الهیه
 دید و شیخ کامل بود و طالب مشتمی عمر که شیخ است کامل بود و آن رسول طالب بود
 بر اشتهای مرد چایک بود و مرکب در گهی مرد چایک بود و مرکب و شتی خود حاضر نگاه بود و دید
 آن مکرش که او را شاد داشت عمر دید که آن رسول قابل ارشاد است **نظم** پاک اندر زمین

انتم یسئلون الله فی العلمی

پاک داشت **نیم پاک** یعنی تربیت نغز را در آن زمین پاک بکاشت **مسئله کردن رسول**
موم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مر گفتش کالی امیر المؤمنین یعنی آن رسول روم
گفت عمر را ای امیر سلمان جان زبالا چون در آمد در زمین جان از مقام علی چنانکه گشته
چگونه در زمین آمد و میل بسفل کرد مرغ پی اندازه چون شد در تنفس جان که مرغ بی انرا زو
بزرگ بود چگونه در تنفس تن رفت یعنی مرغ عالم اطلاق را با تنفس خاکی چه بست و آن
چون پاک علوی را برین زندان سرای خاک سبغی که رخت آبا آدم که غم نهم دایم در زمین چنان
خوبش گشت بهشت غیر برشت از کزوف چون گشت گفت حتی بر جان ملکول خوانده و شخص
عمر در جواب گفت جان بخودی خود در تنفس تن نیام بلکه حتی بر جان فرمان کرد و خود و انسون
خواند و قصها گشت تا بدان واسطه میل این نفس کرد یکی از آن افسونهای این بود که گشت
برو که گرم من بر رفته راه شد و غایت بی غایت من پشت و پناه شد رقیب
شقیق تو در سفر من و نگاه دارنده تو در خطر من و اگر نظر عالی تربیت شد **اینها تولا اتم**
و جهانه بیت تویی لاجب خودارنه زدوت خالی نیت بهر جت که نهی زکوی ازین و فز
اگر چه سفر قطعه از سفر است اما آینه جمال نای بهرست **قطعه** ای دل ازین در سفر قطعه
کس بمنزلی سفر بیاید باز کنز انبیا برون نبرد بر شکاری ظفر بیا ببرد و آنکه چون
سایه گشت خانه نشین تابش و ماه و خورشید بیا ببرد و آنکه در غوطه لی بخورد و سک
درو که بیا ببرد اگر چه سفر ناگهناست و لیکن داروی درد خایه است **بیت**
ور بغیر سیه بروی فرجه کنی چینه شوی باز بیا سیه بوطن با خبری پر هری فی الجمله
اگر از عتومات عتبات کو او در صوری از خواب متاسات شد ایر سنی خبری **قطعه**
برجم خاک و نمک در نگاه بایر کرد که این بجا است ز آرام و آن بکار سفر درخت اگر شکر
نری ز بجای بجای نه زخم ازه کشیدی و نه بجای بترلی چکنی شراب انفصال لذت زلال
و حال نتوان دانست بر و بر سر راهی غایت با تزار نه است که آن دیک لبالم
صاد بلکه هر شیه ناصیه تو برست قدرت ماست که **دایره الاخوان خزنه صیت**
جان پیاره بدان محو افسون تک بجا سانس و محاف قدس گرفته متوجه تکنی قابل
گشته سیه گفت خوش مبارک نفی چون تو بیا هم سونی اما گیت که مشوه او بخرد و لوقه
افسون او بخورد بر عهدها کان ندارد چشم و کوشش کدما که چشم و کوشش ندارد چون فرو

نصفه صوفی

بهر جت که نهی زکوی ازین و فز

اگر چه سفر قطعه از سفر است

خواند می آید بخوشش چون حق بران عدما فسون بی خواند بخوشش و خوش سیه آینه
از فسون او عدما زد و زد و بیان بیت سابق است خوشش معلی بی زنده سویی وجود
بلوجب **اذا اراد شیئا ان يقول لک فیکون** عدما از ویار سستی برار سستی بی آینه
باز بر موجود افسونی جو خواند یعنی اراده خدا که بعدوم گشتن موجود متعلق شود زد
و آنکه در عدم موجود در اند موجود سستی را در عدم را زنده یعنی مودوم بی شود گفت در کوشش
کل و خدا نشن کرد بکوش کل سخن گفت او را خدا ن کرد پس کس از فضل الهی رسید
از غم دنیا خلاص شد گفت با شک و عین کاشش کرد و بسک بی قیمت سخن گفت او را عین
کان کرد لاجم ایل که و طغیان و احباب نفس و عصیان از بتوفی ایمان و طاعت کوم کرانی کرد
گفت با جم آبی تا جان شد او آن جسم گفت با خورشید تا رختان شد او بخورشید
سخن گفت در خشان شد آن خورشید لاجم از کره خاک یا ایوان افلاک و از حصین فرین
تا اوج عرش باعث جم حکمت و سکون هر ذره از ذرات جهان بود قلمون و فیت افسون
اوست باز در کوشش و مدینه خوف باز کوشش خورشید نکته خوف می گوید در رخ
خورشید افتد صد کوف و نورش جوشد تا بکوشش ابران گویا چه خواند بکوشش ابران خدا
مشکلم چه افسون خواند که چون تنگ از دیدن خود اشک راند که آن ابر چون مشک از دیدن
اشک ابران تا بکوشش خاک حق چه خواند است بکوشش خاک خدا چه افسون خواند است
که مراقبت و خاش مانه است و با سکون و وفارش بعضی کسان نیز چنین است
قطعه نسیم بچو شانه چله زبان بچو آید ام هم دین تا اثرهای من نگردد خاشش بی
زخم نوهای پوشید اگر بعین عبرت نظر کن احوال سلوک و طریقت را در جهادات هم مشابه
می کنی در نزد هر که آواشفته است در نزد و توقف هر کس که آواشفته است حق
بکوشش اوست گفته است از آن متعبر گشته است تا کثر بخوشش اندر و همان تا آنکس را
محبوس کنر اندر و وطن آن کنر گوشت یا خود خدا آن ترزدش اینست که آن کار کنر که می حکم
والله یدعوالی دار السلام گفته است از طاعت یا خدا آن کنر از فسون و شمول که بقصد
طبیعت است هم زخم ترجم بیا بیک طرف **بیکم یصل من یشاء و یشاء من یشاء**
این ترزد و میرود یعنی با هوای نفس را فرمان خدا را اختیار کند زان دو یک را برگزیند زان
گفت و از آن پرده که خواهی در نزد بخوشش جان بیک کار باقی را برگزیند که شاد این پینه اندر کوشش جان

کم فزون بی باید پیوسته را در کوشش جان زانکه چون کوشش جان از جهت دنیا و اخبار مال و اهل ضلالت
 بر خود خیر نداشت را در کوشش جان باید لایسم کوشش جان در نزد جانور تا کنی نعم آن مقام باشی را کوشش تو
 کشاده بی باید تا معنای حق را فهم کنی تا کنی ادراک درم و فاش را تا دریایی اثار است
 و انکاره او را پس عین و حق کرد کوشش جان چون کشاده شود کوشش جان علی و حق کرد
 کان و حق بود گفتی از حسن نهان و حق مومنان الهام آیت و اعظم شایسته ارض
 ظاهر نهان کوشش جان و چشم جان و این حس است کوشش جان و چشم جان و چشم حس ظام است
 لایسم ادراک و مدرک اینان جز ادراک و مدرک حس ظام است کوشش عقل کوشش حس
 مناس است یعنی کوشش عقل معاش و کوشش حس ظام این ادراک که کوشش جان و چشم
 جان راست مناس است چون کلام سابق مولانا بهر دلالت بی کند درین جا از ادخ
 فی کنونی کوید نظر جبرم عشق را بی صبر کرد لفظ جبر را من بر عشق اطلاق می کنم معنی او اینست
 که عشق او مرای صبر کرد یعنی انگبس که در عالم ارواح عاشق نیست معنی صبر را جبر و منع کرد
 این نیست با حق است و جبر نیست انان که بگذر است حاصل کرده اندرین خود را فانی
 ساخته و بفرز را از ان خدا نشان خسته نه از ان خویش انان گفته همه کار از ان خلاص
 لاجرم این جبر نیست این جلی نه است این ابر نیست خلور خداست نه ظهور و خود خویش
 در بود این جبر جبر عام نیست و او این جبر خواست جبر ان امان خود کام نیست جبر ان
 نفس انان خود کام نیست جبر مذموم است که خود را بیند و یکی مکر اختیار و اختیار خویش
 باشد که معنی است فایض از جناب حق و جبر در پیش اهل الله که وجود امکانی بنسبت با وجود
 و اجبی ابد است ملک دانند و خود را در میان بینند و هر که مشایخ وجود خویش نکنند چگونه
 خود را مصدر افعال نشانند **دقیقه** بدانکه صاحب اختیار و فاعل مختار حقیقی حاصل نمی تواند کرد
 بلکه خود را فاعل نشانند بنسبت با چیزی که هنوز اثر است و در مستقبل خواهد شد و این
 بنسبت با کسی تواند بود که بحسب طریای زمان باشد اما کسی که از جس ملک است بشود
 و از غیر زمان بسته و از روی سمت علم و محال احاطه مافی و مستقبل او را حاکم شده بود لاجرم
 هر چه شرفی است را ابد اکاین بیند و توفیق فعل بدان حقیقی حاصل نشناست پس
 بحقیقت جبر را ایشان نشانند لی بر مروت که خدا بکشد و شان در دل بهر که بچشم دل نظر
 کنند ایشان آیتهم را در حال بینند منسل را حقیقی حاصل می دانند و جبر به نشانند

در کوشش جان باید پیوسته را در کوشش جان از جهت دنیا و اخبار مال و اهل ضلالت
 بر خود خیر نداشت را در کوشش جان باید لایسم کوشش جان در نزد جانور تا کنی نعم آن مقام باشی را کوشش تو
 کشاده بی باید تا معنای حق را فهم کنی تا کنی ادراک درم و فاش را تا دریایی اثار است
 و انکاره او را پس عین و حق کرد کوشش جان چون کشاده شود کوشش جان علی و حق کرد

این نیست با حق است و جبر نیست انان که بگذر است حاصل کرده اندرین خود را فانی
 ساخته و بفرز را از ان خدا نشان خسته نه از ان خویش انان گفته همه کار از ان خلاص
 لاجرم این جبر نیست این جلی نه است این ابر نیست خلور خداست نه ظهور و خود خویش
 در بود این جبر جبر عام نیست و او این جبر خواست جبر ان امان خود کام نیست جبر ان

در کوشش جان

غیب و آینه برایشان کشت فاش غایب و مستقبل برایشان اعتبار شده است
 فکر مافی پیش ایشان کشت لاش کسان که آیتهم رای دانند مافی را پیش ایشان اعتبار
 نباشد اختیار و جبر ایشان دیگر است اختیار و جبر اهل کشف و مقام دیگر است آن
 چیز که در تعبد الهی مغرزشده باشد اگر مشروط بمنزل من بشود اختیاری کوید و الا جبری
 کوید قطره اندر هفتاد کوم است تنبیل بی کند بدان معنی که باران وقتی که بر سر نیست قطره
 آبست بعضی خود و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لای کوم کرد در متفاوت
 در مقدار چنانکه می فرمایند است بیرون قطره خرد و بزرگ قطره وقتی که بیرون بود قطره
 بود بقدر خود در صدف آن در خرد است و بزرگ چون در صدف نشد آن قطره در کشت
 کوچک و بزرگ زیرا بعد از رسید طبع ناف است آن قوم را انان را که عاشق و اهل
 حال و مقام اند از بیرون خون و درونشان مشکها زانکه ایشان کان مشک اند تو کوید
 مایه بیرون خون بود یعنی این ماده در بیرون خون بود چون رود در ناف مشک چون شود
 چون در ناف رود چگونه مشک شود تو کوید مس بیرون بهر حقیقت مس که در بیرون چیزی
 حقیقی بود در دل اکسیر چون کردید زرد چگونه متحول کشت و زرش زرد را چه چیز بعد خود کردن
 شود اختیار و جبر در تو بد خیال بلکه امر و همی بود چون در ایشان رفت شر نور جلال
 که ایشان نظر بافعال خدا کنند نان چو در سوره است بشود آفتاب یعنی نان پیش از خوردن
 بماد است در حق مردم شود و روح مشاد چون بخورند قوت بدن روح کرده در دل سوره
 نگردد سخیل و وقتی نان در میان سوره بشود متبدل و کورث نشود سخیل جان کند از سخیل
 نان را جان متبدل کند و سخیل آن آب که بگلوانان برود و نامش آب است در بهشت
 خلاصه کلام درین مقام اینست که چنانکه باران وقتی که از صدف بیرون قطرات آبست
 بعضی خرد و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لای کوم کرد در متفاوت در مقدار
 و چنانکه خون در عروق است و در ناف مشک خیزن ثم و مس در بیرون محقر است
 و در دل اکسیر زرد و چنانکه نان در سوره بماد است و در حق آدمی روح مشاد لاجرم اختیار و جبر در او
 خیاست و در اهل الله نور جلال پس ازین معنی را بیان کنند که چون مجاد بیان رسد جان
 حاصل کند و از جان اثر پدید آید چون جان جان رسد ناس کن که چگونه خواهد بود و
 تاثیر جان جان چه وجاست قوت جانست این الی راست خون چون ساختن نان

چون کشت زرد
 چون کشت زرد

کار قوت جانست ای راست خوان و درست دان تا چه بشود قوت آن جان جان سینه
قوت جان جان که خداست بیشتر از آنست که گوشت پاره آدمی از نور جان عضو از
مثلا دست او بقوه جان می شکافد کوه را با بر و کان کوه را و در پارا و معون را پاره پاره
می کند و نور جان کوه کن شوق بجز قوت جان کوه کن جگر را شوق کند نور جان جان در
انشقاق القمر قوت جان جان بر سر انکشت بخندی شوق می کند که کشت بد دل سرانجام راز
پنج ازین کلمه را که سخن گوید جان بسوی عرش سار زد ترک تاز جان بسوی عرش بروید
و رود پس بگشاید این اسرار پیش این مجال گفتار نیست لایسم هر کار بنم بکسب
اوست و جان خدا آدمی را می باید که خطا را از خود بیند نه از خدا و نه از جانش انسداد کند نه
خدا و نه تنالی **اصفا کردن علیه السلام آن رست** و اینچنین که برینا طاعت **اصفا**
کردن ابلیس گناه خود را بطریق کمال غیبتی که در حق و کرد ما هر دو بین فعل خدا و فعل را بین
کرد ما راست دان پیداست این فعل را راست دان که ظاهر است این که در کمال
فعل خلق اندر میان یعنی اگر کسی کار را بظلال خدا بودی پس مگو کس را چه اگر دی چنین
این معلوم شد که آن کار که از ما صادر است بکس ما است و الا بین در نماز عیال عتاب
نشری خلق حق افعال ما را موجد **ما مباشرت الی بکس** می کنیم حق
خلق می کند **فعل آثار خلق** این دست پس فعل آثار ایجاد اوست نه آنکه بین هم
کسب کنیم خلق کند و بدانکه خلق خدا بکس بین تابع است زانکه بین اول مباشرت
الاسباب که پیش از آن خدا خلق کند از آن جهت بین محاب محاب شود و فعل نشر
زانکه باعث خلق خدا شده است لاجرم کس از بین و خلق از خلاست بینم این دورا
قادر نیست **زانکه ناطق حرف بین یا غرض** یعنی با لفظ را می بیند یا معنی را که از لفظ
غرض است می شود یک دم محیط دو عرض یعنی آدمی چون در سخن ملاحظه می کند از
لفظ ذاهل شود و چون متوجه لفظ شود از معنی غافل گردد که بعضی وقت مشغول زبون
نبرد و چیز را معنی نوتیه مکن نیست پیش و پس یکدم بیند **سبب طرف پیش و پس** را
یک وقت بیند **سبب چشم** آن زمان که پیش بینی آن زمان **نقطه آن زمان** هر دو نیست
تو پس خود کی بینی این بدال **لا جسم** چون محیط حرف و معنی نیست جان معنی
چون جان لفظ و معنی را معا حاصل نمی کند چون بود جان خالق این هم دوان چگونه

آدم

چگونه بود جان خالق این دو عرض جاری که لفظ و معنی است و این بخرد در تو میست
در حق تنالی چنانکه می فرماید **حق محیط جمیع اشیاء** پس جمیع اشیاء را خدا محیط است
و اندر کارش از کار دیگر **لا یخلفه شیء** پس خالق این همه حضرت خداست
که محیط اشیاء است لاجرم با وجودش این خلق خدا می باید که در حد و قیاس افعال
و ظهور مضاعف افعال در نسبت جرم باین مقدار افعال شیطان نکند چنانکه می فرماید **نا**
کنت شیطان که با اخویستی ابلیس فعل خود را جفا نسبت کرد چنانکه حضرت خدا در
سوره اعراف حکایت می کند **قال فما الخویستی لا تعبدون لکم هر اهلک**
است **سقیم** کرد فعل خود نفی او بودی که گویا از خود دخل نشد لایسم
آدمی را باید که آدم صفت کسب و اختیار خویش ملاحظه کند و خود را مجرم دانسته آسمی
آدم بگوید چنانکه می فرماید **کنت آدم** که ظلمت ننش آدم و توانگاه را بخود انسداد کرد نه خدا
درین سوره حکایت کند **قالا ظلمنا انفسنا و ان لم نتقن و نتقنا فنکون من الخاسرین**
آدم ادب رعایت کرد و الا او زخمس حق بنده غافل چو آن آدم خودی دانست که
ظلمی و ایاد خداست **در کت او از ادب** بکسش کرد در گناه آدم از رعایت ادب
فعل حق را پنهان کرد **زان که بر خود زدن او بر خورد** که سبب مغرور شد بعد توبه
گفتش ای آدم نه من در بعضی روایات وارد است که پس از توبه کردن آدم حق
تعالی آن را کشت ای آدم نه من **آفریدم در تو آن جرم و عی** **استقام** انکار نیست یعنی
من آفریدم بودم در تو آن جسم و مختار را کنت بر تسیم ادب نگذاشتم **آدم کنت تسیم**
ادب را ترک نکردم **کنت من** یا پس آنست **دشتم** حق تعالی کنت اهر من رعایت
آن ادب از تو داشتم **هر که از رحمت او محروم برادر بلو جوب** **الناس مجرمون باعمالهم**
هر که عزت کند عزت یابد **هر که آرد قدر لورینه خود** **هر که شک آرد طوالی بادای**
خود در زاینکه کشتن را بخیع کنند **طبیعت از بهر که لطیفین** **بکلم آیت** **سور نور**
پاکان از برای پاکانست **یا در اخوش کن بر جان و بین** یعنی یا در اخوش کن
خوشی بین و بر جان بدی بین بدانکه عاقل را می باید که مخالفت نفس شیطان
کند خود را بکانه بیند از و اگر نتواند باری بهشت کند و روی با ستیغ آرد زانکه حکیم
ان الله یحب الیمن الذین خدا را انال و زاری بند عاصی خوش می آید و آن را سبب

التحیات بتفصیل

یا بوالعجب است جانی را عجب دان یا پذیر عجب حکایت و اغظی بود درین و ان واعظ از او بیا
بود و از خاصان خدا دم بدم در ایشان تکریم فرمود که چندین زمان نیست که خداوند تعالی
باشما سخن می گوید هیچ سخنی شنیده و این کار از پیش کان مطیع بر می آید و می
گفت که الله تعالی سخن خدا را می باید شنید و فرمان برداری کردن از او گاه درویش در
خاست و دستاری در خواست مگر خواجه در کسب مجتهد بود و دست باریت کرد که در
ستاری بوی دهد باز نداد و در میان این تردد آن مرد بر خاست گفت در کمال این
خدا با چون سخن گوید بیان فرمانات عیان شود و اغظی گفت از برای دستاری پیش از نه
بار سخن بگوید آن مرد نغمه برد و در پای واعظ افتاد و هر چه پوشید بود بدو رویش داد
لا جسم ای مرد دین تو نیز سخن خدا را بشنود تا خدا نیز سخن تو بشنود و بدو رویش چیزی
ده تا خدا نیز ترا بدید و صواب جان آمد غاندای مستفی ای طلب کننده صفا لازم و موقوف
و نانی معنی این سخن و مضمحل است حکایت عالی معنی گفت این همه تحصیل کردن و عفو
خواندن برای آنست که تاملش حروف زبون شود چنانکه یونانی را در کردن کار و برای
آن کس که تارام شود و با برام تمام زمین را نیز کند تا آن زمین دانا دانه پذیرد شود
و بعضی خس و خوار و خشن و خشن انواع خوب و ریاضین دهر و از آن کلمات که در
پس علم است که از نون پدید آید و ترا انتظار هر باطن برد و از جایز حقیقت رساند
زانکه بینای که نورش باز نیست طلوع کنند است از دلیل چون عکاش فارغ است
در بعضی نسخ از عضا و از عکاش فارغ است زیرا محتاج عضا و عکاش نابین است
تفسیر و هو حکیم این است که در سوره حدید است او ثبات هر جا که باشد بار دیگر با بقعه کعبه
در صورت ما از آن نقشه برون خودی شمر در حقیقت بدانکه خدمت مولانا مقصد کرد که نقشه عمر
و رسول روم و ارجع کند تا پیش این محبت با حق گفته بود اکنون آن را حقیقتی کند
بتنسیب کلام خدا پس از آن بقیه رجوع کند پس حضرت هوبت را با جمیع نظام میست است
لا جسم هر که دوست داری او را دوست داشته باشی و بهیچ روی آوردی بدوری
آوردن باشی **شعر** و کل مغزی بچوب بدین له جسمم که قدر او را ملاحظه خدمت
مولانا درین ابیات اینم اشارت کنند باین معنی و کمر در حقیقت این عمل از غریزی نمر
واقع شد که گفت میست با حق آنست که در بین جویع تعریف غانده هر نسل را از آن خدا

نقاش
بوندون

درین ابیات اینم اشارت کنند باین معنی و کمر در حقیقت این عمل از غریزی نمر

دانه و هر نیک و بد را از خدا شناسد و همه را نیک داند زانکه خدا کامی و ساطت کمی لطیف
رساند و کامی تواند قوی نیز لطیف است چنانکه اشتر را مرسم نند و دای کند و یکی بیشتر
نگویند که این داغ از بهر کدام علت می نهم می بینی که در تو از حضرت خدا نزدیک می کند و
عالم را بر دل تو سر می کند که بکل اینم آن زندان ماست در بعضی نسخ درین اب بیت
نقطه اوست واقع است و در بعضی اینم آن ایوان ماست و بچنان و بر کجای اینم مستان
ویم از شراب و صدمه اوبی خودیم و در بیداری بدستان ویم یعنی سخن ماحکایت و تفسیر
ان حضرت است و بر کیم بر پروریم ویم یعنی بر آب اغلاز ویم که باران رحمت و سب
مغز می باریم و بر بندیم آن زمان برویم از آن درختانی می شویم و بر بنیم و جنگ
عکس قواوست اگر کسی با جنگ کند انکاسکس قدر خاست و در صبح و عصر عکس می آید
اگر عکس می آید و صبح و عصر کند عکس محبت اوست پس به تعریف از آن اوست ماکیم اندر
جهان هیچ معنی این مصرع برتر که بگوید و کاشی و در پیش جهان یکجمله چون آن
او خود چه دارد هیچ هیچ چون الف که خالی از نقطه و تشدید و این است **سؤال کردن**
رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح باین اب و کل جسم
چون زعم آن رسول این را شنید که مقام روح را و احوال سلوک را و حال و مقام را
بیان کرد و احوال عالم الهی را بیان کرد و از نزول ارواح را با شتاب شرح کرد چون
آن رسول این اسرار الهیه و معارف یقینیه را و محتایج دقیقه و دقائق انیقه را شنید
روشنی در دلش آمد بدید در بعضی نسخ روشنی اندر دلش آمد بدید یعنی چون رسول
قیصر روم از محتایج سر مکتوم استماع نمود جذبه عشق الهی آن را بود چنان اهل کشف
شد که محو شد پیشش سؤال و هم جواب که بیا که استغفار رسید که گفت فاع از خطا و
از صواب چنانکه حال مستقران نیست اهل را در یافت گذشت از فروع یاف
اگر چه واقف بعضی اسرار است و از اصل خبر دار است و از فروع در گذشت و یکی
به حکمت کرد در پرسش شروع در پرسش از ابتلای ارواح بدین قاف و الشیخ شروع کرد
از برای حکمت که حکمت نزول روح بر سبب یا اصل را و اوقات شد حاجت سؤال از بهر حکمتی
بود که زندان پاده نوش از سر حالت و جوش می گویند **الافاسقنی حوا و قل انما امر**
یعنی ای ساقی آفتاب روی چون شراب مثل بوی در دهی بکوی که شرابست و در ده

چون معلوم شد که نزول روح بدین
بنوعان خدایت که آنرا بدینجا
نزلت از آن حکمت فرستاد
چیت است

زیرا که دین از دیندار و عتیق دارد و مشام از دیندار و شام او معطر می گردد و غذای از چاشنی
 او دینی یابد که کوشش نیز از استقامت نام او بهیچ برگیرد و استقامت اگر چه دل از پرتو آن اسرار متور
 گشته بود رسول مقیم میخواست که کوشش نیز از استقامت متعال روح نصیبی یابد پس ازین
 دوی بزرگ کرد گفت با هر چه حکمت بود و هر چه مروت جس آن صافی درین جای کور
 روح که صافی و لطیفست چرا نجوس شد در بدن که خاکست بره یعنی فایده ابتلائی ارواح
 درین وحشت آباد الشباح چیست آب صافی در غلیظ پنهان شد روح که نجو آب
 صافیت در بدن که چون کل است نفسان شد جان صافی بسته ابدان شد
 گویا تبصره معراج اولست گفت تو بخت مشکوفی کی کنی امیر المؤمنین عرکنت این بخش بنیات
 شکرنت و قوی اما بدانکه هیچ شیه نیست که جس معنی روحانی لطیف در قید حروف صفا
 می کشیف از برای فایده است چون توسل معنی معنی را بند حروفی کی کنی یک
 معنی را مفید یک لفظ می کنی جس کردی معنی از ادراک معنی و قبی که کنی گویی جس کنی
 در بند لفظ معنی از ادراک بند می کرده تو با در معنی که همچون بادست در لفظ و حروف آن را
 مقید می کنی از برای فایده این کرده معنی را در قید سخن از برای فایده کرده تو که
خود از فایده در پرده تو که از فایده نجوس شدن جان درین نجوب شد انگ از وی
فایده زایید شد یعنی آنکس که فایده از وی یوم و مولود گشت و ان ام العواید بشر
 چون بنیدر آنکه ما را دین شد چرا غنی بیند ان چیز را که ما را موسی گشت یعنی ما معنی را در سخن
 از برای فایده با بندی کنیم کی باشد که خدا ارواح را در الشباح بی فایده جس کند لاجرم در جس
 معنی قائم با ارواح با عرض قائم بالشباح چون فواید بی نصایت و اسرار بی غایت موجود است
 هر آینه در قید ارواح بالشباح که بنزد کل و اصلست صد هزاران فایده است و هر یکی
لفظ هر یکی مروت صد هزاران پیش آن یک اندکی یعنی در جس معنی بنید لفظ صد
هزاران فایده است و هر یکی از ان صد هزار پیش ان یک فایده که در جس جان بین است
انگست یا صد هزاران فایده است و هر یکی صد هزار است و این جمله پیش آن یک که
خداست انگست آن دم نطق که جزو جو فایده است مروت فایده شکر کل
 خالی چراست یعنی اس جعیرت نسبت با جسم غلام و کلام اس نیز جعیرت نسبت
 بانی اعمال او پس دم نطق تو که کلام و لکل جعیرت اس فجروست بی فایده نیست کل ملک

روح بن
 در بیان معنی

تعلق دوست بن یا اثر خدا کی بی فایده باشد تو که جزوی کار تو با فایده است تو که جزوی
 کار تو بی فایده نیست پس چو در طعن کل ادبی بودت چرا آن بی فایده می گویی دقیقه
 چون طایفه از یکسان بتخلیم در میان که اهل کتاب بودند از رسول الله علیه السلام از انجاب
 کف و ذوالقرنین و از حقیقت روح سوال کردند از ان اسوله دو سوال اول را جواب آمد
 و در بیان حقیقت روح ابهام کرده شد و معرفت ان بحکم الهی حواله کرد که آن چنانکه در سوره
 بنی اسرائیل مذکور است یا ایها الذین آمنوا علی الذین یزعمون انهم امنوا یعنی ای محمدی بر سر ترا که جان بیت
 بگوی که جان امر خداوند نیست چون و چگونه کنی او را خداوند دانند لاجرم خبر رضی الله تعالی عنه
 و خدمت عزیز الله علیه در بیان روح و در حکمت تعلق او تعالی از برای اتباع رسالت پناه
 ابهام کرده اند و بی دانات فایده و با شارت او اجمال اکتفا نموده و بشیخ فواید ان اقدام نموده
 اند و بیان اجمالی کردند و بعضی تفصیل آن اجمال اینست که یک فایده در تعلق روح پاک برین
 پرتو خاک است که اول روح قدر و حال و اتصال غنی دانست تا چاشنی فواید دیر آن را دانست
 و یکی آنست که سر روح را فضل و مقام و درجات و درکات یک نیست پس خدا ارواح را
 با بدان فرستاد و در حد السداد علم و عمل حاصل کنند و لیس عمل از خیر و شر درجات و درکات
 حاصل کنند تا هر یکی را نسبت حال غیر طعن خداوند را بحال متعال نباشد و یکی آنست که قاب
 ان را همچون زمین السداد است که چون تخم دو جانیت رصفت تخت نه من روحی
 در وی اندازند و آب غایت و افتاب شریعت پرورش دهند از ان ثمرات قرب
 و معرفت چندان بردارند که در وهم و غفل هیچ آفرین نگیرد و باید که در قابلیت زمین
 قاب پرورش ثمرات معرفت را منکر نباشی از انکه زمین دنیا را شایسته کنی ان داده اند که
 انصاف جو باب را بعد رکارت آب و افتاب و غیر ان از شرط و اسباب پرورش کنند و بتمام
 ترکی برسانند و بچنین حیثیت دنیا را نیز السداد ان داده اند که الذین یزعمون انهم امنوا
 پرورش تخم اعمال حاصل کنند و با اجتماع شرایط ان از علم و اخلاص ثمرات انواع نعم جنات و من
 هن دینار حضرت رفیع الدرجات بار آرد پس زمین قاب آبی که بچون و هوالم است اگر
 قابل پرورش تخم دو جانیت بود و نمزه معرفت و هدیه مستقیم نیست و یکی آنست که یکم
و ما خلقت الجن و الانس الا لیسجدوا خدا بخواست که خود را دانند و معرفت او را کثرت پس ارواح و
 الشباح فرستاد تا روح خدا را دانند و طاعت او کنند و یکی آنست که روح را اول معرفت حضور

بود و اگر چه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی مناسب این عالم داشت
 و از مکالمه و مکاشفه و مشامین حق باطن بود اما معرفت شهودی بی واسطه و دست نی داد
 لاجرم بتالیف متعلق ساخت تا از علم بین آموختن باغوش وادی از سایر مو
جودات بدین معرفت متنازل گشت فی الحال بقدر نی شرمها طول و در معرفت شهودی
لذت کس نیست و یکی آنست که بگفت که آن غنیان جیت ان اعرف خدا ان را قابل علم
 و علم و تکلم بی بدن میسر نیست لاجرم آدم را فرید و جان را در تن جس کرد تا خدا را در اند و شکو
 کند و در آنکه مقدار تنبیه بر بعضی نوابه است خدا را در هر کار فواید بی شمار است چنانکه ترا در یک کلام
 فواید است خدا را که باشد که فواید نباشد که گفت را که فواید نبود مگر اگر سخن را فواید نباشد
 مگر و در بود و در هر کار فواید نباشد که گفت را که فواید نبود مگر اگر سخن را فواید نباشد
 بنابین پس کار خدا حکمتها بسیار است و در او است معنی و در او است معنی و در او است معنی
 شکر نیران طوقی کردن بود و در او است معنی و در او است معنی و در او است معنی
 خود فهم فواید می کند بران شکر کردن می باید و ان را که فهم نمی کند از بهر آن که شکرش روی شدن
 نمی باید و در او است معنی و در او است معنی و در او است معنی
 شکر گوئی نیست کس چون که کس شکر گوئی نبودی چون دانستی که پرورش هیچ نمی
 شرباب و اسباب میسر نمی شود و معلوم کردی که شکر پرورش همه کلمات و معانی است که شکر
 او کمال معرفت و مقصود از همه آفرینش این شکر است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ
 و درجات و درکات و اسمان و زمین و قیام و کس و دوست و انبیا و رسل و سایر دایان
 نسل همه از برای پرورش این شکر در کار است و چنانکه می فهمی شکر بر نرود و بی شکر
 حب و لایق از شکر روحانیت شکر حاصل نیاید چنانکه سر که بی شکر دافع هوا و قوت بگردد
 و لذتی فرماید سر که را که راه باید در شکر اگر سر که را که راه باید در شکر اگر سر که را که راه باید در شکر
 کنکین او از شکر در بعضی نسخ کوب و سر کنکین شوازشکو و چون جمیع این معانی بطریق
 از ابیات مستفاد می شود بهت قلبیه و غزلی گوید معنی اندر شکر جز با ضبط نیست معنی
 معنی را در شکر گفتن بی ضبط و خطا نباشد چون فلاحت است اندر ضبط نیست صورت مولانا
 در بعضی مواضع می خواهد که یک معنی را تفسیر می کند اما بقوت طبیعت و تلبیه عشق سخن را
 گاهی بسیار کوبید و گاهی بسوی دیگر راند در آخر کلام چنین اعتدال کند و چون از کلام مولانا

این کلام را در بعضی نسخ
 در بعضی نسخ این کلام را
 در بعضی نسخ این کلام را

صیان کاشی

معلوم

معلوم شد که مرد را مرشد و اهل تقوی می باید لاجرم محبت ایشان را در غایت غایب باید بدین
 حدیث در سنن ابی حنن از ان مجلس مع الله فی مجلس مع اهل التقوی که می خواند
 با خدا نشیند با اهل تقوی نشیند درین مقام معنی تعلق داشتن را تمام قرب قبول گفتن
 می باید آن رسول از خود بشردین یک دو جام ان رسول بشردین از خود برین این یک
 و جام یعنی کلام بر حال و مقام می رسالت یادمانش می پیام ان رسول بشردین از خود برین این یک
 قدرت الهی است چون محبت عمر اسرار آید را و توفیق یافت و الهی بران در قدرت خدا شکر
 آن رسول ایجا رسید و شاه شد از سر نیز رسولی بدرجه شاهی رسید رسول پادشاه بدریاء
 دنیا بود شاه دین گشت سبیل چون آمد بهر جگر گشت ان رسول نیز بچون سبیل بود با
 میرالمومنین عمر که دریاست پیوست در با گشت دانه چون آمد بجزع گشت گشت بهمان
 ان رسول دانه بود چون عمر رسید که چون مرید است گشت شده چون تعلق یافت بهمان
 بابو البشر یعنی آدم نان مرده زین گشت و با جگر جزع بدن شد و جان یافت موم و اینم
 چون فدای ناز شد و بناریوست ذات علمانی او انوار شد و منور گشت پس آن
 رسول نیز بمقامت عمر سلمان و اهل ولایت شد شک سر به چونکه شد در دین گمان یعنی آن
 شک را که سر به کردند و بچشم کشیدند گشت بنیای شد ایجا دیدیان شک که جامه بود نور
 بهر گشت و دید بان و بصیر شد ای خنک آن مرد که خود رسته شد و از خودی خود خلاص گشت
 در وجود دین پیوسته شد چونان که بر نرین پیوسته شد و گوشت او گشت و زین شد ولی آن
 زین که با مرده نشست باهل دنیا و احباب هوای پوست مرده گشت و زین کی از نوری جلیست
 زیرا محبت مؤثر است پست اگر با مردم داناشینی یعنی از همه بهشتینی اگر نادان بودیم
 صحبت نور همان آن به که تو تماشینی پس سعادت ابدی و دولت سرمدی از خود کوین
 است و با اهل آیین که بحالت و صاحب اهل الله محبت رحمت است زانکه کلام
 ایشان تفسیر فرانت و اگر عباد انبیا منع شد و دست قنا از دامن اقبال وصال ایشان کوتاه
 گشت دست ارادت در جبل متین کلام الله باید زد که متین حالیهای انبیا است و مقرب اسرار
 انبیا است چون تو در قرآن حق با گیتی از دنیا و اهل او بجزان گیتی بار و ان انبیا
 آیینتی بدین راه بر نرین گمان که انبیا است آیینتی است قرآن عالیای انبیا و اوصاف ایشان
 ماهیان بحر پاک که بریا که انبیا ماهیان دریای پاک خداوند و ربیانی و نه قرآن پذیر قبول

عمل نکند. انبیا و اولیا را دیدیم که بر معنی بی تاثیر و بر پیرایه جو بر خوانی نقص و اگر قبل
 کنند نقص ایشان و بگویند و معنی قرآن را اولی معنی جانت تنگ این در نقص و خلاص
 می طلبد. مرغ کو اندر نقص زنی است. و مجوس است. بی بگویند رستم از ناولی است
 اگر خلاص را طلب نکند از جهل است لاجرم خلاص بزرگ متعلق است **بیت** متعلق جاست
 ولی حاصلی چو پیوند با یکدیگر واصلی روحی است که نقصها است اندر آن جانها که خلاص شدند
 انبیای رهنبری شایسته اندر انبیا اند و دلیل شدن را لایق اندر برون آوازشان آید و در
 از برون نفس او از ایشان آید از دین که زده رستم ترا نیست این که نمی وجود کنی چنانکه
 اکنون گفته خواهد شد مابین رستم و رستم تنگین نقص انبیا چنین می گویند که مابین وجود
 رستم ازین نفس تنگ **بیت** چو که این نیست چنان این نفس. ان چاره که نمی وجود است
 بر آنکه چون شرف ملاقات شاه شجاع الدین کرمانی و سلطان بایزید بر طای میبری
 شود از روشنی ایشان درندان عهد محوم شو خاقانی فرمایند **بیت** مگو شاه و سلطان
 اگر مژده دزدی زندان و مت الشیای طلب کن و اگر صحبت هیچ کدام این کرام دست
 می دهد متوجه ارواح با صفای انبیا و اولیا و اصحابش تا آسمان جانت از انوار فیض ایشان
 روشن گردد و بوستان دولت از انوار فضل ایشان گلشن شود و چون اینه توجه پیش
 نظر داری ان ارواح متحرک از پس آینه بر طوطی روح تو طریقه خلاص از نقص تن و دین
 تلقین کنند و قانون شغای جان بیمارار و اسباب و علامات تنگینی بند و طلسم اشتها
 تعلیم دهند و گویند خویش را در بخور سازی زار زار **بیت** ان راه رستم اینست که خویش را
 مریض بلکه بچون مرده سادی بوجب **بیت** مو قایل ان تو عمل کنی تا تیر میرونی کشته از اشتها
 که اشتها بچون نفس است چنانکه می فرماید که اشتها رخلی بند حکم است و بچون نفس
 آهین است در این از بند آهین که کم است یعنی در دین این اشتها رخلی از بند
 آهین کم نیست که گفته اند آمده آفته **فصل** باز کان که طوطی مجوس او را بنام داد بطوطیان
هندوستان **سنگام** رفتن **بیت** بود باز کان و او را طوطی در بعضی
 تاجوی را بود کویا طوطی یعنی یک تاج بود و او را یک طوطی بود در نقص مجوس زیب
 طوطی و در عین مرغی چونکه باز کان سفر را ساز کرد و اسباب سفر ساخت سوی
 هندستان شدن آغاز کرد بجانب هند رفتن شروع و بینا کرد و مفرام و مهر کنی را

القصص بالانف و دفعه موف
 المصبر رتی مدار انقلب علی
 و با کسر فتح القصة علی
 التي یکتب

مظهر در بیان انوار آتیه
 انفسر نفس از سواد بنفوس

ز جود و از گرم و بخت گفت به تو چه آرم کوی زود یعنی از میان چه آورم هر یکی از وی مردی
 خواست کرد هر یک از خلاصان و کشتگان از جواب مرادی طلب کرد بجز را و عدل بداد آن
 نیک مرد پس ازین طوطی را خطاب کرد گفت طوطی را چه خواهی از میان ای طوطی
 هندستان کار خداز خط هندوستان که از آن تو آرم از سر حد هند کشتن آن طوطی که با
 طوطیان حوا چه دان طوطی گفت که در هند طوطیان را چون بینی کن ز حال من بیان
 بگویند طوطیان کان فلان طوطی که مشای شماس **بیت** بوجب **الجنس الی الجنس** **بیت**
 عاشق و مشای شماس از قضای آسمان در جسد است مجوس است در نزد
 بر شما کد و سلام و داد خواست و عدل طلب کرد که شما در صفا و ان در بلاست و در شما
 جازه و زود ارشاد خواست از شما جان خلاصی و طریقی ارشاد خواست گفت می شاید
 کرم در اشتیاق استقام انکار است جان دهم انبیا بپریم در قرآن یعنی این شکیسته
 نیست کرم در گشای جان دهم و در قرآنی بپریم این دو باب شد کرم در بند سخت در قیو
 حکم با هم که شما بر سینه کاسی بر داشت شما گاه بر سینه و گاه بر درخت با شید درین تنه
 است با هم ظاهر چون یکی از ایشان بپلای گرفتار شود ایشان را ناید که در خلص او
 سعی نکنند و با هم باطن که چون کسی بحس نفس و نفس شیطانی گرفتار شود ایشان را ناید
 آن را بنحی و سمت از ان حال خلاص نکنند این چنین باشد و غالی دوستان یعنی غالی
 دوستان چنین نباشد من درین جس و شما در کلستان اشارت بچنین بیان است چون
 مقصود از **فصل** حقه است پس ان طوطی ازاده کان را خبر فرستاد و راه خلاص بکست لاجرم
 خدمت **مولانا** نیز استعمال بازاده کان کرد و ایشان را خطاب کرد و دو دوستی گرفت
 و کنت یاد آوری ای همان زین مرغ زار یاد کنید ای بزرگان از بهر این مرغ زار و در نفس
 گرفتار یک جسوی در میان مرغ زار یک جسوی بیاد من کشید در مرغ زار یعنی ای شاه
 کشته کان جمال حجابی صحت دیون مرا فراموش کنید و چون افتاد مالا مال از صهبای
 بلیات جمال پنج صدی خوش گیر مبادا که ازین گرفتار بادی انقضال و لب نشسته زلال
 و حال فراموش کنید یاد یاران یارایم چون بود و مبارک شود خاصه کان لیلی و این بگویند
 بود خصوصاً آن بار که لیلی و این بار بچون او باشد یعنی آن یاد گفت و دیر باشد ای
 حریا بابت موزون خود ای امان که صاحب محبوب خویش شده آید من قد تمای خودم

کار نیست بیان

در هر قصه ببارت درین قصه
 مصفاست یعنی اخلاصت **مولانا** تنه
 یعنی را این فقر لاجرم درین مرتبه خدمت
 یک حقه را است که گفته چون آن طوطی
 ازاده خبر فرستاد و از ایشان راه خلاص
 پس مردمان گرفتار را می باید که از
 کان نفس و شلوت و از تنه
 حضرت یاری خواهند

برخون خود بجای قمع شراب من قد جمای برخون می خوم، یک ضعیفی نوش کن بر باد من
 که کویا مضطرب شاموم که می خواهم که بدی داد من و مرا خد کنی یا بیا د این فتاده صا که
 بیزه اول مصرع اول با فومع اخبر مرهونست چونکه خوردی جوئے برخاک بر تو که آن
 جوده باین خاک نشین برسد آگاه باش که سدا شوی بکرت آمد چون ستر دیران در حد
 دیگران گفته می باید خدمت مولانا خطاب خدا را بصورت خطاب دلبران می گوید ای
 عجب آن حمد و آن سوگند که در زوالت برنگ گفته بودی و عذای آن لب چون قمر کو
 و عذای آن لب نیز که کوفرا می از بند بندگیست یعنی از بند من است چون
 تو بانه بد کنی پس فرو جیست در میان بد و نیک یعنی فراق چنان می باید که بد بدی کند
 نیک آن را بدی کند ای بدی که تو کنی در خیم و جنگ ای محبوب تو که بدی کنی در قتال و جوال
 با طرب تر از سماع و با یک چنگ من عاشقی را خوشتر می آید ای جنای تو ز دولت خوبتر
 ای محبوب جنای تو از وفا خوبتر است و انتقام تو ز جان محبوب تر انتقام و کشتن تو
 ز جان محبوب تر از آنکه در آخرت فضیلت بلا بسیار است نار تو اینست نوز چون بود
 نارت که سوزن است عاشق را خوش آید نور تو چون بود نام این تا خود که سوزت چون بود
 نام و مصیبت از تو خوش است سرور سرور چون بود درین گل بقیه است که عاشقی را
 می باید که رضا امرات خود کند پست یاران بود که جبر کن بر جنای یار ترک رضای خویش
 کند بارضای یار از حلاوتها که دارد جور تو جور تو که چنین شیرینی دارد و ز لطافت
 کس نیاید غور تو پس غور لطافت های ترا کس نیاید نام و قرص که او باور کند یعنی ناری
 کنم و بازی ترسم که آن یار باور کند سخن من و زکرم آن جور را که کند از لطف و کرم خود
 جور را که کند پس من از جورش محروم بلام حکایت سلطان المشایخ بایزید بطائی قدس
 سره می فرماید رضای قضای خدا در من بدان درجه مرتعی شده است و دران مرتبه اعلا
 یافته که اگر مرا جادو داند در دوزخ بیارد راضی تر باشم از آن کس که بر اعلی عقیقین است
 شعر ازین و صا و نیز بدی می و ترک ما از بدی میاید حکایت ذوالنون رومی
 علیه می فرماید الرضا سرور القلب غیر العفای یعنی رضا شادی دل است بتلخیص قضا و این
 شادی از آن پیدا که در بلا و محنت اثر رضای دوست بیند و اندک این بلا کند است که
 از همه ماسوی باز دارد کثرت آن بکثرت دوست آورد پست بیاموزی بیسیر کیمیا بر

عالم بزرگوار
 بنیادین
 ازین

که هر چه حق دمد می ده رضایی رسول غم اگر آید بر تو کنارش کیر همچون آتش ناری
 همان خطه در جنت کشاید که تو راضی شوی در بتلایی جنای کز بر معشوق آید کنارش
 کنشادی مر جایی چو در دنا و کلا و زو هاست به از دروش نمی بستم دوا بی حکایت
 زویم روح الله علیه می گوید الرضا استقبال الاحکام بالفتح یعنی رضا آنست که احکام دوست را
 با فسخ و سرور استقبال غای که عوام از بلا گریزانند و خواص بلایان جویند خدمت
 مولانا می فرماید غزل بنده همان که بلا کش بود خود همان که در آتش بود عام جن
 باشد و ناخوش گوار چون زکند دوست بود خوش بود زهر نوش از قدحی کان فغان
 از کرم و لطف منقش بود در خم چو کانش یکی کوی شو تا که فلک زبر تو مفرش بود دانا
 رقص کند کوی اگر ز زخم در خم چو کانش کش بود سابع میدان بود او لاجرم
 قبل از هر نارس نوش بود حکایت مجنون را پر سپید که وفای یی دوستی داری یا لاجا
 او کنت شعر ایت علی ایما حاله اساده یی واجب اندا و از برای اشارت و تبه
 برین معانی خدمت مولانا می فرماید عاشق بر تو و بر لطفش کید بید بلوغ و سعی کامل
 بوالج من عاشق این مرد و هند که طلب مرد و هند ما معقول نکشد درین تعبیت
 که مرتبه رضا آنست که مصیبت و غمت در نزد او یک بشود و آنه ازین خار درستان
 شوم اگر از خار جور تو دور شوم و بیوستان روم بچو بلبل زین سبب نالان شوم از فراق
 ان خار جور نالان و کربان شوم این عجب بلبل که بکشد بد دمان نه بچو بلبل ظاهرا از خار
 نالان باشد تا خورد او خار را با کستان مشکاف صادی را خار کل همچون کل است پست
 که است شراب تو زدن آیین کسی معشوقه پیام خوردن آیین صفت این بلبل این
 ننگ آتشیت خار را که کند بلکه خار او را کل می نماید جلنا خوشتر از عشق او خوشتر است
 حکیم کل شعی من الملیح طبع هر چه از دوست می آید عشق را خوب می نماید حکایت
 از عاشق بنحو بشی بتلای دریشی رسید که ای یحیایه عشق سیاهی ابرو از خوب
 دوست می داری یکسیدی تن گفت پست من ان شرم دین تا دین ام چو دین
 ز مردم پسندید ام که از چنین دین روشنی سپیدش باید سپاهیش می جوان
 سر و کل چمن می باید در و نیست چیزی که خوش نایم پس خدمت مولانا برین معنی
 اثر است فرموده اندا عشق کل صفت و خود کلست او عاشقی که معشوق الهی و کل حاضر
 کلست

شی

کرده است که خود را فانی کرده و جز دوست نماند است یا بکلم لایب است خیر از خدا ان را از
 صفات بیشترت خالی ساخته و با صفات خود مای کرده او عاشق کلمت در صورت و عین کلمت
 در معنی عاشق خویش است و عشق خویش جو بداند که خدمت مولانا بنالست طوطی و طیر
 انتقال بطیور عقول کرد و صفت اجنه بطور عقول الهی اروح نورانی بشیریه را که عقولش خوانند
 پنج مرتبه است اول روح حساسی است که تلقی قبول کند آنچه خواستش بر او براد کند
 و این اصل روح جو نیست و این صبی وضع را نیز حاصل است دوم روح خالی است که حفظ
 می کند مهورات خواست را تا روح عقل که بالاتر از اوست عرض کند در وقت حاجت و این
 صبی وضع را در برایت نشویند از ان غایب را زود فراموش کند سوم روح عقلی است
 ادراک کند معانی را که خارج باشد از حس و خیال چون معارف ضروری کلیه و این در بهایم
 و صیان نیست چهارم روح فکری است که اخذ می کند علم غنیه محض را با انواع تالیفات
 و از واجات در میان معلومات خود که بدان استنتاج ابواب معارف شریعه و استفاده یکتا
 مع بعد از فی الملی غیر الهیایه خوانند که دین روح قدسی نبوی که محقق است با نبیای و بعضی اولیا
 و از و تجلی گردد و لوایح غیب و احکام اسرار و طیور عقول الهی عبارت از دوست و عشق و شوق
 و در دنیا را از این طیور است که بدین احوال طیران در موی هویت کنند و جولان در
 فضای اصرت سازند و ایشان بر سر قاف قرب کزینند و کینه جای نزست ایشان
 روخات جهان باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملات ایت شب در قیام
 نور باشند ملحق از عرش و روز از ان قیام در جوف مرغان سبز در این روان مرغان
 در بهشت جولان کنند و در ایام عدم معارف از بدن اگر چه طیور بصورت مبتلاقی نقص قابل
 می نماید اما چون اجنه مذکور حاصل کرده باشند هر ساعت از محس فرش با وجع موش
 بر آینه و از حقیقت خاک تا بزرع افلاک عروج غایبند و نظار کیهان از ان طیران غافل که
 و تری اقبال خستیا جامه و می مژمه استحاب چو این بکلم حدیث **موتوا قبل ان تموتوا**
 بچو ان طوطی که حکایتش می شنوی مرده اند و رخت از تنش بیرون برده و بظاهر اگر چه
 هر یک از ان طیور مجوس نفس تنگ می نماید لیکن سعت باطن او بنیاتی است که
 فلکها با ققاب و ماه سلیمان با همه سپاه در گوشه دل ان مرغ کم شود و حضرت خدایا
 صفات در خاطر او بکند و بداند که این عقول الهی بچو ان طیورند و بجهان ایشان حریف و بخت

مملکت در میان امرا
 مشغول

پس ایشان دانند که در تنس تن مجوس اند و بکلم **الدنيا سجن المؤمن و جنة الكافر** در زندانند
 ازین زندان خلاص خواهند و اهل زندان از د و حال خالی نیستند یا ایشان را از زندان
 بسیار شکنجه می برند یا آزاد کنند لاجرم عاقل را می باید که این معنی را داند که آخر کار آن را
 ازین زندان دنیا غزرائیل البته بیرون می آورد و موکلان یا بموضع عقوبت و سیاست
 که دوزخ است آنجا می برند یا بفرمان خدا آزاد کنند پس مجوسان نفس و زندان را
 می باید که بچو ان طوطی خلاص جویند و از مرغان آزاده طوطی خلاص یا موز قفسه
 طوطی جان زین سانس بود یعنی ازین مثل است که مجوس نفس قالب است که کمی
 کو عزم مرغان بود بکاسی که او عزم مرغان آزاد بود و همه از انبیا باشد که اشارت و دلالت
 ایشان داند که کوکی مرغی ضعیفی بکینه کجاست یک جان ضعیف بی کناه و اندرون او
 سلیمان با سپاه تحت باطن و بهشت اندرون دارد که بکلم **لا یسئ ارضی ولا سماء فی وکی**
یسئ قلب عبدي المؤمن اتقی النقی الودارع در دل او الله و صفات او بکند چون
 بنالد از زنی شکر و بکلم **ان من عباده من لو اقم علیه الله لا یتر** چون زاری کند بی شکر و شکایت
 افتد اندر رفت گردون غلغل کند آسمان غلغل و اضطراب افتد هر دوش حد نامه
 صد یک از خدا هر دم او را صد کتاب و رسالت از خدا یا زنی زو شفت بیکل از خدا
 یک یارب از ان جان یمنه او یک باریارب گوید از خدا شفت بارندای بیکل ابد زرت او
 ز طاعت نزد حق زرت او که قرب مذات است به از طاعت که با غرور است پیش
 کفرش جملایانها خلعت پیش کفر و انکار او جملایان خواص خلعت کشته است هر دی او را
 یکی معراج خاص هر دم ان جان را یک معراج مخصوص و ترقی بجانب جنان بر سر تاجش
 نهد صد تاج خاص تاج قبول الهی صورتش بر خاک و جان بر لامکان بکلم **ان المتقین فی**
جنت و نهر من عند صدق عند ملک مقدر صورت و تن ان جان بر خاک و خود بر لامکان
 و بقربت الهیه لامکانی فوق و هم ساکنان این لامکان چنان لامکانست که در هم نمانند
 بدان نمی رسد لامکانی بی که در و هم آیدت آن لامکان نیست که بوجه تو آید هم دی در
 و کی خیالی زایدت این معراج از مقام مدح و نعت است ان لامکان نیست که هر دم در
 لامکان یک خیال زاید ترا شرح این کو کزن و رخ زین بتاب شرح این عقل و مراتب
 ان کوتاه کن در وی ازین بتاب دم من و الله اعلم بالصواب از تفصیل هم مزین

ان

و دعوی علم مکن زانکه خدا انا ترست صواب را بازمی گردیم مالی دولستان رجوع بکنیم ما
از بیان حقول و مراتبش و از تفصیل احوال اولیا و خواص و سوی مرغ و تاج و هندوستان و سوی
طوطی و خواص او و هندوستان مرد بازرگان پذیرفت این پیام آن مرد تاج و پیام طوطی را
قبول کرد که رسالت منوی جنس از وی سلام و بگوید کلام که طوطی را این بود کام **دین خواص**
طوطیان هندوستان را در دشت و بیابان رسانیدن از آن طوطی چونکه تا اقصای هندستان رسید
ان خواص در بیان طوطی چندی بدید پس محل رسانیدن پیام طوطی شد مرکب ایشان
پس آواز داد معنی این معراج بزرگی ایست بند کن دور تودی آندن صحن یا غرضی ان
سلام و آن امانت باز داد چون طوطیان سلام و پیام آن طوطی را شنیدند طوطی زان طو
طیان لرزید پس بعد از لرزیدن او فتاد و مرد بگفت شش نفس چون جوابه آن طوطی را
چنین دید شد پشیمان خواص از گرفت خبر از جانب طوطی خویش گفت رفت در هلاک جانور
که جانور را بجان کردم این فکر خویش است با آن طوطیک این طوطی که مرد بگو خوش طوطی
بود این مکر و جسم بود و روح یک زیرا طوطیان دیگر نردند ازین خبر این چرا کردم چادام
پیام که خطا کردم این طوطی را بگشتم اما پس از گفتن پشیمانی چه سود **شعر** القول کالتین
الغلوب یس له رد تکلیف بر ذلک الحالت البنا لاجرم کن تا گفته می توان گفت اما چون
گفتی نتوان گفت **بیت** نظر کن چو سوغار داری برست زانکه که برتاب کردی زشت
سوغار بیجان را زین گفت خام پس ازین خدمت **مولانا** از زبان نکبات می کند این
زبان چون سنگ و هم آهن و شل است که اگر سنگ و آهن را برهم زنی آتش بیرون آید و لایم
بلند از زبان چون آتش است چنانکه شرار با بیرون می آید از سنگ و آهن سنگ و آهن را برهم
برهم کز آتش یعنی بی تا مثل سخن مگو و خاموشی کنی زانکه ز روی نعل و کلاه از روی لاف کلاه
از روی نعل از غیر که کفی با **بیت** کز زبان بکلم بکلم سیح و کلاه از روی لاف از خود و بد آنکه تبار
بی اندیشه آتش است در برت و سخن بی مینا شرارت در پنبه زار چنانکه می فرمایند زانکه
تاریکست و هم سوخته زار از آن علت که تاریکست و هر جانب پنبه زارست در
میان پنبه چون با شکر شرار یعنی ضروری پنبه را می سوزد لاجرم کاسی سختی اعمال و طعنهات را
ابطال کند ظالم آن قوی که چشمان دوخته و اغماض عین گردند زان سخن عالمی را سو
خته و بسختیهای باطل در عالم هسته و فساد انداخته بگوید **الفتنه نایبه لمن الله من الغلظت مستحی** گفت

مطلوبه
کی نمون

بیش و نامش

کشته

کشته **مطلوبه** است که خدمت **مولانا** یاران سوال کردند که ایشان چگونه بودند و فرمود که قاطبا
طریق حق و اهل هوا و بدع و منکران جاهل عالمی را یک سخن و بران گفته نمی گاه با سفاک از یک سخن
چندان فتنه و فساد بر خیزد که جز اهل عالم صعب شود و مرادی اهل سخن گوید عالم وجود ساکن
غراب کند و روهان مرده را شیران کند منتهای مرده را شیران دران کند منتهای کبریا
سه حضرت **مولانا** دعا کردی یاران را که خدا از قضای اشکار افغان نگاه دارد یاران ازین
معنی سوال کردند فرمود که قضای اشکار را محبت اغیار و ناجی است الله اعلم بحجبت عزت
لا تعاصوا غیر الله العیس جانها در اهل خود عیسی دهند یعنی کسان که اهل دل و صاحب
جانند ایشان بچو عیسی نفس اند یک زمان زخمند و گاهی می زخمند یعنی بمقتضای حکمت حرکت
نی کنند که مستحق جراحت و از غم من زنند و لایق علاج را مرهم می نهند با همه جانها از ابتلا خلعت
عیسی دهند گاه جراحت و کلاه مرهمند اما سبب حجاب جسمانی و بیشتریات و تلذذ تنانی
محبوب کشته اند و قدر شیطانی را مغلوب شده اند که حجاب از جانها بر کشتی و پرده بر می
گرفت هر جانی سبب آسختی سخن هر جان بچون دم عیسی کشتی که سخن خواهی که کوی چون فکر
اگر می خواهی که سخن را بچون فکر کوی خبر کن از حوص و این حلوا کجور از تلذذات دنیا
و از شهوات نماند و از بسیار خوردن اجتناب کن همه باغیر مشغالی زیر کان و لذات
و شهوات است طوا از روی کودکان پس مراد است که ازین لذتها احتراز کنند هر که هر
آورد گردون بر رود و بد رجای عالی رسد هر که حلوا خورد و سپس تر رود که بلذات و کمون
و بسیار خوردن مشغول شود لاجرم پس رود چون خدمت از بسیار خوردن و تلذذ
کردن اجتناب و ریاضت فرمود پس ازین ان را فرمایند که آن هر کس لازم نیست
تقریر قول **میرزا** **علاء** **رو صاحب** **نسی** **ای عاتل** **میان** **خال** **خون** **مجز** **که صاحب** **دل** **اگر زهری**
خوردان انگبین با شکر صاحب دل را ندارد آن زبان اهل دل را آن زهر
زبان ندارد بچون دیگران که خوردان زهر قاتل را حیایان اگران صاحب دل زهر قاتل را
آشکارا بگوید زانکه محبت یا نیت از بر میزست پر میز از برای محبت است بیماری
محبت باید بر سبزه را جانش غانده طالب میکن میان ت و درست ساک مبتدی در میان
ت است پس کسی که محکم باشد از طویات احتراز و احتیاط لازمست اما طبیب را اجتناب
لازم نیست زانکه حلوا طبیب را زیان ندارد **حکایت** عبدالقادر گیلانی را زنی پسرش

در بیان آنکه مبتدی را
احتراز از شهوات
لازم نیست

نظائر شالی ساوان مروست، انگنید آن مکر را در میان، انگنید آن سحر را
 در میان خلق این قدر تقییم و نبشای از خود، این قدر تقییم سبب شر با بیان
 آمدن ساوان، که بری آن دست و پایا نشان برید، اگر چه صول کردن ایشان بوسی
 سبب شر بر تیر دست و پای ایشان لاجم ساوان چون حق او بشناختند سا
 حوان چون حق موسی را شناختند دست و پا در جرم آن در باختند دست و پای با
 درگاه آن بری باختند و خدا کرد بر معنی فرعون دست و پای ایشان را بریدن گرفت
 ایشان لا فخر اننا لی ربنا متقلبون گفتند چون خدمت مولانا در تخریر قول فریدون
 شروع کرده بود بناسبت و سوز کلام معارف بسیار فرمود باز بفرمود کلام فریدون
 عودت نمود و گفت، لقد ونگه است کامل را حلال لغو خوردن و لطیف گفتن مرد کامل
حلال است که نکین یافته باشد، تونه کامل بخوری باش لال، تو کامل نه لغو خوردن ونگه
مکوج و سکوت را اختیار کن بی زبان باش بیست صمت و جوع و سرد و غلظت و ذکر
 به و ام، نامانمان جهان را بکند کار تمام چون تو کوشی او زبان بی جس تو چون تو کو
 شی آن کامل زبانست در میان کوش و زبان جنسیت نیست، کوشها را حتی بفرمود
انصتوا بکم آیت سورة اعراف و اذا قرئ القرآن انستموا الا الصوت الذي یخرج من الذکر الاول
 چون بزیار شکر کوش، طفل چون بزیار شیر نوش شود، مدتی خامش بود و او جمله کوش
 یک زمان خاموش و جمله کوش بود، مدتی بی بایزش لب دوختن، یک متع طهارا
 لب دوختن بی باید، از سخن تا او سخن اموصحن، لفظ از سخن مضطرب است بر صحن
 یعنی مدتی کوزد که از سخن لب دوختن و ساکت شدن بی باید و از سخن دیگران سخن
 اموصحن پس ساکت مبتدی نیز بچون طفل شیر تربیت خوردن و صامت و ساکت
 شدن و پند بر شنیدن و از سخن اموصحن بی باید و در دزد کوش بی تی می کند
کودکی که کوش او شنو سخن نیاموز دلاجم از خود تی تی و قظ بی معنی بی کوبه تو
بش را انگ بی تی می کند، خود را بی زبان جهان بی کند و اخوس بی شود چنانکه
بیان بی کند، که اصلی کوش بیدر آغاز کوش، کسی که اصلی باشد که او را بنود از
ابتدا شنیدن، لال بکشد بی کند در بطن جوش، بی زبان باشد و در بطن جوش
 نمی کند پس ساکتی که اول از پیر سخن نشود و احوال طریقت نیاموزد بچون آن که

ایست، زانکه اول سمع باید نطق را، زیرا اول شنیدن بی باید گفتن را سوزی منطوق
 از سمع اندر آید، جانب سخن از راه شنیدن بیای ساکت راه خدا چنانکه رب العزیز در سوره
 بقره فرمود واذ ابلیس الی الی و خلو الالباب من ابوابها اندر خانه بیاید از درهایش
 و اطلبوا الاغراض فی الالبابها، غرضها را طلب کنید در ابوابهاش، نطق کان موقوف
راه سمع نیست، آن نطق که راه شنیدن را موقوف نیست، جز که نطق خالق بی طمع نیست
بخ نطق خدا نیست که بی طمع است، مبدعت او تابع التاوی، ایجاد کسب است آن خالق
است او را تابع نیست، سجد جلمه و را اسناد بی سند است او را اسناد و اعتقاد غیر نیست
باقیان هم در حرف هم در مقال، دیگران هم در غصتها هم در سخن، تابع الی و محتاج مثال
 است او را تابع و مثال را محتاج است خدمت مولانا چون ساکت مبتدی را آداب سلوک تعلیم
 کرد پس ازین کیفیت شروع و سلوک را بیان می کند، نیز سخن کویستی میکانه، ازین سخن
اگر بیکجا نستی یا اگر اهل این سخن نستی و نهم سخن بی کنی، دلیق و اشکی کبر در و برانه بی بی
نفعی بپوش و با انگ خویش غسل کن و خلوت را اختیار کن زانکه گفته اند من خلوت لا اجد
غایت نیست و جان خلوت در خور نیاز نیست اما شنیدن را انگ باید و شنیدن جان را انگ
بی باید، زانکه آدم زان عتاب از انگ رست، از انکه آدم علیه السلام پس از تبلیس ابلیس را
عتاب آتی و عتاب پادشاهی از بهر انگ خلاص شد، انگ را باشد دم توبه رست، ابلیس که
باشد وقت و نرس توبه رست، بهر که آدم بر زمین، یعنی روفاخت جنت را سگم آدم
ساختن و با انواع الطاف و احسان اعطافش و نواختن و نهی کردن که ازین بجز، بخور و بران
داشتن و ابلیس را بوسه کاشتن و سیله پیدا کردن در د و واسطه اشک گرم و سرد بود پس
آدم از بهر که کردن آدم بر زمین، تا بود گریان و نالان و خرن، پس فرزندان آدم را نیز ناله
و زاری بی باید، آدم از فردوس و از بالای همت، یعنی از بالای همت آسمان، پائی پان
از برای عذر رفت، لفظ پای پان وصف ترکیبی است یعنی ابای فوشد بی یا مراد ازین
لفظ مثل عتاب است که مقصود و نیاز است یعنی آدم بدین از بهر عذر آمد بدانکه چون پذیرفته از بهر
یک گناه بسیار گریست و توبه بی شمار کرد پس بکلمه فلتی آدم من رب کلکات فاعلم خدا توبه او را
قبول کرد تو که فرزندان تو و کن بسیار کرده بگریه و زاری توبه باری کن تا ترا نیز مغفرت
باشد چنانکه بی فرماید که زبشت اولی و ز طلب او، یعنی اگر تو فرزندان تو در طلب بی کوشی

هم در طلب او در طلب مغفرت می باشد هم در کرده او را نشد دل و آب دیره مثل سازد از آتش
 قلب و از آب چشم نقل و غذا ساز تا آتش دل تو بخون خورشید و آب دین بخون ابر باران شود
 پس بوستان باطن تو این دو تازه کرد و چنانکه بوستان از ابر و خورشید باز مغفوق
 کشاده تو به دانی ذوق آب دین کان که گفته کرد به راهل حال لی دانر تو به دانی ذوق آب
 چشمان عاشق نانی تو چون نادیم کان مان را کشفی تو بخون نابینا یان و بهت تو بگرد
 مع است لاجرم عاشق آب و نال دیگرست و طالب صفای دل و جان دیگر که تو این
 انسان یان خالی کنی پس بنی رایا مع و شک را خالی کنی بر زکوه های اطلالی سینه بر از خوا
 نکرم و کوه های متعظیم می کنی طفلان از زیر سلطان بازن یعنی طفلان را از زیر سلطان
 قطع کن بعد از آتش با لک انسان پس از آن طفلان را با لک شری کن تا تو تا بیک
 ملول و تیره بافت و دل و کدورت خاطری و انگ با دیو یعنی شیره به لک با سلطان
 قریبی و اثر تو در دنیا قسوت و در اوت همان جنت حکایت ابوبکر راضی
 الله عنه غلامی بود هر شب از یک خود طعام می آورد و ابوبکر اول می پرسید که این طعام
 از چه کس کرد پس از آن می خورد شبی آن غلام طعام آورد ابوبکر پیش از پرسیدن یک
 لقمه بخورد غلام گفت سعادت تو هر شب پرسیدن بود چرا امشب پرسیدی ابوبکر گفت
 کرسی مرا برین محل کرد پس گفت بگو این را از چه آوردی غلام گفت در میان جاهلیت مرد
 مان را آفسون خوانم بودم مرا و مع کرب بودند در ایشان مهمانی و سوور دیدم آن و مع را گفتم
 ای طعام را بن دادند پس ابوبکر می کردن خواست نفس خود را شست و او تا آن
 لقمه را بیرون اندازد چنان زور کرد که تا سرخ و سیاه شد قادر شد مردمان گفتند آب گرم بخور تا
 فی کنی بخورد و بسیار تکلف کرد و آن لقمه را بیرون انداخت گفتند از بهر یک لقمه این چه عفت
 بود گفت من از رسول الله علیه السلام شنیدم که فرمود آن است که جویم بجزای علی کل حب
 غذایی برام لقمه که نور افروزد و کمال یکی لقمه که نور و کمال افروزد آن بود و آن کس حلال
 اثر حلال نور و اجلال است روغن کایه جوع ماست یک روغن که جوع را می کشد پس
 طعامی که دل را مرده کند آب خوش چون چراغی را که آب خون آن روغن را بر آید
 بکشد ازین خدمت مولانا سیر لقمه حلال را بیان کند علم و حکمت زاید از لقمه حلال چنانکه نور و
 کمال افزاید پس عشق و برکت آید از لقمه حلال علامه لقمه حلال اینست پس آن لقمه که از او

حق تعالی
 در میان روزی حلال

اینها زاید و آید می توان دانست که آن لقمه حلال است چون ز لقمه تو صد بیخ و دایم
 و مکر و حیل و غفلت زاید آن را دان حرام یعنی آن لقمه که اثرش بدیها باشد آن لقمه را حرام
 دان حکایت یکی از بزرگان دعوتی کرد در میان مردم خواجه بوعلی شیرازی بود چون
 طعام بخورید در وقت سماع خواب برایشان افتاد و خواجه بوعلی صاحب دعوت را گفت
 سب خواب چیست گفت نمی دانم همه چهره کردم مگر با دجیان از باغ او سوال نکردم که این
 از کجاست چون بانداد شد بر سر سید از آن حال با دجیان فروش گفت چیزی نفهم آن
 با دجیان از فلان موضع بدزدین بودم که بشما فروخته از صاحب دعوت فاک آن را با من
 استحال کرد هیچ گندم کاری و جو بردهم التهام انکار نیست یعنی گندم را که در مزرعه بکاری
 جوئی دهد و دین اسبی که گزده خود دهد هیچ اسبی درخ که بپاشی خرباش لاجرم هیچ
 حلال نیست که اثر او بدی باشد و حرام نیست که اثر او نیکی باشد لقمه حلال و برین
 اندر شما و فکر با لقمه بخور و کوم هر شش اندر شما نیت لقمه فکرم است چنانکه هر درخت را از هر
 هر لقمه را از نیت زاید از لقمه حلال اندر دکان متولد می شود از لقمه حلال در دکان میل خدمت
 عظم رفیق آن جهان میل خدمت باری و عزم جانب ملکوت باز گفتن باز کان با طوطی
 آنچه دید از طوطیان هندوستان کرد باز کان تجارت را نام آن باز کان که هندوستان
 ر بود تجارت را نام کرده باز آمد سوی منزل دوست کام و بر مراد دوستان در بعضی
 جای دوست کام شد کام واقع است هر غلامی را بیا و در دکان آن خواجه کارمان از دیا
 هندوستان هر یک غلام را آورد در دکان هر کتیک را بخت بد او شان چنانکه وعده کرده بود
 گفت طوطی ارمنان بنم که طوطی از خواجه ارمنان خویش طلب کرد و گفت ارمنان این بنم
 مکنه کجا آنچه دیدی و آنچه گفتی باز بگو از آنجا که سپارش کرده ام گفت لی من خود پشیمان
 از آن باز کان گفت من پشیمان از خبر تو دست خود خایان و انگشت تانگزان و در نام
 حسرت و حیرت من چرا پشیمان غمی از کثرت مهربونت بدم از ملی دانستی و از نیت
 از خشنی و مانع و سفاکت گفت ای خواجه پشیمانی چیست طوطی گفت خواجه را ای خوا
 پشیمانی از چیست چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست چیست آن چیز که این خشم و
 غم را سب است گفت گفتم این لقمه های تو خواجه که گفت طوطی را شکایت می تو گفتم
 با کوهی طوطیان هندی تو یک جماعت را از طوطیان که مثل و نظیر تو بودند آن کجی طوطی

حقیقت ایشانند پس حضرت خدا درایت اولی فراموش کرد این را نسبت بذرات
خود کرد و در آیت ثانیه نسبت با اولیا و خویش کرد لاجرم قدرت نیان نهادن بدان
قدرت نیان نهادن ایشان با قدرت نیان را در طبیعت ایشان بدان چون
بمیزگر و منیان قادرند یعنی اولیا و الله یاد آوردن و فراموش کرد این را و قادرند
بر همه دلهای خلقان تمامند و نیست و قصد خلق را مانع اند چون بسیار است او را راه
یعنی آن ولی چون راه نظر کس را بست فراموش کرد این را کار نتوان کرد و در باب شتر
بهر کار نتوان کرد آن کس و در باب شتر چون تو انکار کنی در حق فخر و موهبتان
ناسترا گفتند بشنوی طعن از ایمان و یاد خدا و خودم شتر و آن فخران در روز قیامت
از فخران شوند و آن توانگران از فخران شوند پس توانگران را غی باید که عال و قدرت
خود مغرور شوند و فخران را استرا گفتند چنانکه فی فرمایند ختم بخیر اهل التوحید کان بر
دید بسنج کی اهل بلندی و توانگران مال دینی را نبی خوانند تا انشوم یعنی بجم خون
و کسر با یعنی قرابت لاجرم این است بند بگریه و فخران را بخوری مگر بد تا ایشان
دل نه را از یاد خدا انداخته اند تا آنکه تعریف و قدرت ایشان از یاد شاهان بیشتر است
صاحب ده پادشاه جسمهاست یعنی پادشاه ظاهر را تعریف در ظاهر است صاحب
دل شاه دلهای شماس پادشاه دل پادشاه بواطن است دلهای کرد اترا
و بینماری دانش حکایت امام محمد غزالی برادر خود شیخ احمد را روزی بطریق عتاب
گفت اصناف عباد از اقصای بلاد متوجه این دیار می شوند تا در محبت دعاگوی دو
رگمت غار بگرانروان را سعادت دنیا و آخرت شمارند و توبه و جود و براندازی غازی
و جلی مانی گذاری و بهیچ وجه رحمت اقتدای اندازی جناب شیخ احمد در جواب فرمودند
اگر شما با مات قیام غایب و با تمام صلوات بزل بگردد کنید من هرگز دوی از متابعتی
پیچ امام برادر خود را نکند فرمود تا وقت ظهر در آمد و بنماز حاحت شروع کرد و شیخ
احمد اقتدا کرد در انشای صلوات بیرون آمد و با صاحب خود دعا و صلوة کرد چون امام از نماز
خارج شد شیخ را عتاب کرد شیخ در جواب گفت ما بر مقتضای شرط خویش عمل بنمودم رسا
نیدم تا خدمت امام در نماز بودند اقتدا کردم چون امام رفت تا استراحت خود را آب و دهن
بالی امام نماز نتوانستیم کردن این سخن امام را وقتی دست داد گفت سبحان الله خفرت

خداوند را طایفه از دولستان بوده اند که جو اسبیس قلوب اند و مطلع بر اسرار خوب و مستود
عات ضمار بر ایشان پیدا و مکنونات سر بر در نظر بعیرت ایشان هویدا بوده است بر اذرم
راست می گوید که مراد ایشان نماز بخاطر گذشت که آن استرا را اب ندراده اند و این خیال
در آینه ضمیر او منقش شده و ترک اقتدا نموده بعد از آن امام را در محبت سلوک پیدا گشته است
حکایت روزی اصحاب امام محمد غزالی امام را در مواضع مسموده نیافتند مضطرب شدند
زیرا اصحاب ملت طایفه قاصد امام بودند درین حال از شیخ احمد پرسیدند که این انوکست
کجا برادر تو گفت انجی فی الذم یعنی برادر من در تو نیست اضطراب اصحاب زیاد گشت و بکار
طرف می دویدند و ناگاه در سبزی در آمدند دیدند که امام در عراب متوجه قبله نشسته است
شاد شدند و مجتمع گشتند و با هم یک گفتند که ما هرگز برادر امام دروغ نشنیده بودیم مگر که
امروز امام پرسید مقدمه باز گفتند امام بگریست و گشت برادر من راست گفته است
من در سبزی از برای حل مسئله از سبیل حیض نشسته بودم و ظاهره وجود من مستقر خون
بود فریاد دیدم و عمل بی هیچ شک اقول نظر باشد پس از آن عمل شود پس نظر اصل است
و عمل فریاد لاجرم انکار اجرت و فضیلت را می بیند عمل و طاعت را بسیار کند پس بنا شد مردم
الامر و ملک مردم نیست الامر دم چشم من تمام این بنام گشت از آن من طاقت ندارم که
تمام این سر را بگویم و احوال اولیا را بیان کنم زیرا منع می آید صاحب مرکز آن منع می آید مرا
از خداوند مقامات چون فراموشی خلق و یاد شای چون نیان و تذکر خلق باو نیست و
اورس فریادشان باو نیست او می رسد فریاد خلق را چون پیش این گفته بود که تفر
ولی بحدت خداست اکنون تعریف و قدرت خدا را بیان کنز صدم اران نیک و بد را آن یکی
یعنی بسیار نیک و بد را آن زیبا می کند هر شب ز دلهاشان تنی هر شب ز دلای خلق تنی
لی کند روز دلهای از آن پری کند چون روز شود از آن نیک و بد دلهای پری کند از حد نما
برادر می کند حد نهای دلهای از آن لالی نمک می کند آن حد او نیست پیش نه فکر صلیان پیشین را
لی شناسند از هدایت جاها جانمایی شناسند از هدایت خدا پیش و فرنگ تو آید بتو
صفت و هنر تو آید تا در اسباب بکشاید بتو بگوید الکس بخیر بایعالم در صبح
قیامت ریشه و صفت تو و عمل و نیت تو بسوی تویی آید چنانکه در دنیا بوقت صبح پس از بیدار
شدن صفت و عمل تو بتویی آید و باب کس را بر تویی کث بد عمل و صفت تو غلط می کند

و بعد بگوئی بی رود پیشه زکر با بکر شد یعنی چون زکر و آنکه بجنب و در صفت هم یک
از دور شود چون بیدار شوند صفت زکر بزرگتری اید و صفت اید بکر با بکر می آید صفت
هر دو غلطی کند صفت زکر با بکر یعنی زود و صفت آنکه بزرگتری رود یعنی در آخرت
علی و اخیار بسوی ناسقان و اثر ارضی رود با بکر نمی شود خوی این خوش خوابان مگر
نشد کسی که خضایل جمیع دارد خوی این جانب بدنی رود پیشها و خلفها همچو آب جیب از
پیش و فصلها همچو اسباب و متاع سوی خیم این روز رستخیز جانب صاحب خود اید روز
قیامت پیشها و خلفها از بخت خواب صنعتها و خوشها که در وقت خواب بی رود چون
مرد بیدار شود و آنها پس از خواب و پس اید هم بخیم خود شب بصاحب خود رجوع کند
باستعمال پیشها و آنکه پیشها در وقت صبح وقت بکر اید بکر قیامت هم برانجا مگر که بود
آن حسن و قبح یعنی بصاحب خود رود چون بکوترای یک از شهر باز رجوع پیشه و آنکه پیشه
بصاحبش چون رجوع بکوترای یک که از شهر می دور و دراز سوی شهر خویش آرد بهر ماضیها
و خبر شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مرده آن طوطی در قفس و خواه بودی
چون شنید این مرغ کان طوطی چه کرد چون شنید آن طوطی خواه که آن طوطی چه کرد در هر دو
هم بجز زید او فتاد و کشت سرد چون مرده است خواه چون دبیرش فتاده همچنین خواه
چون آن طوطی را چنین افتاده و دید بر جبهه و زده کلاه بر زمین چنانکه این حال کار نام زده
کانت چون بدین رنگ و بدین حالتش بیدار آن خواه طوطی را چون چنین بیدار خواه
بر جبهت و کربان را در پیر پس از آن طوطی را خطاب کرد گفت ای طوطی خوب خوش
خین ای طوطی خوب و خوش آواز این چه بودت این چه استی چنین این حال چه بود
تراجم چنین کشتی ای دریا مرغ خوش آواز من طوطی را بسی وصف کرد ای دریا مرغ و
بهر از من و هر من چون کتاب مثنوی بیان سلوک می کند مقصود مولانا از بیان فریاد
خواه بروفات طوطی بتبیه است بر آنکه ساک را می باید که بر فوت مراتب و طاعات فریاد
کند مثلاً کاهی باشد ساک بسبب کلام زبان از مرتبه ولایت کسبه افتد و گاه از مرتبه ولایت
جذبیه افتد و گاه وقت او فوت می شود و گاه نور طاعات او ضایع شود و گاه مرشد او فوت
شود و گاه قدر جان را نمی داند و آن را بسبب معصیتی بکشد یعنی بهلاک حقیقی مبتلا کند لاجرم
بر هر یکی از اینها توجه کردن می باید و در ابیات آینه هم این مکرورات را اثبات رفته می کنند

را یا خوا
می باید

مثنوی ابیات آینه از روایات
خدمت مولانا سلیم
احمد علی خان

و این حقیر در اینجا و بادر علی مترودی شوم سوی روح خدمت مولانا تو بجهی کم از طرف رو
طابیت او بیکم و فیضی آید پس از کشف ریح این خبر را می گویند که یکی سیده اینست
ای دریا مرغ خوش آواز من خوب آواز من راج روح و روضه و بیای من راحت روح
و بوستان و ریگان من درین بقیه است که چون از مظلوم و محبوب کسی دور شود بجز عزت
مطلوب توجه می کند پس چون خواه در مفارقت طوطی چنین توجه کرد باید که ساک در مفارقت
قرب باری و افتادن از مرتبه ولایت کسبه که بعبادت حاصل کرده است ناله و جین و و
و این کند و دیگر عرض از الطاف کلام در آنچه خواه از فراق طوطی خوش پیام آنکه مگر کسی را در
قفس قالب خلگی طوطی شکر کن تا رافلاکی مجوس است و آن طوطی جلوس ساز بلند پرواز که
چون از جفیفش فرس بر باز کند جز بکوشش کنه خوش نشنید و شاخ سدره المنتهی را و
طیران در هوای هویت ادنی ایشان خویش شناسد کاهی در نظر ایل اند جلوس کند و بکفتار
شکرین از اسرار رب العالمین خبر دهد و کاهی از روی ناز محجب شود تا ساک وادر
دوینا ز و سوز و کداز زیاده کرد و چنانکه بوستان از کرب ابر و سم نصارت می پذیرد و
کله از محبت از آب دین مرید صادق و اه سیه ساک عاشق طراوت گیرد و ساک از سر
نیاز مندی در مخاطبه او گوید بیت طوطی و طوطی بیکه قند صبر ناز خوری از شکرستان
ازل آمد باز بوی ای طربستان ابدوی شکرستان اصدم طرب اندر طرب ای شکرانگر
تا باز طوطی جان از روی دلداری در شکر خای و جلوه ساری آید طالب چهار گوید بیت
مع دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند مزین گرفت اگر چه نظار کیان عالم بالا و
کروبان ملاء اعلی بر گرفتاری ببل دل و طوطی جان در قفس آب و گل ابدان صبر تنها
خویش و بر گشت خدایی ایشان از شکرستان ازلی و بوستان لم یزنی بیت ایند و گویند
بیت آه کان طوطی جان بی شکرستان چه کنه آه کان بیل دل بکل و بوستان
چه کنه آه غایت اصریه و هدایت حمده از گلستان بدین گلستان سازد و از شکرستان بی
شکرستان پر دازد باری چون او یار امثال این حالت مشا هم می افتد کاهی سیر
بعدم ایشان توجه و زاری و ناله بی قرار است و کاهی طیس و محرم اینان شکر و آزادی
و نسج و شادیت لاجرم خدمت مولانا در ضمن توجه تاج بر طوطی اطهار بیغ
حالات خویش می کند حکم آنکه تقدیم کرده بود بیت خوشتران باشد که ستر و بهر آن

ی

این کتاب از کتب معتبره است
و در بیان حقایق و اسرار
الهی و انجمن است

لا اقم هذا البلد وانت حلال البلد ووالد و ما ولد له خلقا مالا في كبر
از کبر فایز بدم باروی تو **اعتراض** از غلب و شقت فارغ بودم باشا من جلال تو کسی را که یاری
شکر خا باشد چون طوطی کویا که آن را ترک دنیا و قناعت نمود و از غم و غلت فارغ
گردد و زبهر صافی بدم در جوی تو و چون که صافی بودم در نفس تو این درینا ماضیال میر
نست و ملاحظه جلال است یعنی کسی که از طرف ضرابوی برده است آن از فوت اینها
دریغ می برد و وجود تو بر بر دست و انقال ضراب است خیرت می بود و با حق
چاره نیست خیرت می بود این بریدن و با و چاره مقابله نیست کوهی که حکم حق صر
پاره نیست کجاست نشی که از حکم حق چند پاره نیست خیرت آن باشد که او غیر است
و ضایر موجودات انگ افزونی از بیان و و ده است که قابل بیان و صوت نیست
و از تفصیل بیرون است ای دریا اشک من دریا بیری بنی کاشکی اشک من دریا کشتی تا تار
دبری دریا بیری تا تار یار بودی طوطی من مرغ زیرک سار من طوطی من مرغ زیرک نشی
من ترجیح فکر و اسرار من ترجیح فکر و اسرار من بداند پس از تافت بر
منازقت آن مرغ که محرم عالم را رست و وقت شیرین و محل نیازت اشارت می کند
بان که مراد از طوطی روح انسانی است پس بهتر نفس ناطقه را بیان می کند هر چه روز
داد و نداد آید یعنی آن طوطی چنان مرغ بود که اگر من او را رزق بدم یا ندم بسوی من
می آید یعنی روح منی طلب و تقب حاصل شده است ولی پروردن می آید از آن جهت
نادان قدر او نمی دانم **بیت** بزرگترین جان را از آن قدرش غی دانی که نادان
قدر شناسد مقام را یگانه را او را قل گفته تا یاد آید و آن طوطی ندای **است بر بیکم**
شنیع است و آن عالم الهی را دید تا مراد از آن خبری دیگر چنانکه می فرماید طوطی کایر
زوجی آواز او که عالم غیب را اطلاع یافته است و خطاب الهی را شنید است و بان
عالم دعوت می کند پیش از آغاز وجود آغاز و پیش از بدین است وجود او اندر
نست آن طوطی نفسانی که نفس ناطقه و روح انسانی است بدانکه آن را بطریق تشبیه
کرده اند مثل درقا و بینا و طوطی و غیر آن و بطریق استعاره مشبه را ذکر کردن و شبه
مراد داشتن در میان علما و حکما و متصوفه شایع است و گویا شیخ رئیس که کوی **شعر**
مبطلک ایک من الحی الارض و رماء ذات تعزز و نعت پس باید که هست بر مشا هت

طوطی

طوطی نگاری که در باطن پنهان داری و فریفته عکس و نشوی و در طلب شکار سایه از
صید مرغ باز غانی آقا عجب است که عکس او را دیدی تو بر این و آن عکس سایه سایه
او را می بینی تو در هر چیز که آن را بچون جان دوست می داری می برد شادیت را
تو شادان و یعنی این و آن شادی تو را می برد تو از شادی از غفلت می پذیرد طوطی
چون داد از و این و آن ظلم می کند ترا تو ظلمش قبول می کنی ای که جان را بهر حق
سود حق برای تن پروری جان را ضایع کردی و شایسته عقاب آخرت و لایق عذاب
و نیت کردی **حکایت** کسی از عزیزی بند طلب کرد آن عزیز گفت آن را که زیاده
دوست می داری بجا کن آن کس گفت این چه بند است کی باشد که کسی دوست
تربیع خود را بجا کند آن عزیز گفت هر کسی را جان خود در دست است پس هر بدی و
کنایه می کند جان خود را بجا کند زیرا آن را سایه عذاب اخوت می کند
سود حق جان را و تن آخر و نیتی جان باقی را صرف کردی بجان تن فانی که غذای
کرمان قبر خواهد بود **حکایت** ابو عثمان دیکتی را قصای گفت کوهست فربه دارم
ابو عثمان گفت سیم ندارم قصاب گفت مملت می دهم ابو عثمان گفت نفس من بیش
از تو مملت می دهم از آن نفس مملت خواستن بهتر است قصاب گفت در استخوان
نمای تو مملت بید است که غایت لاغر شده است ابو عثمان گفت این تن من طبع
کرمان خواهد شد این قدر بکرمان قبر بس نیست چون خدمت **مولانا** فریفته کنی این
وضایع کردن جان را بیان کرد پس ازین درمان آن را بیان می کند و می گوید سو
ختم من سوخته خواهد کسی من در آتش عشق الهی بسو ختم اگر کسی سوخته می خواهد نزد
من آمدنش می باید چنانکه خواجه کمال گوید **بیت** کوی کار می شود و دراز کمال
لم طر بعدی وین مرشد چون بنزد من آید سوخته بگیرد و آتش عشق را استعداد کامل
کند تا ز من آتش زنده اندر خشی تا هوای هوس و تن پروردن و ثنوت را بسوزد
سوخته چون قابل آتش بود و استعداد قبول آتش داد سوخته بستان که آتش کش
بود که محل آتش است ای دریا ای دریا ای دریغ خواهی برفوت طوطی می
کند اما مراد **مولانا** حشر بر نفس ناطقه است کان چنان مایه نمان شد ز بر میغ
در جیب کدورات نین و نهوات جسمانیه پنهان گشت برنگه چون بنای سلوک

سوخته بنی کوی کوی
تا کوی کوی کوی
از کوی کوی کوی
جفت و بدین

طریقت را بر حجت لایحه اند هر مریدی را با مراد کمالی نازکاهی و صله
چاره سازست و کمالی بستر جان که از و تقریر حال هر مریخی بنیست با مجربش **مجلس** آشنای
نفاست و مذکر حالات جان مشاق و صدمت **مولانا** پیش ازین گفته بود سوز را از
من سنان می باید و معلومت که سوز را از سوزنازی بطن اوست کویا کسی اورا گشت
بگو تا از تو سوخته و سوز و آتش بر تانی چون شوی غاب بود خرم **مولانا** بگفت
چون زخم دم کاشش دل تیر شد من چگونه دم زخم که آتش دل تیر گشت **شیر** بجز آتش
و خون ریز شد پس هر کس که سخن من بشنود از آتش من بسوزد و بر تیر سرست
خوش بریزد و آنکه او شیار خود تیز است و است کسی که در میان ری تند و بی عقل
باشد چون بود او چون قند تیر بدست چگونه بود او چون قند بدست که دو مرتبه باده
شود شیرینی که در صفت بیرون بود شیر عشق من مستی که مستی او از وصف بیرون
چون شیرینی که درستی بیرون از وصف باشد از سبب مرغزار افرو بود چون مرغزار آید
مستی او زیاده شود که مرغزار جایی مستی و بزرگ جنونست بدانکه ارباب شوق و الهیای فنا
را چون ابواب معانی گشاده کرد و فکر رعایت قافیه در نظم و اندیشه ابراد جمع در منزل مشغول
حال و مانع لذت مقال باشد و طهر اخلاص **مولانا** می فرماید قافیه اندیش و دل را من
نیکو شمری گفتم اما محبوب من گوید من در پیش خود بذار من من می گوید فکر من خود بذار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من محبوب من مرا می گوید خوش نشین در شمع خلوت
ای شعر اندیش من قافیه دولت تو بی در پیش من دیگر قافیه و شعر را حاجت نیست
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن و حرف وقت کنی بان حرف چه بود خار دیوار رزان
سین لعل خاتمه خار باعث و عبادت میوه آن باغ پس از خار دیوار گذر کردن و میوه
و عبادت را رسیدن می باید تا فیض الهی برسد حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
نیز حرف صوت و السطه بیانت و گشت زبان ترجمان چنان و احتیاج بواسطه ترجمان
و اقامت دلیل بر اسرار بشارت و قتی است که تعارف ارواح و شاد بقلب بشارت
آب بعد از رسوخ محبت و و داد و ظهور کمال ایجاد و انگش ف اسرار فوا حاجت بواسطه
و ترجمان نیست اگر محبوب را درین معنی بشنود باشد باید که درین معنی تأمل نماید که چون
و کس را با بعد بگر محبت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور معیشت در

بهر چه که در کمال
بهر چه که در کمال
بهر چه که در کمال

در بیان آنکه ارباب دین
و شوق و اهل معانی
و صفای اخلاص را
صفتان الهیات
نیست

رزان جمع رزست
باغ چوین

میان ایشان تشریف یافته اگر در حضور همایی یکی دیگری را اشارت کند در باب احضار الوان
الطعمه یا غیر آن رفیع محرم بانگ اشارت چندان سبب نم کند که نا محرم بواسطه حرف و صوت
اورا که آن نگردد و عین دانند که حصول جمیع معانی در توحش است نه بواسطه تلقین روح قدسی
است و در آن تلقین و تلقص حرف و صوت و ترجمان زبان در میان نیست و آنچه حضرت
سبحانی در خواص اسرار و معانی ابرار و انانی می کند که در شرح آن عبارت و الی نیست
و در بیان آن اشارت کافی نه و در آن القاء و قبول بحال و سبب نیست و ترجمان زبان و
التماس و سایر شرایط و بیشتر از حساب و عقل در عالم جان و دل فهم معانی و صفای و
و توف بر اسرار و وقایع بود و گشت و گوی زبان و حرف و صوت در میان نه پس عالی نیز
بشنوی که محبوب جفتی می گوید چون زبان قافیه و بند می و در حال دم در گشتی حرف و صوت
و نظر را بنده تا که لی این هر سه بانو دم زخم و از طرف دل فیض و تفضل کم آن دمی کرا
مش کردم نفعان بدانکه این تقیر از عزیزی شنیدم که گفت عالمی مطالعه مشغول بکنی کرد چون
بدینجا رسید این عزیز را گفت از اول مشغول تا بدینجا مطالعه کردم هیچ علی مرآت و تفضل
نماند الا این عمل را که از این عمل معلوم است که یکی از آحاد است از آدم و حیل و ازینجه جزیل
علیه السلام افضل باشد این عزیز را که خدایت و علامه جز را بنوعی فیض کرده است
که آن را بدیگری نکرده اما از آن لازم نمی شود که یکی از دیگری افضل من جمیع الوجوه بکشد چنانکه
خدا شمع را نورانی داده است که آن نور را با قیاس نداده است اما این لازم نمی شود که نور شمع
از نور آفتاب بیشتر باشد لاجرم اگر اسما نظر کنی می آید که همه موجودات مظاهرا و سما و صفا
اند و درم فردی از افراد موجودات بلکه درم ذرات از ذرات کائنات غلبه اسمی از اسماء و کلمات
صفتی از صفات ظاهر تر است اگر چه هر یکی از وجهی مظهر جمیع اسما و صفات است پس در هر سطح
سریست و در هر سینه مودای و در هر کوشی او از است و در هر کوشه مفعولای سهری که
باذن در میانت با قیاس نیست و رازها که با آتش محرم است در آب نیست هر موجودی را
مشاهده جالبست و مطالعه جلالی و حق را با هر یکی افاضه کمالست و اخطای حالی ابوطالب
یکی فرماید **لا یجلی فی صوره مرتین و لا یجلی فی صوره الا شین** یعنی هرگز در یک صورت دوبار و یک
نمایند و در دو آینه یک صورت پیدا یابد **پس** در هر آینه روی دیگری کون
می نماید بحال او هر دم پس دمی که نصیب کمالی دلیل است با شکر بار جلیل در میان نمیشد

آن بخت نامی شش لاجرم چون از دوست کشیدن و جذبات رسانیدن بود از عاشقی صبر بیاید
 و سر عشق را نماند **بیت** بندگی چون سیل سیلابی کند آب را سدر کی چون جاری شود و رنه رسوایی
 ویرانی کند اگر آب را بند نکند خراب کند پس اگر سر عشق را بگوید فاش کرد و اصحاب ظالم ترا
 دیوانه می گویند تا کسی که ویران عشق شود محزون با سر آلوده کرد و پس عاشق را این حال مطلوب
 است **بیت** من چه غم دارم که ویرانی بود اگر ویران شوم غم ندارم که ویرانی بخار است ز ویرانی
 که سلطان بود پس ویران عجب شمع سلطان شود و عاشقان را طاب شوند **بیت**
 عجب عجب خاکی است باز ویران ساخت عشق کیم ای نادان چه ویران این خانه محراب است
 غریب می خواهد که باشد غریب تو کسی که غریب می باشی غریب تو مستقری و نشانی خواهی
 تا از یاد او غافل و خالی شود کسی که یاد خدا را معناد باشد به خیم ظلمت نشین شود **حکایت**
 در جمعی شیخ عبدالدین که در علم حروف ممتاز بود بر سر شیخ صدر الدین و سایر علمای شیوع دعوی
 کرد که امروز درین مجلس **مولانا** بگوید بلاسم منع کنیم تا ملزم شود شیخ صدر الدین فرمود
 که امتحان بکار در طریقت مذموم است نشیند همانا که چون خدمت **مولانا** از در در آمد فرمود
 که لا اله الا الله محمد الرسول الله بیکار که فریاد کردند شیخ عبدالدین بیا و سر فقی و مستقری
 و بسی عذر ما خواست و کسی که یاد خدا را معناد شود در حالت ترغ ایلان را از شر شیطان
 سلامت بردم در هر سوال منکر و نیکه بروی آسان شود که **بیت** الله الذین آمنوا بالقول الثابت
حکایت را بونه عذوبه را بعد از وفات ابو جلاب دیدند گفتند حال خود بگوید تا از
 منکر و نیکه چون رستی گفت چون آن جوان مردان در آمدند و سوال کردند که **بیت** کیم باز
 کردید و فدای قالی را بگوید که تو چندین هزار خلق که داری ضعیف را فراموش نکردی من که در
 دو جهان بجز تو ندارم و نام غیر تو فراغ بجا هرگز فراموش کنم تا کسی می فرستد که فدای تو
 گشت **بیت** هرگز نگفتم ترا فراموش ای انکه مرا بخت یادی همچو موج بحر جان از یزد
 زبرد چنانکه بحر جان زبرد زبردست زبرد را خوشتر آید یا زبرد استقام انکار است کویا اشا
 می کند که زبرد را خوشتر است تا آنکه بگویی **بیت** کل شیعه جنابه زبرد موی جنابت است پس
 کسی که زبرد را بای وحدت و توحید رود از آنکه تلوث پاک کرد و تیر او دگرش ترا بر با سپهر
 یعنی بر دوست و دشمن است لاجرم مصیبت و سختی را رضا دادن بی باید سپهر دعا را در
 پیش گرفتن نشاید زانکه در هر مصیبتی رحمتی است و در هر قوتی قوتی است و از هر دوام

در بیان ویرانی
 و فتن

ابو و فضیلت است از آنکه در دل جستن بی باید **بیت** چو ز پیش آید خدنگش از تنها بدم سیم تا نایب
 بر مزگانش از آن سون کند یاره کرده و سوسه باشی دلا خراب و سوسه باشی الی دل کرطرب را با زدا
 از بلا اگر طرب را از توب فروی گنی لاجرم رضا بقضا آنست که سود و زیان در نزد بی یک باشد
 که مرادت را خدای شکر است **بیت** اگر مرادم ذوق و لذت شکر است بی مرادی نه مراد دهر است
 و مستقام انکار است یعنی بی مرادی مراد است پس نامرادی را اختیار کردن باید **بیت**
 یار آن بود که هر کس بر چاهی یار ترک رضای خویش کند بارهای یار هرستانش خوشنمای صبر
 هلال هرستان و نور خدا خوشنمای صبر هلال و ما است خون عالم ریختن او را حلال **بیت** بیخون زنی
 و رجب خدا را در آنست زبانی تواند که خوشنما دهد ما بها و خوشنما را یافتن عوض جان سائیم از برای آن
 جانب جان با حق برشتا فیت جان را بدوست خدا ساختیم ای حیات عاشقان در مرگی کسی که
 بوجب **مولانا** قبل ان تموتوا فرود حیات یافت دل نیایی جز که در دل بردگی و اهل دل شوی تا که
 دل یار بدست نیاری من دلش جسم بهر ناز و دلال من دل آن معشوق جسم انا بهر ناز و شوق او
 همانا کرده با من از حلال و از انتحال گنیم آنچه غریب است این عقل و جان بی معشوق را انهم غریبا
 و هلاک است عقل و جان گنیم دور و بر من این افسون بخوان معشوق گنیم بر من این افسون
 و افسون بخوان درین توحین است بدیگر آن در صورت فتنه احوال خود یعنی کسی که دعوی می
 خدا کند چون از بهر او از شهوات و لذات و از دنیا و مرادات چیری را ترک نکرده است و یادش نکند
 چون دعوی عشق کند خدا سخن او را رد کند مثلا دهری را که بوند فلان عاشق است اما این دهر بزرگ
 آن فلان یاد او نکند و دایم در مشرت و محبت است در خواب و بخت این سخن را باور نمی کند
 من نرازم آنچه اندیشید **بیت** و تو فکر کرده ای دوین دوست را چون دین بگوید دین و دین و دین
 متحذی باید تا دوست را که بگویند بینر عاشق صادق آنست که از بهر دوست عزیزان ترک کند و در
 دین او و در دل به عقل و دین دوست نباشد کسی که دعوی عشق کند و بگوید که من خدا را بزم
 خاتم اما بگم **بیت** احب دنیا کفر ذکره یاد خیر کند و دل و دین او در غایت خدا که عالم الله و اخلاص است
 حال او داند دعوی دروغ را قبول نکند ای کران جان خوار دیدی و را ای آن کس که سبک بود
 آن را تو خوار دیدی زانک بس از آن خریدی و را ای شوق یافته چنانکه هر که افکار آن خود
 از آن دهر و قدر و قیمت نراند که هر طیفی بر من نان دهر از نادانی تو نیز بگم **بیت** من الله الذین قبل
 آن کوه گر انابه را از آن یافته از بهر ان بنای دینی خدمت **مولانا** چون احوال دنیا را

فی

و عاشق با مدحی و بی معنی در بیان کرد پس این احوال خویش را بیان کند و بران معنی
 بتنبیه کند که حکیم **جیم و یونان** و **حبیب ان اف** هر یک غرقه در بانی عبت اولی باشد و لهذا
 می فرماید غرق غرق عشق ام که غرق است اندرین **مروست** عشقهای اولین و آخرین **بسی عزیز**
 در بانی عبت اولی ام که دران دریا غرق است عاشقان صادقان از اولین و آخرین **بجش** گفتیم
 نکردم زبان بیان این کلام را بطریق اجمال گفتیم مشروح نکردم و نه هم انهم سوز و هم زبان بیانی
 اگر چه مقتضی بکفایت و معنی کشف بعضی سرار که آگاهانند که زوایا و جواهر اسماء و معصوم
 نیز اهل است چنان ابرو کنیم که اصل و ناهل بران اطلاع تواند یافت فی فی گاهی وصف
 و بران در حکایت دیگر درج کنیم و گاهی معجز حقیقت را بصورت افسانه خرج کنیم تا مدد دنیا و دهر
 رخسار که انکار افکار و رشک و دشمنان و دارالتوار اندکی کسوت و تباب ولی که وجلباب در نظر
 تا حرامان جلوه ندریم بلکه تنایس معانی را که عرایس خوانی اند در ظلی عبارات و طعن استعارات
 متبحر سازیم ما دام که حد هر که مجازات و کنایات مبنی بر قرآن خفته برو بنیم چون درین حکایات
 تا مثل **سکه ستران لقا لقا طرا و بطا و لبطه بطا الی سببه ابطا** بر تو شکستی شود بیل را که از
 بند و نشان بیاریم اما در خانه تاریکی داریم و طالبان نظاره را یکایک یگان بدان خانه رخصت
 دخول دسیم تا هر یک بر عضوی دست یک بر و پیرون آید تا هر که دست بر پای او سودا بکشد
 بیل را بستون نشسته کند و هر که گوش او گرفته بسفزه مانند سازد و هر که خرطوم او گرفته از ویوی
 و غیره بگیرد و بیل را اگر چه همه بکشد اما بیل مسیح کدام ازینها نباشد اما اگر این معنی بکشد
 روزی موقوفست چنانکه حقیقه الحقایق در جمیع مظاهر ظاهرا و باطنا خلل و خلل صوزان را سترت کما
 قبل **شعر** چنانکه در کل احتیاجی سازد و بی دریا بجلالک سائر **جلالت** لا کون خلف سوره
 فتمت با حمت علیم الشانر یک مشاهد آثار جلالت و مطالعه طالع انوار ذات موقوف
 با فضلال ظلال تنبیه است پس اسرار نمنق و بهنگام مقبل مجلی گفتن واجب است باری
 باید که از نعل باز گوید غافل نباشی و بصورت افسانه قانع نشوی و بر معصوم صریح عبارت گفتن
 ننگه زیرا من چوب کوب لب دریا بود **من چون لب کوب مرادم لب دریای و صورت نه لب لب**
جانی **من چو لا کوب مراد الا بود مرادم لا اله الا الله باشد** **من ز شیرینی ششم روتوش**
من از کمال شیرینی تر کش روی ششم تا کسی را ز من با بی نیاز و الشای من بان و لنواز
فرانده پست دل و جام بتو مشغول و نظر در چپ و راست تا نماند رقیبان که تو جانان ریخته

غزل از غنای شیرین
 ز نایابی نیاز از زینت

نیکو شیرینی مادر جاب نشین
 روی نهاده

من ز بسیاری گفتارم بخش که زبان حال کو یاست یا با بان دهر در گشت و گوم از آن آبت با دیگران
 خاموشم تا که شیرینی با از دو جهان **مروست** در جاب روتوش با جبهه لبان باغچه عارفان
 اسرار یاز از اغیار و نمان در اندر تا که درم کوشش ناید این سخن تا که اهلان شش و کوهی کوب زهد
 کدن که هر کس سر علم لدنی را فتم نمی کند پس خاموشی شوم تا که خدا عزت دارد از افشای اسرار
 و من غیرت و ادم از آن آبت سزا و پنهان می کنم ولی برسم که بگفتن سترش از خود و شوم در بخت
تغیر قول حکیم کنایه **رحمة الله علیه بهر چه از راه و اما لی چه کفران خوف وجه ایاں بهر چه**
از دوست دور افتی چه زشت آن بخش وجه زینا و در معنی قله اسلام ان سوزا
لغیر و انا غیر من سعید و انا غیر منی و من غیره حرم انوار حش ما ظه مننا و باطن
 سبب ورود حدیث است چونکه خلوتی عالی قاف را حد فرمود سعدی سعاد گشت بار سول الله
 اکرم در خانه خویش کسی را بینم که بادش بخور می کند تا من بروم و گوایم آرم او را آبتن کرده باشد
 و برفه و اگر سخن کوبم تا زبان کورم و اگر خاموش باشم در غم بمرم و انقضه بطلوا خدا سعاد معذور
 داشت و حکم قذف زوجهین همان نهاد و رسول الله علیه السلام در الجانگت که سعد غورست
 و من از او با غیرت ترخ خدا از من غور ترست و از روی غیرت که کلام و باطن فواش را بزم
 سافت یعنی اهل به غیر تناسلت اوست هر که را خلق با خلق الله بیشتر صفت غرضه در کلام
بسمه عالم از آن غیور آمد که حق **خط حقا مروست** **برد در غیرت برین عالم سبب** **برین عالم را در**
 غیرت غالب شد و هر را تعلیم غیرت که در پس غیرت هر کس حقه از عزت اوست بدانکه بر طبع
 احباب طریقت و ارباب حقیقه در تشریفات **انوار السحوات** **والا حش** می فرمایند که جمیع عوالم از اوج
 افلاک تا مرکز خاک بمنزله قاهر است سراسر این قالب آسمان و مشا و حواس او کو اکب ثواب
 از ثواب و بیارات های این قالب زمین و سایر اعضای او باقی غنی و موالیه ثلاثه هم
 یک ذره از ذرات موجودات جزوی از اجزای این قالب است و ارباب کبایت و احباب فرات
 غشیل هر جزئی از اجزای قالب حاجت به ربط و تطویل و شرح و تفصیل نیست و حضرت آلی جان بانی
 قالب انجمن که قالب آدمی از جان زنده است و بینایی و کویایی و شنوایی و اصل که جمیع حواس
 و ادراک همه مرکبات و افعال کلی اعضای او از جانب و بجا درت جان انسانی در ادراکات
 و من و جمال و احوال و احوال قالب مثلای کرد و واری از آن باقی مانند بچین قیام قالب عالم
 و روشنی اجرام علویه و بتای مباحل سخله و از نور الله است و زنده و قیام از الله و وجود بوجود و

بسمه عالم کردن بهار خواهان
 باشت خواه منتهای و فایده
 خفته کام را و ام
 خنجر ازین کام

پس اگر روح انسانی بگوید که من نور قابلم که روشنی و تاریکی و حسن و جمال و زکی و افعال او از
من است و چون از قالب جدا شوم این مذکورات اثری ندارند و مستطبت شود و افعالی متفرق
کرد و افسوس و ایدر آن فواید و موافقت و انشای در میان خام ارباب که ارکان و چو قالب
بود و غافل از حدی که منقطع شود هر آینه روح انسانی در این اقوال حادث باشد و صواب این کلام تا بد
علاج نباشد یعنی اگر حی سبب و سماوی فرماید که من که جانم نور قالب سموات و ارض و بکلم **نم**
رشد عظیم من نور به رازندگی و قیام و تازگی و دوام بر شش نور منست که در این کلمه طینت
قالب عالم آن رشاش را جان بخت ساخته ام چون اجزای نور که عبارت از انواع توهمات و بیابانی
نحوه خلق علی حال ایجاد است و کنیت از افعال فیضی بکس قابلیت و استعداد است بکس خویش
که حضرت احدی از انوار است باز کرد و در این قالب که سموات است انتظار پذیرد و در **آسمان**
انتظرت ظهور یابد و حواس و مشاعر او که کواکب ثواب است انتظار آغاز نموده و حقیقت **و اذا**
الکواکب انشرفت مستحق شود و یای او که ارض است مشتعل گردد و تبدیل و پیرودان یابد و بر
اشارت **اذا زلزلت الارض فزلهما و يوم تبدل الارض غیر الارض** اطلاع بخصول پیوندد و وارث
مک و جودات ملک متعالی گردد که **و نه میراث السموات و الارض** چون تکلیفات منقطع شود و تقییدات
مستلزمه که در رسوم و اطلاق و بایر جودات اندر اس یابد و بنور رشاش اشعه بافتاب
دانه آثار ظهور کانیات انطیاس پذیرد و قطرات انوار بجز رخسار پیوندد و بکلم **و نه الارض**
التمار کثرت موهوم انوار در صورت نور الانوار سلطنت بکس احدی از انوار متخلل گردد و مخاطب و غلب
در سوال و جواب **من الملک الیوم نه الواحد الحق** هم حضرت پروردگار بکس در این حال قالب
عالم می من که جان عالم چون حال قالب تن باشد در این روح هر آینه این متوال حضرت الهی معنی
باشد و تمایز تا بدل نبود پس خدمت **مولانا** انبرای اشارت برین مسایلی بی فرماید
او جو جاست و جهان چون کالبد می مسجون جاست همان مسجون قالب است
کالبد از جان پذیرد و نور از قالب و تفاوت نیست و درین مقام مقصود آنست که هر
هر موجودی از آثار عزت واجب الوجود است اما باید دانست که عزت حق تعالی چون بر
آدمیان باشد لیکن چون بکلم **بجسم و طینت** و بر موجب مقتضای آن است که جمیع افعال صفت
محبت بر و ثبات شود و محبت بی عزت نباشد و شک نیست که محبت او حقیقت است که عزت
حق حقیقت باشد و محبت ظهوران مجاز است پس چون محبت مجازی عزت واجب کد مزایه در مقام

عزت محبت حقیقی اولی بود و شک نیست که حقیقی از مجازی قوی تر باشد و لهذا رسول الله علیه السلام
می فرماید **والله اعلم بیتی** پس چرا که محبت باشد عزت باشد و صفت غیور است که بخاطر دوست
خود را با هیچ غیر پیوندد و هر چه که تواند کرد در نگاه دوست از هر که غیر دوست بگویم رسا فرماید
حقیقت عزت حمایت واجب کند و نیز عزت حق این باشد که چون بنیاد دوست دارد او را
نگاه دارد تا چیزی نماند که آلوده گردد و با کسی محبت نکند که میوه شود پس هر که دوست دارد
با او عزت پیش کار بندد بلکه نخواهد که هیچ محبی غیر او را دوست دارد و لهذا چنانکه دانستی که
جان همه عالم شد تا نور ظهور و حسن و جمال و کلف و کمال همه او را باشد تا هر چه را دوست
دارد در محبت او را دوست داشته باشد و هیچ محب مشود او بود **بیت** غیر از این در حق نکند
لاهم عین جمالی باشد و چنانکه دانستی که جان عالم کبر خداوند تعالی است هر آینه دانسته باشی که
جان عالم صغیر که قالب انسانی است بدان معنی سابق هم حضرت سبحانی است بکلم
عالم بزرگ شگفت و قالب انسانی بزرگ زجابه و دل او بزرگ مصباح و جان او بزرگ زیت
و نور الهی بزرگ نار و هیچ شک نیست که اتصال و اقتران نار و جانت او باریت بیشتر
ست از مصباح و با مصباح بیشتر از زجابه و باز جابه بیشتر از شگاف و منالبت زیت با نار تا کلم
یت که یکبار **بیتی** **و لولم یسجد لک لیکم مخرج** خود که زیت نیز از جنس نور است کمال **نور علی**
نور امامت به آن نور برادران نور توان کرد پس درایت این اسرار موقوف به دایت
پروردگار است و هر که نمی گوید **عیدی الله نوره من بشارت** پس چون ظهور حق در حق انبیا
بیشتر است و غیرت محبوب مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود هیچ کس هیچ چیز را چنان
دوست ندارد که خود را از این بشارت خویش بیجا شود و **نور حق** **نور حق** **نور حق**
بر و شکست کرد پس عزت الهی بر همه بختان است و هیچ احدی غیر او را دوست نمی دارد
اما بعضی نابینا و بعضی بینا اند و بعضی دانا و بعضی نادان بینا هر چه را دوست دارد او را دوست
دارد و این محبت معاکلی لایبت الله لیز انوار است و اشارت دان لایم الله غیر الله
و از سر معنی سمعی و بصری آگاه و از **بیت** **نفس خود بر تراش و او را باش** تا شود جمله
جهان یک شی را بجان امتثال نموده و ترک سوی بمقتضای وجود از آینه و صورت زدود
و دانا هر چه را دوست دارد بهوی دوست دوست دارد و در غایت محبوب حقیقی گوید
بیت **ز عشق و میل لیل نکردی ناله و غلغل** اگر آنرا در غایت و کمال ندریدی نکلت بوبت

و محبت جز داناکه از مشایخ محبوب محبوب است اگر چه هر چه را دوست دارد و دوست
داشته است و هر چه روی آورد و آورده اما ذوق مشایخ ندارد و لذت آذینار نیابرس
چون درجات ارباب محبت دانستی هر آینه بر رای عالم آرای تو مستور باشد که اگر محبت بین
اختیار مرتبه محبت و داناکند و بدان مرتبه راضی شود مغفول باشد و سزاوار آتش محبت
بیت گردد و همچنین اگر محبت دانا بر مرتبه بزدانان رضادهد سازد و مستحق آتش محبت
ظاهر چه محبتی در صفت و قیاس جانیست که محبت بجز مشایخ و اکتفا بصداقت است که
و قیاس و صفت که محبتی در بلا و نایب بود و کعبه را معاینه نتواند دید اما محبتی را در دل محبت قبله کاف
محبت و عارف محبت را در اقامی بلاد محبتی را در اقامی پس حضرت مولانا بدین صفاتی
اشارت می فرماید و می گوید هر که محراب غایتش کشت عشق یعنی مکی که قبله او عین کعبه
است و کسی که ذات الله را مشاهده کرد و بختی جمال را یافت حکیم حسنات الابرار بآیات المتعین
خیر را انتفاع کردن اگر چه خوب باشد آن را نمی باید سوی ایمان رضایتی دانست و شایسته
که محبت است این او را زیرا که محبت عرفات عشق بازان سرگویی یار باشد
بطوان کعبه نبی در روم که عار باشد چو سری بر آستانش زلف صفای بی بضاعت و موه ای
دل و کثرت چه کار باشد هر که شکر شاه را او جامه دارد هر که محبت شاه شود در خدمت
درگاه آن است خیران بهر شاهش ایثار تا و شاه شدن او را خیران است هر که باطل
او دشمن و قریب بر درش نشستن بود عین و عین بر باب سلطان شش در میخ و
فریفتن دست بوشش چون رسد از پادشاه که این نوع توبت است که گزیند بوس باشد
کناه ز آنکه این دماء است که چه سر بر پائیمان خدمت یعنی بوسیدن پائین خدمت
پیش آن خدمت خطا و ذلت یعنی نزد دست بوسیدن کم است شاه را غیرت بودیم
هر که او بوی شاه را غیرت بود بر آنکس که او غیر را اختیار کند پس از دیدن ولی شاه بوی
بند بوی آن که دید و بوی را اختیار کند پس از مشایخ روی اما غیرت حق اصل غیرتها
ست چنانکه می فرماید غیرتی بر مثل گندم بود چنانکه در خوش معهود اصلی گندم است و کاه
مقصود بالعرض پس غیرت حق اصل است کاه خوش غیرت مردم بود غیرت مردم چون
کاه است نه گندم لاجرم ازین معلوم شد که اصل غیرت خدمت اصل غیرتها بر آید
از آنکه اصل غیرتهای طلق غیرت خدمت آن طلقان فرج حجابی است که آن غیرت که

ازان طلق است فرج غیرت خدمت بد آنکه چنان که محبوب را بر محبت غیرت است و او را تطهر او را
از غرق نگاه می دارد و از روی غیرت بدوستی غیرتی کند از محبت را نیز بر محبوب خوشی غیرت
تلاطمی که اگر بر دیگری چنانکه بران رنگ بر بند و بر زنی بوجان دیگری آید بران حسرت
خورند و هزار دریای آتش از جانی بوشند و درین سبب لب خشک چون غم صعبا در روی
دریای دیگری بوشند از بر جانی او نگرینند و در دو بلای او پنهانند و درین سبب بر جانی
نرواز سینه سپرد و بلا بر داند از بلا را عطا نشاند و در نقصان بلا از نقصان عطا را از عطا
هر یک از محبتان مظهر محبتی خاص اند و از کمال عشق و از محبت هر یک می گوید آیه این داد
با دیگری ندارد لاجرم کاهی که بتلطف محبت نگاه کنند او را با هم سری بسری بینند و با هم دل کاری
مشایخ کنند لاجرم از دله دل بودن او حکایت کنند و بهر ار ناله و زاری از تنگی محبت حکایت
کنند و لذا خدمت مولانا گوید شرح این بکنارم و کبریا شرح این غیرتها ترک می کنم و شایسته
می گویم از جانی آن نگاه ده دل که آن محبوب ده دل و بر شایسته خاطر جبارا بنیر کس نبین
نام ایرنا ناله خوش آید شایسته نام زیر ناله خوش آید آن نگار را افرد و عالم ناله صبح با بوشش
بجوب ان اندیخت این المذنبین ناله می باید او را چون سالم تلخ از دستان او چگونه ناله تلخ
نکنه افرد ستمهای او چون نیم در صفت ستمستان او و از مغربان با خورش متصو و ازین سخن سخن
بعض است بر نیکوئی که چو ناله می کشید که دورید از حضرت او و چنان چون نباشم بچوب یا
روز او چگونه نباشم درین کی چون شب بی روز او بی وصال روی روز افزون را
و اما چون مشغول زانرا و عاشق را نیاز صفت لازم است و شیوه معشوق عاشق بکشد
و قاعده عاشق محبت کشی باشد لاجرم عاشقان دل بر جانی دلبسته و دامن رضا جو
بی اردست جبر نرسد و گویند ناخوش او خوش بود بر جان من جانی او و فاست
جان فدای یار دل رجان من اگر چه دل ماری رجاندا جان را فدای او کنم که جو در دست
سبب و فاست و تطهیر ذنوب است عاشق بر بخت خویش و در خویش چون او بر بخت و در دامن
خواهد من عاشق و طالب مطلوب اویم بهر شکودی شاه فرد خویش که صفت عاشق دل بر
جانی دلبستاد و قضا و بلا را رضادادن است بد آنکه حقیقت رضا جو نیست از خواست
خود و دخول در خواست محبوب با اختیار چنانکه بر کج حوضت با اضطراب یعنی غلبی از ناسازگاری
ادنی و غلبی بلا خداهوت اعلى خواست از میان برداشتن ولی غرض با دوست محبت داشتن

و مراد مطلوب را مراد خود انگاشتن و بیکبار ترک اختیار خویش کردن چنانکه عادت گشت
درخت جوان حکم سکون آوردن **بیت** گویند عشق چیست بگویند اختیار انگو اختیار از
ست اختیار نیست **حکایت** بشکایت اگر مراجع میگرداند میان بدست و دوزخ و درخت
اختیار کنم از آنکه دوزخ مراد دوست است و بهشت مراد من و هر که اختیار خود را اختیار دوست
بگذراند نمی باشد چنانکه ازین سخن خبر داند که شکست سبلی کوفتی می کند اگر مراجع کند من
اختیار کنم گویم بنوع اختیار نیست هر که باری بروم و هر که بدارم باشم من که با هم کمر اختیار
باشد خاک غم را سرمه سازم بهر چشم برای دیدن نماز گویم بر شود دو چرخ گشتم که هر دو در غم دوست
باشد نتیجه خبر دهد اشک کان از لب او بارند خلق اگر چه در صورت اشک است اما در حقیقت
کوهر است و اشک پندارند خلق **بیت** عظمی بنیادینا قال علیه السلام **ما من عبد یبکی علی ذنب فی**
الدنیا حتی یخدر الدنیا علی ضربة الاقلام الله تع و یجھ علی السحاب حکایت
بشکلی دید زنی را که می کرد و می گوید یا و یلا من فراق و لدی بشکلی گریست و گشت یا و یلا من
فراق الاصدان زنا گشت چو پنبه می شکوید بشکلی گشت تو گریه می کنی برای فراقی که هر آینه
فانی خواهد بود من چه اگر بکنم بر فراق خالقی که بانی باشد **بیت** فز و دیار چونکه پیر عزت
ای دوست دل منند بخوشی لایقوت من زجان جان شکایت می کنم سینه من از جانا
شکایت می کنم در نظام اما در حقیقت من نیم شاک دوات می کنم سینه اگر چه صورت این نظام
شکایت باشد در حقیقت شکایت گشتم من بستم شکایت گشتم هم اوست و مشکو که از ارم
او من چون نام و نواد من از دوست و من چون گویم او در من صد از دوست در حقیقت **بیت**
اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق یکم من چون همه با اقدس آینه
اندر برابر دانسته است تا که بر خود عاشق زار آمدست و یا دلیل رضای خدا اینجاست
رافعی شمرن بنوع است از قضای او و رضانا و ادون بگردار کرد کارش از منازعت است
و بنوع را با خدا عادت نزد رسول الله علیه السلام ازین معنی خبر داد که اول ماکت الله
تو فی القوم ای انا الله لا اله الا انما من لم یرض بقضائی و لم یسکون بجماعی و لم یسکون علی بلانی فلیطلبنا
سوا بی پس رضا از خویش فانی شدن وجود است باقی گشتن و بهر که اختیار است
و مرادات و بنیل حاجات ملاقی گشتن و این مقام اعلی معارج اعتلا واقعی معارج ارتقای
سالکان مساک قدم و قاصدان ممالک جناب اقدسست دل می گوید از نور بخیم ام

این سخن را اعتبار نیست و زحمت است بی خدیر ام سخن بقا و غنی باین لکایت از این
دل نیست از آن اوست راسی کن ای تو فخر را رستان راستی را ایاد کن ای انگس که تو فخر
راستانی ای تو صدر و من درت را رستان ای که تو صدری و من درت را رستان **الثناء**
و صدر در معنی بکاست یعنی در معنی میان آستانه و صدر فرق نیست زیرا بدرگاه ضرایب نیست
ما و من کو آن طرف کان یا رماست ما و من بکاست آن طرف که یا رماست ای ربه
جان تو از ما و من ای که جان تو از ما و من خلاص یافته است **حکایت** جنید گشت روزی
ببزرگ سری زخم و آن را گشتم کف صحبت گشت لبس خداوند صبا و ولایت آید این اشارت
کرد که خود را اطلاع با وقت گشت زانکه مستغرق شود در غم است پس کسی که خود را فانی
داند و بیکم **مواقل ان** **تو تو** مرده دین و مکه را از آن خدا دانسته او از مصیبت نرنگد و از
نیت سرور نشود زانکه خود را فانی و مرده دانست ضرر و نفع با و نمی رسد و چون از آن
خداست خود را افزونی و کمی نمی بیند و کسی که بتقدیر خدا تقدیر کند و قضای او را رضاد دهد
بیکم **لیکلمات سواطع انما کم ولا تخر حواجا انکم** از سود در بیان نرنگد آن لطیفه روح اندر مرد و زن
و عاشق صبا و وحی موافق مرد و زن چون یک شود آن یک نوبی دیگر نیست چونکه
یکما می شود آنک نوبی کاف شغیرت پس بیکم **هو الاول والاخر همه نوبی بیت**
چون تو نبودی چه بود جمله خدا و من پس چون تو فانی چه ماند جمله خدا ای که ابا من و با من
ان بر ساقی و بهت کردی تا تو با خود مرد خدمت با حق تا تو با خویش نزد خدمت
با حق بلو جوب است سوره و الذاریات **و ما خلقت الجن والانس الا لعیبدی** اینها را آفریدی
پس این وان برداختن و ما و من ساختن اینها را برابر داشتن است و بهت بر
مشا من حسن خویش کامشوق است و از برای تحقیق مرتبه جمع عبد الونی کا قال تامل و تو تا
هم بیکم شوند یعنی عاقبت مستغرق جانان شوند گویند پس ازین خطاب را بشا پیر
عشق کند این همه است و یا ای امیر کن این همه است و یا نوبی ای فرمان ده ای عزت
ازین و از سخن از اهل با انتقال از مکانی منزهی و از کلام ناس بر اینی لاجرم بیکم **لا تدرک الا**
بصار و هویدرک الابصار و هو قلیل جسم جسمانی تواند دیدت بین کسی که جسم و جسمانی بکشد
جسم جسمانی دارد نمی تواند دیدت را در خیال آرد غم و خشنودت **معراج اول** استقام
انگاری و معراج ثانی اخبار است یا این نیز از قبیل اولست دل که لوبه غم و خشنودت

نسخه
جودهای دیگر که در
زبان در شرح این بیت
شعور جمیع این بیت
و انتظاری باید از سواد
ازین کلام است که درین
ازین کلام می شود که در
این کلام است که درین

از ارکان او از رحمت است زان خلق کرد با جسی که سینه تقاضی دادن حضرت که روح و دل
 با جسم از برای ازالت ظلمات و بخت میانه شدن جمیع موجودات است چنانکه به فرمایند که کرد
 جمله عالم را بنیاده در بعضی نسخ این بیت واقع است کس نیاید بر دل ایشان ظلم و غمی رساند
 بر صدف آید ضرر نه بر کعبه بر صدف تن ضرر آید نه بر کعبه مرقه جسم ولی را بنوعی باشد و مطیع فرمان
 او شود تا شوی بار و روح صلاح خواهد تا شوی چون او شوی خاص خدا شوی خدمت **مولانا** پس از گفتن
 بند و معرفت بحکایت عودت کرد گفت صانع چون که کردید این سر که از بهر اب او را کشیدید
 نه روز از خدایت رسد و عودت آید بعد از روزی که از جان کشتان و خدای مهربان
 آنچه آید که دارد در نشان پیش از وقوع عودت و عذاب چنانکه درت و دود در سوخته بود و در
مفرد و ماقال فتوحه و دام که نلته ایام دگر و دگر مکر و دگر روی جملتان کرد و دگر
 و غیره شود رنگ رنگ مختلف اندر نظر و پیش هر روز اول رویتان چون رخسار زرد کرد در
 دوم و سرخ چون ارغوان در دوم روز رویتان از رخوانی رنگ کرد در سوم کرد و در
 سیاه در سوم روز کرد و در میان سیاه و صورت تباها بعد از آن اندر سر و مهر که آمانش
 خلاصی است که گزشتان خواهد از من زمین و غیره رسانیدن کمره نایقه بسوی که و دید
 پس از برای رعایت کن نایقه جانب کوه روید که توانید کن گرفتن چاره است اگر می توانید
 رسیدن آن کمره را چاه خلاصی است و نه خود مرغ امید از دم چست و الا مرغ امید برید کس
 نتوانست اندران کمره رسید هیچ کس قادر نشد رسیدن کمره را رفت در کوه سار تا شد ناپدید
 با و دست کس نرسید پس ازین خدمت **مولانا** بیک بیت بند و معرفت می گوید که روح
 پس که از تنک تن چون روح یکی اهل آن که از غار بیدار می گردید و جانب رب الهی می گردید
 جانب خدا و الهی کند او را باز بحکایت عودت کرد گفت دیدیت آن قضا بهر شدت صانع
 گفت نشاد دیدیت که این قضای الهی حکم شدت صورت امید را کردن نزدست کردن من
 امید را زود و امید را هلاک کرد باز معرفت گوید کمره نایقه چه باشد خاطرش خاطر علی که با آبر
 زان و بر پیش و یکی که با آید دلش رسید از آن برین از عذاب و حرمان و نه نوبت
 و ساعد کز آن والا کایوس سخته آید و دست و ساعد را کز آن چون کشیدند این و غیر
 مکرر و مکرر چشم نهادند و آن را منظر و عذاب را ناظر روز اول روی خود دیدند زرد چون
 رخسار می زشت از ناامیدی که سرد و ناله بار و سرخ شد روی هم روز دوم چون ارغوان

این کلام را در
 کتابی که در
 این باب است

در این باب
 از این کتاب

نوبت او امید و توبه گشت کم نوبت روا شدن ضایع شد سریه روز سوم روی همه لاجرم
 نشان تمام شد حکم صانع را راست شد ملی می تمام و بی جنگاه و جنگ چون همه در نا امید
 سر زدند در بعضی نسخ رد شدند که مرغان در دورا نواقد از صیحه بران حال در دزدی آورد
 جبرئیل همین در قرآن جبرئیل آورد شرح این را نوزدین را جانی چنانکه خدا در سوخته بود
 فرمود **یا خذتم الرجنه فاصبحوا فی ديارهم جانی** و در سوخته بود فرمود **واخذ الذین ظلموا**
الجنه فاصبحوا فی ديارهم جانی پس ازین خدمت **مولانا** ترغیب کند در مجلس علم را نوزدین را
 که می گوید زانوخان دم زن که تعلیم کنند علم و دین را و از چنین را نوزدین بیت کنند و از چنین
 هلاک کشتن ترا ترسانند باز حکایت شروع کرد مشط کشتند زخم تهر و عذاب الهی را تهر ابدیت
 کرد آن شهر را که همه هلاک شدند صانع از خلوت بسوی تهر رفت صانع عم از فلسطین بسوی تهر
 نمود رفت شهر دید اندر میان دو دو کشت که همه مرغان او هلاک شدند کوبیده سوخته و بر حراره کشته
 است ناله از اجزای ایشان می شنیدند و فریاد از اجزای قوم شنیدند نوحه بیدار نوحه کوبان
 نایدید ناله ظلم اما که شنیدند کان ناپیدا از استخوانهاشان شنیدند افکارها از استخوانهای آن قوم به
 شنید صانع ناله اشک خون از جانشان چون ناله ها می شنید می دید صانع آب بشنید و کوبه
 ساز کرد شروع کرد که نوحه بر نوحه گران آغاز کرد فریاد را بر فریاد کنند کانی بنیاد کرد گفت
 ای قوم بی باطل زبیه صانع این قوم را خطاب کرد و گفت ای قوم بی باطل عیس کرده و زشتان
 پیش حق بگوشید و شجاعت کرده این خطاب پس از مردن آن قوم چون خطاب رسول الله
 است کس از کشتن کافران در عزای بدر گفت **انا و جذا و عدو ناصا و همل و جرم**
ما و عدوکم حقا حق بگفته جبرئیل بر جورشان و از آن قوم پندشان ده پس غاند از دور
 نشان رینه زمان ایشان اندک مانع است من بگفته بند شد نوا جانی من خدا گفته بودم
 بنوم شد مقتود و دو کشت از جنای ایشان سفیر بند از مهر جو نشود و ز صغار بر این
 نصیحت از جنت مستمع و از ضمای دل می جوشد پس که گردید از جنای جانی من لوط حای
 میج است سفیر بند افسرد و در کهای من یعنی از پستان مو غلط بر نصیحت از شاد درین نداشت
 و هلاک بر هدایت شما کاشته اما صحر جانی شما سفیر بند در کهای جان من افسرده حق مرا گفته
 ترا لطیفی در حق مراستی کرده بر سر آن زخم ها مرهم نهم بر سر جراحت های تو مرهم نهم صاف کرده حق
 دلم را چون کجایی که ورت کرد دل مرا رفته از ظلم جور شما عباد و خاضع جنای شما لاجرم

[illegible]

پندرہویں

می‌شان که وصلی‌شان که خشم که نجات ایشان که که حب فی الله نیست و صلح ایشان که که برلی حقیقت
 و اول ایشان که که بعضی نیست از بی تمکید و زاریات نقل که پذیران قوم کافر را تکیه کند یا نه
 بر حال پیر عقل بنی صلح علیه السلام با عقل نهاد را پیر خزان جمله کشته پیر خزان را خیر پیرانی همه
 پیر خزان اند از برای چشم و گوش حکم که از عکس و اجتماع یکدیگر اگر چه عقل بانکار که بر می خاست
 و کشف بر کریم خواست در جواب می گفت که بر می توانست که چنین قابلیت و استعدادات را
 ضایع گذاشتند و از وسوسه شیطان و نفس بر و ابی پیر عقل داشتند از بهشت آوردن و از بن کانا
 بر فی انبیا و اولیا و صالحان تا غایبشان سقر بروردگان در معنی **المرج البحرین یلتقیان** بنمای
برزخ لایبغیان بحر فارس و روم را که یکی تلخ و یکی شیرین است یکدیگر ملاقی کرد در محیط و میان
 این دو آب برده فی نزد و بین و نه گین و نه آهین بلکه بفرمان رب العالمین در میان مرد و حاضر
 نیست که آب تلخ باب شیرین نیامیزد و همچنین حق تعالی از اهل کشت طایفه برای تفریح اهل دروغ بیاد
 اهل نارا و اهل نور با یکدیگر ملاقی شوند با حجاب محو بی حجاب صورتی پس معنی این است سوختن
 نزد اهل ظاهر معنی اول است و در نزد اهل باطن معنی ثانی چنانکه خدمت **مولانا** فرماید اهل نارا و اهل
 بین آمدگان و مقارن در میان نشان برزخ لایبغیان در میان ایشان جایی است که نیامزند اهل
 نارا و اهل نور اینجاست در صورت در میان نشان کوه قاف آینه حجاب بزرگ است در کشت
 چو در کان خاک و زرد که در اصطلاح متعارف در میان نشان حدیثیایان و رباط کار با سزای چنانکه خود در
 در و شب چنانکه در طایفه اول و در خمره مخلوط چون می‌ماند یکدیگر مستطعم شده است اما اتصال یکدیگر
 بحر انجمنش شیرین چون شکر است شیرین رنگ روشن چون قمر یعنی بی که در نیم دیگر
 چون زهر مار در تلخ است طعم تلخ و رنگی غلظت قمر و از طعمش و رنگش سیاه چون زهر مار
 بکسر زهر و بر هم می زنند از سخت و اوج هر دو اهل نارا و اهل خلد بر هم می زنند از زهر
 بالا بر مثال آب در با موج موج چنانکه این دو دریا زمانند صورت بر هم زدن از جسم تنگ
 مثال صورت بر هم زدن این دو بر صورت بر هم زدن است از جسم تنگ اختلاط جانها در صلح
 جنگ بر هم زدن این دو بر صورت بر هم زدن امواج صلح و جنگ است از جسم تنگ که
 این دو صفت در یک جان جمع می شود و ضد یکدیگر است پس از این موج صلح و جنگ را بیان کنند
 موجهای صلح بر هم می زنند از شش نیست که گنجا از لیس نهاده می کنند کینه و غضب را از لیس نهاده
 می کنند موجهای جنگ بر شکل دیگر بر هم زدن موج جنگ ضد صلح کنند مهر را می کنند زهر و زهر و خراب و بی طعم

هر تلخانی را بشیر می کشد و بیشکی دلالت کند زانکه اصل هر بابا باشد در اصل محبت با برادر است
 رفتن است و آن را نمودن قویترین را بشیر می کشد تلخ با بشیرین بجا اندر خورد و لایق
 شود که **الحق ان لا یحتمل تلخ** و غیرین زین نظر باید بدید که ظاهر بین پیدا شود از در محبت حاجت
 داند دید پس نظر حاجت پس می باید چشم از چشم آن دید راست آن چشم که از چشم با شد آن
 تواند راست دیدن چشم از چشم بخورست و خطاست آن چشم که از چشم است چشم حیوانیت
 نظر او خود خطاست پس لذات نفسانیه و شغوات را و زخارف دنیا را مخور نباید بودن ای باب
 بشیرین که چون شک بود در ظاهر صورت یک نم اندر شک و قیود **حییت** نه بر هر من که بپشتی درونش
 بچنان باشد بصلواتی صابونی که زهرش در میان باشد اگر زهر کز بپوشنا سدنش هر که زهر
 کز باشد بپوشنا سدنش که در زهر است و آن در کجای بر لب و دندان زدنی دیگری یا بشی لب
 دندان در یاد پس بشی روش کند پیش بکلوریت بکلوریتی بر دگر چه غره میزند شیطان کلون شیطان تو را
 کند و بگوید که بخور یک و بشیرین است و آن دگر را در کلوریت بکلوریتی بکلوریتی بکلوریتی بکلوریتی
 شود و آن دگر را در بدن رسوا کند پس از تمام خوردن داند که آن طعام زهرناک است که اثر او در بدن
 نشی تمام کرد و آن دگر را در صورت سوزش دهد دیگری در زمان دفع فضلات داند که مقدار واری
 سوزد ذوق آن زخم جگر دوزش دهد چشیدن آن زخم جگر دوزی دهد در بعضی سوزد جگر زخم
 جگر دوزش دهد و آن دگر را بعد از آن و مشهور در وقت قضاء حاجت نیز میزند بکلوریتی پس از مدتی داند
 و آن دگر را بعد از آن از قهر کوه بریزد و دیگری در دنیا هیچ درنی باید چون بقداب قبر مثلا شود در آن عمل
 داند و در هندش کلت اندر قهر کوه اگر بقداب قبر نکند و در کور نیز میزند لایق آن پیدا شود بوم القشور
 سینه الکه نادان تر در دنیا شود و داند مقصود از این سخن اینست که عاقلان و کما ملان لذات و شغوات
 و هوا و مصیبت را از ابتداء داند و اجتناب کند از آن که از اینان در فتنه کم باشد پس از چشیدن
 زور بداند و استغفار کند و آنان که از اینان ناقص باشند پس از مدتی می دانند و الحاصل
 مراتب افتاء مردم متعاقبت و زمان انابت و استغفار مترجی بعضی تا در آخر عمر دریابد و انابت
 کند باری این نیز خالی از سود نیست مشکل آنست که پس از مردن و بقداب مبتلا گشتن در یاد بیا
 نکد چون قوم صالح که هم الهی مرد صالح برایشان از بهر قوت کردن استغفار تا شغف که خدمت **خوانا**
 احوال ایشان از بهر قوت پیش از این احوال ایشان را بیان کرد پس از این تبیه کرد که از غفلت بگویند
 انابت و قوت می باید و از تگذرات اجتناب می باید کرد و مراتب اشخاص در انابت متعاقبت

در بیان تفاوت مراتب انابت
 که در اول انابت است
 که در اول انابت است

بعضی زود متنبه گردد و بعضی تا بوقت مرگ تاخیر کند گویا چنین بنادر که بزدان
 را نمی داند که هر کس را اجل مقرر است و سفر متعین پیش از مرگ وقت سفر نیست از سبب راپو
 ست کردن می باید و بعضی را چون مقصود زود حاصل شود انکار طریقت کند آن را نمی داند که
 هر چه دیر حاصل شود عزت و شرف است پس این خدمت **مولانا** برین معانی تنبیه می کند
 وی گوید هر نبات و شجر را در چینه درین عالم کون و فساد مملکتی پیدا است در دور زمان
 زمانی معین است سالها باید که انزاف آفتاب مرهولست لعل باید رنگ رشتانی و تاب
 رنگ تابان و طمان چنانکه گفته اند **نیت** سالها باید که تا یک رنگی اصلی را قیام لعل کرد
 در بدشتان یا عقیق اندرین باز رخ در دو ماه اندر رسد زمان رسیدنش دور باشد
 باز تا سالی کل اگر رسد زمان رسیدن کل دور است و هر چه دیر رسد عزت شود **قطعه**
 خاک مشرق شنیدم که گفت در چهل سال کاسه چینی حد بر وزی کنند در تیر از لاجرم پیش
 می بینی بهر این فرمود حق عزوجل منقول فرمود اول مضرع اخیر است سوره الانعام در
 ذکر اجل **هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجله و اجل منعی خلد** این شنیدی مویکوت
 کوش با حکمت تقدیر ملک عزوجل در اختلاف روز اجل هر آنکه بر تامل و شیشه خواهد
 بود پس باید که هر موی را از اعضای خود را استماع این اسرار کوش سازی آب حیوا
 نست خوردی نوشی با درین آب حیات که یکامت رسانیدم نوشی سازی آب حیوان
 خوانی این را سخن زهر این سخن حیات آخرت دهد و از موت جیتی که عذاب آخرت
 بر ماند روح نویس در حق حرف که سخن من اگر چه بچون تن کند است اما تو درین تن کنه
 جان تو و معنی جدید بین چون دهنستی که بظاهر بشیرینی فوینته نباید که شاید قهر بندگی
 کشد و از تلخی ظاهر نیز نوسید نباید بود که شاید مهران را بشیرینی کشد نکته دیگر تو بشیر
 ای رفیق اکنون نکته دیگر بشوای همراهی جان او سخت پیدا و دقیق بچون جان تمام تمام
 ست و پنهان در مقامی هست هم این زهر مار مرهولست با آخر مضرع آخر از خضارتی جدا
 بی خوش گوار میخ آن نکته اینست که در مقامی این زهر مار خوش طعم است از تغییرات
 و تصرفات خدا برین تگذرات تن مبتدی را مفرست اما کامل را ضرر نکند **حکایت**
 اکابر یاران روایت کردند که خوابه معتبر از شهر تبریز در خان شکر فروشان نزول کرد
 بود مکر روزی از خوابه کان شهر قونیه پرسید که درین شهر از مشایخ و علما کیانکه زیارت

در بیان آنکه هر چه دیر رسد
 عزت و شرف است پس این
 خدمت مولانا برین معانی
 تنبیه می کند

در بیان آنکه هر چه دیر رسد
 عزت و شرف است پس این
 خدمت مولانا برین معانی
 تنبیه می کند

ایشان مشرف شوم و از مواید نواید ایشان مستفید شویم که مقصود عازمان عالم از زخات اسفار و مفا
لحه اسفار در یافتن محضر علمای کبار و مشایخ ابرار است که آنکه مخفی نماند و کتاب و کتاب
کنند گفتند درین شهر ما مشایخ کرام و علمای عظام بسیارند اما شیخ الاسلام و محدث الانام شیخ
صدر الدین است که در جمیع علوم و طریقت عظیم المثل است و آنچه کان شهر با و زیارت شیخ صدر الدین
روانه شد و قرب و دویست دیناری از مغانهای نجیب و نجف خیز با هم بردند چون خواب
بتریزی بردند رسیدند به حرم و حجاب و بواب دیدار ایشان حال اشتغال نموده نمودند گفت
که من زیارت امیر اطمینان یابیدم که بگویند شیخ را این معنی زبان می کند که او نشی کمال دارد
چنانکه طوطی را زبان ندارد اما بر خور و محو و مزاج را زبان دارد پس با کرام تمام در آن و از
شیخ معنی استماع کرده و از زبانهای متواتر خود شکایت کرده و گفت در وقت حالان و احوال
زکات را با باب حاجات می رسانم و بوسه طاقت خدمات در بخت می دارم اما سب زیانمندی
خود را نمی دانم که از کجاست چنانکه نیاز می نمود شیخ با و ملتفت نمی شد چنانکه معلوم از گفت
کردند دوم روز باز از خوابه کان سوال کرد که تریزی دیگر نیست که از صحبت او توان بر خود ارشدن
و مقصود رسیدن گفتند ایشان مردی شمسوار که تومی طلبی خدمت مولانا باطل الدین است که نزد
لذات ماسوی آمده و دکان دو کون را پشت و پای زده روز و شب بعبادت الله مشغول شده
است و در توبه و مواظبت و معارف دریای محیط مهال نیست خوابه تریزی بشف غام لایهای عظیم نمود که
مراجلت او دلالت کند که مجرد از استماع حال او در باطن من سروری سرزد خوابه چند او را بسوی
مدرسه مولانا رهبری کردند و مبلغ پنجاه دینار زر در کنار درگاه بسته با هم بردند چون بدرسه
مولانا درآمدند مولانا را از حقیت خاتمه مدرسه تنها یافتند که مطلقا کت مستحق نشسته خوابه کان
سر نهادند و خوابه تریزی از یک نظر مبارک **مولانا** بی عقل گفت بسیار گریست **مولانا** فرمود
که پنجاه دینار تو در بخت قبول افتاد و شتر از آن دویست دینار است که بخت شد و حق تعالی
میخواهد که بر تو آفتی و قضایای نبردستان قضا را بدین بخت بخشد و از آن آفت رهیدی تا
تا تو میدی نباشی که بعد الیوم دیگر زیانمند نشوی و عذر مافات را خواهی آید خوابه مکین از آن
نشس نمکین حیران گشته اشادان شدند از آن فرمود که سب زیانمندی تو بولی برکتی و کت
توان بود که روزی در نزد کسان مغرب در محله می رفتی و درویشی در لکل نزدی از او با و کبار
بود بر سر چار سویی خفته بود در هنگام گذر بر سر روی خود انداختی و از و تنگتر نمودی دل

نور کوزه

مبارک

مبارک ان عزیز از تو بخیر پس بر او و ارشدن و از وی حلالی خواه و هم سلام با بوی برسان خوابه
پنهان ازین اسارت سر سیمه شد **مولانا** فرمودی خوابی که این ساعت او را بخت بدی کنی نگاه کن
دست مبارک بر دیوار زد و دری از دیوار کشود شد خوابه دیدان مرد در فریاد با در چار سویی
خفته بودت خوابه در حال جانها را چاک زد و از آن مستی دیوانه و از برون آمد و عزت نمود چون
بر آن دیار رسید و در آن محله طلبان مردمی گشت در جهان جایگاه که بوی نموده بودند از آن خفته
دیدار زد و فرمود آمد در پیش فزنی گفت چه کنم که **مولانا** می گذارد و الای تو اسم خود را و قدرت
خدا را توی نمودم اکنون نزدی با خوابه را در کافه بر رویش بوسه داد و گفت نگاه کن تا شیخ و
خداوند کارم را ببینی و مشاهد کنی خوابه نگاه کرد دید که **مولانا** سفری سماع کرده درین دویست
ذوقهای کند **بیت** ملک است او را زنت و خوش تر کوی می باشدش خوابی عینی و لعل تو خوابی
گلشن و شکر شو که خوشی می جویدت و رکافری می شودیت این گوهر و صدای خوان کو بر و ازین
شو لاجرم بعضی احوال خوب علم لدن باهام خدا کا ملان را جائزست در تمامی زهر و در جایی خطا
در خطی مغرور علی نام در تمامی کفر در جایی روادری خطا و در جایی جائزست که خطا و
کنند جان بود در تمامی آن زهر ضرر جان باشد یعنی در این حال چنانکه آب در غنچه ترش باشد و یک
چون باین مقام برسد در مان باشد یعنی در این حال چنانکه آب در غنچه ترش باشد و یک
اب در غنچه در زمان خوشی که ترش باشد اما چون با نوری رسد ترش و یک چون بچینه گردد
شیرین و خوب باز در خم او شود و نفع و حرام آن آب غنچه و انکورد در خم نفع و حرام است را آنکه با
جامست در تمام سرگلی نیم الا دام رسول الله علیه السلام فرمود نعم الا دام ای حال و غیر خطی منم
در معنی آنکه آنچه و یک کامل کند مریدان را بدست می گردان و بجان فعل کرد که **طوطی**
زبان ندارد اما چهار زبان دارد و سر ما و برف انکورد را دارد اما غنچه را زبان دارد که در را
هست که یسفر کل الله ما ندم من ذنوب و ما تخرشده است یعنی رسول الله علیه السلام تا در طریقی بود
کاهی محو دست می داد و کاهی می کشید و کاهی می کشید در او آن نحو از سر استقامتی کرد و در
سکر از محو کامل علیه السلام **بیت** **مولانا** علی قلی و آتی لا استغفر الله فی کل یوم سبعین مرتبه و این شیخ
احوال پیش از تقابلت و تنگن در متعدد صدق کبریا و وصول به اتحال و انفعال طهرن خطی
احدیت که و از آن فو ابقوا اثم ملوک نه متعدد صدق غنچه ملک مستقر را شارت بدان اگر چه حیات
ابرار است اما سیات مغرورین است لاجرم رسول الله علیه السلام از آن استقامتی کرد و حق تعالی

دولت

زبان

چنانکه خطی که با نوبت و صول یافت
فکر از سر انداخته و در وقت
بجای آنجا که در وقت
خطی که در وقت

شهنش و مرعجت بر دیگران و این جان گرفت و این باری که خود بر داشت بر دیگران رواندا
 شد چنانکه ارباب دین سلیم را لایق لایق این سنی است چنانکه می فرماید بیکه
 لایق میخوان جان یعنی اشارت است بآن که کسی را که قوت و قدرت عدل و انصاف می باشد
 و این سلطنت را نشاید او را چون سلطنت من سلطنت کلیه مع و تسلط عمل مکن برین بودی
 از بخل او مدان از بخل سلیمان مدان بلکه مرادش آنست که کسی که در قوت سلطنت از من پس
 باشد و ازین سلطنت عاجز باشد او را این سلطنت و تا ببلایا نشود پس این ملک عظیم را
 که رعایت حق و خطی است بکسی مد که فروتر از من باشد از جهت کمال عدل و انصاف
 کسی که بدین کمال اراسته باشد او را این معیت است لاجرم دعای سلیمان از بخل نبود بلکه اندر
 نگی دید او صد خط سلیمان علیه السلام در ملک صد ضرر دید و بگو که جهان بدیم سرسلطنت بالکلیه
 بیم سرست که در آنها مر که می خواهد می رود بادشاه نمی تواند که تنها برودیم سر بایم سر
 بایم دین در سلطنت بیم سروجان و ایام است و معانی نیست با مثل این بجز نیست که را
 همچون سلطنت و درون که قوت او را رعایت کردن و ما از وفایت کردن کار نیست مشکل
خاکایت روزی سلطان اسلام سلطان خیرالدین کیکاوس بزیارت **مولانا** آمد بود
امام مولانا چنانکه می باید بوی التماسی فرمود و بنام و نصایح مشغول شد سلطان
 اسلام بند و ارتدادی نموده گفت خدمت **مولانا** من پندی دهم **مولانا** فرمود که
 بندت و هر تراشانی فرموده اند که یکی کبی پاسبانی فرموده اند دردی بی کبی رضا
 نت سلطان کرد پس سلطان کار می کنی سلطان بیرون آمد و توبه کرد و گفت خداوند
 اگر چه **مولانا** من سخنان سخت فرمود از بهر تو فرمود من بنوعی بیان نیز این توضیح
 تفرغ از بهر پادشاهی تو می کنم بگرم این دو صدق بی ریا بر من رعیت کنی و این
 بیت را گفت **بیت** براب داد و بدیغ غم رعیت کن بر سینه پر سوز و غم رعیت کن
 ای رعیت تو بیشتر از من بیشی بر من که زگر می کنم رعیت کن پس سلیمان حکمی باید که او
 که سلطنت او را خورند هر چنانکه می فرماید بکدر دین صومران دگر و بولانا این
 کاری مشکل است که کسان بخور سلطنت و وفور شکست دعوی الوهیت کردند
 با چنان قوت که او را بودیم با چنان قوت که سلیمان را بودیم موج آن مکش فرو می
 بست دم موج دریای ملک سلیمان نفس او را فرو بست که با وجود علو بهت و کمال

سلیمان

قدرت در شاه معصانیت وقت نماز دیگر از دست داده بود و بتخص حسن بلیق در افتاده چون
 بروینشت این انوره کرد چون بر سلیمان ازین غم غار بنیشت بر همه شایان عالم رحم
 کرد که بارش آن گران باشد پس دعای او شد بنود بکشد شفیق و کنت این ملک و لوا
 یعنی سلیمان طریق شهادت پیش گرفت که این ملک عظیم را که رعایت حق و خطی است
 بکسی مد که فروتر از من باشد از روی کمال در جبر سالت و جمال مرتبه جلالت و کمال قوت
 عصمت و شرف علومت که من بعدی صفت این کمال است اما کسی اگر بدین کمال اراسته
 باشد او را این معیت است نه بعدیت پس انگس را که ملک بدو خواهی داد با وجود کالات برف
 بتیمات که مراد بدین تنزین از زانی داشتی منته ساز که یکی از این بتیمات آنست که چون
 بر زبان من کلام بکنم آنیز جاری گشت که **و علمنا منطلق الطیر و اوتینا من کل شیء** در آن جا
 است که من با شکرم عظیم و غنی تمام در حوالی بلاد شام قطع وادی غلی کردم شاه آن مؤثر چنان
 را که یک پای نداشت که نام او مندر است و بر وایت دیگر طایفه بران داشتی که قوم خود را کنت
 با کس خود در ایستاد سلیمان و جنود او نادانست شمار از بر پای نگون و بالهام و بتیمه تو ازین
 سخن مرا کار آمد که مورچه غم رعیت خود تا این نایت می خورد من که سلطنت بی غایت و ممکن
 بی نهایت از فضل تو یافته ام و ای اگر در نحو اری رعیت از مورچه کمتر باشم و از قول او خند بجهت
 زدم بعد از آن توفیق محبت و شکر نعمت طلبیدم که خدا یا الهام ده و توفیق خود رفیق من گردان تا
 شکر نعمتهای تو بکنم که بر من ارزانی داشته و هم شکر نعمتهای بی جای ارم که در حق پند و ما
 دین فرموده و روزی کن تا کاری ششم که پسندم تو باشد چنانکه خدا این حالات را در سوره
 نمل اشاره فرمود و در **سلیمان داود و قال یا ایها النکس علمنا منطلق الطیر و اوتینا من**
کل شیء ان من الله الغضیل المبین و من سلیمان جوده من الجن و الانس و البقر و الحمیر و النمل
حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت غله یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطیکم سلیمان و جنوده
و هم لایشعرون فبیتهم ضیاحکم من قولها و قالت رب افرغنی ان ابشک من نمل الی
الانمات علی و علی و الکی و ان اعمل صالحا ترضیه و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین
الحین پس بکلام این مذکورات در سلطنت صد هزار آفت است ازین جهت سلیمان علیه السلام
 شناخت کرد و در آنک این سلطنت و علم را با کمالی ده که دادی مرا با اهل کمالی و صاحب
 قدرتی بر که ان کمال قدرت را بمن دادی هر که را بدی و بکنی آن گرم هر که این کمال و قدر

در سوره نمل
 و بتیمه ایشان

۲

من که می دهم او سیمانت و آن کس هم نم او سیمانت سیمان اوست او نباشد بعد او باشد
 معی آن کس که آن را این کمال می دهم و بعد من نباشد بلکه با من باشد و آنکه مراد از بعدیت بعدت زمانه
 نیست بلکه بعدت رتبه است خود معنی بود منم می مدعی می چیست بلکه او نم می ختم تا آنکه آدمی
 عبارت از صفات اوست نه ازین گوشت و استخوان و پوست در شرح این سخن از آن جهت تمیز
 واقع شد که خدمت مولانا شرح این را فرض دانسته است چنانکه می فرماید شرح این فرض است
 گفتن یک من شرح کلام سیلان و بیان احوال سلطنت و امارت فرض است لکن یک من مرسوم است
 و بدانکه سلطنت و امارت و دولت و مکت در دنیا یک غایب اما در آخرت حشرت و لذت الهی که باین
 حکومت گرفتن را بشناسان را دو کار لازمست یکی آنکه عدل کند و در رعایت رعیت اهتمام نماید
 حکایت عمر راجع رضی الله عنهما در زمان خلافتش در رابط بدید که در رعایت و پیش او پالان اشتربود
 باستقبال می رفت گفت یا امیر المؤمنین کجای روی عمر جواب داد اشترب از صدقه که بخت آن زاری
 جوم علی منت قدر خلافت را دانستی و خلفا کس از تو نمی آید دلیل کردی عمر گفت یا ابوالحسن مراد
 مت ممکن خدای که بخدا کجی فرستاد اگر کس خنای در کنار فرات ضایع شود عمر در روز قیامت
 از آن سؤال کرد و یکی آنکه سخا کند نه اگر بنفس خود اسراف نکند غیر را محروم نکند **حکایت**
 عثمان رضی الله عنه در زمان خلافت خود مردمان را بطعام امیری و تنایس اطعام کردی و خود بخانه
 خویش در آمدی نان و زیت نخوردی **بیت** فریدون فرخ فرشته نبود از مشک و زعفران سرشته نبود
 بداد و دهنش یافت او یکویی تو داد و دوشش کن فریدون تویی بازی کردم بقصد مردوزن
 رجوع می کنم بجایک مرد اعرابی وزن او **خلص اجرای عرب و جفت او تمام** قطعه اعرابی وزن
 او باجاری مردوزن را خلعتی و خلاصی از بانش بازی جوید درون خلعتی یعنی دل نشخ خام
 الذبای جوید که کسب تالیف کتاب مثنوی آن بود بداند که در بابیت دالستان تنبیه مقدم رسید بود که
 عرب عبارت از عقل است و جفت او عبارت از نفس اکنون خدمت مولانا شرح بدان معنی کند
 باجاری مردوزن افتاد عقل بطری حکایت گفته شد آن مثال نفس خود می دان و عمل که گفته
 فقه اینست این ز نور مدی که نفس است و خردین و نشر مرتب است نیک بایستست بار
 نیک و بد که کس را ضرورت این دو بایست درین خاک می سر این دو ضرورتی که نفس و عقل است
 درین دار دنیا و ماد جسم روز و شب در جنگ و اندر باجاری یعنی نفس و عقل در جنگ اند اما ازین بهی
 خواهد بود چنانکه آن هویج را تشبیه کند به آب روی و نان و توان و جاده به نفس و دایم است

بزرگواران
 دوش او غلام

گاه و غلیمت و در شکاه طلب می کند نفس همچون زن بی جان که نفس همچون زن اعرابی بهر جاده
 کردن و برای اتمام مرام گاه خاک گاه جوید سروری گاه خاک و گاه غلیمت و سروری تو
 بین گاه تشنه گاه کشف غایب عقل خود زین فکر آگاه نیست عقل معاد از دنیا و مافیها فارغ
 و غافل است در دماغش خرم الله نیست در دماغ عقل خرم خدایست که می گوید **بیت**
 من از دنیا و مافیها فراغت دارم و دارم نگارینی که یک موش به از دنیا و مافیهاست که به سر قفسه
 این دانست و دارم اگر چه سر و قفسه این عقل و نفس است اما صورت قفسه نشو اکنون تمام
 صورت قفسه را نیز تمام بگویم گوش دار و حاصل هر چند مراد از ابراهیم صورت قفسه الهی است چنانکه
 اما غای قفسه می باید شنیدن زیر صورت را در طریق الطهر است و ثمر است و ثمره صورت را از
 حقایق و معانی غمراست بیان مثنوی وانی نیست چنانکه در باب ایمان بی اقوار و احوال محذور
 اعتقاد کافی نیست که بیان معنوی کافی شدی اگر عقیده با اعتقاد قلبی کافی شدی در باب بیان
 منجی خلق عالم عاقل و باطل بدی اقوار و عمل صالح بواجب لازم بودی که بخت فکرت و معنیست
 بمان عمل قلب و اعتقاد بدی کافی بودی صورت روز و نماز نیست ایمان لازم بودی
 هدیه های دوستان با یکدیگر حکم تمام و اتحاد و اتحادیه های دوستان در ظاهر همچون اعمال حواریست
 که این هدیه نیست اندر دوستی الا صور آن از نهادن دل ظاهری و معنی را صورت نیست تا کما
 بی داده باشد هدیه ها تا شهادت کند آنها بر بختهای مغرور خدایان بای دل و دوستیهای
 نهانی پوشیده زانکه احسانهای ظاهری شاید مرهونست بر بختهای بزرگای از چند عزیز
 شریقی الا روایت لمن یحب مطیع نظر حبه بد او زنی فی العیسی بدیع لو کان چنین
 صادقاً لا طعنه ان الحیث لمن یحب مطیع بس طاعت و عبادت شاید بخت خداست تا
 کواه گاه راست باشد گاه دروغ چنانکه اظهار هستی گاه از بی بود گاه از دوع شهادت که
 راست باشد که دروغ یعنی اگر عقل با خلاص باشد شهادت صدق است بر حجت خدا و اگر با با
 شد شهادت دروغ است که گاهی از بی و گاهی از دوع آنکه مست باده عشق الهی باشد
 مست حقیقی است که دوع خود دوستی نماید مست مجازیست پس اظهار هستی از دوع چون
 طاعت ربایی است دوع خود دوستی پیدا کند خود را مست نماید معنی اهل ریا خود را مرد خدای
 و فاضل نماید بای هوی سرگشته اند فواید و احوال مستان نماید یعنی عازمان اهل ریا را با
 کسان تشبیه کردند که یک تخم مرغ می زاید و آن را بنوع و فغان مشهور ساز و آن را می در صیام

مکمل در تحصیل احوال ریا

در صلات این ملامی اندر عبادتهای صورتیست تا گمان آید که اوست و است و است سر مست شفا
خداست حکایت علی راضی الله عنه برسدند از خلاصت مرامی گفت مرامی در این خلاصت
یک آنکه چون تنها باشد در عبادت کاملی کند دوم آنکه چون در میان مردمان باشد در طاعت
جانبی نماید و سوم آنکه چون آن را در جمعی کند عمل را زیاده کند چهارم آنکه چون آن را دم کند عمل را
کم کند ابو جعفر گفت در نوع مریدان آن بود که یا در خلوت و در خلوت بر و غایت آید از یاد حق و دید
حق را آنکه ریا بهر وجهی که تفسیر کرده شد خلاص متقابل اوست اما بعضی حکما در تفسیر خلوص گفته اند
گفتند که خلوص آنست که حسنهات خود را بوشد ضایع کنی سیئات خود را بوشد ذواتش بگری کنی
اخلاص آنکه رجا و وجه معلوم می شود یکی آنکه راحت را ترک کند دوم آنکه بدیدنی بفریاد
کند سوم ستم و نترس را دوست دارد چهارم محکمت و عزت در نزد او یکی باشد حاصل اخبار
برونی دیگرست آن موقوفیت که بصدد حق باشد تا نشان باشد بر این موقوفیت اما قیصر
راست از دروغ کار و کمال است از آن جهت که از مایات می گذرد و می گوید باری ان غیره و ما را
طو است و بر او دل تا نشاء پس ان نشان که از راست اما تا حسن نظر نور الله نیست از کزنی و رستی
نشاء تا ظاهر الگانه نیست و لکن از این گوید حسن را نیز دانی چون شود و چگونه باشد آنکه حسن نظر
نور الله بود چنانکه حدیث تشریف التواضع من نور الله منظر نور الله بنور خدا نماند اگر
کسی را در این نور الهی مکمل شود استلال بخت از اسباب می تواند کرد چنانکه می فرماید در این نور
سبب هم مظهر است یعنی پیدا کنند بخت است بخت خویشی که بخت بخت است بخت بخت که از
بخت خبر دهند است لاجرم از قرب استلال بخت توان کرد بنو آنکه نور حقش شد امام
فانعل بنو خلاص است مراثر را یا سیما را اعلام بلکه ناظر است حال ان را بنید یا بخت در درون
شکل زنده و پدید شود زفت کرد و ز اثر مانع کند بعضی شود و ز اثر و سبب مستغنی کند لاجرم
ما جستن بنو بی اعلام را و اظهار بخت چون بخت نور خود در سپهر و خود را پیدا کرد و دست
تقصیلات تا گردد عام فاعل کرد و این سخن است این سخن یکی بگو تو و السلام تو بگو و بیاب
باین مقدار اکتفا کردیم که چه پیش می درین صورت بدید یعنی حصه درین صورت قضا باشد
صورت از معنی قریبست و بعد از بعضی قریب و بعضی بعد است لاجرم در قضا تو باید دیگرست
و بداند اگر چه صورت و معنی را با هم دیگر بیوستگی است اما در درجه قرب و بعد متناهی و نیز چنان
نکه نصارت بنو ستمین دلالت بر آب می کند اگر چه از روی مایست بعد دارند و لذا فرماید

در دلالت بگو آید و درخت که تازه کی درخت براب دلالت می کند چنان معنی صورت تمام
بعضی حصه دلالت می کند اما چون بایست روی دورند و بخت اگر بایست نظر کنی هر دو را
بست ندارند از آنکه درخت بایست آب جادوان مرکبست و این بسیط ترک و نبات و نبات
حیات که ازین تحصیل بگذر شرح کن احوال این دو ماه و روزه احوالی و زین را بگوید
نمادین عرب بر التماس در خویش و سوزند خوردن که درین تسلیم مراحضی و احتیاتی نیست
مردمت اکنون که ششم از خلاصت و از خلاصت یکم داری پنج برگش از خلاصت که اگر مرا قتل کنی غایت
خیالیم هر چه بگویم مرزاقه مان برم و مطیع تویم در بدو و نیک آمدن آن حکم نظر بفرم و غرضی که در وجود
تو نمودن من مستعد وی وجود چون بخت نمی وینم چنانکه گفته اند جمل الشیء فی وجودی و عدمی و کسی تو
بچیزی که کور و کور کند عیب و زانی بختی او اگر کسی عیب او را می گوید نمی شنوی گفت زن آنک
برم می کنی استقامت زن گفت ای اقصا صان من می کنی در بعضی نسخ گفت زن ای ابا عجب
یا ربی یا بخت گفت سر می کنی و مرا امتحان می کنی تا خیر من بدانی گفت و الله عالم الشیء
اخی اعلی بسوزن غار کرد و گفت بخدای که عالم است و انجاست کافر بد از خاک آدم رخنه
که ان خدا فرید از خاک آدم را علیه السلام صبی رخنه آدم صبی را از خاک آفرید است در سه کتاب
که دادش و انموده معنی این مصرع بترکی اوج ارشون قالب ده که آدم و بر دی که ستر دی رخنه
قالب اندک که آدم را ان خدا داد در ان قالب خدا نمود هر چه در الواح و در ارجاع بود هر چه در
الواح و در ارجاع بود از علوم و اسرار معنی و بدان قادی که هر چه در الواح و الواح بود در
کتاب انسانی و انمود و آدم را تعلیم ساخت تا ابد هر چه بود او پیش پیش تا ابد هر چه بود
می شود ان آدم سما و خواص او را درس کرد از علم الاسماء و پیش تعلیم کرد بلائیکه از علم الاسماء
خود یعنی تعلیم کرد از ان علم که خدا او را تعلیم کرد تا ممکن می شود خدا از قرس او از درس دادن آدم
قدس دیگر یاکت از تقدیس او ملک بابی دیگر یافت از تقدیس آدم که تقصیان خود دانست
و بگو سبحانک اللهم انما علمتنا اعتراف بجه که در ان کتاب در شان که از آدم رو نمود
سبحانک شرف و فتح که ملائکه را از آدم و نمود در کتاب و آسمانها نشان بود که دل ام از اسما
نما فرج بود چنانکه می فرماید در قرآنی عرصة ان پاک جان در وصفت عیدان دل و جان
ان تنک آمد عرصة هفت آسمان آسمانها با جندین عظمی تنک می آید زیرا است باطن
ان نهایت ندارد گفت بیجا بر می فرموده است رسول الله علیه السلام گفت خدا فرموده است

من بکنج هیچ در بالا و پست اشارت بدین قدسی که لاسمعی ارضی و لاسمائی و لکن یعنی قلب
عبدی المؤمن النقی الوفاق یعنی من در آسمان و زمین می بکنم و لکن در دل بین مؤمن و غیر مؤمن
و بکنج و تارک دنیا می بکنم خدمت مولانا نیز شرح حدیث شریف فرماید در زمین و آسمان و خورشید
مربوست من بکنج این بکنج دان ای عزیز ما در دل مؤمن بکنج این بکنج پس ای ساکن و طالب
کر مراد حوی در آن دلیل طلب الاجرم هر که که بهشت رضای من و جنت لقای من باید واجب آید که
در میان بنده کان در آید تا ظفر بر مرام خویش بیاورد که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی گفت اذلت فی
عبادی تلتقی لفظ تلتقی مرهونست جنت من رویتی یا متقی در آن در میان بنده کان من تا ملاقات
کنی بهشت را از دیدن من ای بر سر کار عرش با آن نور با پهنای خویش سرش با آن نور عرش
خود چون بدیدان را برت از جای خویش آن فریاد دل را دید از خود برت یعنی این بنده
کان که بواسطه فراموشی ماسوی پیوسته بگذر خدا پیوسته اندان طایفه اند که بکمالنا جلیس
من ذکر فی معاد مجلس کبریا در یافته اند و از آن قوم اند که هرگز شقاوت نکرد و سرگردان جلات
همش این نشان نکرده چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود هم القوم ایشقی جلیسهم و هو شقی عظیم
در نزد سعت باطن ایشان جرات خود بزرگی عرش باشد پس مدید و ممد لکن صورت
کیست چون معنی رسید مراد از صورت عرش است و از معنی دل مؤمن یعنی عرش انبیا
است و قابلیت که بر شود و جای خالی فاذا امدل مؤمن بی نهایت و قابل نیست که
بر شود چنانکه دل کسی از علم و معرفت چنان بر شود که در جای علم دیگر غافل و بیک می گوید ما را
پیش ازین یعنی در وقت تعلیم اسماء مرنگ می گفت آدم را ای آدم پیش ازین ما را الفتی می بود
در روی زمین انس گرفتن بود بر زمین خدمت در زمین می کاشتم تخم خدات را در زمین
می کاشتم و زمین را تعلق کرد بودم زن تعلق ما حجب می کردیم می کردیم کین تعلق
چیت با این خاک ما این تعلق چیت ما را با این زمین چون سرشت ما بدست از آسمان
چون ترکیب ما از آسمان و نور بود انوار باطلیات چیت ما که انوارم انوار باطلیات
چیت چون تواند نور باطلیات زیست که مناسب ندارد زمین ملائکه در خطاب آدم علیه السلام
گفتند که پیش ازین تخم جنت و خدمت در زمین می کاشتم و تعلق ذات نورانی خویش را
با آن حرم ظلمانی حریف می کردیم آدم را انوار از بوی بود ملائکه گفتند اکنون معلوم شد ای
آدم آن انس گرفتن از بوی تو بود زیرا که جسم را زمین بدتار و بود معنی این معراج بترکیب

مطلب در تحقیق و تحقیق در

مقصود

اینست زیرا که جسم بیدارش و ارجح ایدی جسم خاک را ازینجا بافتند جسم خاک ترا از زمین
ترکیب کردند چنانکه در حدیث قدسی وارد است خمرت طینه آدم بیدری از جین صبا
حکایت در ویشی از مولانا سوال کرده که حضرت خدا تجسم آدم را چرا در شب نکرد و در روز
ن صحت فرمود که اگر در شب تجسم کردی مجموع مردمان ظلمانی و کران شدیدی و اگر در روز
ایجاد فرمودی مجموع نورانی و بسبب کشندگی در اوقات صبح ترتیب و ترکیب فرمود تا
نیی ظلمانی و کافر و مشتی و عاصی بشوند و نیی دیگر نورانی و مسلمان و سعید گردند تا حکم
ایت سورۃ تقابن هو الذی خلقکم فکم کافر و متکم مؤمن محقق شود نور پاکت را درینجا
فتند لاجرم این که جان ما ز روست یا فتنست این نور که جان ما از جان قویا فتنست پیش
پیش از خاک ان ای تا فتنست پیش ازین از خاک ان نور لامع شده بود بسبب تعلق با زمین
این بوده اما پیش ازین در زمین بودیم و غافل از زمین یعنی غافل از کنجی که در روی بد دین
تو چون کنج مدفون بودی در خاک چون سفر فرمود ما را از آن مقام خدای انام تلخ شد ما را از آن
تحویل کام معنی چون حکم الهی رسید که انی جاعل فی الارض خلیفه و ما را از زمین خالک بسط افلاک
انتقال واجب گشت از بخت زمین ما را ازین انتقال کام تلخ آمد تا که حجتها همی گشتم ما در خاک
حضرت خدا گفتیم اجعل فیها من یتدبرها و یسئل الله ما و عن شیء یحکم و یفقی
که جای ما که ایدالی خدا ظاهر تفسیر است را با آن کند نور این صبح و این تکلیل را که ما داریم
فروشی بهر حال و قبل را و جنگ و جدال بنی آدم را حکم حق گسترده ما را با فرمان خدا
بر کرد برای باب ما که بگوید از طریق این ملائکه را فرمود که بگوید از راه نشاء
هر چه آید بر زبانان بی حذر و بی بیم بگو طلال یگانه بایز حضرت الهی بکنج رحمتی
عاف عینی بساط مرمت بگسترانید و فرمود از طریق این بساط هر چه خاطر شما خطور کند بگوید که
حکم ما غالب است چنانکه طفل یگانه بایز هر بان در مقام ناز سخن گوید زیرا که این دهمها که لایق
است از شما بجز رحمت من بر غنیمت هم سابق است لاجرم از بی اظهار این بساط الهی که
مرهونست در توهم داعیه الشکال و شک کرد دردت باعث الشکال و شک می نهیم تا که ازین
سوالی کنی بدانکه درین اشارت جواب این سوال که گفته اند ملائکه چرا بر فعل خدا اعتراض
کردند و در جواب این سوال بعضی علما گفته اند کلام ملائکه اعتراض نبود بلکه شکست طاعت آدم بر سریند
تا بگوید و بگوید بر تو من تا تو سخن نالایی بگوید و من ترا بگویم منکر حکم یار ددم زدن کسی که منکر

مقصود

مطلب در بیان سست
تفاوت معنی حق

من باشد او را مجال سخن نباشد بعد از حد ما در اندر علم ما مروت مهر نفس زاید در افتد
در فتا پیدای شود و نحو کرد **حکایت** زنی باطل خویش پیش رسول الله عم آمد و گفت یا رسول الله
توی کوئی که شفقت خدا بر بندت می باشد از شفقت ما درست پیسر رسول الله گفت آری زن
گفت من این فرزند را در آتش می اندازم پس خداوند کان را جدا در دوزخ اندازد رسول الله عام
گفت این از بهر پاک کردنست چنانکه کسی بجای ناپاک را بر سنگ می زند و کندی زندان را پاک
کند پس عذاب خدا مؤمنان را از بهر تطهیر است و کافران را از بهر عقوبت چنانکه در سوره بقره فرمود
وللکافر عذاب عظیم علم ایشان که بجز علم است حکم پذیران و ما ذرآن کئی از دریای علم است
کن رود اید ولی دریای است که گاه می رود و گاه می آید ولی دریای در جاست و باقی خود بچشم
پیش آن در این حدیث از سخن مولانا است خود چه گویم پیش آن در که خدای این صدف که
انسان نیست الا کبریا که کن قال رسول الله صلی الله علیه وسلم **جعل الله الرحمة مائة جزء**
فامسک عنده تسعة وتسعين جزء وانزل فی الارض جزء واحد ان ذلک لایحی الا من یرحم الخلق حق
ترجمه الخوس ما فاعل ولله ما خشیته ان یخشیه باز اعرابی برن می گوید حق آن کن همان در
بای صاف حق آدم و خدا کامیابی نیست این گفت و نه لاف سخن من راست است از سر مهر و
صفا است و خضوع بینه این مقالات من انجان نیست حق آن کسی که بدو دام رجوع لاجرم ای زن
که پیش است انجانست این موس این سخن انجان را انجان کن بکنش معنی تو نیز مرا انجان
کن و کار کافر را بر مپوشان تا بیدار آید سرم مراد خود را معنی بگوئی تا بیدار گردد سرم امیر کن تو
هر چه بروی قادرم چون بگویم امر تو کار کنم راست کرد و که صادقم دل پوشان تا بیدار آید دم
پیدا شود آنچه در غیر نیست تا قبول آمم هر آنچه قایل آما ای زن چون کنم در دست من قیام است
چشم در دست من چه قدرت و درمان است در زمر تا جان من چه گاه است که چون زن از شوم چنین
ظن و موافقت دید چنین طریقی در حق کردن گرفت چنین کردن زن طریقی طلب بروی
که خدای خود را قبول کردن او گفت زن یک آفتابی تافته است یعنی کسی بچون آفتاب تابان
پیدا شده است مراد از و خلیفه ندادست عالمی ز نور و شهابی یافته است عالم از آن آفتاب
نور یافته و منور کن است نایب رحمت جلوه کرد که از موجب السعنان ظلی الله یا وی الی کل
منظوم نایب و تمام مقام خدایست شهر بغداد است از وی چون بکار اعتدال هوا و تان را صا
صل کرد که بر پیوندی بدانی نه شوی شوئی و صفت و اتصال یابی بدان شاه شاه شوی زانکه

چون کسی قریب یک شود نیک کردد سوی مراد باز می روی بجانب هر مذبح و فاسق تاکی همی
روی حقه فقه درین مرتبه اینست که اتصال و مصاحبت کردن می باید با سلسله تا بچون ایشان
شاه دین و آخرت شوی تاکی بسوی اهل دنیا و فاسقان می روی و لذای کوی و صفتی مبتلا
چون یکمیاست یا کی نیستی مصدر است یعنی مصاحبت متبلمان بچون یکمیاست چون تظیرشان
یکمیاست خود یکمیاست بچون تظیر ایشان یکمیاست بچون تظیر ایشان **بیت** آنان که خاک را بنظر کجا کنند نابود
که گوشه چینی پاک کنند چشم احمد بر ابو بکر می زده چشم رسول الله علیه السلام بر ابو بکر افتاد و از یکی گفت
این حدیثی آمد نظر رسول سب نقدی شد روان ابو بکر یک نقدی نقدی گفت چون فوت
مولانا از زبان زن یقین طریقی در حق را بیان کرد و حقه را آتش است فرمود باز جواب نمود
شروع کرد گفت من شده را پذیرا چون شوم اعرابی زن خود را گفت من شاه را که مقبول شوم بی
بهانه سوی او من چون روم بی سب و بهانه سوی شاه من چگونه روم سستی باید مرا با جلی من
سستی و صفتی هیچ پیشه راست نشدی الی است تمام انکار است یعنی هیچ صنعتی نیست
راست شود و این معنی انشا و بیکانه را معلوم است و عاتل و دیوانه منوم بچو بخونی که بشنید از
یکی بچون بچون عاشق که شنید از کسی که مرض امیدیابی اندکی بلی را مرض قبل آمد گفت
آوه بی بهانه چون روم بچون کن و او یلایی سب چگونه روم و بام از حیات چون شوم
ناریدن او را در دنیا حق احوال او را طاقت ندارم یعنی کنست طبیب کا زقا کاشکی من طبیب
ماهر بودی کنست امشی بکویلی سابقا من رفتی سوی بلی پیشین یعنی چون بی و سیت و بهانه
بمالی استانه آن یگانه می توان رسید کاشکی طبیب صادق بودی بای کاشی راه آن درگاه پیویدی
و سخن بچون اینست **شعر** منوون بلی باخراقی مرصعه فیالیتی طبیب ملا و باطل تملوا کنست
حق ما را بدان چنانکه در آوازه سوناه انعام تملوا تملوا احرم ربکم علیکم الا شکر و ایشا و در
اوایل سوناه ال عمران تمل یا اهل کتاب تملوا الی کلمه سو او بخت و بیکم الا تعبدوا الله
ولا تشربوا کذرا ولا یخذه بعضنا بعضا اربابا من دون الله با بود سرم است حق ما را نشان
یعنی حضرت باری از آن جهت تمل تملوا افرستاد تا بخت شکستن ما را نشان بود که هر که تملوا
خدا کرد و سبلا بد نراندش بران را که نظر و آلت بدی آلت عطف تفسیرست زو نشان جولان
و خوش حالت بدی در روز شب بران را جولان بودی بچون دیگر مرغان لاجرم شب بران را بآفتاب
آلت تاب و مناست نیست از آن جهت پیش آفتاب نمی آید گفت چون شاه کرم میدان رود

و انقول عن ابن ابي عمير
و انقول عن ابن ابي عمير
و انقول عن ابن ابي عمير

و انقول عن ابن ابي عمير

و اعتدال من جنات بر جوی خلتی انهار خالین فیما ابدا این جوی و معنوی را بین این چنین است
 و در اوقات نامرهورت قطره باشد در آن نه صفا یک قطره است در آن جوی معنی در غلذ در جوی
 زن عرب کبوتری آب باران را و مهر نهادن بروی از غایت اعتقاد عرب مرد گفت اری سورا
 سر بند مرد احرا کی گفت اری راست گفتی آن آب مالی نظیرت پس سورا سر بند بین که این هدیه
 است ما را سودمند خفته دین مرتب اینست که عقل مغرور نفس فریفته شود و عمل خود را سودمند نیدار
 در غلذ در دوزخ این کون را مرد کسوت تا کن ایده بشد به روی و تاب درین آب بکشید بشاه صمغ
 خود را کین چنین اندر همه اوقات نیست چنانکه تو گفتی جز حقیقا و مایه اذواق نیست مگر نظیر این آب
 ریحی بکشت باشد که خدا در سوگ مطلقین فرماید **نیقون من ریحیا ختوم ختانه مسکونی**
ذکی فلیتافس المناسون زانکه این آن زبانه های تلخ و شور خدمت مولانا سبب غرور و غلبه
 رانیان کند و می گوید زن و احوالی ازین مغرور شدند و بهیله دنیا چنین است که ایشان از آگاهی
 تلخ و شور دایما بر علت اند و نیم کور خال او اینست که مرغ کاب شور باشد کشتن مرغی که جزای
 شور ندید بکشد در مکان آن مرغ آب شور باشد او چه داند جای آب ریشش پس ازین درین
 مرتبه حقه فقه را اشارت می کند ای که اندر چشمه شورت جات جای تو توجه دانی شط و چون
 و فرات ای طالب بود قایم تا از چشمه شور آب نشو و شیطان بجای نیایی راه شط و چون و
 فرات اعنی تجلیات اسما و صفات و ذات نیایی ای نارسه ازین فانی رباط ای که تو خلاص شدی
 ازین کار با شری کهنه و دنیا یی فانی ریحی ازین قطع تعلق نکردی توجه دانی محو و سکو و ابسا
 و شادی روحانی و ربانی نعمت ازات و خیرت اگر بدانی از آبا و اجداد تمل کنی حال نکرده
 پیش تو این نامه چون ابجد است چنانکه طالع نام ابجد را تذکره و موزجه نامش است و بدید ابجد و
 موزجه او ظاهر است بر سه طالع و معنی پس بید بر سه کوزگان اما معنی را فانی دانند حضرت مولانا
 باز بجای آمد پس سورا سر داشت آن مرد عرب و غم نبود کرد در سفر شدی کشیدش از و شب
 بسفر رفت و سورا سر کشیدی هر وقت بر سورا سر بود از اوقات دهر می ترسید که ضرری رسد
 هم کشیدش از بیابان تا بشهر می کشید سورا سر نیزه تار شد و نمیداد و زن مصلی باز کرده از خیانه
 احوالی در اینجا در رفتن بود و در بخا زن او در دعا گفتن که سجاده را باز کرده و غار کند و ده
 و بدید غار دهنه رت سورا سر و در کرده در غار و می گفت که نکند در آب ما را از خسان و دزدان
 یارب آن کوهر بدان دربارسان آن کوهر آب را بدان دریای رحمت بزرسان که چه شویم گفت و

و معنی که از چشمه شور
 و در غلذ در دوزخ
 و در غلذ در دوزخ

ابجد آرم امتناع کرد از طاعت در
 خوردن کلام موز از اسما
 بر زمین فرو افتاد حلی گناه او کم
 شد بتوبه کلمات از دهنش بیخورد
 سقش خدا اتم تا کشت داد
 و از بیرون که در وقت آمد بکشد
 خود اقرار کرد غلظت ابدی
 انعام کرد و بخت غلظت
 از غلظت خلاص شد

در غلذ در دوزخ

این بیت است که در غلظت
 انعام کرد و بخت غلظت

پرفت نین کوید اگر چه شوم غافل نیست و ذوقش و کامل است یک کوهر از ان دشت
 اعمال و طاعات را نیز چنین آفات از ابلیس و نفس و ازج و کبر و از کلام کفر خود باشد کوم
 آب کوهر است ترقی کرد در ریخ قطره نیست کاصل کوهر است یعنی اصل کوهر مایه است
 از ان آب سورا سر دعا می زن و زاری او می جان و زخم مرد و کمران باری او که بخا را سورا سر
 سالم از دزدان و از آب سنگ که سنگ شکست نشد بر دنا دار خلاصی در یک و بی توئی ازین
 معلوم کرد کسی که دوا و زاری کند خدا او را یاری کند و عمل او را نگاه دارد دید در کای پیر زان
 نهاد که گاه خراجین است احباب مکاشفه را اهل حاجت کسر بر دانهایی هدیه که ارباب حاجت
 بتضرع و زاری دام حصول مراد کسرت این انددم بدم هر سوی صاحب حاجتی و محتاجی یافته زان در
 عطا و خلعتی یافته از دران خلیفه عیسی و حتی بهر کرم و مونس و زیاده و رشت آن خلیفه کرم که خود
 رشید و مطرب چون بکشت بچون افتاب و باران لطیف عام بلکه همچون بکشت لی نهایت ویر
 انعام بود دید قومی در نظر اراسته مقربان حضرت شده قوم دیگر منتظر بر خاسته ملازم درگاه عالی و
 ساکن طریق قبول شده خاص و عام از سیما تا کور ریحی غنی و فقیر زن کشته چون جهان از نفع
 صورت زن از ان درگاه است چنانکه در وقت نشر زن از نفع صورت را بر اهل صورت در
 جوامه یافته ثواب و جنت اکتفا کرده اهل بیخه جرمی یافته و حضرت شاه و اصل کشته انکه بکشت
 چه بکشت شده کسی که بی محنت بود از ان درگاه عالی بکشت رسید و انکه بکشت چه بکشت شده کسی
 بهمت بود بکشت لی نهایت رسید در بیان انکه چنانکه کدا عاشق کرم است و عاشق کرم
 کرم کرم هم عاشق کدا است اگر کدا را صبر پیش بود کرم بر در او اید و اگر کرم را صبر پیش
 با شد کدا بر در او اید اما صبر کدا کال کدا است و صبر کرم نقصان اوست بانی ای امد که ای
 طالب بیا در در مانع و صاحب نیست بیت هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کویا کبر و ناز و
 حاجب و دربان درین درگاه نیست حقه فقه درین مرتبه اینست که چون کسی بسوگن و ریافت
 و بکشد عبادت ترقی درگاه خدا آید از سوی خدا آوازی آید که ای طالب بیار نیز از خود محتاج کدا
 یان چون کدا محتاج کدا است چنانکه کدا محتاج اهل غناست پس فضل و رحمت خدا فقیران
 عاصیان رای خواهد خودی جوید کدا یان و ضعیفان و ضعیفان خواهد خودی جوید
 کاینه جوید صاف چنانکه خویان اینه خواهد تا حال خود بیند اسخیا نیز کدا خواهند تا حال بخارا
 مژ سبب کنند روی خویان زاینه زیبا شود که روی را دران بیند روی اصنان از کدا پیدا شود

در وی اسان را که از آن است پس ازین فرمود حق درو الفی در سوزان و الفی بانک کم زن الی محمد
 برگدا و آفات نیل فلاته چون کد آینه جودست مان غافل بکیش دم بود بر روی آینه زبان که دم ویش
 این را بشن و بشن کند پس کد ارا بخیدن بی باید ان یکی جودش کد ارا بدید یک جود خدا کد ارا بدید کد ارا
 لسی شود و ان در کد بخشد کد ارا ان را بر جودش کد ارا ان را بریت و زیاده کی دهد زهی کرمی که
 یک جودش کد ارا ان برید سازد و کد جودش کد ارا ان را بر ایا ای صفت و عطای مریزید بنوازد و کد الله
 بن عمر رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کنند که گفت ان احب الخلق الی الله التواضع
 لانه کان احب الخلق الی الله الانبياء فابتلاهم بالقرآن و بطل التواضع الجنة قبل الاشیاء نصف
 يوم و هو مقدار ثمانمائة عام و بطل سلمان بن داود آخته بعد دخول الانبياء اربعین عاما
 بسبب الملك الذي اعطاه الله ريس كد ارا ان جود حق اند کرم خدا در این ن پیدا شود و اند
 با حق اند جود مطلق اند ان کد ای صانع و فقیر صابر که بجای یوسه است جود مطلق است که الزم
 لا ینک وان که جویان خود است او چون مرده است اکس که شکر کرم و کد است یعنی به طالب و
 مطلوب است اکس چون نیت است او برین در نیت نیت برده است در بعضی نسخ این بیت
 واقع است یک در وی که نشسته غیر شرف و طالب غیر خدا گشت او حقیر و ابله و بی غیر شرف چنانکه درین
 سرخی مبین می شود **فرق میان آنکه درویش است بخدا و آنکه درویش است**
از خدا و تشنه غیر است نقش درویش است اولی اهل نایان درویش که تشنه غیر شرف و
 نقش درویش است نی لای نایان خوردن و شایسته نعم الهی و فیض شاهی بردن نقش سکر
 تو میزد از استخوان نقش درویش شرف و ارباب نیست چنانکه نقش سکر قابل استخوان نی پس فضل
 خدایان را استخوان نیندازد و فقر لای دارد کوی فقر حق محتاج لای است و نه محتاج حق پیش نقش مر
 کم نه لای طبع که مرده چیزی لای خورد مای خالی بود درویش مان یعنی درویش نایان جوان است
 که در شکل مای بکشد در خشکی شکل مای یک از در بار مان دهنده مرغ خانه است او بهر مرغ
 هوا از ان گشت لوت نوشد او نشو از خدا الهیسم عاشق حق است او بهر نوال تشنه غیر
 شفی خداست از بهر خطا که تغییر شکل از برای اکل کرده است نیست جانش عاشق حسن و جمال
 و طالب دیدار ملک متعال که تو تم می کند و عشق ذات اگر تصور کنان تشنه غیر و هم حارث و هم
 است عشق ذات را ذات نبود و هم اسم و صفات عشق ذات نیست بلکه و هم اسم و صفات است و ان
 کس عاشق و هم حارث خویش است و هم مخلوق است و مولود آمدست تصور حادث است حق تر این است

او کم بود دست حکم صون اخلاص خدا را از زادن مشرق است عاشق تصویر و و هم خویشتر مر بهو
 نشت کی بود عاشقان دو الحسن یعنی ان کس که عاشق هم خویش است و کد قرار و هم خود کی شود ازین
 خدا که خداوند نعمت است الهی عاشق خدا حکم و **و یقتل الیه بقیلا** چنان بی باید که چون عاشقان و صلو
 قان و طالب ارباب جمال از فکر وصال غیر خالی و معشوق مای بشنر بلکه خود را معشوق بنماید و در وجود
 جز بار غایت باشد عاشق ان و هم اگر صادق بود در جایز ان جایز در حقیقت می کشد که **الحیاز**
قنطرة الحقیقة معنی این کلام در نزد فاضل نام برسد وجه است اول آنکه کسی که صاحب جمال را عاشق
 شود عاقبت عشق او بشق خالق رساند دوم آنکه کسی که گشت و نیت را عاشق شود از بهر او خدا را
 عبادت کند و عشق ان گشت بعشق خدای کد سوم آنکه کسی که در حقیقت عاشق خدا باشد لای خود را
 عاشق نماید عاقبت عاشق خدا کرد و در آن جایزش باین حقیقت رساند ظاهر است که مراد **مولانا** معنی
 اخیرست شرح می خواهد بیان این سخن درین مقالات اشارت کر لایک الله غیر الله زیرا که چون مخلوق
 قیرن نا مخلوق شود آن مخلوق اندران نا مخلوق ملای شود **سراسر لایری الله غیر الله و لایکر الله**
الاله بدید آید یک می ترسم ز افهام کمن و از عمل من ز افهام یاک لکن کوه نظر و قاهر حد خیال بد
 در آرد در فکر بکسر فافتح کاف جمع فکر بر سماع راست هر کس چه نیست غاب و قوی نیست
 لای مر مکی **البحر نیست** البحر لای مرغان بزرگست نه طبع کجای کوی که خاچه مرغی مرده بوسید
 اسم منقول است از بوسیدن بر خیالی العجبی بی دین که از بنیاد بر باد و نایبانی طریقت نقش لای
 راجه دریا و جوقال تصویر مای را هر جا یکست رنگ بند و راجه صبا و و چه زان بتر که قریب
 بین سیاه را خواه صبا و ن شود بخواه نرک تفاوت نیست لایهم آنان که نایبانی اند از جن افروز
 غافل اند غم دنیا می خورد و از درویشی می ترسند نایبانی دانند که غم دنیا بنسبت غم آخرت غم نیست
 چنانکه نقش اگر غم کن نگاری بر روی صورتی را اگر غم کن نویسی در کاغذ او ندارد از غم و شاد
 نبی اگر چه صورتش غم کن او فارغ از ان زانکه جان ندارد صورتش خدا و او را ان بی نشان
 یعنی اگر نقش را خدا و نگاری او از شادی بی خبرست وین غم و شادی که اندر دل خطیست
 غم و شادی که اربک دنیا در دل خطیست نوشته و تصویر است نگاشت پیش ان شادی و غم جز
 نقش نیست بنسبت شادی و غم آخرت جو نقش نیست صورت غم کن نقش از بهر ماست تا انتقال
 کنیم از غم دنیا به آخرت و آخر از کیم از کادی که او سبب غم آخرت بکشد چنانکه می فرماید تا که ما را یاد آید
 راه راست و همچنان صورت خدا و نقش از بهر شست تا از شادی دنیا انتقال کنی بشادی افروز

در تعلیل معنی الحیاز

در تعلیل معنی بحر نیست

و کجای کوشی که سبب شادی اجوت شود چنانکه می فرماید تا از آن صورت شود معنی درست لازم
عاقبت برای باید که از هر کاری بکار آفریند و حال خود انتقال کند و غم خود خود **حکایت** حکیمی مردمان را
دید بر سر کوه گریان شوند و فریاد کنند گفت اگر بر تنه های خود گریان بود بهتر از آن بود شمار از بر
آنکس مرد از سه چیز ظالم شده **یک** دیدن ملک الموت **دوم** تلخی مرگ **سوم** خون خانه شمار این
سه مصیبت در پیش است و معلوم نیست که چه می تواند شد نقشه های کالبدین گریه ها است در حقا
مات همانست از برون جامه کن چون جامه است لاجرم از غم و شادی جهان و از زخارف دنیا بیرون
آمدن و تدبیر آخرت کردن ی باید تا بروی جامه های بی و بس اما حکم **پست** از هر چه ببرد که خدا و
می کشد آن بکر بزرگ کی خدا باقی از او تو در امت بنداری و از مشاع دنیا دنیا بیرون آتی
حکایت ابو الدرداء رضی الله عنه در بی جنان می رفت کسی او را گفت این مرد کیست ابو الدرداء
گفت تویی اگر ترا این مافوش می آید نم زمره اخلاص و علا رسول الله را علیه السلام گفت **انک میت**
وانتم میتون پس ای طالب تا ترک ما سوی نکی اینست دوست نشوی و لذا خدمت **مولانا**
فرماید جامه بیرون کن در ای هم نفس را که بزرگی گفت **حکایت** بزرگ گفت طریقی می بینم که
چنانکه در وقت دخول جام تا از جامها و غیره و عریان نشوی طهارت ظاهری حاصل نمی کنی و از او سزا
بدن پاک یابی همچنان تا از ماسوی پاک نشوی چنانکه انبیا علی یابی چنانکه می فرماید زانکه با جامه دون
سوره نیست که ماسوی خدا طهر است تن ز جامه زتن که است مانع مرتفع نشود و علم و صول
بخصوص نمینورند **پیش آمدن نقیبان و در بانان خلیفه از بهرام اکرام اجایه و پذیرفتن هدیه**
او ان عربی از میان بعید و از محالی دور و راه در از بر در دار خلافت چون رسید چون بر باب
سرای سلطان رسید پس نقیبان پیش او باز آمدند استقبال کردند همچنانکه متوجه همان حضرت
رفیع الدرجات را پیش از یکدیگر ذات بر تو یکتات اسما و صفات در بر پس خطاب لطف کرد
جیبش زدند خطاب لطف و احسان بتریب و گریان او زدند و اگر چه حاجت او داشت آن شدیدی تمام
حاجت اعرابی نمود و معلوم ایشان شدنی سخن که از بهرام گدایی آمده است کار ایشان بود و عطا پیش
از سؤال کار ایشان دادن بود پیش از گدایی کردن اما طریقه معلوم در رعایت کرد و در در پرش و
نوازش شد پس بدو گفتند یا وجه العرب و شریف قوم از کجایی قومی از راه و تقب چون ایشان
از اعرابی احوال پرسیدند گفت و هم که مرا و جیبی دید اعرابی گفت من و هم که مرا روی می رسید
لی و جو هم چون پیش شستم کشید و اگر ارس اعراض کنید اما که هر روتان نشنیدری ای نقیبان

صوبه

در روی شماست نشان بزرگ فرشتان خوشتر ز زر جعفری قوت و قدرت شما در کنان کار و
انعام مصاحبه از زر فاضل است که **هسته الرجال تلک الجبال** ای کریک دنیا را تان دنیا را یکبار دیدن
شما بسیار دیندار است ای شاد دینتان دنیا را و فدای دین شما مال دنیا ای همه بنظر نور الله شده
ای نقیبان که نور خدا نماز گشته اید از بر شسته به بخشش آمده از نزد پادشاه به عطا آمده اید
تا زیندان کیمیای نظر سر هونت بر سر شاهی اشخاص بشتر تاسه ها را کشیدیم و زین غم از
بیابان آدم درینجا بر امید لطف سلطان امدد زیر ابوی لطف او با ما به گرفت و تلبیس و مکر و کینه
ذریای یک هم چنان گرفت در هر جایید الله تا بدینجا به دنیا را امدد اما چون رسیدم دست دراز
آمدم چنانکه هر زمان شخصی سوی ما بناد و دید به خریدن نان یکی بجانب خنجر رفت داد جان چون
ناپیدا دید **بیت** بار خدای که چون سیمش دهی نان می دهم عاشقی بیچاره اش نان کوید
جان می دهم و هر چه شد یکی تا گشتان از بهر تنجی کسی بگشتان رفت و فرجه او شد جمال باغبان
تنجی او جمال باغبان شد که باغبان خوب روی بود همچو اعرابی که آب چشمه کشید و بگو مانگ بن
دو خراب را از راه گشتان کشید اب حیوان از رخ یوسف چشید که یوسف رسید رفت و می
کاشش ارداویدست چنانکه حضرت خدا در سون طه حکایت کند **و هل اینک حدیث موسی**
اذ رای نار فقال لا اله الا انت نار العلی انکم منها بقیتس او اجد علی النار هدی
فلما اتیها نوذی یاموسی ان انارک فاخلع حلیک الایه و در سون غل نیز خبری دهد اذ قال
موسی لا اله الا انت نار اب انکم منها بخ و انکم بشهاب قس اعلم قسطلون فلما
جاء نوذی ان یورک من فی النار و من حولها و سبحان القدرت العالین یاموسی
انه انا الله الغفر الحکم انشی دید او که از آتش برست نورانی و بی جلال دید که از آتش ظاهر
خلاف شروان را زد که در جست عجبی تا بهر از دشتان از بهر دیان چنانکه حضرت خدا در او آفر سون
ن اشارت می کند **وقوله انا قلنا لیس عیسی بن مریم رسول الله و ما قتلوه و ما صلوه**
و کن نشبه لم بر دشمنان بگفتن پیام آسمان ظاهر عبارت **مولانا** دلالت می کند عیسی علیه السلام
بر ملک چهارم بگشت اما اصح آنست که بر ملک سوم است چنانکه در حدیث معراج مذکورست دام آدم
خوشت گندم شد که بان دام گرفتار گشت اگر چه آن کسب شد که از آتش دور گشت تا وجودش جو
شته مردم شده اصل مردمان و ابوالشیر و نذر انبیا شد باز آید سوی دام از بهر نور باز از بهر علم
و لایه سوی دام آید و شکار شود اما کس عده شده باید و اقبال و فقر مقبول سلطان شود و دولت و قوت

دینا را یکبار دیدن
شما بسیار دیندار است
ای شاد دینتان دنیا را
فدای دین شما مال دنیا
ای همه بنظر نور الله شده
ای نقیبان که نور خدا
نماز گشته اید از نزد
پادشاه به عطا آمده اید
تا زیندان کیمیای نظر
سر هونت بر سر شاهی
اشخاص بشتر تاسه ها را
کشیدیم و زین غم از
بیابان آدم درینجا
بر امید لطف سلطان
امدد زیر ابوی لطف
او با ما به گرفت و
تلبیس و مکر و کینه
ذریای یک هم چنان
گرفت در هر جایید
الله تا بدینجا به
دنیا را امدد اما
چون رسیدم دست
دراز آمدم چنانکه
هر زمان شخصی
سوی ما بناد و دید
به خریدن نان یکی
بجانب خنجر رفت
داد جان چون
ناپیدا دید بیت
بار خدای که چون
سیمش دهی نان می
دهم عاشقی بیچاره
اش نان کوید جان
می دهم و هر چه
شد یکی تا گشتان
از بهر تنجی کسی
بگشتان رفت و
فرجه او شد
جمال باغبان
تنجی او جمال
باغبان شد که
باغبان خوب
روی بود
همچو اعرابی
که آب چشمه
کشید و بگو
مانگ بن دو
خراب را از
راه گشتان
کشید اب
حیوان از
رخ یوسف
چشید که
یوسف رسید
رفت و می
کاشش
ارداویدست
چنانکه
حضرت
خدا در
سون طه
حکایت
کند و هل
اینک
حدیث
موسی

بنی خافان

ماہنامہ
ایلی و ہفتہ کی ایک بار
او غلامی خانہ قادیانہ
پورہ

[illegible]

اواز خدمت مولای خویش عاجز باشد او کی کار و خدمت غیر کند پس جز خدا را عاشق شدن و از غیر
 او یاری و مدد و استغاثه نیاید **بیت** دل اگر بار کشد باز نکاری باری و کسی یار کز بند تو یاری
 باری بنده سوی خواه شد او ماند زار کسی که بن و مخلوق را معشوق کند او بنده خداست چون
 بسوی خواه رود و ببرد عاشق عاجز و زار و بی یار بماند چنانکه بوی گل شمر سوی گل او ماند خوار
 لاجرم او بماند دور از مطلوب خویش طالب دنیا عاقبت چنین شود سی فحاش ریخ باطل باری
 ریخ مثال طالب دنیا نیست بگو عیادی که کبر سائ **آقا** سایه کی کرد و راسر پای کسی که مال
 و املاک و الهی و متاع گیرد او مثل آن کس است که سایه مرغ را گرفته باشد چنانکه می فرماید سایه
 مرغی گرفته مرد سخت سایه یک مرغ را مردی گرفته حکم مرغ حیران گشته بر شاخ درخت کز این مرد
 مرغانی که در سایه مرای گیرد لاجرم دنیا مانده سایه مرای گیرد لاجرم دنیا مانده سایه خداست کسی که این
 را گیرد و از خدا غافل شود خدا را این عجب می آید که کسی مدّش بر که می خندد و بخت این خداوند دماغ
 و صاحب کبر و فکر نکند یا این فکر دماغ و انحراف بر که می خندد و سرای فریب این باطل اینست
 بوسید **بیت** و کینه کس یعنی سب حیثی و درت و سب الباب را ترک کرد و بلباب بوسید
 و بی ثبات را دل نهاد و در تو کوی جز بوسه نکست یعنی اگر تویی کوی مخلوق بآلای منحل
 است دوست گرفتن مخلوق دوست گرفتن خالق است لاجرم خاری تو رخا مقرون نکست
 و با بوسه است سوال ترا جواب اینست که جز زبکی روینت بوسه بکل اگر چه از وجهی
 جز را با کل بوسه کنی و خوار را با کل بوسه کنی است که اثر و بار اوست و از اثر تو نیز و از قریب دیگر
 استدلال توان کرد اما جز را با کل و خوار را با کل از وجهی دیگر بیکانیکست که اگر بیکانگی حرف بودی تفت
 رسل باطل نمودی چنانکه می فرماید ورنه خود باطل ببری بحث **رسول** اکثر اهل عالم آثار را مطلوب بکشد
 و مقصود اصلی کنند این را نمی دانند که بعضی آثار را از خدا دوری کنند و بعضی بوسه سازد اینها از بهر
 بیان فرستاده شد چون رسولان از پی بوسه است و بنی را با کل متصل ساختن پس چه
 پیوند نشان چون یکی گفتند اگر اتصال از هر وجه بودی بر سالت اینها بودی و بوسه رسل
 تحصیل حاصل کشتی خلاصه کلام اینست که اگر چه سایه را با مرغ بوسه کنی است اما عیادی سایه عیاد مرغ
 این سخن بایان ندارد ای ظالم که معارف الهیه را نهایت نیست ای ساکن روضه بیکه شد حکایت کن نام
 که احقر ابله نیون بدار اظرافه کس بدید چه شد سر قیام **سیردن عجب** مرید را یعنی **سبورا** ملا **حلیفه**
 ان بسوی آب را در پیش است آن اعراب نجم خدمت را در آن حضرت بکاشت تا که دانه احسان

مطلب در غیبتی باری

نظم مدّش به و معنی های آید
 یکی شکر دوم دیوانه
 سینه

بروید گفت این مدیه بدان سلطان بیدار اعرابی نیتیان را گفت این ارمغان را خلیفه برید سائیش
 از حاجت و از خیر و خلاص کند آب شیرین و بسوی سبز و ثواب لذت و بسوی سبز و جدیدت
 ناب باری که جمیع آنرا بگو بکاف فارسی بتر که جوهر خنمی آید نیتیان را از آن نیز اینچنین مدیه را
 می خلیفه نبود یک پدر فتنان را بگو جان قبول کردند آن مدیه را و عمر نیز گرفته چون جان را نگه
 لطف شاه خوب با خبر مروت کردند بود اندر همه ارکان اثر حقه حقه درین مرتبه اینست که با عبادت
 می کنیم تصور و نقصان او را نمی دانیم و آن را درست بداریم و دست را برادرگاه خدا بداریم و از او اصلان
 می خواهیم و ملائکه را زبان حال می گویم که این را بگذر حضرت بکنید ملائکه می دانند که این طاعت لایزال
 خدا نیست اما لطف شاه و خیر در ملائکه اثر کرده است ان طاعت ما بر کبرند این تفت مقرر است که
 مدیه بمقدار نمدی بکشد **شعر** جادت سلیمان یوم العرش غله بنصف رجل جراد و کان فی فیها ثمرات
 بنصف التول و اعترزت ان الله ایا بقدر الله ما **بیت** پای لحنی نزد سیمان نبرد عیبت و لیکن
 هنرست از موری خوی شایان در رعیت جاکند که ان س علی دین ملوکم چرخ اخضر خاک را خضر بکشد ملکوت
 و اعلی را در سخی و ادنی تا هنرست چون درین محلی دشا بمان و ارکان مذکور شد خدمت **مولانا** بمانست
 ان در حجاب دشا بمان نکند می فرماید و در صحن ارکان دقیقه می گوید رسته جو خوی دان چشم چون لولها
 بادشاه بچون حوض است خرمشکاران بچو لولها اب از لول روان در کولها بتری اگر کج خورک آب
 جمله از حوض نیست پاک چونکه اب جمله لولها از حوض پاک بکشد هر یکی ادبی دسد خوش دوقنک
 و شیرین و در دران حوض آب شورت و بید سر دارم یکی لولها همان اردید بدین را علتی
 اردوی گوید زانکه بوسه است م لولها حوض لاجرم اب لولها حوض است حوض کس در معنی این
 حرف حوض فرد و در معنی این سخن تا بماند بگری که جان و دل تو چون حوض است و حوض تو
 بچون لولها اگر از خواست و اعضای تو نیکی پیدا شود دلیل است که اندرون تو صاف و پاک است
 و بکل کل انا بر شرح بایند هر چه در اندرون است اثر او پیدا در بیرونست چنانکه می فرماید لطف شاه
 همنشاه جان بی وطن مروت چون اثر کرده است پس در کل من چگونه اثر کرده است
 بین در همه بدن یعنی جان بی وطن را در تن چگونه اثر است لطف عقل خوش نهاد خوش سب
 مروت چون همه تن را در ارد در ادب چگونه همه بدن را می ارد پس ادب یعنی عقل خوش طبیعت و
 خوب سب را در اموصن عین و ادب چگونه هنر است عشق شکیلی و ازلی سکون مروت
 چون همه تن را در ارد در جنون چگونه همه بدن را می ارد بدیوانگی یعنی عشق خوب بی قرار و سکون

در باب اول و دوم و سوم

چون در ادب و در جنون

جاست در تن چنانکه خاقانی گشت **بیت** بشنو ای پیر خاقانی حال است این جوان علم
 طلب تن علم است فقه و علم است علم جان جوی و جان علم طلب و اگر علم اولین و آخرین
 بدان حضرت خواهی برد چون بهمت نلت موسوم است که **و اما او بیستم من العلم الا فله** در موصی
 قبول خواهد بود و بعینه حقه بردن مرد عرب بسوی آب را بجانب خلیفه می ماند آن بسوی آب
 دانشمندی است **حقیقه** نسبت علما دانشها و علوم ماست که آن را چون عمل نماند کمال بنیادیم
 و مدینه خدای کنیم و بسبب مغفرت می دانیم و آن خلیفه دجله علم خداست که علوم جمیع عالم کم از یک
 قطره است نسبت علم خدا ما بسوی آب بر دجله ای بریم علم ما را بدگاه خدا آوریم آن را بسبب مغفرت و ثنا
 می شماریم که خیر دانیم ما خود را خود و اگر خود را خود و حقیرنی دانیم خود را حقیر بلکه آنان که به عمل
 نکند یک آیت است **مثل الذین حملوا التوراة ثم لم يحملوها کذلک الحاکمین السعیر** اگر آنرا
 باری اعرابی بدان معذور بود زیرا که دجله غافل و بس دور بود اما آن کس که عالم است بسیار
 علم خدا را دانست بسوی علم خود را بدگاه خدا آوردن و آن را بسبب مغفرت دانست و بدان اعتماد
 کردن او را نشاید لاجرم عالم و عاقل را شایسته است که به علم و عمل مغرور نشود بلکه بدگاه خدا
 بگردد و فنا آید زیرا که دجله با خود بودی تو اما اگر آن اعرابی از دجله خبر بودی چنانکه ما خبر داریم به خدا او نیز
 آن بسوراجا بمنزل منزل بلکه از دجله جو واقف اندک آن اعرابی آن بسورای بر سر کنی زدی و بشکستی
قبول کردن خلیفه بدیده و عطا نمودن با کمال بی نیازی از آن بدیده و از آن بسو
 چون خلیفه دید و احوالش شنید احوال اعرابی را از نیتان شنید آن بسورای بر سر زد و در مریه
 زیاده کرد و قلت و نیت آن حرب را کرد از فاقه طالع از فقر برانیدد را و بخشش او خلتها
 خاص چون چنین است اگر پس نیتان را بفرمودن قباد بن خلیفه بغداد آن جهان بخشش
 آن بحر داد آن عالم عطا و دریای عدل کین بسوی بر سر بردست او بدید تسلیم اعرابی کیند چون
 و اگر دسوی دجله بر سر تون رجوع کند چنانکه دجله بر سر تون کشتی را سوار شود و بجای
 خویش نرود برود از دجله بخشش آمدست و از سفر اکنون او را برگشتی سوار کیند تا که از دجله
 بود نزدیک تر بجای خود چون بکشتی در نشست و دجله دید آن اعرابی سجده می کرد از صبا و
 می حمید بزرگی اکیلوردی نمای لب لب این لب و لب را پادشاه بخشش را و آن بجزر کونست
 آن اب را که قبول کرد آن اب مرا چون پذیرفت از من آن دریای خود بگوید قبول کرد از من آن
 دریای سخی ایچان نذر دجله را زود و بدین معنی بی توقف حقه حقه درین مسرت اینست که کمال است

علم خود را بخشیدیم و بدگاه خدای آرم و از واسن رجای کنیم او حقه ما را از کمال کرم قبول کند
 و ما را بهشت و نیت و ثواب آخرت بخشد با آنکه علم و عمل را از حیثان ندارد که علم و عمل شایسته از علم و عمل
 اوست هر آینه در خیرین رحمت بی کلید غلت کردن و داد عطا پیش از استحقاق دادن
 قطره از دریای اشفاق و کثمت از کرم اخلاق اوست دریای رحمت حق را نهایت نیست
 و دجله خونی او را غایت بی همه عالم از بیابان علویه و اجرام سخله و از عرش تا فرش و از خاک تا
 افلاک که بغیر خونی و لطافت ارسته اند و با نوع فضل و کمال بیست کمال عالم را بسودان ای پیر
 وای ساکن که کوی علم خوبی تا سر و بر سر علم و بهر قطره از دجله خونی اوست یک قطره
 است از دجله حسن خدا که همه بسوی عالم را یک قطره آب بر کرده است کانی کج زبیری
 زیر پوست از کمال و ذلت و نهایت کثرت کج خفی کج زبیری چاک کرد **یکم کثرت کثرت خفیا**
فاجبت ان اعرف خلقت الخلق لان اعرف کج بهمان بود از بسیاری ظهور کرد که خود را
 و انما من پیدا کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد که آدم را از خاک آفرید و عقل و علم منور ملت
 کج خفی کج زبیری خوش کرد آن خدا خاک را سلطان الهی بخش کرد لاجرم خدا را علم و کمال و قدرت
 و جمال بی حدت آنکس که علم خود را مدیه ندارد و بر بدیدی شایخی از دجله خدا را از غای از دجله
 خدا بدیدی آن بسورای او را کردی فنا زیرا که آنکه دیدندش شبیه بی خودند آنان که دیدندش شبیه
 از دجله خدای خود را بر سونگی زدند بداند که بشتان بادیه شوق او را در جات متفاوت
 بنی بقیع جوق و ساعه محسوس است رافعی باشند و بعضی بسوی عوالم مختلفه از کلیات و جزئیات
 قانع شوند و بعضی در غنای خم بکلیات اسما و صفات در خطبه ساقی باقی بر رسول عکله السلام از وی
 خبری دیگر که **آیت معذرتی یطعنی و یغنی** کونند **عزل** آن هم کز وی رختی در ساغر مابار
 بنمای آن خم را که مادریم با او کارمای آنکه کل رای کتی مردم بدین بسوی دامان ما را گیر و کش مردم
 بدان کلمه از آنکس که از انعامش قطار زرد در طبع کی شاد کرد و خاطرش از بخشش دنیا را بسوی
 آن آرام جان تا در دم دارد مکان آزاد از سود و زیان نیرم از بازار مای ساقی در یاکشان رانی
 حریفان را چنان که کسینه شود کینما و ز سر برد پندار ما و بعضی هزار دریا بیکم در کشند و هنوز باب
 نشسته بل من مزید کونند **بیت** بحر عینه شرم کونیم لقمه ام من چه نماند ای خدا ما را غماز می **بیت**
 بحر خم و بسوی را میارای ساقی موش که مار دندان لب نشسته حریفانیم در یاکش بیک جرحه می بسجیم
 مای عالم را که می یابیم از آن ساقی شراب باقی بی بخشش بس هر که بهم ایتین دانست که منبع آن آب

نقشه

خانه پدر من او را در خاک
 بر خاک است
 بستان

کجاست و بین یقین است بدان که جوشش این قطره از کدام دریاست و جوی یقین است
 که بتای بسوی عالم از آن قطره است و باقی طوارض در موضوع فساد است و استحقاق غیرت
 بر بسوی عالم از نام یک از تبار کاین عالم که کثرت و ساکنان هموایع جبروت **مصر**
 فریاد بر آورد و کسکی و بسوی کویا شکستن بسوی تزلزل و تکافتن کف دریا بود که آب پنهان
 از و معاینه نمود آب بود در قوی ایتخت و جوی بدریا پیوست و دریا همان دریا بود که بود **مصر**
 و البحر بحر علی کاین فی البعد لاجرم بسوی بدن بشکن و در خم عالم ریز و شکست رخ زدن و این
 بجوی غیب بیا نیز کمال خجندی گوید **بیت** ایها المظنان فی وادی الهوا جوی جویان جانب دریا
 بیا و اگر خفیه کنی بسوی و خم خفته دریا اندر شکستن آب نرزد اما بدریا بیا نیز جفا که به
 می فرماید ای ز غیرت بر بسوی شکستی زده و بسوی شکسته این بسوی شکست کاملاً شکست که
 بجای پیوسته شکست آب از دوازده شکست بگو شکست درستی زدن شکست انچه جفا که شکست **اندر بیت**
 بحر که کاسه شکست و می فی ریزد چگونه ریزد و اندک بر کنار توام بلکه هر جزوی از اجزای
 شکست زدن بی زنی دریا که **بیت** کسی که اندر شکست را و شکست کم کرد و اندر وی من این دریا
 پر شور از شکست کنی دام لاجرم بسوی شکست وجود موهوم بدل و خود دریا کنند دریا موهوم
 مطلق الامواج حکم **قصه** ایضا **سیر** امر جوی را از اجزای این شکستگان در کنار
 گرفته از شکستگی بیکانگی آرد و از فون فواضن هر جزوی را بر قص در آرد چنانکه می فرماید
 جزو جزو بر قص است و حال و در وجه و ذوی عقل جزوی را بخود این حال عقل شکست را
 این حال ای غایب بسوی برادر در حالت نه آب که عالم استوفاست خوش بین و اندر
 اعلم بالصواب بر لفظ اعرابی بدرگاه خلیفه آمد بایش را بر دو ملازمت کرد و اعرابی را
 فتح باب شد لاجرم ای ساکن بر این معانی را فهم کردن میسر می شود و طلب و ریاضت
 چنانکه می فرماید چون در معنی زنی بارت کشد بوجوب **من قبح الالباب و ج و ج** چون باب
 معنی رای زنی ترا فتح کنند بر فکرت دن که شباهت کنند **ج و ج** **بیت** زنی که
 دن تا ترا شباهت کنند بشرط آنکه بر وبال تو از کل قواری کل آوده و تران باشد اما می
 سیاهک بسیار قواری بر فکرت شد کل آوده و تران و تزلزل زانکه کل قواری ترا حل شد چنان
 که اکل نانی که کل است در اصل چنانکه می فرماید نانی که است و گوشت کمتر قواری این
 نانی و گوشت کل است در اصل پس کمتر قواری نانی که کل اندر زمین تا چنان

در این کتاب در بیان این

در این کتاب در بیان این

در این کتاب در بیان این

کل سفلی و تخیل نشوی و در زمین نانی اما حال تو بحث است چون کرسنی نشوی مکی نشوی و بدینش
 می نشوی تند و بدین و بدین می نشوی درشت و بدین و بدین می نشوی چون نشوی تو سر لای
 نشوی که بر تو حیوانیت و حیفه کی زباده شد زنی خنری پا چود باری شدی چون جاد کشی
 جواب ابو سلیمان گفت اگر از شام خود یک نیمه بگذارد دوست ترا از آن دارم که همه شب قیام کنم پس
 دی مردار و دیگر دم سکی ازین دو خالی نه تا بر یافت تبدیل اخلان کنی چون کنی در راه پشیران
 خوش می چگونه کنی در طریقت پشیران دن نگیدن الت اشکار خود جز شک بدان یعنی الت اشکار تو
 نفس است که کنی انداز شک را استخوان تا اشکار کند زانکه سکه چو پشیر شد سرش بشود مطیع
 فرمان نشود و پشیر سر و دی سوی صید و لکار و خوش دو و حال نفس نیز چنین است چو
 سیر شود طغیان نشو و گناه را قصد کردنش زیاده تر شود لاجرم آن را بکم خوردن و روزه
 داشتن زبون کردن می باید و لذا رسول الله علیه السلام جوانان را بپند می داد و می گفت
من استطاع منکم الباءه فلیترجم و من لم یستطع فلیله بالحقم فانه کالو بیا پس بی نوبی
 و کرسکی باعث طلب و نواست آن عجب را بی نوبی می کشید آن اعرابی را کرسکی
 می کشید تا بدان درگاه و آن دولت رسید که دربار کا پادشاه و ناب پرسیدم در حکایت
 گفته ایم آن شاه چنانکه شنیدی در حق آن بی نوبی بی پناه و اعرابی سیاه و تیزی زنی
 نوا کرد نه شو تا بدرگاه خدای و اعرابی و در حق فقه عجب این نیز مدراج است
 زیرا باین ارباب حقیقت همان فقه نیست بلکه حقه است اگر چه در صورت فقه است **حکایت**
 سلطان و در حکایت کند روزی شیخ حاتم الدین سخنهای عری مشغول بود و خلقی طاعت
 باغ و بوستان می کرد و من همه را از دامن مبارک و معانی و سیراری نمودم و آن قوت را
 ستودم و از آن ذوق حال حال می کشتم و در آن حالت حیرت می نمودم و معنی آن آیات که بزم
 در مشغولی فرموده بود بر من جلای می کرد هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق نظر بوی عشق هر
 از دامنش می جلد در کوی عشق بگو کل انا و نیز شیخ با فیه **حکایت** مولانا فرمود سخن آدمی بوی
 آدمیت و از بوی نفس او غش او را می توان معلوم کردن مگر مام مشام بعلت زکام مسرود
 کشته باشد لاجرم هر که مرد عاشق است که بگوید فقه فقر اید همه اگر از علم ظاهر کنی گوید علم
 طریقت معلوم کرد بوی فقر اید از کثرت شکش بوی یقین رضا بکفر کثرت اشکامی رسول
 الله علیه السلام ما مورد بود بدین که گوید **کم دینکم ولی دین** و گاهی این حکم مسخ بنقض **افقو افقو**

از آن خوش خدمت و اعانه
 دارد بوی دنیا که از
 از بوی دینی

وان صورت رخسار این بر توجیح و تزیین مشتمل است و سلوک طریقی باشد در آن حالت بینی بر صند
 هزار حکمت آید و ظاهر بین را از مشام اندر سر بین این نیست و اگر چه مزب است که هر کسی را
 جرم بر حقیقت ایمان خود بود اما مؤمن حقاً گوید که سلوک طریقی کلام منصف درایت **انا و ابکم**
اوقی خلل بین و در آن مؤمن این شاء الله گفتن هزار محبت و قول سجائی با عظمت شای و کلام
 انا الحق باطل نیست اما مشام را دیدن خدا بین باید گفت که گزین صحتی خالص است
 اعتبار بکثرت گزینست که او فرع و جز است بلکه اعتبار بر ریای صحتست که اصل و کل است
 اصل صافی آن فرع را آراست که آن در ریای صافی آن گزین صافی کند و چون در یک کوه
 یا بدان گزین صافی نشود آن گزین را صافی و محض دان آن گزین صافی و سزاوار کرده
 دان چون که اصل او صافست بجز و شام لب مشوق دان دشنام اگر چه ناخوش است اما چون
 از لب محبوبت لاجرم هر گزین که عاشق گوید از عشق و لطافت خالی نیست گشته آن دشنام
 نامطلوب او فاعل گشته خوش است خوش زبهر عارض محبوب او اشارتست طعشون
 که بگوید گزین صافی آن عاشق ای گزین که راست را برستی چنانکه از شکر کرکشل نانی
 می پری اگر چه صورت نال غایب اما طعم قند آید نه ناس کرمی مری وی جیسی پس لذت و شام
 معشوق را چنانکه عاشق داند قند را در صورت نال هم ذائقه شکر **مصرع** صورت پرست
 غافل معنی چه داند آخرت من ذاتی و من لم یذوق لم یعرف لاجرم حکایت من درین کتاب
 اگر چه در صورت گاه از زبان رن و مرد دست و گاه از زبان گزین و زو باه اما عاقل چشیده
 داند که درین قند پرست پس بی که از زرقا ص ساختند صورت پرستان غافل را سرفرا
 کفر و ضلال است و عیار شناسان کامل را و الطه شرف و مال آن یکی صورت را
 معبود سازد و این یک صورت است و در آتش اندازد و بنفش عاریت پندارد و چون
 صورت را بیل گشت و نشتی که مانع حرم بود مرتفع شد زرقا ص را در وجه خرات حرف کند
 و بصورت ناملام دید از زرقا ص ند و زرقا ص را بهر یکی بکلی نسوزد چنانکه می فرماید که یابد
 موشتی زین و شش بت کی بکشد آن را برای هر سخن بت پرست بلکه کیر در آتش افکند
 لاجرم صورت عاریتیش را بشکند صورت بی آن بت زین را بر کند و فانی کند تا غافل
 بر ذنب نقش و شش آن را علت بیان کند زانکه صورت مانع است و راه زین پس اهل الله
 صورت بدی را بتبدیل کند و سخن عاشق را تا قبل تو نیز از صورت قصه بگذر و ظاهراً صورت

اگر با کوبی
 ممد از بر صحتی بود
 غلبه و صافست
 و از گزین گزین او که
 کالی درست می نماید
 مری

آینه احوال

کرمت زین باید موشتی
 که بکشد او را بی سخن

الکون

منکر معنی حکایات مرابک و درین بقیه است که چون مرشد بیند که در کسی استعداد طریقی باشد
 بنصحت و بند صورت کفر و ضلال او را بشکند تا ذات زینش بگوید اگر در **حکایت** بسخنی جوانی
 آفرین را دید که شطرنج می باز در برابر او نشست و با او شطرنج باخت مریدان در حیرت ماندند
 و شیخ در اثنای بازی آن را سخنان حکمت این گفت آن را بایمان آورد و از جمله مریدان شد
 پس شیخ مریدان را عذر کرد و گفت در مشرب او قابلیت السلام و طریقت دیدم شطرنج با صفت
 آن را بگوید ابل گردم تا سالها کشد و از مریدان مریدان ذات زینش و در بانیست است حکم
من مولود الا و قد ولد علی البقرة ذات زرقا و خطای آیت نشینت بر نقد زرقا نیست
 لاجرم از بهر صورت معنی را ترک کن هر یکی تو کلیمی را مسوز بکلیک را بکش یا بران تا کلام سالم
 ماند و ز صدام هر کس بگذارد روز از بهر او از کس و صدام او روز را ترک و ضایع کن
 بت پرستی چون بانی در صورت چون در صورت بانی بت پرستی صورتش بگذارد و در معنی بکریس
 از صورت بگذر و بسیرت بنگر مردی همه حاجی طلب اهل طریقی را یا رشتن و از خواه
 ترک و یا عرب لاجرم اعتبار بصورت نیست بلکه جزئی است منکر اندر نش و اندر نکاح
 اشارتست بظاهر حال بنگر اندر عزم و در آنکه و تکرار کن بختیست او که بسیار است و هم
 آنکه توست بجه چون که م آنکه است تو سیدش توان که بگری توست از روی معنی
 این حکایت گفته شد زین و زین بی تب و مشوش بچو مکر عاشقان بی با و سوزی سوزی و
 بی پای او را بیا که گزوی گوید سر ندارد چون زان تو دست پیش از آن است که او را
 ابتدا و اول بکشد پس از آن را سر نیست این خود از آن پیش است که اسرار خدا و کلام
 مولی است بجا او را سر باشد یا ندارد با او دست خویش ابد است که او را انتها و آخر
 بکشد چون این از آفتابی ابد است نهایت ندارد زیرا او صاف بکمال و اهل ذوالکمال
 و اخبار اهل حال و آثار احباب کمال است لاجرم این را انتها و نهایت نیست بلکه چون آیت
 هر قطره از آن آب هم سرست و با و هم بی مهر دوان هم سرو پاست هم بی سرو پاست
 چون کشتی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتباری نیست بلکه حقیقت شناس را با اخلاق
 صورت کاری نیست نظر در صورت و مانی از برای معانی است چنانکه صورت مقام موهبت
 بحسب افعالی طغیات دوال شیب سما و صفات اند و اسما و صفات و لفظ ظهور کالات ذات
 و انما غیر موهبت بیتی معانی مختلف است بچنین صورت حکایات در مقالات ارباب طریقی

ما من حوال
 تم ابواه

از برای تنبیه بر لولای انوار و اشارت با شتام فوایح اسرار و از برای تطبیق النفس و افاق و از
 هر دو یافتن حقایق هر دو جنبه این آیات خلافت لاجرم باید که ناظر بچشم بصیرت اقتضای تمام
 صورت قفقه بکند و از صورت هر قفقه مشنوی حصه معنوی طلبد و لهذا می فرماید خاش بصر
 این حکایت نیست همین غافل بکوشند حال او نیست این خوش بین و امان نظر کنی را که
 صوفی با که و با فرود بین صوفی می باید که با قدم و قوت بکشد عمل کوکل خود بزرگ شمار و عزم
 در کار باری کند تا احسان را بر سر بخواند احراقی که بسبوی اب عزم باز کارها بشکند کرد با تمام رسد
 یا صوفی می باید که از هر سخن عبرت و پند گیرد هر چه ان ماضیست لایزال بود هر چه بگذشت مذکور نشود
 پس صوفی معنی ماضی کوید کنی می کرده بود استقار کند و دیگر بار یاد نماید و در آن را مانع سلوک
 بنشیند و یا حکایت ماضیه را یاد کند و صورت قفقه را ناظر نشود **حکایت** جنید گفت روزی نزدیکی
 سری سقطی رفتم دیدم که لوان او متغیر گشته از آن حال پر سیم گشت جوانی بنزدیکی آمد و دراز از
 توبه پرسید گفتم توبه آن باشد که گناه خود را فراموشی نکنی مرا جواب داد که بلکه توبه آن باشد که گناه
 خود را فراموشی کنی جنید گفت من سری را گفتم بنزدیکی من همانست که آن جوان گفت سری گفتم
 چه اینزدیکی توانست گفتم زیرا که چون من در حالت جنابانم و مراجع تالی جالت و فاباز آورده
 بکشد یاد کردت جاد در حالت جناب و فاباز هم جفا بکشد سری خاموش گشت **هم** سرب و سیم
 ملک بنجیم و اکرام یعنی بادرش **جمله** میگویند که من آنکس را قبول این حال که بجا بکشم
 و عرب و سب و و ملک را در خود من اینم که باز گردانیده می شود مگر آنکس که در ازل از قبول حق
 باز گشته شده است بدانکه یونک عنده من آنکی اقتباس است از کلام خالق ارض و سموات در
 سوخ و الفاریات و غیره عذرا ج است بقرآن یا بر رسول یعنی کافران قرآن را شمر و سحر و اساطیر
 الا و این گفتند و رسول علیه السلام شاعر و مجنون خوانند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل
 و در علم قدیم الهی از ساخت صدق معروف بودند لاجرم یونک عنده باز داشت و معروف و مظهر و
 و محرم گردد از قرآن یا از رسول من آنکس که در مایه علم معروف گشته است و بنج عبد الاضاحی
 قدس سره بدین اشارت می کند که محاربان ترکند که چه تو اید بود و من اراں ترسم که چه بوده است
 پس مقرر شد که قبول حق موقوف بتقدیر ازل و توفیق حضرت باریت آیات الوبت و وصایا
 حضرت احدیت را در آفاق و انفس هر کس باشد می تواند کرد و هر چه در آفاق موجود است در
 انفس می تواند یافت مگر آنکه حضرت با عظمت الهی ایشان را بخاید که **سبب** آیات فی آفاق

لفظ جمله سبب است

این جمله در اینجا

و فی انفسهم حتی یقین لم انه الحق یعنی ما خواهم نمود این را تا نشانه های خویش در آفاق
 و در انفس تا این را حقیق متبیین و ظاهر شود و تا تمام بسبب کس اهل این است **هم** کرد
 پس خدمت **مولانا** بقیه می کند بر تشریح کتب عرب و سب و و ملک جمله مایه و می گوید شکل را
 شودان وزن این نفس و طبع عرب وزن کرد قفقه مذکور و معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است
 و نیز گذشته بود که بسبوی اب دانشهای ماست و ملک روح ماست که در قفقه حکمت انسانی نایب
 حضرت خداست این دو ظلماتی و منکر عقل جمیع این نفس و طبع ظلماتی و منکرست عقل جمیع نورانیست
 بشو اکنون اصل انکار از چه حاست اشارت کند جواب آن سوال که پیش ازین از این رایتیه کرده بود
 و در تو کوئی جز پیوسته نکست یعنی اگر کسی کوید که چون همه فروع از آن یکی اصلند و همه اجزا منقسم از
 یکی کل ظلمات و نورانیت و اقرار و سایر اختلافات از یکجاست ما جواب کویم که ماده کمال
 را جمیع می کند تفصیل آن جواب اینست که مخلوقات و آثار را جزو کنند و خدا را کل کنند طبعی نیست
 بلکه بک اعتبار قرب هر یک و اندر این همه درخت علم و قدرت حقیقه احاطای جزو گفته می آید و جوهری
 هر یک یعنی مخصوص است از آنکه کل را گونه کوید جزو ماست اطلاق کل و جزو بعضی مختلف است جزو کل
 جزو ماست بکل جزو و کل را می گویم بی نسبت جزو می است بکل حقیقی که جزو کل را بکل
 جزو کل که جزو شدن بوی کل از کل غنی دیگرست لطف جزو و لطف کل بود لطافت جزو را جزو لطف
 نف کل که می گویم یعنی دیگرست با یک جزو آن دلیل بود با یک جزو آن با یک دلیل که می گویم
 نه دیگرست بخین و نفس که انتساب اسما و صفات را بقرآن بی واسطه و انتساب مظاهرا و صفات
 را بوالله بجلالت اسما و صفات فی الاله فقه فی شریها طولی که شوم مشغول اشکال و جواب اگر تفصیل
 اشکال و جواب را مشغول شوم تشکک را که توانم دلالت می وقت مانند تشکک طریقت را بک
 و هم و دیگر فرماید که توانکالی بکلی و حج یعنی اگر ترا در حل اشکال مشقت است و از سلطان و سواد
 خبر کن خبر متناهی الفرج و طریق اصحاب پیش که **احیاء اهل الدوله** و عجب راه چه با سوای محبوت
 مغرب اصحاب از غیر خدا که احتیاج اندیشها احتیاج از افکار فاسد و وسوسه بنظر است
 یعنی بنی خواطر سعی کن که سلطان جزو برای پاک نزول نمی کند مگر شبر و کور و دلهایشها فکر کن
 غیر و کورست و دلهایشها بیگانه است یعنی چنانکه در پیشه حیوانانست در دل افکار است **هم**
 بر دو اما بر درست احتیاج و بر اصل علاج است کسی که احتیاج کند از دو افکار غی که در افکار غیرون
 فرو می بخورست بکاف فاسدی بر سر او بوز احتیاج اصل دو آید یقین بی مثل احتیاج قوت جات

نفس را قوی و حجت
 وجود و زعم انکار

چیز نیز احتیاج
 و ریاضت

بین

کسی که در مرض نظام اخلاقی کمال پذیر شود و قوت بدن حاصل کند و کسی که در مرض باطن
 احتیاج از انما و انما نیک گردد و قوت جان حاصل کند قابل این گشته اند و کوشش و از قابل این معارف
 آیه و نکات رها بنده بنویسند تا که از زیارت من کوشش و از این حلقه در کوشش و از کوشش
 من این معارف بر کوشش یکی از این حلقه او کوشش یعنی در کوشش و از کوشش و از کوشش
 خدا شوی در بعضی نسخ کوشش و از کوشش و از کوشش و از کوشش و از کوشش و از کوشش
 بر شوی تا بدرجات عالی و مقامات سلیمه بسی اولاد شوی که خلق مختلف ظاهری که مقام حضرت
 خالق اند از وجهی بخورند و از وجهی مختلف بخورند چون یا یا الف یعنی از عالم پاک
 تا حضرت احدیت مختلف اند مانند حروف مقطعات در حروف مختلف شوی و شکست اختلاف الوان
 که از یک روز سر تا پایکست اگر از وجهی از سر تا پایکست از یکی رو صد و یک رو صد و یک
 وجه که کاف و موئن و مطیع و عاصیت خداوند و از آن وجه که مضموعات خدا و آثار ايجاد او و در خلق این
 حکمت و مصلحت است بخورند از یکی و هر یک و از یک روی هر یک و در درختان و درختان
 پس قیامت روزی که برت یعنی هر کس بخاست خزان و علم و قیامت عرض آن حضرت خواهد
 کرد چنانکه عرب بسوی اب را در حضرت خلیفه عارف داشت عرض او خواهد که بازب و فرست ایان
 عمل صالح دارم که چون بنده می بود ایست هر که بیا دوست یعنی اهل کفر و عیانت روز
 عیش و قیامت رسواییست که آن وقت بلی السراپست چون ندارد روی چون آفتاب
 چون کسی روی روشن ندارد او که از این قیامت پس هر که اگر نترساند است از عجز
 نگرند و هر که چون خاس زرد و دست از یک طرف بگریزد کسی که روی خوب خواهد بود و در عجز
 خواهد بود خوش بود که در عجز بگریزد ایان تا به روی شود که در عجز بگریزد یک
 کل چون ندارد خار و آن خار که بر یک کل ندارد شد بماند دهن اسرار او بهار دهن اسرار
 اوست که بر پای او را پیدا کند که خازنی کل است و آنکه بر پا کشت و سوسن است و کسی
 اهل ایان و طاعت پس بهار او را در چشم روشن است آنکس از روز قیامت نگرند و در آن
 روز خیر و منافع او پیدا گردد خازنی معنی خزان خواهد خزان زیرا عیب و سوسن خود در آن تانند
 بهملوی خود با کستان تا ممانعت کند با کستان زانکه در خزان هر دو در عجز از بی و بی ممانعت
 اند تا بهوش حسن آن و ننگ این تا خزان بوشد حسن کستان و عافیت تا نبیند ننگ آن و
 ننگ این تا نبیند ننگ کستان و ننگ زشت خازنی خزان او را بهار است و حیات پس

۱۶۱
 خزان خازن بهار و زنده کیست بک غایب سنگ و با قوت زکات نزد کسی که نداند باغبان هم دانند
 ان را در خزان که او عالم است یک دید یک به از دید یک که متع هوا و طالب خزان را ناظر اند که
 بنظر نورانی بود خود جفت آن یکی کس است و ابداست مراد از جفت آنکس است که ابدا بکشد هم
 ستان بوی که جزو است پس برستند خدا را که بنظر لک زار است ممت خزان صورت عین حیات
 بهار است ولی روی کنند هوا را که بنظر لک زار است صورت حیات دنیا که روی پوش زشت و زیبا
 است بهار تان و راحت بی انداز غایب است مرک حیات حیات مرک غایب نظر
 کافی و چنانکه کلزار و خازن را در ایام خزان هم باغبان نشاء متع هوا و طالب خزان را پیش
 از بوم بلی السراپست ایان ناظر اند که بنظر نورانی است و از اسرار باطن هر کس که رسول
 علیه السلام را چون ربیع الاول اول ربیع ملاقات بود و او آن ریختن شکوفه تن و در رسیدن
 میوه جان من **بشرفی بروج و غفر بشرفه بدخول الجنة** می گفت **و من مفسور که یکی از خوش**
 چینان خرمین است از غایب می گفت **اتقلونی یا ثانی آن فی موی حیات** ان رای دانست
 که ممت لب رسیدن حیات باقی است لاجرم پس می گویند ممتش و لک زار پس اهل طاعت
 خبر مرکب است که ایشان را گویند ممتش و صورت مزده مزده یک می آید بهار لاجرم کس
 از اسرار باطن خبر است و دانند که ریختن شکوفه تن لب رسیدن میوه جانست زیرا
 تا بود پایان شکوفه چون زرد و درخت بان پوشیده و مزین بکشد که کنندان میوه پیدا
 و عقد را از آنکه شکوفه تا که پیداست میوه تا بوید است چون شکوفه ریخت میوه لک زار چنان
 چون که تن شکست جان سر بر زرد غفران آبی و فیضان نامتناهی بوید اگر در میوه معنی و شکوفه
 صورتش در بعضی نسخ صورتش آن شکوفه مزده معنی ممتش میوه حاصل و اثرش چون
 شکوفه ریخت میوه شد بدید چون شکوفه و تفضلات الهیه چون میوه است چون که آن کم
 شد این اندر نزد چون شکوفه نیم میوه زیاد کشت و فنی که بدن از میان برود و آثار
 جان هوا کرد تا که تان شکست قوت کی دهن تان ککته و خورد باید تا که قوت بدن و در
 ناکته خوشه های میوه خوشه های انکور ککته بکشد با دهی دهد تا بکشد ناکته با دهی
 ترک نشد بکشد با دهی که شود خود کت افزا و پس اهل طاعت از شکستن و مزین نگرند
 زیرا که هر چه این حیات فانی می رود تا حیات باقی بدست آید چنانکه گفته اند **خشی لموت و**
قوت یحی پس انسان را چنان زیستن باید مردنش به از زنده کی بکشد **پیت**

در بعضی نسخ نعت است

هیچ دانی که وقت زادن تو همه خندان شدند و گویان ای جان زنی کو وقت مردن تو
 عسکریان شوند و تو خندان لا جسمی افنای ناسوت در لاهوت منته النوار ملکوت
 و مطالع السراج جروت دست نهد و این را میر می باید که راه نماید و آن را اطاعت باید نامراد
 حاصل شود در صفت پیر و مطاوعت وی بد آنکه چون مرد صادق و طالب عاشق را که دست
 ارادت بر این اقتدای کاملی زده باشد از تقویض و تسلیم چاره نیست تا بغایتی که گفته اند
 باید که سر بر درخت نعره بکشد کمال نماند نیست بکشد در دست غزال تا تاب بکشد
 و جماعت از چو کبک شکر تواند شستن و مقام مشاهدات تواند رسانیدن خدمت مولانا در
 ابتدای بیان صفت پیر از برای مقبیه برین معنی دلیلی بر جناب شیخ ضیاء الحق صم الدین را
 خطاب می کند و التماس می نماید که در خواست اسرار کنش ای ویک دو و در و در وصف پیر
 بفرماید که در هیچ سعادت بی کلید رضای توئی که اید و کما هیچ صاحب ارادت بی موافقت
 مراد تو بر نمی آید اگر چه زجابه جسم لطیف از نور ملکات انوار الوهیت مصداق التاجیه
 گانه کوب در می کشد و از غایت نازکی و صفای از روی قرب و اتحاد با مصباح که المصباح
 فی زجابه مزاج نازک چون مصباح طاقت نفس هرگز ندارد اما چون سر رشته دلها توئی
 بی تلفیق و اعلام و بی تشریف و انعام هیچ کام بر نیاید و طغیانی فرماید ای ضیاء الحق
صم الدین بکیر شیخ صم الدین را خطاب می کند مشغولی را برای طلب او نظم کرده بود
 چنانکه در دیباچه مبین گشت پس آن را گوید ای صم الدین بکیر یک دو کاغذ بر فراز درو
 بیز منقول بکیر یک دو کاغذ است عادت مولانا و صم الدین این بود که مولانا مشغولی را نظم
 کردی و صم الدین نوشتی حاصل میخیزد اینست که ای صم الدین یک دو کاغذ بکیر تا تفهیل
 کنیم در وصف پیر که جسم نازک را زور نیست قوت نیست و تکلیف زحمت نیست یک پا
خورشید را زور نیست در بطن شیخ این بیت واقع است که چه جسم نازک و بس نزار مولانا
 ضعیف بر می آید جهان را بی تو کار حاصل نمی شود اهل همان را بی عت تو کار که مصباح و جبه
 گفته اگر چه بچون مصباح و زجابه نورانی و بچون کشد یک سر جیل دلی سر رشته جماعت دلدار
 دینی و رشته نظم را سری چون سر رشته بدست و کام تست رشته که در دریا منتظم گشت
 است چون سر او در قرف و حکم تست در زبانی عقد دل را نعام تست تا نواز سر رشته در مار
 بیرون نیاید در باید انشود و من طوطی شام قمرات می بی من مرآت جمال تو طوطی

جانم نمی گوید بر نویس احوال پیر راه دان وصف ترکیبی است پیر را بگزین و عین راه دان اختیار
 پیر عین طریقت است بعد از ایما بتقویض و تسلیم در حضرت پیری فرماید پیر تان و خلقان تیر ماه پیر
 صفت است و مردان فخری یعنی درخت رواجیت انسانیه اگر چه قابل میوه دادن کمال معرفت
 ربانیه است و این درخت را اصل در ارضی ابدان مرکوز است و فرع او ناعرش حضرت رحمن رسیده
 اهلکانات و فرعیاتی است اما چنانکه تا بغیر آفتاب تابان می باید تا بستان و درختان را بین
 در رسد همچنین میوه کمال معرفت بر درخت رواجیت در هوای تیر ماه بشریت بی تابش آفتاب
 محبت پیر تابستان صفت بخیه نمی شود خلق مانند کلبه و پیراه اشارت می کند بدان معنی که اگر
 کمال گفته اند هر چند در نور بکشد و بر صلب نظر نهد اما انوار را شرط ابصار و نور انوار است
 تا انوار آفتاب تابان یا انوار ماه و کوکب درخشان یکسره سراج و نیز آن بکشد در حال
 دیدن بنود لاجرم عقل هر چند در آن بکشد و نظر بصیرت صاحب در آن بود در محافت اسرار و عو
 نیت و ضامن انوار فردانیت و در کشف حجاب روحانی و ظلمانی از وجه باقی و در حشمت با سو
 خن بسجاسات ان جمال در حالت تملای بدالات و تعلیم این که آفتاب تابان ملت اند و اشارت
 و تنبیه اولی که ماه درخشان است اند و ارشاد ارباب ارشاد و اعانت اهل سدا که بنزد کوکب
 نواف و سراج و نیز آن شب افروز بشیرت و طریقت اند اجتناب تو امید و بس خلق را که در ظلمات
 صفات شب مثال بشریت مثلا اندازد تا بان و بی کامل و پیر مکتب کزیر بکشد کرده ام بیت
جوان را نام پیر بگو کز حق پیر است نه از ایام پیر مراد از پیر پیر عفت است نه پیر ایام او چنان پیر
 کش آغاز نیست که از مبداء فیاضی است اند و از خدای بی ابتد گوید با چنان در شمع انوار
 بان در یکدانه شریک نیست اگر چه پیر عقل بکشد هم پیر ایام نور علی نوز شود خود قوی تر می شود
 خرمکن بسیار است که باده کند خاصه آن خرمی که بکشد من لدن از علم الهی پیر را بگزین که بی پیر
 سفر بینی سفر راجع و سلوک طریقت است پس پیر آفت و خوف و خطر چنانکه گفته اند فی طریق
 الحق کم من عقبات پس ساک را محی و طالب مشایق جمال مطلق را بی قلا و زی التادیه انا و بر
 پیر بیناراه بر صحرای جلال و بار در حرم حرم وصال دست نمی دهد زیرا که روی ظاهر بکوه صورت
 بی دلیل راه شناس نمی توان آورد با آنکه رفته آن راه هم قوت قدم دارد و هم دین بینا و هم س
 نت معینه است و راه پیدا آنجا که طریق کعبه حقیقی است که چندین هزار سلاطین با عظمت و جلالت از
 احباب نبوت و رسالت در آن راه قدم نهادند و داد سلوک آن راه دارند با وجود آن نه

بی بای پیداست و در نشان قدمی هویدا ساه که در باده قدم این راه دارد و درین از نادان
 مراعاتش آگاه هر آینه بیابانی چنین بی پایان از سرچین و قیاس بی بدرقه و دلیل راه نشانی تواند
 رفت و گشتی فرماید آن ره می که بار تا قرینه آن راه ظاهر که تو چند بار رفته اگر دیگر بار بروی بی
 قلاو از اندران اشفته و حیران مانی بس ره می را که نذرستی تو چشم را این طریق حی است بین
 مروتها از بر سر میچ از قلاو از احراض کن وی بر سر مشوگر باشد سایه او بر تو کول اگر سایه
 آن ره بر سر تو نباشد که ابلهی بس ترا سر بسته دارد باک غول ترا و از غول جبران کند
 و از راه راست بیرون آورد و غول ازین افکند از غول و در غول جنانکه در راه صورت و سفر
 آفاق قطاع الطریق و سراسر بی بدرقه سلامت بمنزل اقامت رسیدن مشکل است در
 راه حقیقت نیز زخارف دنیای دین **نفس حب الشهوات من النساء والبنین** و نس
 و هو و اخوان النسوة و لشیاطین بطرأه زمانند لاجرم راه یقین بی بدرقه طلب و یابی نتوان رفت
 از تو داهی تدریس به بس نذر از تو زبرک ترک ن بود مذاق در ضلالت افتادند از بی بر
 توان ضلال در روان بگم آیت سوره انعام **قل سیر فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین**
 از توان بخوان ضلال راه روان از ام سابقه مثل قوم عاد و ثمود که بجهت ان کردن بلیس بر روا
 چه کار کرد ایشان را ابلیس بر جان حد فزاران ساله از جاده دور از راه راست و شاه
 دور بردشان و کردشان ارباب و عورتان را بر دو و مذبح و حیران کرد استخوانهاشان بین
 و مویشان یعنی اگر در راه ظاهر گشتن بانی می دانی که راه بر خط است از ان راه اجتناب
 می کنی لاجرم احوال گشتگان راه باطن را از قرآن بسین و معلوم کن خبری که و مران خروشان
 ان راه گریختن رفتند آخام و چون نفس اماره را بجهت میل مسکلات جسمانی و مشتهیات
 شهوانیه است ان را تحت بیکر و بسوی راه بران چنانکه می فرماید کردن خیر و سوی راه کس بر نی
 سوی نه بانان و در دنان خوشش میخیزد این معراج بترکی یو طیر و یول بلبل و جاننده خوش
 بین مهمل خرا و دست از وی مداران خرقش را از غای غمان کن و از وی دست مدار بلکه
 آن را و اما بضبط آرا آنکه عشق اوست سوی سبزه زار برامیل و محبت آن خرسوی سبزه را
 دست و شکوت و لذتهای مردار و اگر نمود با غنای او فر و کذاری و دست از باز کشیدن
 برداری در غنای علف خود را هدف بر تلف سازد **خود زدن گشت فرد کز روی آغاز کرد**
 راه را که در وقت ان طرفی که گیاست ان طرفی که گیاست امن و امان از بجا خورده بسبزی مشوگر که

سن ابله اوردن

مطلب در بیان خلاقیت و فضیلت او

سه در قفاست که یکی دم تو بخت و ابله بش اگر بکیم تو بخت ان خرد را بی و ترک کنی اورد
 فرنگها سوی شیش آن خرد و در سنگها سوی شیش یعنی اگر شش را بخت و وسعت دهی او
 بجانب ثلوات نشانی می رود دشمن را هست خدمت علف دشمن و از حق است ان خوش که
 مست علف است ای که بس خربزه را کرد و علف چند اصحاب نفس را ان نفس ملاک کرده است
 کردانی زهره ای خنجر است هر چه که او را نفس طلب کرد عکس ان کن خود بود ان راه راست
 ان عکس عین راه راست است شاد و روشن و آنکه خالو با حکم شاد و روشن و خالو من پس
 خویش مشورت کن و مخالفت کن اگر چه این حدیث شریف در کجی زنانت امامردان راه خدا
 نفس را برین تشبیه کرده اند ان من لم یجهدت ناکت ان کس که زنان را عاصی نشود و خیانت
 نکند زنان با آن کس مائلوفه شوند با هوا و از روم باشند دوست بگمایند ان دشمنی کن چون
 بخشک من کبیر الله اوست بگم آیت سوره صافات **ولا تتبع الهوی فیخلق من البهائم** و الهوی
 نفس خود تا به بکاش و می کنی که هوا را بشکنی اما این را بدان که این هوا را شکند اندر جهای
 مرسوست هیچ چیزی که سبزه سبزه است تا به پیر راه دان و قربن همزمان باشند و نیست
 کردن رسول صلی الله علیه و سلم و علی اکرم الله وجهه که چون کسی بنوع طاعتی توبت جوید
 بخی تو توبت جوی بخت عاقل او بنوع خاص تا از ایشان همه پیش قدم بکشی کن پیغامبر
 علی را کای علی و رسول الله علیه آله علی راضی الله عنه کنای علی شیر حقی بمکملانی بردی
 یعنی دلبری یک بر شیری کن هم اعتماد الف را با خواندن می باید برای دعای قافیه
 اندر از سایه تحلی می بینی در سایه اهل الله از از سایه ان عاقلی و ان من خالص کیش
 تامل بر داز زنه ناکت میسج مثل گفت و فریبند او را نتواند که از راه ببرد ظل او اندر زمین
 چون کوه قاف محطست و بسید و حکم و ثبات روح او سیم رخ بس عالی طواف بلند پرواز
 در عالم الهی که بگویم تا قیامت نعت او صفت ان عاقل بسج ان را منقطع و غایت بخور آنکه
 وصف او را حد و گنهای نیست در بشر و پوش کردست افتاب یعنی ان افتاب بود در محبت
 روی خود را در صورت بشری بسو غیر فهم کن و الله اعلم بالصواب در بعض نسخ این بیت
 واقع است افتاب روح لی ان نکت ان عاقل افتاب روح است نه افتاب نکت که نورش
 زنده اندازد و ممکن نه همین عالم مشاهد علی از جمله طاعات راه از همه عبادات طریح
 حق بر گیرن نوسایه خاص از ظل حمایت اهل الله هر کسی در طاعتی بکشد نکت ناگاه از عذاب

اعراض برنگشتن کشتی مکن که صد درستی همان شکستند در دست و از کشتن طفلی در هم مشو که
 هزار حیات تان در آن قتل مغرور دست حق میراندش زنش کند دست حق قتل کند طفل را
 زنش کند او را زنش بود جان باینش کند زنش کی حیات جان باقی دهد قدمت **مولانا** چون
 بیان کرد که ساکن را پیر از دست از بهر حقیقت این معنی می گوید هر که تنها باشد در این راه بر کسی که
 این راه را با بی راهی بگذرد برید و قطع یافت کرد و غفلت رسید هم بپوشد بهر آن رسید
 بهت و دعا می اهل الله رسید است زیرا دست پیر از غایبان کوتاهیست و اهل ایشان را
 حجاب بگذرد دست او خفته اند نیست و ظاهر خبر را قار دست غایبان را چون چنین خلعت
 دهند و خلعت کنند حاضران از غایبان لشکر حاضران را بیشتر تحت کنند غایبان را چون نوار
 می دهند و کتفه عطا کنند پیش همان تاج بختها نمند کسی که همان ایشان شود و در حضور
 ایشان نشیند چه بختها خورد و کسی چون پیششان بنشیند که کسی که در نظر ایشان که خدمت
 بند تا کسی که هست بیرون سوی درختی کسی که پیش ایشان که خدمت بسته باشد دیگر است
 و آنکه بیرون در نشسته بود دیگر و هر آنکه ارباب ثواب و صاحب داب را ظاهر و پدیدار و روشن
 و پدیدار است که مقصود از وقت رسول رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را ارشاد دیگر است
 پس ساکن را بپیر باید و بجا هدایت را بر کردن چنانکه می فرماید چون کزیدی پیر نازک دل پیش
 و ریاضات را صبر کن است زینب و آب و کل پیش و سریع الانفال شود و رهبر زخمی تو بر کینه
 شوی و بر انتقام پس بجای بقتل آینه شوی و جود آدی آتشی است که آتیه جمال غای حضرت
 عزت بودن را قابل است و آن دست پیش از تصفیه و چنانکه آتین را از معدن هزار لظایف
 جیل ساختن و در آتش کداختن و بختی کوه تدبیری بیدار شدن بیرون آوردن و باز
 در آتش انداختن و بختی بخت بر و زدن و بزخم صیقل روی اولی بختی ساختن تا تمام جمال
 غای رسد بختی سلامت قلب را با جمال غای حضرت الهی شود و لایحه کتفه جناب پادشاهی
 که در کرم **لا یتق مال ولا بنون الا ان الله یقلب السکین** پس بجا هدایت باید کشید که **بگوید**
می زدن قزوینی برش نگاه بترکی یا عزن صورت شکر و بشیمان شدن اوبیب هم
سوزن یعنی قزوینی که است که برش نگاه بودی زن صورت شیر را باز بشیمان شد سب
 زخم سوزن این حکایت بشو از صاحب بیان و از راوی قصه در طریق و عادت قزوینیان
 یعنی طریقه و عادت قزوینیان این بود که بر تن و دست و کتفهای کزندی و بختن از سوزن

بگوید

بگوید

بگوید با زنند سوزن سوزن سوزن کند و بودی زنند سوزی دلاکی بشد قزوینی یک کسی از
 اهل قزوین که بودم زن بکن شیرینی و خوب کی گفت چه صورت زنم ای پهلوان دلاک گفت که چه صورت
 زنم گفت بر زن صورت شیر زبان قزوینی گفت بر زن نقش شیر قوی طالع شیر است نقش شیر
 زن که مناسب طالع من بگذرد کن رنگ بودی شیر زن که عام غایبان و ظاهر بگذرد
 بر چه موصفت صورت زنم دلاک گفت که بر چه موضع تو زنم گفت بر شانه کم زنم آن زنم قزوینی
 گفت بر شانه گاهم بر زنم نقش را چون که او سوزن فرو بردن گرفت و خیلیدان را آغاز کرد و در
 آن در شانه که ممکن گرفت در دسوزن در شانه گاه جاکرفت پهلوان در زار دلاکای سنی و روشن
 مرمر کشتی چه صورت می زنم دلاک کردی چه نقش می کی گفت آخو شیر فرمودی مراد لاک
 گفت شیر فرمودی کردی گفت از دلاک آغازید ام دلاک گفت از دم شیر ابتدا کردم گفت دم بگذار
 ای دو دینم ای قزوینی گفت اودم فراغت کن ای دو چشم من از دم و دلاک شیر دم گرفت نقش
 بگرفت و دلاک او دلاک حکم گرفت نظر اول بزم داشت و ثانی بخت او شیر دل دم با سگ گوی شیر باز
 که دم را حاجت نیست که دم سستی گرفت از زخم کار بکان فارسی بزرگی چندی جانب دیگر گرفت
 آن سخن زخم زخم را بجان دیگر زدن دلاک بی غایب و جوابی و رحم می شفت ولی معانیت
 ولی مرحت با هم کرد و گوین چه اندامت از قزوینی بانک زد و گفت که این چه اندامت از تو
 گفت این گوشتی است ای مرد بگوید دلاک گفت گوشتی است که گوشتش با سگ گوی حکم گوشتی
 را نیز حاجت نیست گوشت را بگذار و گوشت کن کلیم و مختصر کن جرات را جانب دیگر خیش آغاز کرد
 دلاک جانب دیگر خیلیدان گرفت باز قزوینی فغان را ساز کرد و از دلاک پرسیدن گرفت کین
 سوم جانب چه اندامت نیز از اعضا می شیر گفت ایست اشکم شیر ای جز دلاک گفت شکم شیر
 است پس آن قزوینی گفت تا اشکم بگذرد شیر را زیر است افزون در دم زن زخمها در دوزخ
 شد کم نمک زخمها را در بعضی نسخ چنانکه بگذرد شیر را زانکه نقش و صورت چیزی می خورد و خور
 شد دلاک و پس حیران ماند از کار قزوینی تا بدیدر انگشت در دندان مانند تارمانی انگشت را
 کزید پس از بی بر زمین زد سوزن از زخم او ستاد دلاک گفت در عالم کسی را این قدر استقامت
 انگار است بختی دم و سوزن که دیدم می کسی ندیدم است اینچنین شیر را خود را فرید مردمان
 اگر چه از استماع این حکایت بی فکر و ذکا در حقیقت حال خود را می خندیدند که دعوی سمائی کنند و
 نشان رجائی جویند اما خود را تن اسائی کزینند حصه تو این قصه است که ترا نیز غای ملک

صورت او می زنم که از جگر و کتف و دلاک
 قزوینی گفت که چه صورت زنم ای پهلوان دلاک
 اسرار تو بر من از سوزن
 اما اسرار از دوزخی

اطلاق انبیا و هوای خلق بسیرت اولیاد این کبری شود و صفت بشر مردی آرزوی کنی و انکا
 ملی التماس می نماید تا واسطه ظهور این صفت بکشد و این معنی می باشد بر حواصت پیش نمی آید
 محل بر خیزش ایدالم است غنی و هم قوت از غایت نازکی طاقت بار بوی کلی نیست چنانکه گفته
 خود انده می فرماید ای در جگر بر در دینش و بر ریافت تاریخی از پیش نفس کبر خویش تا
 خلاص شوی از شر نفس کبر خود کان گروهی که رسیدند از وجود و عمل کردند **و قول آن**
 بچرخ و مهر و ما به ان ارد بجد این انان را بجهت کنند هر که شد اندر تن او نشین کبر مرو
 نت مرو را فرمان برد و فرستید و این چنانکه رسول الله علیه السلام روز جمعه بر منبر بود کسی آمد باران
 طلب کرد رسول الله علیه السلام دعا کرد و گفت **اللهم امطر علینا** باران بارید تا روز جمعه دیگر و در آن
 روز نیز رسول الله علیه السلام بر منبر بود کسی گفت باران بکشتها و خانه را بملک و خراب کرد رسول
 الله علیه السلام گفت **اللهم جانی و اعنیا** چون رسول الله علیه السلام چنین گفت ابراهیم بر منبر
 کریمت و در اطراف می بارید چون دیش آنوقت منع افروختن مروه است افتاب او را باران
 سوختن چنانکه این در حال احباب گفت خبر می دهد و **تری الشمس اذا طلعت تراورع**
کنهم ذات الیمین و اذا غربت تهضم ذات الشمال و هم فی فوهة منة ای محمد اگر در آن غدی
 بودی می دیدی که افتاب در وقت بر آمدن میل می کند از کف اینان بطرف دست راست
 آیند بدان غار و در وقت غروب منتقل می شود در طرف دست چپ متوجه آن غار یعنی همه روز این
 در سایه اند و افتاب در حالت طلوع و غروب اصلا بدینان نمی رسد و **هم فی فوهة منة** یعنی با وجود
 اگر ایشان در مکان واسع اند و در محل اصابت افتاب اگر چنانکه حضرت خدا افتاب را بفضلهایش
 از ایشان باز نهاده است که آن محل را رسیدن بر تو افتاب بود **و ذکر من آیات الله** یعنی اینچنین
 نگاه داشتن ایشان از سوزش افتاب از نشانه های حضرت الهیت و خدمت مولانا از
 برای بقیه بدین معنی می فرماید گفت ای در افتاب منتهی نمی کنی در حق افتاب ظاهر و طالع
 ذکر ترا و نگذاهی که منم اشارت بآیت مذکور است خارج لطف چون کل می شود در خارج
 جمله لطف و لطافت می شود پیش جوی کوسوی کل می رود و مراد از جوی فردا است
 و از کل حضرت رحمن یعنی همه خار و مودی جمله لطف و لطافت می شود چون کل و من پیش آن
 کس که بسوی خدا رود و توحید و تعظیم او کند چیست تعظیم خدا او را نشستن مصالح او را
 و مصالح ثانی جزو یعنی رایت تعظیم خدا را او نشستن توحید را او را و فایا داشتن و تزلزل کردن است

بر

در جناب او چیست توحید خدا آموختن یعنی مراد از توحید خدا خویش را پیش و احد بودن
 و فانی کردن که هیچ خواهی که بنمونی تو روز و فیا دی چون نهاری سستی چون شب خود را
 سوز و جود ظلمانی خود را بسوز مستیست در دست ان سستی تو از یعنی وجودت را در وجودانی
 و جود را پدید آتشی بچشمی در کیم اندر که از تو فانی سلا بسستی چون شب خود را سوز
 چرخ شایسته دل از جلای حال افروخته نشود و وجود مس تر از کیمای ریافت بکاز ناز شود
 در من و ما تحت کردستی دودست که گاه من کوی و گاه ما کوی و از وجود نرسیتی و من و ما
 را حکم گرفته است این جمله خرابی از دوست این جمله خرابی از انشیت و از دو وجود است **و**
که در وید در خدمت بنر شکار مناسبت حکایت بیت اخبر است از آن وجه که چون کرک
 در من و تو کرد خود را ملاک کرد و در و باه از آن بگذشت نعمت و سعادت یافت بشیر و کرک و زوی
 بهر شکار و از پی صید رفته بود و در طلب در کوس را ز بهت طلب صید رفت در کوس را
 تا بیست بعد که بر صید مایاری هر یک از ایشان صید را تحت بر بند بار و قید با حکم بنر
 کنند بار و قید مایه به هم اندازان محرابی زرف بزرگ و بهن صید را کیم بزرگ و شکوف توی
 مراد از بشیر خداست و از کرک نفس و از رو با عقل که این دو بمون او در سر ای جهان صیدان است
 کنند که زیشان بشیر نرانگ بود که بشیر عظیم ایشان است یک کرد اکر ام و کسرای شود خدا
 جل و علا با چندین بزرگی بکیم **خبر اقراب الی من جبل الوری و لوجب و هو سکر انما کنتم با**
 نفس و روح قرین است اینچنین شد راز سر زجت است و عار یک اهره شرجاعت رجت
 است که **الجماعة رحمة** اینچنین م راز اخر نکماست مراد از راه رسول الله است که ظلمات
 کفر و عصیان را نورانی ساخت و از اخر حکم **الجمالی کالجیم با تیم اقتدیتم** احباب رسول
 است او میان اختران بهر سخاست یعنی رسول سر علیه السلام بوالی مؤمنان و فقره و مسلمانان
 حکم **و لا تطرد الذین یدعون الیهم بالهداة و المشی یدعون و وجه الله و لوجب و اهر منسک**
مع الذین اتوا یارب بود امر شاور هم پیغمبر را رسید ایشان است باین آیت کریمه که در مومنان
عمرانت فاعف عنهم و استغفر لهم و مشا و ریم فی الامر که چه باینی نیست رایش و اندر بمون
 ریم نظر اما از مرانت و مناورت بر لاری لازم می شود در تر از و جوی زرش است در ورن
 فی از آنکه جو زرق هم شدت لاجرم از متارنت مساوات لازم نکرد و روح قالب را کون است
 شدت و رفیق کشته مدنی سکا حارس در که شدت یک مدت مکن نگاه میان درگاه شد

یبریدون و جبهه

چنانکه خدا در سوره کاف فرماید **وکلیم بالسطر الذریع بالوصف** چونکه رفتن این جاهت سوی کوه
 شیر و کرک و روباه در کاب شیر با فرونگه شیر که سلطان از او انانیت با قوت و هیبت
 بود که می و روباه چون بن در کاب و رفتن کاه و کوهی و نیز و کوش رفت مرسوست
 یافتن و کار ایشان پیش رفت یعنی آن سه حیاء این سه صید را یافتن اما این لشکر که کوه و
 را برکت محبت شیر بود هر که بکشد در پی شیر حجاب و جگر کشن کم یاید روز و شب او را کاب
 پس کسی که بزرگی را می کند از برکت و نفع او و از سعادت و سیادتش محروم نگردد خدمت **مولانا**
 بحسب عادت خود کاهی حکایت و کاهی معرفت گوید چون معرفت و نیز کثرت بازگشت امید چون
 زکر در پیشه او و در پیشان چون از کوه در پیشه او و در پیشان لشکر را کشته و بروج و اندر خون کن اما
 چنانکه حال عیادان در آوردن عید چنین است کرک و روباه را طبع بود اندر این دور طبع بود دران
 لشکر که رود قنوت بعد از خسران قنوت بعد از می شود از شیر بر وجه ظلم عکس طبع هر دو نشان
 بر شیر زدی طبع کرک و روباه بر شیر منعکس شیر شیر دانت انانیتها را سدا اصل و سبب که شیر
 اعتمادند از دوزخ آتی او را انداخته چنانکه شیر را شیر حقیقی دانند چنان شیران طریقت می و انند
 چنانکه می و یاید هر که بکشد شیر اسرار و امیر هر که بشیر و امیر اسرار بکشد او بداند هر چه اندر شیران
 شیر حقیقی که خداست عالم السر و اطنان است چنان بنه کان او اسرار حقیقی دانند همین نگردد
 ای دل اندیشه تو نگار دارای کسی که دل تواند زنده قنوت دل زاندر پیشه بدی در پیش او ان دل
 از اندیشه بد در پیش شیر و امیر اسرار **شعر** وطنی نیک یار زلی جمیل فاحشی کا احسن طینی
 داند و خورامی راند و خوش او هر چه در دل است می داند اما اظهار نمی کند در رخ خند و برای
 روی پوش در رخ تو خند زنده برای ستر و شتر شیر چون دانت ان و سواش ان و سوسه
 ایشان و انگشت و دانت ان دم پاست ان رعایت ایشان کرد در صورت پس ساکت
 فی باید که اعتماد بال و نعت نکند و برزق داد غیر دل نبند بلکه اعتمادش بکشد که ان
 خراگاه باین سبب رزق رساند گاه بان سبب **حکایت** بایزید بکب مشغول نبود ان را گفتند
 چرا تو بکب رزق مشغول نمی شوی گفت خدای که کلاب و خنازیر را رزقی دهد بایزید را
 که ستم می گذارد یکی با خود کثرت بنجام سزا سینه بشیر را اگر چه سزا سینه ایشان بود در باطن
 با خود هیچی کنت من جزای غایبم و ایچ لایح است از جزا مرغبار ای تمیسان و کوه که بر من اعتماد
 نکرد و بد مرغبار بس نیامد رای من یعنی شمارا کافی نبود رای من ظنن ان اینست در اعطای

الشیر ایله و
 واردی
 این مصرع جمله جار است

سکینه اندیش را یکی
 و سبب سبب و خا و صفت

که اعطای مرا سو و ظن می کند ای عیول و رایتان از رای من از تدبیر و از عطیه من از عطا می
 جهان ارای می از احسان جهان ارای می نقش بانگش چه بسکال و کرم مضبوط با صانع چه
 ظن کند چون سکانش او شن کشید و خبر خون نقش را سکال و خیر ان سکنش کشید این چنین
 ظن ضعیفانه بن مرسوست مر شمارا بود شکان زمین ای شکا و عار زمان و زسوا بهای
 جهان ظانین با نطق السوء را اشارت بان کرد که در سوره فتح است **قال تعالی و یغنی**
المنفقین و المنافقات و المشرکین و المشرکات الظانین بالله ظن السوء و این مصراع هر دو
 یعنی آنان که سو و ظن کشن باشند که نیز مرسود عین خطا اگر من سر آمان نبرم عین خطا بود
 در بعض نسخ چون منافق سرینند از چاه و ارام چرخ را شکان از عار شما تا ماند در جهان این
 دالان و غیرت که نذر شما عاقلان لاجرم خدا اسم سابقه را قهر رسانید تا دیگران را عبرت باشد
 پس شیر دلیر خیر میبری که دیگر از روی تو کنی و حسن اعتقاد کار بنی گذشتند از عطای من تار
 شما کمفی و مطالب مشتغی شد اما چون بکلم ظانین با نطق السوء در حق من بدگان بودید بر موجب
ان اعطی عیالی بلیطی با ش و شمارا مدار دایره بلا سازم و عالم را از کدورت و وجود شما بر
 دارم باین همه از برای روی پوش بستم کرد چنانکه می و یاید شیر با این مکرری زد خنک کش شیر
 باین و تدبیر روی ایشان می خندید بر بستمهای شیر این مکنش از بستمهای خدا غافل مکنش
 خدمت **مولانا** بستمهای خدا را باین کند مال دنیا بستمهای حق که بکب الظاهر مساعدت کرد
 ماراست و مغرور و غفل که آن مال دنیا ماراست و غافل و کهنه و خراب کرد فقر و رنجوری
 بهمت ای سوز فقر و مرض باست ترای معظم و معتد کان بستم دام خود را بکشد و ترا صید کند
 لاجرم دولت و اقبال و عزت و جلال و مال و دستگان و غلظت و جاه که حضرت الهی بر شرف جا
 ازانی می دارد بمنزله بستم است که بدان مغرور کرد و فریفته و محو شود و طبیقت دام راه و سب
 دوری از حضرت آله با ش **اشتیان کردن شیر کرک را و کنت پیش ای ای کرک بخش کن صید را میا**
 کنت شیر ای کرک این را بخش کن این صید را مست کن معذرت را تو کن ای کرک که من عدل را
 تان کن ای کرک بیزایب من باش در قنوت کرمی و درتای تا بدید اید که توجه کوهی تا ظاهر
 کرد که توجه کوهی کنت ای ش که و وحشی بخش است کرک کنت شیر ای شاه کاه و کوهی
 تو باد آن بزرگ و تو بزرگ و زنت و زنت که او تر اناس است بزم مرا که بزمیاست و وسط
 من نیز میانه ام و بهما خر کوش بستان بی غلط ای روباه خر کوش را تو بستان که او تر اناس است

ن
 نا
 سنجی

مضطرب و بیقرار بود و کل یوم موفی ثانی آن جوان در سوخته زمین مرواریدی کار و بلی غلیظ مان تو خارا
 لی کار مدانی گزین کاریش هر روز آن بودی و حق بیگانه نیست نه آنکه خار و خرس بی قدرت و اراده
 او نمی جنب و کمترین کارش آن بود که کورس شکر را روان می کند که او سر شکر را روان می کند
لشکری از اصلااب سویی اتمات لشکری از اصلااب آباد را دو جام اتمات افتد و هر آن تا در رحم و یار
بنات و حاصل شود اولاد لشکری از ارقام سویی فاکدان لشکری از ارقام اتمات جرنی ای آید
تا ز نواده پر کرد و دهان از ذکر و انبی بر شود و حق خواه از آن خواه از دیگر جوان لشکری
از خاک ران سویی اجل لشکری هر روز میرد تا ببیند هر کسی حق و جلاء کار این حق پایا
ندارد پس بتا ز غلظت با زمر هوش سویی آن دو یار پاک پاک باز می که آن کسی است که
از من و ما گذر شده و بزر یار آمد و دیگری ای بار پاک که خاتمه افلاک است **بیشمان شرف آن**
شخصی از گفتن که من گزین یارش کا نذر ای جمله من صاحب خانه آن یار را گفت اندر آئی ای
آنکه تویی جمله من بی خالف چون کل و خارج خالف چون کل و خارج رفته بکنا لشکرم شکو
رفته من گزین ای غلظت شو اکنون یعنی طالب بطلوب رسید رفته و صحت بکنا
چون اعتبار معنی راست صورت رفته اگر دو غایب در حقیقت بکناست که و تا چینی خود و کاف
و نون یعنی اگر چه از روی صورت در دو بودن کاف و نون شک نیست اما در معنی حاد و
معدوم بهیچ ای وجود جز یک نیست کاف و نون بکنا کند آمد جز و ب یعنی لشکر که گزین
است اما گزین که مر عدم را در غلظت جمع طلب کارانی بزرگ پس دو تا باید کند اندر صورت
اگر کند و تا بکنا چینی می گیرد پس کند در صورت دو ناست که چیکتا باشد آن دو
انم کند و تا نیست که دو یار چار یار را بر داند آن دو دیگر جوان یک راهی روند و بگو
مقراض دو تا بکنا بر دو مقراض اگر چه دو ناست اما بر دینش بکناست چنانکه آن دو معیار آن
گاز را پس دو گاز شریک را پس نیست در ظاهر ظانی دان و زین خلاف نایشان را بیان
کند آن یکی که باس را در آب زد و یک گاز که باس را تری کند در آب و آن دگر بهیچ خشک
می کند آن دیگر گاز که باس را خشک می کند در آفتاب باز اوان خشک را تری کند باز گاز
دیگر آن که باس خشک را تری کند کوبی را بستر ضربه می کند کاه از خاد و خلاف او کند
یک این دو ضد است و در صورت یک دل و یک کار بهیچ در رضا که مراد هر یکی بسپید
کردن که باس است لاجرم طرف مختلف و سبل متفرقه آنست که ساک را بقصد رساند

در این کتاب
 کتب معتبره

گاز
 کرباس
 چینی

در این کتاب
 کتب معتبره

و اتباع انجان سبل منی است که مختلف و سبل متفرقه آنست که ساک را بقصد رساند و اتباع
 انجان سبل منی است که **ولا تقبوا السبل** **تفرق بکم** و اگر صد نفر راه یک مقصد و یک درگاه
 رسانند در نظر آگاه جز یک راه نیست چنانکه در خبر صحیح آمده است که رسول الله علیه السلام خطی کشید
 گفت این راه منست و راه انبیا و مرسلین که پیش من گذر شده اند و در دو طرف این خط
 خطوط متفرقه کشید یکی طرف ان خطوط بخط اول متصل و زوس ان خطوط از تحت راس خط
 اول بهین و ب رانل و گفت اینها طرق لشاطین و نفس و هوا و بدت و خلاص است که
ولا تتبع الهوی فیضک عن سبیل الله و بسبب شبهه نیست که اخلاف در شرایع انبیا موجود است
 و مسک هر یک بر خلاف دیگریست و شیخ بعضی ادیان وارد اما چون همه موصل بدرگاه اله است
 رسول الله علیه السلام از برای همه یک خط کشید تا بروحدت معنوی قنیه بشود و جناب **مولانا**
 بدین معنی اشارت می نماید هر نبی و هر ولی را مسکست و طریق یک با همی بر وجه حرکت
 که الطریق الی الله سبحانه و تعالی است **دوی درم کشین سخن از ملاک مستحسان** خدمت
مولانا در انشای تالیف کتاب عادت این بود که هر حادثه که واقع شدی ان را بنظم آوردی
 مگر چون درین محل رسید بعضی ستمان را خواب و غفلت رفته دیدن را بنظم آورد و درینا
 رف فرمود و گفت چونکه جمع معنی را خواب بزد یعنی چونکه جمع ستمان را خواب می بزد نکامای
 آسار آب بزد پس ازین آسایب نصیحت را اب می برد که آسایب بند خواب شود و کرد ان نکرد
 رفتن آسایب فوق آسایب یعنی اب از برای کرد ایندن آسایب بر آسایب می رود پس
 صورت اخلاف سنی حکایات عجیبه و فضیلهای لطیفه جگست اسناد مستر شد معنی است چنانکه نب
 جوی را از قلعه کوهی بگذری آرد از برای مصاحبه آسایب هر طرفی روان سازند کاهی شب و کاهی
 فراز و اگر اجتناب بطاحون نباشد آب را متفرق است زنده و هم در جوی اصلی خویش را اندر رفتن
 در آسایب شماس می که جوی معارف در خاطر دارم از بهر شایب بندار متفرق می کنم چنانکه آب
 جوی را از بهر کرد ایندن آسایب متفرق سازند که شمار حاجت طاحون غاند از بند استلکنا حاصل
 شد که نصیحت را میل ندارد اب را در جوی اصلی باز راندن من نیز زلال معرفت و ماء حیات نصیحت را
 بجوی اصلی که دل است می رانم لاجرم عاتل را می باید که بند را خوب بشود و مال شایب عمل کند
 که گفته اند **سمة العلماء الرواة و سمة السعفاء السماع و سمة الحكماء و سمة الفقهاء الرعاية** پس کسی که
 حکایات مشغولی را نشود چنان می باید که از وی بپند گیرد نه آنکه صورت فقط را بنکرد و ناطق سویی دانا

در نه خو آن نطق را جویید

تعلیم راست تا نا جان سخن گویند و مردمان بشنوند و نه کنند و علم بیا موزند و بر موجب علم عمل کنند
 عامل را بحسب عمل و ناصح را بحکم الدال علی الخیر کما علی ثواب حاصل شود اگر شمار حاجت طاعت
 هست اب پند از زبان و دمان روان کرد و وقت آن نطق را جویید خدایت سخن را اندرون
 دل نه دیگر نیست می رود بی باک و بی فکر اما آن نطق جوی مصوفی می رود بی صوت و
 بی فکر و غوغا بخنیا الا نهار تا کلمات را در جفات و وحانیه ای خدایان را تو بخوان تمام خداوند
 تو بخوانهارا ان مقام که در وی حرف می رود بیکلام که از هر چیز فیه و عبرت گیر تا که سازد جان
 پاک از سرفروم جان پاک سر بر برای این راه قدم کند و برود سوی حوضه دور و پهنای علم میسر
 به نام الهی عصبه یعنی میدانست و دور حجه دارست معنی این مصراع بزرگ او لکن میدانند
 بکا و یوقلوا کلکلمه عشره بس باکن دو بافتا میدانی با فتح و وسعت است یعنی آن عصبه الیه
 بنایت همین است که در خیال و هست یا بد و تو خدای مال و وسعتی دنیا از آن عصبه دنیا باید
 تنگ ترا خیالات از خدمت ان را اثبات می کند زان لبیب بکشد خیال الهی بزم که در عدم غم بکشد
 باز سستی شکسته بود از خیال ان را نیز بیان کند زان شود در وی نم بگویند طلال یعنی چیزی
 بزرگ در خیال او وجود کوچک شود یعنی کسی که چیزی را در خیال تصور کند بزرگ ملاحظه کند
 چون بوجود اید آن مقدار نشاء شد باز سستی همان شس و رنگ یعنی عالم شتاد است بگویند
 هم ماذر تنگ آمد که زنده نیست تنگ که **لله یا سبحان الموتی** علت تنگست ترکیب و عدد
 سب تنگی ترکیب و عدد است جانب ترکیب جسمانی که خواص ظاهر بگویند توسی حیوانیه
 ظاهر را می بیند زان سوی حس عالم تو حیدر ان از سوی عالم حس عالم تو حیدر ان صاحب
 کما حدیث فی الله می باید که سر و حدت لبیل اله را درین صورت مختلف من است که جهان که خرافا یابو
واللهین جاهدوا فن لنهذینهم سیف و از تنگنای عالم طلال حسه می باید و از زنده ان سرای
 حس و خیال رسته تا از علت تنگی که ترکیب و عدد است باز در عالم تو حیدر که ورای عالم
 حس است روی نمند که یکی خواهی بدان جانب پیران چون خدمت **مولانا** که ترکیب و عدد
 علت تنگست این سوال آمده که لفظ کس نیز مرگ است اما در دو تنگی نیست این سوال را
 دفع می کند امر کن یک محل بود و لون و کاف لفظ کس که حسیه امر است یکی فعل بود مرکب از کا
 و ون در بجن افتاد و معنی بود صاف یعنی این ترکیب در نظر است نه در معنی پس این ترکیب
 علت تنگی بشد این سخن پایا ندارد باز کرد رجوع کن بنصفه اول تا به سزا اول که اندر بزرگ

تنگش

و چنگ ادب کردن **شیر کرک را که در قسم می آید کردی** کرک را بر کف سر آن سرفرازین
 شیر سر بلند سر کرک را قطع کرد تا فاند و سری و امتیاز برای ازالت دوسری و جذای
 فانتقنا منهم است ای کرک پیر اشارت بان آیت کریمه که در سوره اعرافت **فانتقنا منهم**
نا غرقناهم فی الیم و در سوره بقره **وان کان الحجاب الا یکتفوا علیهم فانتقنا منهم** و در
 سوره جم زخرفت **فانتقنا منهم فانتظر کیف کان عاقبه المکذبین** چون بودی مرده در
 پیش امیر و خود را فانی نکردی بعد از ان دوشیر بار و باه کرد پس از ان بشیر روی را با و باه کرد
 کنت این را بخش کن از بهر خود و برای خوردن بجه کرد و کنت کین کا و سیم و باه پیش بشیر
 بجه کرد و کنت که این کا و فیه چاشت خوردت باشد ای شاه کزین خوردنی چاشت
 باشد ترا ای شاه بخنای روان بزان بهر میان روز را نیز برای خوردن در میان روز و وقت
 ظهر بخنای باشد سیر و زرا یعنی ترا ای بشیر شاه نطفه و ان ذکر خف کوش بهر شام هم برای شب
 شب چره این شاه با لطف و کرم شب چره بزرگی جز کنت ای رو به تو عدل افز و معنی بشیر
 کنت ای رو باه تو عدل را نور و ضیاء دادی این چنین قسمت زکرا و معنی چنین ادب است
 از که اموضعی از کجا اموضعی این ای بزرگ ای رو باه بزرگ در عقل و تدبیر کنت ای شاه جهان
 از حال کرک که از و عبرت شمر قسم کنت چون در عشق ماکشی که و بشیر کنت چون در حجت مارین
 شدی مهر سه را بر گیر و بتنا و بر و حکم حدیث قدسی **کمن شغل ذکره عن ربی اعطین**
افضل ما اعطی النبیین چه ترا با در و بهر با چون جلگی مار شدی و از خود نانی کشتی چونت
 از انیم چون تو ماکشی که از ان تو از ان خوشی است ما ترا و جمله انکاران ترا همه صید بشیر ترا
 پای بر کرد و منم نه بر آبر و در جات عالی که باب را بکشت ایدم چون که معنی عبرت از کرک دنی
 چون از کرک بخت عبرت و اعتبار گرفتن بس نور و بهر سستی بشیر معنی در حقیقت عاقل ان بکشد
 که عبرت گیر و از مر سونت مرک یاران در لای محشر تر عاقل است که بکشد **موت ای ارسنه**
بکشد اعطی مرک یاران که در بلای محشر تر واقع کشت عبرت کبر و از فعل ایشان اجتناب
 کند تا آن مرک با و ان عتوبت باین کس نیز منزل نشود و بزرگان گفته اند عاقل است که
 چشم او عبرت و دل او در فکر و تن او در طاعت باشد و رو به ان دم بر زبان صبر
 بشیر را ند بلکه مرار بشیر کرد که مر و بشیر ارسن آن کرک خواند و الا کرم اول بشیر بودی که تو
 اگر بشیر اول عن قسوت فرمودی و کفنی که تو بخش کن ای را که بر دی جان از من نیز خطا

مکرمه در سخن عفت و عید
 کشتی از سبب
 دیگران

کرده می و مر این چون کرک بکشی پس لباس او را که دارد همان حصه نصه درین مرتبه اینست که
خدا پس از اقام سابقه آورد ما را لاجرم لباس و لشکر او را که در دنیا کردید از پس پشیمان ما را پس
از امتیهای پیشین بوجود آورد تا جبریت گرفتن را قدرت ماند تا شنیدیم آن سیاهستهای
حقا چنانکه بعضی قوم را بید و ملاک کرد و بعضی را آب غرق کرد و بعضی را بخت گشت و بعضی را
بصیحه جبر نعل بر فروان ماضیه اندر سبقت که کتاب و حدیث آن را بیان کند تا که ما از حال آن کر
گان پیش از این ام ساله بجز رو به پاسب خود داریم پیش تا ما خود را نگاه داریم زیاد و اتمام کنیم
آیت مرقوم زان رو خواند ما از این جهت آیت مرقوم خواند ما را از رسول حق و صادق
در بیان رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود **ای ائمه مرقومه** یعنی امت من مرقومه است بدان معنی که بعد از
سابقه و قرون ماضیه بدینا آمدند و آثار آنها را که بر کمرگان متمدن می کردند و از حال ایشان
عبرت گرفتند و بید و بخت پذیرفتند پس اگر چه بصورت آفرید اما بخت صابا با شنید که **شی**
الآخرین **آیت بنون** استخوان و پشم آن کرگان عیان می آید اما ام سابقه را بنگرید و بید کرد
ای همان ای بزرگان عاقل از سر نهادهای استی و با د عاقل از سر نهادهای دوطی و خود و با
خود بر بخت و غرور و ترک می کنند چون شنید اتمام فرخندان و عاقل از سر کاران را چه شد
و بر نهاده و بکران از حال آن عاقل نهادهای مستی و با در از سر و عمر را بخت کفر از و عاقل
سیاست کرد و دیگران از حال آن عاقل عبرتی که بر نهادهای او عبرت گیرند از افعال آن
عاقل نهادهای که در **نوح علیه السلام** مرقوم را که با من پیچید که **نوح** روی بوشم که خدا در صورت من
روی خود و پوشید است **با خدا می پیچید در میان این محبتت ای نوح و ات چون**
نوح علیه السلام خطاب رسید چنانکه حضرت خدا در سوره نوح حکایت می کند **انا انزلنا نوحا**
ال قوم ان انذر قومک من قبل ان یاتهم هذاب الیم باین قوم خود را که با من
بطع الله رسول الله اطاع الله اطاعت من اطاعت حق و عاقلی شدن بر من جصیا با خداست
پس بپادشاهی حق و اطاعت خویش امر کرد که با قوم انکم نذیر بین ان اعبدوا الله
و اتقوه و اطیعوا که نوح ای سرکشان من منیم از اوصاف بشریت متخلع نشدم
من زجا مردم بجانان می زیم **یعنی چون من از مستی موهوم خود گذرند ام لاجرم بکام**
کان الله کان الله زبان کوتاهی من و کوشش شنوای من و دوست گیری من اوست و اگر
من جز از او نیست چون مردم از خواست بوالبشر از اخلاق آدمیت حتما شنیدیم و اگر چه

بوجب **کنت محمد و بصره** همه خواست من خدا شد چونکه من می خستم این دم زبوست **نفس**
رحمانیست پیش این دم هرگز ز کافرا دوست کسی که پیش این دم نفس انکار زند کافر شود
ذیرا در کلام خدا کند **است اندر نفس این رو به بشیر در نفس و جسم رو به بشریت بشیر ختم گاه**
اصدیت رو بوش کرده است سوا این رو به ناید بشیر دلیله زانکه در حقیقت بشیر است
مقابل رای در ذکر زووی صورتش می نگر وی اگر از روی صورت آن رو به را بقصد بقائی
کنی یعنی انبیاء را در صورت بشریت می بینی و انکار منظریت الهیه می کنی غرض بشیران از و
رے شنوی استقام انکار نیست یعنی مغر و هیبت بشیران را از رو به می شنوی که بیک
نفس نام و ملاک می کنند که نبودی نوح را از حقایق فوکی و قدرتی در بعض نسخ کر نبودی
نوح بشیر سرمدی پس جهانی را جبر بر هم زد که **نوح** **نوح رب لا تدع علی الارض**
من الکافین دنیا که از آن جهان را بجا آورد کردی حدیث از آن بشیر بود او در تنی آن
نوح حدیث از آن بشیر بود از روی قوت اگر چه یک تن بود در صورت او و او اشی بود و عالم
خونی آن نوح بگویند اشی و عالم بگویند خمن بود چونکه خمن پاس حشر او داشت چونکه
خمن رعایت عشران آتش نداشت یعنی طلقا عالم اطاعت امرش و قبول دعوتش بکند
او جهان بشر بران خمن کاشت آن آتش که نوح است جهان بشر بران خمن حواله کرد
همه را بسوخت و ملاک کرد که او در پیش این بشیر نهان یعنی خدای ادب چون کرک بکشد
و با چنانکه حکایتش گذشت که کرک آن بشیر بر در اندیش و پاره بان کند فاشتا منم و
بر فرو اندیش چنانکه پیش این بیان کرده بشیر زخم باید بگو کرک از دست بشیر و بدست او ملاک
می شود پیش بشیر ابله بود که بشیر پیش بشیر ابله است آنکس که او بشیر می کند لاجرم و با
ظلام مقابل کردن احمقیت کاشکی آن زخم بر تن آمدی که زخم بر تن سهل است باید و لایک
شود و یا حیات فانیه فوت شود آن ضرر خدای کلی نیست اما ضرر کلی زخم روحانیت که
ایمان بسوخت شود و حیات باقیه فوت کرد تا ببدی کایان و دل سلیم شدی **حکایت**
دروزی خانه شخصی در آمد و متاع او را بردا آن شخص پیش عمر زری برفت و از در ز شکایت
کرد گفت منکر که در شیطان خانه دل تو نماند و ایان ترا بشیر تویم بکست چون ایجا رسید
منع این مصرع بشیر که **کوجم** او ز لای چو با بور آیه ابر شدی چون توانم گوید این سر ایدیر مثلا
مردمان بر زبان خود دعوی توکل و اخلاص می نمایند اما بدل انکار کنند توکل و اعتماد

نفس
بشریت

نزد

بفرستد خداوند عالم التواضع است همچو آن رویه که انکه کنیز بر سر و شوی چنانکه آن رویه
 لشکر طبع نکرد و خانی که چون او طبع کند پیش او رویه باز می کند و ترک حیل کند و با ادب شود
 جمله ما و من پیش او نهید نفی و بگوید ملک ملک اوست ملک ملک اوست ملک ملک اوست
 ملک را با او بدید و مگوید که این از آن خداوند از آن ملک اوست ملک اوست ملک اوست ملک اوست
 رفتی چون فقر آید اندر راه راست با احتیاج و نیستی آید بطریق مستقیم بشیر و صبر و خود دان
 ثبات چنانکه نقطه در میان شیر و رو با چنین واقع شد زانکه او پاکست و بجان و کف
 اوست زانکه آن شیر حقیقی نیست خدا پاکست بجان صفت اوست و منزله است از مال و
 نعمت و از خوردن و پوشیدن بی نیازی است از زعفران و مغز و پوست مستقیم است از خدا از
 پاک و زین و قشیر و شکار و هر کرامتی که هست در جهان حکم **ان العزة لله وللمؤمنين** از برای
 بنده کما این است که است جمیع لشکار و کرامات بنابرین که آن پاک صفت است آفریدن
 سعادت دارین از برای بنده صاحب عین است آفرینند از آفرینش بی نیازی است خدا
 دلی را که دین خدا این او باز است لاجرم در حضرت علام النبوت که مطلع بر اسرار قلوب است
 دل از افکار ناشایست نگاه باید داشت نیست شراطی که هر خلق ساخت برای طبع
 نیاز فریب است این همه دولت و ملک انگیزانست این معنی را دانست انگ دولت
 آفرید و دوسر آن خدا که دولت را و دنیا و آخرت را آفرید ملک و دولتها چه کار آید و را
 زیر اخلاق را بخل و احتیاج نیست لاجرم حکم **ما رید من رزق** و از بنده کما کسب مال
 فی خواست بگوید **وما خلقت الجن والانس الا لیسعبدون** خدمت می خواهد پیش
 بجان پس نکه دارید دل ای مردمان تا فکر دیدار کما بجزل لاجرم دل را پیش
 عالم انظار نگاه دارید و انشا ربیب میکند و رزق را از دست و جوی خود مدراید
 کو بپسند سر و فکر و جست و جو که آن بجان می بیند سر و فکر و طلب را زیرا که عالم الامر
 و افکار است لاجرم اندر بنده خالص تار و مو چنانکه در کتب صفای تار و مو ظاهر و پیداست
 لاجرم رزق را از نسب و کوشش مدراید بگو از سبب الاسباب و مفتح الابواب بدین امان ازین
 لازم نمی شود که سبب را بشکر بگو **من لم یحکم الله لم یحکم الله** شکر خلق
 نیز که اردن می باید که اولی نفس سادگانه شد آن کسی که این افکار ساده رسیده
 شد یعنی اهل الله نشانه های حجب را آینه شد اسرار غیب را مطلع گشت لاجرم مافی

الفیر را چنانکه خدای داد از اصل اللدیر می دانند زیر اموات حافی شده اند و تارایی کما نوحی
 شود و یقین می دانند زانکه مؤمن آینه مؤمن شود بوجه **المؤمن مرآت المؤمن** مؤمن مؤمن
 را آینه است چون زنده او نقد را در کل حکم **استواق است المؤمن فانه یظهر به الله** پس یقین
 را باز دادند و زشکی بدکان را و صبح الاعتقاد را می دانند چون شود جانش محک نزد جان آنس کل
 نقد با آن پس بدین قلب را و قلب را دل صافی را و قلب سر را چون که احوال تو بند کما
 خاص خدا را معلومست فتح القلب را قبول کنند و قلب و ناصر را در کنند خدا را احوال تو
 ظاهرست صفای دل را حکم آیت سون شعرا **لا یفزع مال ولا بنون الا ان الله یفزع** سلیم
 دوست دارد لاجرم در حضرت او جز دل صفای سود ندارد پس تصفیت قلب کردن می باید **بیان**
نمن بادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان تا چشم پادشاهان
بدیشان بصوفیان عارف روشن شود در طریق سلاطین کما رو عادت امرای نام دارانست که
 بملوکان و دلاوران را فرمان میزد در طرف دست چپ یا بستند زیر که دل در طرف بملوی چپ بستند
 و ارباب علم و احباب قلم در سوی دست راست یا بستند زانکه خط و قلم و طبعه این دست است
 و صوفیان را در مقابل موضع در میزد چنان آینه کما در مقابل و جمال کما اهل دل را کما کسینا را
 از زنگار کرد و رات و کینه صیقل زده اند تا بوالسطه صیقل ذکر و فکر آینه دل را پذیرای نقش کبریا
 و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز مطلوب قرار نیست خدمت **مولا** این مقصودها در نظم می نویسد
 پادشاهان را چنان عادت بود پادشاهان بشین را عادت چنین بود این نشین با شنی آریادت
 بود معنی این مصرع است که اشخس او الا که ظاهر کن ابر دست چپ آن بملوکان استند
 جانب دست چپ پادشاهان بملوکان قائم شوند زانکه دل بملوی چپ باشد بپند زیر اقلب
 بجانب یسار باشد در قید پس انان که قوت قلب دارند و بملوکان از جانب مناسبند
 مشرق اهل قلم بردست راست زبراهیم کتابت و نوشتن خط دست راست راست صوفیان
 را پیش رو موضع دهند در مقابل می گیرند گاینه تانند و آینه بکند آینه در مقابل می باید سینه صیقلها
 زده در ذکر و فکر حکم **کل شیء حقالة وحقالة القلب ذکر الله** تصفیت قلب کرده و صفای دل حاصل
 کرده اند تا پذیرد آینه دل نقش بگو و صورت بی نظیر هر که او از خلق نظیرت خوب را یعنی خوب از
 زادت آینه در پیش او باید نهاد تا جمال با کمال خودی بیند لاجرم خدا که محبوب اصلیت آینه را پیش او
 نهادن می باید معنی دل را چون آینه صفای کرد می باید تا مظهر و منظر خدا شود و پادشاه حقیقی آن را در

پادشاهان پیش احادیث
 چنین بود
 و نیز در او را در مقابل عین پادشاهان است
 زانکه علم خداوند از دست راست

پیش کرد عاشق آینه باشد روی خوب که مشایخ خوبی خویش کند حیل جان آمد و توی القوب
 بکمال **الحبوب ثناء القلوب** روی حیل جان و یابی دلهاست چون روی خوب طالب این است
 خوابی را ارمان آینه آوردن می باید چنانکه یوسف را علیه السلام دوستی بود آینه در میان آورد خدمت
 مولانا درین حکایت ان را بیان کند **آمدن همان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف**
 علیه السلام از **و کفنه و ارمان** آمد از اخاف باری مرمان از اخاف عالم یاری مشفق آمد یوسف
 صدیق را شد می همان یوسف را علیه السلام ان یار همان شد گاشتا بود و ذوق کوی یوسف
 وان یار را نشنا بود در زمان طفلی بر و سادۀ الشبای متکی بر بالشی الشبای متکی و سر نهادن بود
 یاد داد شیخ و احوال و صبر ان یار یوسف را یاد داد و بر سید و برادران و صبر ایشان گفت
 کان زنجیر بود و ما اسیر یوسف گفت این ان از روی فخر زنجیر بود و ما شیر و بکمال **الفصل**
محمود کردن این ان دال بودیم فضل من چنانکه زنجیر نمودن بر شیر و بکمال شیر بود و بکمال او
 عار بود شیر را از سلسله و زنجیر نیست ما را از قضای حق کما کار احوال بقدر وقت و قضای خدا بود
 بشیر را بر کردن از زنجیر بود اگر چه بشیر بر زنجیر بسته باشد بر زنجیر سارا یوسف بود که شیر را سلطان ان است
 گویند گفت چون بودی ز زندان و زجایه یعنی باز میمان از احوال زندان بر سید گفت بگو در حیا
 و کاست ماه نشد ما را حیا می گویید در حیا ارامه نو کرد و دو تا وضعیف نمودنی در آخر
 کرد بر سیم استقامت انکار است لاجرم ان زندان اگر چه محبان بود اما آخر بکمال رسانید پس از ضعف و
 و ریاضت و مجاهدت و مشقت کمال تقرب و مغفرت چنانکه کعبه در دانه ها و ان کوفت در دانه
 رای کوفت و بی صورت گفت نور چشم و دل شد و بیند بلند یعنی پس از ان کلی انجام شود و نور
 دین و بیند کرد و کندی را زین خال انرا خستند چون مرد و من کرد و پس ز خاکش کوشا بر
 ساخت و دانه های بسیار یافت با و دیگر کوفت و شش را نشنا ارد کرد و پس از ان ناسا
 خست و نمیش افزود و نمان شد جان و قوت بدن و جلدش با زندان را زبردن کوفت و
 و غایب شد کشت غنل و جان و فهم و نمند و غذای ان و خرد بدن شد لاجرم هر که در دنیا نافع
 شود در آخرت کامل کرد و هر که بی صورت و عین و فانی کرد و باسیرت و قوت و بقیه و
 اهل سعادت شود چنانکه می فرماید باران جان چون که شوشی کشت بگوید **و تو اقبل ان کوه ترا**
 فان شد یجب الزراع آمد بعد کشت اشارت بان آیت کرد که در سوره فتح است **کنع**
افرج مضاعه فارج ناست غلط فاسوی علی سوت عجب الزراع این سخن بایان ندارد باز کرده

بر کاشی قوه
 فصار من الرقة الى الغلظة
 الاستقامت طاب
 بکماله و حق غلظ

مطلب در زنجیر هم است

در جمع کن بجانب فقه یوسف و یار او تا که با یوسف چه گفت ان نیک مرد ان یار همان بود فقه
 گفتش گفت ای ظالم یوسف علیه السلام ان یار پس از فقه گفتش گفت ای ظالم یوسف چه آوردی تا
 ارمان که عادت یار ان آوردن ارمانست بر در یار ان نمی دست آمدن چنان می ماند که دست بی
 کفم سوی جان شدن کسی که بجانب طافون بی کفم رود آرد می گیرد پس کسی که بی ارمان جان
 یار رود غیبت نمی باید حق تعالی طافون را که بر جگر که اکنون خبر داده است ارمانه کواخو برای روز
 نشر پس ازین خدمت **مولانا** بیان کند این معنی را با اشارت کردن بان آیت که در سوره انعام
 مست **و یجیبونهم نافرأ و کما خلقکم اول مرة** یعنی بدستی که بیا مدید حضرت مائنه شام انشیق
 روز دین و نه شام انامرو معین و نه غلظ و جلال و غنث و اقبال و نه افتخار و نه غنث و نه اغترار و نه
 و عدم و نه حسن اعتقاد با صان من و نه لطف التیاد بفرمان من بل بدان حال که اول اشارت آفریدیم
 جیت و نافرادی توانی از حق و مال و بی یار و انصار هم بدان سان که خلقا کم که بودید تنها
 بین چه آوردید دست آور برای ارمان ارمانی روز رستاخیز را بوم قیامت را با امید
 باز کشتن ان بود یا شماران امید بود که باز من بیا سید و غنث امر و باطلتان نمود پس
 یا امید باز کشتن ان استید ما و غنث و وعید ما باطل بنداشید منگری همایش را از قوی
 چون ضیافت خدا منگری از خری پس ز مطبخ خاک و خاکس بر بی از مطبخ انوخت نمی خوری همین
 خاک و خاکس بر بی و رنه منگری دست می بی عمل حاج برادران دوست چون بای می
 چرامی روی اگر منکر نه اندکی حرف بکن از خواب و خور اندک کم کن از خواب و خور دین یعنی بیدار
 باش و روز بیدار ارمان را ملاقاتش بر که ارمانش عمل صالح است شوق طیل النعم بما یجود
 اشارت بان آیت کرد که در سوره و الذاریات است باش در انجا را زیستغفون یعنی اهتمام
 نام بتقدیم رسان تا در سکه ان متیمان محتاط شوی که حضرت الهی در شان ایشان می فرماید که ان
المستقین فی جنات و عیون اخذین ما یتیم ربهم انهم کما تو اقبل ذلک محسنین یعنی بدستی که بر و نیز
 کاران و پاکیزه روز کاران را آرامگاه و منزل سکون جنات و عیون است در طالعی که کبرند اندک را
 بد و در کار ان ان آماده ساخته و برای ایشان آورده است و این شرف و کرامت و الطاف و
 احسان در بار ان ان بوالسطه است که این ما پیش ازین از اهل احسان بوده اند لاجرم
 سزاوار احسان باشند که اهل حجاب **الاحسان الاصل** و تشبیر توی و احسان این ان می کند که

این الاموال و الادا و سبک بایان شریف

در بیان انکه ارمانه ای باید بخلا
 در روز خواران چه چیز است

از انجا که در کمال فناء و کمال فقر است و از انجا که در کمال غنا و کمال ثروت است

کافرا و قیلا من القیل ما یجیون یعنی ایشان آن طایفه اند که از شب اندکی خواب رفتند و با اسرار
بستقرو و در ایام با استقامت شغل شدیدی و فی احوالهم حتی لیل و العجوم و در احوال
خوبش سابل و محرم راجع لازم الاداء استندی یعنی به بیداری و شب زنده داری و طاعت باری
مغز و شغلی و از طلب مغفرت باز نماندند و با عبادت بدیده عبادت مایه قربین ساختند تا بیداری
و اسطائنه دل یکسانند و از برای دیدار دوست از محالی که لایق است بر بند و درین عالم و غم
که تنگ تر از رحم است بصورت قیام یل و استقامت ایام و صیام چهار و سایر عبادات پروردگار جنبشی
کنند و بنشینان این ننگها بفضاء دکنای ملکوت مندرج شوند که **لی طبع فی ملکوت السموات**
من لم یولد مرتقی و در عرصه واسع که موطن اقدام انبیا و اولیا است جلال او اندر کرد و لکذای
فرماید انکلی جنبش بکنی بچون جنبش چون جنبش را جان اید و جنبش کند حواس و اندوخته جنبش کن
تا جنبش حواس نورین تا ترا حواس بدست گردان حواس نورین بلکه نور دین باشد و در جهان
چون رخ بر روی روی ازین دنیای تنگ زاده شوی و از رحم او و از شکم طبیعت بشری بیرون روی
از زمین در عرصه واسع شوی بهام ملکوت برسی انکه ارض الله واسع گفته اند بر موت عرصه دای
کافی در رفته اند چنانکه حضرت خدا در سوره زمر فرماید **للیز احسنوا فی هذ الدنیا حسنة وارضی**
الله و استعانی یونی الصابرون اجرهم بغير حساب دل نگر در دنگ از آن عرصه فرخ کرد در آن عر
صه دل تنگی نباشد اما درین عالم اگر چه غراخ است دل تنگی باشد نخلی ترا نگر و فکلی شایخ
بلکه دانا بر نصارت و باطل اوت است و چون داد جنبش بدی و قدم صدق ازین عرصه واسع
بهی حاملی تو سرخواست را کنون تا کنون حواس خود را حاملی و حامی نگذرد مانعی شوی و سر
کنون معنی این مصراع بترک چنگ و بگور قیام اولورسی و باشی افش و زبون رینه تا کنون حامل کوهی
بودی بعد ازین محمول کردی چنانکه انکودجی ازین حال در خواب مشا هدای کی که در حالت بیداری
ظاهری که حامل حواس بودی از تنب جان می آمدی و در خواب با وجود سفرهای شایع و جولان
عرصه های واسع و مشایخ انواع موجودات و مطالعه اصناف ملکوتات از تنب و خوب
فراغت داری و از تنب و کروب بر کناری چنانکه می فرماید چون که بجزایه حامل و تنب خواب
مهر و منت ماند که رفت و شدیدی رنج و تاب بی منت و شرمی لاجرم چون بهام ملکوت بی
رسی استراحت کنی چنانکه این حالت را در وقت خواب میانه می رینی و اینچنین بیرون آمدن

از عالم حواس چاشنی است از حال خواص و ازین نظر از اصحاب کتب اند که انواع افعال که معتبرست
بتنقیب **ذات البینة و ذات الشمال** از این بنا بظهور آمد و این بنا را بواحد استغراق از ان
افعال خبر نیست چنانکه می فرماید چاشنی دان تو حال خواب را و ازین قیاس کن پیش بگوئی حال او
که حامل حواس و مشاغل و نیامیند بکاینان بنیات هذا محمول اند اولیا اصحاب کتبند ای خود
اولیا چون اصحاب کتبند ای خدا کنند در قیام و در تنب هم رفود چنانکه خدا در سوره کهن فرماید
و تحبهم ایتا طاهوم رفود و نکتهم ذات الیمین و ذات الشمال می کشد شانی تکلف در
افعال خدای کشد ایشان را بی مشقت در اعمال بی خبر ذات الیمین ذات الشمال بچون اصحاب
کتاب چیست این ذات الیمین فعل حسن و عمل صالح چیست آن ذات الشمال اشتغال بن و مصالح
مساخ می رود این هر دو کار از انبیا واقع شود عمل احسن و دنیا از انبیا بی خبر زمین هر دو این
چون صدای خبر ازین دو کار انبیا چنانکه صدای خبر است که صدای کشتن و شربین کوه اگر چه صدای
نتر بشنوند از خبر و شربین ذات که باشد زهر دوی خبر ذات کوه از خبر و شربین خبر است **کعتن نهمان**
یوسف را علی السلام که آینه آوردت از میان که تا به پای که در روی نگر می روی خوب جنبش را
ببینی مرا یاد کنی کنت یوسف بین بیاور از میان یوسف علی السلام آن یار خود را کنت بیاور از میان
او ز شرم این تنافاز و تقاضا ان یار از شرم این طلب تقاضا زد کنت می بجز از میان جسم ترا ان
یار یوسف را کنت بسیار طلب بر میان کردم از میان در نظر نامد مرا هیچ از میان معقول نظر نمی کشد
رینه بسیار بختی کارخانه مستی شافتم و در جمیع از جنبش از میان لایق این حضرت نیافتم همه کا
نیات را با جلالت این درگاه می سنجیدم و چون مناسب است از این بارگاه می دیدم می کتم جیه را
جانب کان چون برم جنبه سیم را بسوی معدن چگونه برم قطره را بسوی عیان چون برم قطره آب را بجانب
عیان چگونه برم زین را بسوی کرمان آورم بکنون را بکاش می بکرمان آورم این مصراع جز است
و متاع نیست و مصراع ثانی شرطت که پیش تو دل و جام آورم که دل و جان کفایت محقرت
نیست بخی کاندن این ابار نیست و متاع نیست که درین درگاه نباشد خبر حسن تو که ان را بیاور نیست
جز حسنت که او را نظیر نیست لایق ان دیدم که من این شایسته ان دیدم که یک مرات را پیش تو ام خود
رینه نیست آورم چون نور سینه تا ببینی روی خوب خود در ان در ان این ای تو چون نور سینه
آسمان ای که تو چون نور سینه شمع آسمانی خلاصه کلام نیست که چون از میان را غرضی می باید
نادر محل قبول و مانع شود مناسب چنان دیدم که آینه منصفی چون نور سینه اهل صفا بدین جناب کبریا

خود را پاک نمی کند بوی خوش نامع از علم خداوند علم هر دو علم از علم الهی کرد و کی بر او شریف
 در سینه خویش را معنی این مصراع بر کی چش یوز و کسیر کز و صابنی رو بیکر ای بسیار این ریش را
 پس امراض بکلیه و اطوار در دین را بپیری بنمای تا علاج کند بر سر هر ریش جمع آمدن و ریش پوشیده
 شد تا بنشیند ریش خویش کسی ریش ترا از ظلمت احوال که در صورت ضلال بر هر عضو قرار ریش
 جمع شد که قباحت آن ریش در عیش نظری آید آن مکس اندیشه و آن مال توان کسی افکار فاسد
 و طول عمل و مال تو ریش توان ظلمت احوال تو ریش تو تاریکی احوال و خصال دینیه تو و سرخندم هم بر آن
 ریش تو بپیر علاج و در آن زمان ساکن شود در دین و غیر لاجرم کسی که بر سر ریش باشد ریش پیری رو
 آن پیری را بریند و تربیت کند و تلقین توبه و طاعت کند کسی بان صلاح و طلاع و نور و طاعت یابد
 تا که بنده در محبت یافته است آن رجو بنده در محبت یافته است بر تو هم بر ایا نافته است
 اما تمام محبت نیافته است پس زهر هم سر کش ایست ریش تا محال تحت یابی و آن زیر تو دان
 مدان از اهل خویش آن محبت را از قوت مزاج خویش شناسی و از حاکم بیه اشتنا کنی چنانکه
 ت و می از پر تو مغرور شد و سر ت گرفت **مرد شدن کاتب و می کسب اند بر تو فوجی بر نور**
دان آیت را پیش از بنیام علیه السلام خواند که است پس من علی و هم نام آن کاتب عبد الله بن
الی سرج است آن آیت که پیش از رسول علیه السلام خواند این آیت است **فما ترون الله احسن الخالقین**
 این حکایت که خدمت **مولانا** بیان کند در کشف مذکور است در تفسیر سوره انعام در بیان او او
قال اوحی الی و هم یوح الیه شی خلاصه گفته اینست که وقتی که سوره مؤمن نازل شد رسول الله
 علیه السلام می خواند و آن کاتب می نوشت و این آیت می خواند که **و خلقنا الانسان من کلاله**
من طین ثم جعلناه نطفه فی قرار عکین ثم خلقنا النطفه علقه مخلقا العلقه مضغه فخلقنا
المضغه عظاما فخلقنا النظم فخلقنا الانسان **فما ترون الله احسن الخالقین** رسول الله علیه السلام می خواند و آن کاتب می نوشت
 رسول الله علیه السلام گفت **فما ترون الله احسن الخالقین** رسول الله علیه السلام می خواند و آن کاتب می نوشت
 فاکتبت آن کاتب از این مغرور شد و سر ت گرفت گویند که باز سلمان شد پیش از فتح مکه پیش
 از عثمان یکی نشاء بود پیش از نوشتن عثمان یک نویسنده بود که بنسخه و می جدی می نمود
 و می می کرد چون بنی از وی فرمودی سوخ مروت او جان را و نوشتی بر و را نظر
 و از ایدرت از برای ورنی بر توان و می بروی تا فقی بر تو صفای باطن رسول الله علیه السلام
 برو طالع و لامع گشتی و می زدی او در و ن خویش حکمت یافتی تا جدی که پیشتر از تو اندن

مطلب در بیان مستور است
 از دیده مردم

فریاد

انصاف مولانا بر هر که که از زبان
 سلمان بن ابی ریحان گوید از زبان
 سلمان بن ابی ریحان

رسول علیه السلام آیت متزلزل در دل این کاتب لایج شدی عین آن حکمت بنفرمودی رسول
 چنانکه گفته شد زین قدر که همراه شدن او با غضول بدین مقدار مغرور شد آن ت ف و فود را
 بی واسطه محصل و می بداشت و می کوبت کانی می گوید رسول مستر مروت مروت است
 آن حقیقت در ضمیر چون آن کاتب چنین الذبت در ضمیری که نقش اندیشه طهر او در ضمیر
 رسول الله علیه السلام که آینه اسرار غیب است پیدا شد چنانکه می فرماید بر تو اندیشه اش
 زو بر رسول بر تو فکر آن ت ف بر رسول شکست گشت قهر حق او در بر جانش نزول قهر
 خدا بر جان آن ت ف نازل شد هم زین می بر آمد هم زین از کاتبی بر و ن آمد هم از دین
 شد عذو مصطفی و دین یکین پس از آن مصطفی فرمود ای کبر غنود ای کافر عناد کلنغ
 چون یک گشتی اگر نور از تو بود چرا سایه شدی اگر نور از تو بود کبر تو بی عی الی بودی
 اگر تو چشمه خدایی و محل وحی شدی اینچنین آب سینه نکشود بی لاجرم آنکس لوفت جا هله
 احاطه کرد تا که ناموشش پیش این و آن مروت نشکند برست این او را دانا
 تا که ناموس آن ت ف شکند در پیش خلق و در تطهر کس آن ناموس دانی او را نیست
 یعنی آنکس از ناموس دانا بعد از شکست و استغفار نگوید اندرون می سوختش هم برین
 تب دل آن ت ف می سوخت ازین حادثه اما توبه کردن می نایست این عجب
 توبه کردن را قادر نمی شد و این عجب آه می کرد و نبودش آه سودنیمان آه کرد اما آه او را
 سود نکردی چون در امر تیغ سر را در بر و دیون تیغ تیر الهی آمد سر او را برید که خادش
 زیاده شد که در حق ناموس را حد من حدید خدا ناموس را مقدار حد من آهین کرد ای
 ب بسته بند ناید بدست کس هست که بسته است بند ناید کبر و کفر ان سان
 نیست آن راه را بکتر و کفر انجین ب بسته است آن راه توبه و طریقی بند که نارد کرد
 همراه را قادر شد که اشکار کند راه را گفت اخلاص هم به معنی چنانکه از حال افعال او خدا رسو
 پس خبر می دهد **انا جل فی اعانتهم اخلاص الی الاذنان فم فی ما و جلتا من بین**
ایدهم ستر او من خلفهم ستر افغان هم فم لایبصرون اما کردیم در گردنهای این ان
 غلام که آنان سوی زخا لمانهای این ن برداشتند و ما کردیم از پیش آن ان شدی و از پس
 این ان شدی و میو شدیم ما این ان را پس این ان فی بیشتر یعنی حق را بی بیشتر یا ان ستر انی
 بیشتر میل خدمت **مولانا** با خیرت نیست آن اخلاص بر ما از برون و از ظاهر خلفهم ستر افغان هم

بکین

با شمع ختم می خواندن می بایستی بنشیند یا نه سر را نمی بیند چنانچه بر پیش و پس او چون درین
 آیت است احکام خلل را بیان کرد پس ازین بیان می کند ان خلل چگونه است زنی محاذ اردان
 سدی که خاست آن سدی که خاست حق است بسزوی بر طراوت و لطیف و بانفارت می نماید در
 نظر که زین الناس حب الشهوات من النساء والبنین والقنطاری المقنطرة من الذهب
والفضة الا و رسول الله علیه السلام فرمود الذنا حلوة خضرة او نمی داند که آن سر
 قضات آن کس نمی داند که آن زنی محاذ از حراف دنیا سر قضا و حجاب فضای خوات
 شامه توست روی شامه است محبوب ظاهر و مجازی توست روی شامه خفیه است
 مرشد توست گنبد مرشد است راه غایب باطل توست سخن مرشد حق و حجاب دلیل راه
 خدایت ای بسا کنار را سودای و سر بسیار کافران را سودای دین است بندشان ناموس
 کبر آن و این بند و حجاب اینان عارف ناموس و کبر آن و اینست برین قبلس بسیار کس را سودای
 سلوک و شغوی و آرزوی بیامی مومنان و اهل بندگی است اما غیرت اقران و اعتدال اهل زمان
 حجاب شود بند نهان یک از آهمن تر زیر آهمن را کند یار بر این بیت ثانی تفسیر
 می کند بند آهمن را توان کردن جدا از خویش و خلاص شدن از وی بندگی را ندانند کس دو
 بند را برید اگر کسی نمی تواند که دو حکایت این استماع از عامه برین عمر و بن قناده روایت
 می کند که گفت بعضی رجال از قوم ماکلیت کردند که بعد از مراد باری عا و رحمت و غایت
 اوسب دخول مادر جز اسلام آن بود که ما از احباب فکر و اهل اوتان بودیم و طایفه از بنود
 با ما مقالمه می کردند و در استعجاب یعنی در طلب فتح و غنیمت برامی گفتند اللهم انصرنا بالنبی المبعوث
فی آخر الزمان الذی نعته وصفته فی التوریه یعنی بار خدایا ما را نصرت ده ما بدین مشرکان
 نظیر یابیم کجی پیغمبر آخر الزمان که نصرت و صفات او در توریه مذکور است و در مخاطبه باری
 گفتند نزدیک سفید برون آمدن و مبعوث شدن رسول بکتابی که مصدق مقال باشد
 و با نظاهرت و معاونت او شمارا بگو عا و ارم ملاک خواهیم کرد چون حضرت رسول علیه السلام
 مبعوث شد و ما را بسوی اسلام دعوت کرد ما بدعوت او اجابت کردیم و قبول ایمان را خیم نمودیم
 و اینان از روی حسد و کبر و افتخار بر دوا کبار برخاستند و حضرت الهی در شان ما و اینان
 وحی فرستاد که در سون بقره مذکور است وما جاءهم من کتاب من عند الله مصدق لما هم و کما
نؤمن قبل یستفتحون علی الذین کفروا معنی آنست که چون آمد برین اهل کتاب از حضرت

مطلب در بیان معنی ناسوس و ناموس
 از دین و راه حق و راستی

الهی در شان ما و اینان وحی فرستاد که در سون بقره مذکور است وما جاءهم من عند الله مصدق
لما هم و کما نؤمن قبل یستفتحون علی الذین کفروا معنی آنست که چون آمد برین اهل کتاب از
 حضرت الهی کتابی که مصدق احکام حق است کما می یا مصدق کتابی است که باین است
 و حال آنکه اینان پیش ازین برکت این رسول نصرت بر دشمنان دین می طلبیدند فما جاء
ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافیرین پس چون آمد اینان را باین کتابی شناختندش
 انکار کردند و کافرش شدند پس لعنت خدا بر کافران باد که ناموس و نعمت جاہلیت سده
 راه اینان شود و در طلب ریاست اغلال رقاب اینان گشت و بنابر کمال غشای
 بصیرت اینان امد لاجرم از دیر حقی دیک بر دوختند و در آتش حرمان ابدی بسوختند پس
 کبر و ناموسی حجاب اینان شد نتوانستند که آن را دفع و برنج کنند مگر در از نور اگر پیشی زیند
 و چرا حقی پیدا کند طبع او ان خطبرد سفته تنظیمت او بر دفع ان جرات می کند زخم نیش اما
 جواز استیجت ان زخم که از بود و کبر است غم قوی باشد نگر در دست یعنی چون کسی را الم جزئی
 و زخم بدی واقع شود بجای او مبادرت و مسارت کند ابیارض دینی و در دانات و نسیانست
 رسد که مرض معیت و منی و فضالت مدبران می کند و توبه و استغفار علاج و اصلاح او نمکند شرف
 این از سینه بیرون می جهد خلعت مردمان و تو غل عصیان و بیاری سیات و قلت طاعات را
 شرح کردن از دل بی بیرون می جهد و بیان ان را دل می می تو امید یکی می تویم که نویدی دهر
 و ششون کان مایوس شوند می شو نوید و خود را نادان می نی بی امید و مایوس شو بکوشا
 پیش ان فریادرس فریاد کن که غیبت خدا ترا هدایت کند و معامی را بفقیرت بوش کمالی بک
 عفو از مافوق اللهم انک عفو رحیم الغفیر عفا ای طیب ریج ناسور کس ای شن
 گفتن امراض قلبیه و معامی طرح قدیم عکس حکمت ان شفی را یاف کرد عکس وحی ان کاتب را ضایع
 کرد خود بدین تا بر نیارد از تو کرد خود بدین شوتا نیارد از تو غبار را یعنی ان کاتب از بر نور سوله
 الله علیه السلام باغ نور یافت و باغ غم و کشت و خود را کل وحی بنداشت تو تیر خور با اهل
 الله مصاحبت کنی باغ ضیا و نورانیت و انجلا و روحانیت حاصل کنی ان حالت عکس اوست
 باغ مغرور شود و خود بدینی مکن ای برادر بر تو حکمت جاریه است یعنی بعد از توحید بحضرت باری و
 مقارنت باری میضی و حکمت بر تو رواست اما ان را بد است و بر تو عاریه است پس کمال
 مستعار فریفته مباش که چه در خود خانه نوری یافته است بساکی بستدی که در دل نور و صفایافته

یاد و توحید الهی

است این زمین به منور تافته است آن نور از میانه نورانی نمایان کرده است شکر کن غرضه مشو
 یعنی مکن یعنی متکبر مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن پندار بشو هرگز خود بینی مکن صد درج و در
 کین عاریتی و حکمت بی عین امتان را دور گردانمتی بآء مصدریه است من غلام آن که او در هر
 رباط مترکاه خویش را واصل نماید بر شطاط بر خوان پس متوجه جاز باید که بتفرج هر ربانی از کعبه بازماند
 یعنی کسی که از خانه خود قصد کند آن را باید که منزل بمنزل رباط رباط قطع مسافت کند تا بکعبه برسد
 اگر کسی در منزلی و رباطی قرار گیرد بمقصد هر لاجرم مقصود حقیقی که خداست برسدین او بر
 منازل و مراتب قطع کردن را باید پس ساک راه خدای را باید که بتامی از مقامات و منزلت از درج
 قرار کند و عوار در سفر شدن را باید تا بمقصد اصلی و مقصود حقیقی برسد چنانکه فرماید پس
 رباطی که باید ترک کرد بسیار منزل و کار با سرای را که شستن و قطع مسافت کردن را باید تا بکین
 در رسیدن روزی که تا بکعبه حقیقت رسد روزی ساک لاجرم پیش از رسیدن بمقصد اصلی
 آفتاب حقیقی بکعبه فریفته شستن و عارضی را اصلی بنده شستن را باید که چه این سرخ شد و سرخ
 نیست در ذات خود بر تو عاریت آتش زینت از و بهاریت کس کرده است بلکه از آتش
 حاصل شدن است که شود بر نور روزی یا سر اگر روزی و یا خانه منور شود و طمان روشنی مگر نور
 نور روزی و خانه را بر نور روزی بلکه نور رسید را منور بدان هر در و دیوار گوید روشن می شود هر در و
 دیوار منور می شود و نور عاریتی می گوید من روشنم بر تو عاریتی ندارم این منم از خود بر نورم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید و بر راه راست مارفته و مقصود ما رسید چون که من غایب شوم آید
 بدید پیدا شود که نور از ذات تو نیست و بچنان سبز گویند ما سبز از خودم و طراوت ما از ذات
 ماست شاد و خندانیم و بس زیبا خندیم در بعضی سنج بس عالی قدیم فصل تابستان بگوید کای ام
 فصل صیف و ایام بهار گوید ای جماعتی بسره خویش را ببینید چون من بگذرم که بس از گذشتن
 من زرد و پژمرده می شوید تنی نهی نازد بخونی و جمال و قوت و کمال روح بهمان کرد و فرو بر
 بال روح فوت و بر و بال خویش نمایان کرده است گوید شکی نیستی که روح من را می گوید
 که ای منزه تو کسی یک روز از بر تو من زبانی و سب حیات تو من خنجر و نازتی بخنی در جهان
 که بسیار نازی کنی باشی تا که من شوم از تو جهان بفتح جمیع صبر کن و ببین که از تو قیاب شوم و از
 نزد تو بروم گرم دارا است ترا کوری کنند آنان که ترا ستوی و حرارت دارند و ترا دوست گردند
 از بهر تو بفرستند طعم ماران و موران کنند ترا لقا و حشرات ارض کنند در بعضی سنج کنش کنش

مطلب در بیان حال بیایی از
 خدایت جان

درگاه

درنگ کوری کنند این قیفه که خدمت **مولا** فرماید امر نظام است اگر چه این از و ناهست پس هر یکی
 تو از بهر او چند بختی کنی چون بیضا او ترا لقا دارد و نور کند بینی از کند تو کبر و انگیزی بینی را از بوی
 بد تو بگیرد آن دوست تو گویش تو می بردی پس که او در پیش تو جان داری و دوستی نمودی
 بر تو دوست لطف و کوشش همه اثر است چنانکه بر تو آتش بود در آب جوش از حرارت
 آتش است در آب جوش کیدن این آنکه بر تو جان بر تنست چنانکه حیات تن بجانت و احسان
 و ادراک تن خالی از بر تو انوار از روح افلاکی است بر تو اجل بر جان جان اند و لذای فرماید
 جان جان واکشیدار از جان جان جان یعنی اسل اسر چون پای را از جان واکشید و باز در چنان
 کفته اند تن را اعتبار نیست بی جان و جان را اعتبار نیست بی عقل و عقل را اعتبار نیست بی علم و
 علم را اعتبار نیست بی عمل و عمل را اعتبار نیست بی اخلاص و اخلاص را اعتبار نیست بی محبت
 و محبت اهل اخلاص و اهل اخلاص چنانکه چون ایشان باشند چنان که در کبی جان تن بدان جان
 چون تن مرده شود خوب بدان اما از این اسرار نهانی حکما یونانی را خبر نیست چون حکما کثرت
 اخبار را بنسب از اخبار خویش اخبار را که از لطافت مطیع و عصیان عاصی هر یک از زمین
 که محل فعل چنین واقع شده باشد خبر دهد و با او شهادت قیام نماید فلسفی را که از خواص
 او بیا یسکانه است و شکر چنین حقا است خجالت **و لوتری از المون ناکسوار و سیم پیش**
 آید و معترف نظای جمادات شود و کس حصول این معنی ایشان را بعد از ازالت غشای تنی
 تن و کشف خطای بدن باشد که قال الله **فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید** اما
 امروزان دین وان دیدند از خلاف بویا که پیش از قیامت قیامت نادیده اند و بجان عالم
 محسوسات رسید اند سر از آن روی نیم من بر زمین سرم این از آن روی بر زمین ای نیم
 و سجده و غازی که دارم تا گواه من بود در یوم دین که موضع عبادت شهادت در قیامت و طاعت
 در بعضی کتب فقهیه گفته اند رسن و نوافل و فرائض را بیکجای نگذارند بلکه از بهر تکلیف شمرند
 مکان کردن می باید یوم دین که زلزله است زلزله **از زلزله الارض زلزله** در روز
 قیامت که زمین بکشد و بکشد این زمین باشد گواه حالها که ضراط مطیع و عصیان عاصی
 می گوید که کثرت جمیع اخبار را که از زمین موجب **بومید و دشت اخبار** خبر دهد از اخبار
 از خبر و شمر در سخن اید زمین و خار را زمین و خار و گواه می شوند گواه فلسفی منکر شود
 در فکر و عقل در فکر باطل و فطن فاسد گویند و سر با بران دیوار زن فلسفی را بگو تو بر و سرت را

بر خوا به به جان نیست جانت جالت و در جالت
 از بر تو نورانی است جانت جالت

مطلب در بیان حال بیایی از
 خدایت جان

تا نشود ز خانه مانع

مطلب در بیان حال بیایی از
 خدایت جان

چنانکه گفت **انا خیر من خلقی من نار و خلقه من طین** کشت رسوا همچو سرکین وقت چاشت که بوی
بدش بیدار گشت در گرمی آفتاب بوقت صبحی لاجرم هر کس را خود دانستن و اندان نگاه داشتن
نیاید پس همچون بلم با خور یا موسی بنجه زدن نمی ستاید **دعا کردن بلم با خور که موسی را علیه**
السلام و قوش را ازین شهر که حصار داده اند ازین سراد باز کردان و مستجاب شد دعا علی او
اکثر از باب تفسیر بر آنست که حق تعالی درین آیت که در سورۃ اعراف است **لی فرماید و اهل عیلم بنیاد**
الذی آتیاه آیاتنا فانسلیم بها فک الشیطان فکان من الناصرین بیان قصه بنیم بن باور
می کند و معنی آیت آنست که فرو خوان ای محمد بر پیوند قصه آنکس را که ما آوردیم بدو آیات خود را برین
روزی که در اندیم او را تا بیا موقت علم بعضی کتب الهی را چون کتب ابراهیم علیه السلام و غیر آن بواسطه
معرفت کتب الهی و آمیزش نام برتر که حضرت خداوندی چون هم سر آوردی تا عرض مشا به کردی
و چون سر فرو کردی تا تحت اثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی اجابت شدی بر اینچنین حکایت
شده از آن آیات و شایان در پی او افتاد و او را در بخت پس از کرمان و کافران کشت و قصه آنست
بلم بن باخو از علماء بنی اسرائیل بود و بعضی گویند از کنانیان بود و در میان باری و از غایت مقام
داشت و تعلیمی در عیال آورده است که از قوم جبارین بود و مقتولان ایشان چون بعد از ملاک فسخون
علیه السلام موسی را علیه السلام فرمان رسید که با آن قوم میار به کند با شوکتی عظیم متوجه دیاران قوم
شد و در قرب ملک ایشان در دامن کوهی فرو افتاد و چون آن طایفه از آمدن موسی علیه السلام
خبر یافتند بر طریق موهوب موسی بلم نشاندند و گفتند ز غایتی که موسی بی مراد باز کرد و مؤامره
که در صحت نیامد و در خواب چنان دید که چگونه دعا ببردی کنی در حق پیغامبری که چندین ملاک بحدود
کاری او آمدند و در صورت حال با قوم باز گشت و دعا کند و بلم نیز بود در سر بار و بیم بسیار ز ترس را
بفرستند و بلم سخن زن فریفته شد و حکم سوای نفس بر موسی دعا ملاک کردن دعا بدو و فرود
آمدن روی فی الحقیقه **اذا تلاحق اثنان رجت الی السحق لهما و ان لم یکن احدهما متحلی**
رجت الی السحق و ان یکری کونید دعا او در حق موسی مستجاب شد و در تیرگی کشت و موسی
خبر داشتند و از حضرت عزت در خواست که خیرترین چیزی از ولستان خداوند امان از ولستان
خطاست زیرا که هیچ پیغامبر نه والی امان دعا کند و هیچ کافر را دعا در حق پیغامبر مستجاب نشود
اما تفصیل قصه بران کج که در عیال پس نقلی مذکور است آنست که چون زن بلم باسیم و زوز فریفته
شد بلم گفت یکبار دیگر مؤامره کنی چه بارت که در حضرت دعا بارت که این قوم چندین وقت انظار

کرده اند و طریقه خدمتکاری مسدود دانسته و حال مبتلای بلای عظیم گشته اند و چندان فریب دادند
و حال بلم باز نیت کرد و از برای مؤامره خواب رفت هیچ خواب نیامد زن کشت و ناسخ کرد
نشد در صحت دعا است بلم بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روانه کشتند و عزم آن
کوه کردند که موسی علیه السلام در دامن او فرود آمد و چون نزدیک رسیدند بدان موضع که دعا
کند مرکب او در روی افتادن آغاز کرد بلم مرکب را می راند بغیر آن باری تعالی مرکب بر زبان
آید و کشت ای بلم شرم نمی داری که مرا بجایی می رانی که دعا می بکنی بر پیغامبری که چندین هزار فرشته
بمعاونت او آمدند و مرا فرشتگان رزی کنند و در روی لی اندازند بلم گفت چون ایمان رفت
باری دعا می بکنم تا کار دنیا بر آید باشد زبان او بر دعا جاری نشد و در حالت دعا می بدو خود را
ذکر می کرد باز گشت و کشت شمار اندری بیاموزم که شاید بدان واسطه قوم موسی ملاک شوند از قوم
زنان خوب صورت داشتند فرمود که این زنان غلامان کنند و از موسی امانی طلبند و بنفروختن خود در
میان لشکر در آیند و اگر کسی میل این زنان کند امتناع نکند که اگر زن نکند من در کتب الهی دانستم
که بلایی برایشان نازل می گردد بر موجب فرموده او عمل بتعمیم رسانیدند برتر از این قوم را زنی بود
کشتی نام بنات شعی و شعی نام یکی را از مبارزان لشکر موسی علیه السلام میل کشتی شد و دست
او گرفتند پیش موسی علیه السلام آمد و کشت یار رسول الله جان خویش از تو دریغ نمی دارم و ترس فرمان
تو بر صفحه جان من نگارم و سینه را بر تیغ و نیزه نهدی بی سازم و با عطاء کفایتی بر دادم اما این
صورت زیبا شکستند و دامن این دهر رعنا اندوست نمی گذارم موسی علیه السلام منع فرمود و در تکیه
و توبه می ماند خود شمشیر زخمی را که از فرزندان لوط علیه السلام بود و توبی به کل و شیو بر سر
شمار بود طلبید تا شلوی را از زنا باز دارد در آن حالت غایب بود و یافت نشد فی الحقیقه در کمال
موسی طاعت پیدا شد و مردم فی مردند بعد از ساحتی زخمی آمد دید که مردم مبتلای فی الحقیقه شده اند
پیش موسی علیه السلام آمد و کشت یا موسی سبب قتل آتی چیست حکایت شلوی و کشتی بکشت زخمی
حربه بر دست گرفته رفت و بنور سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشت یکی زد باز پشت دیگری کشت
مرد در اینک دست برداشته کرد لشکر گاه برآمد و می گفت هر که خاستت فرمان خدا و رسول خدا
کند خدای او نیست چون کرد لشکر بر آمد مردن منتظر شدند که درین اندک وقت بشوئی
یکی زنا گفت دهر اگر کس بطاعتن مرده بود چنانکه خدمت **مولانا** پیش ازین گفته بود **دع** از زنا افتد و با
اندر جهات **د** و در سبب کفر بلم احوال در کتب تناسیر مذکور است اما درین اتفاق است که سرایه

نام مرد

ملاک او با موسی مسخری کردن و خود را یکی او پنداشتن و با کمال از خود خفا کردن بود چنانکه ابلیس از بهت
مبارکه آدم علیه السلام و تفصیل کردن خویش بر و بتلای بلای شقاوت ابدی گشت **فدیت مولانا**
این تفصیل را جملا بیان کند وی فرماید بزم با خود را خفا همان در آن زمان که او بود سجد مانند بختی
زمان مسخر شده بودند چنانکه عیسی را اهل زمان خود مسخر شده بودند که بدعا سلام این ن کردی سخن ناورد
کس را دون او و جز او را سر نیاورد و ندی محبت بر کور بود انسون او دعای او سجاد بود در محبت بیا و بپنج
ز با موسی از کبر و کمال و مغرور گشت چنان حال ایشان شد که شنیدستی تو کمال که سلب ایمان و شکی گشت
چنانکه ابلیس بکت عاصت آدم علیه السلام مردود شد صدمه را بلیس و بزم در جهان از جمله کافران بچنین
بودت پیدا و نهانی که مردود و حتی شش اند این دورا مشهور گردانید که ابلیس و بزم را مشهور کرد خدا تا که
باشد این دور باقی گواه بوجب **فانشهدوا انهم من رجاکم** این دو گواه باشد این دور دزد
آو محبت بردار بلند خدا این دورا بصورت سیاست اشکار کرد و در نه اندر قریب دزدان بدو و الا در
فی خدا بسیار دزدان هستند این دورا بر چهره موسی شمر این دورا از بهر سیاست و جبر بسوی شهر
بر دوا لا کشکان تم را نتوان شمرد که بی شمر است نازنی توولی در ده خویش ز در کمال حسنی چون پوسخت
الله انرا بانه از حد پیش که **ما یک امر اعرف قدره** و علی رضی الله عنه فرمود **ما امر اعرف قدره**
ولم یستطاع کر زنی با نازنی تراز خود که بچرخ زنی با نازنی که او از تو نازنی ترا باشد یعنی آن کسی
تو محبوب تر باشد در نزد خدا از یک مستقیم زمین زیر آرد و ترا بتور زمین بی هر دقیقه عادی و خود از بهر
چوبت همه کسب آزار انبیاست تا بدانی کاتبی را ناز نیست و محبوبی در نزد خدا این نشان خف و خفا
و صاعقه یعنی بزیرین چنانکه مار و ن را واقع شود و یک انداختن چنانکه قوم لوط و اصحاب
قیل را واقع شد و پشوش اندر و مردن چنانکه لوط را واقع شد که از بهر جبریل مردند شد بیان عز
نفس ناطقه یعنی از بهر بیان عزت نموسی کماله و از برای اطمینان شرف انبیاست که این نشان انان کا
مل و در حقیقت انان بودند جمله حیوان را بی ان بکش که اینها برای ان تند پس بگم **یا ابن آدم خلقت**
الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجل فی کل الشیء لک همه حیوان را از برای ان و از برای انان
بکش جمله ان را بکش از بهر پشوش انان که بی بکشند انان را از برای اهل بوشی بکش در اخبار و ار
دست که حکایت چون خدا عقل را از دیدن را گشت **فمقام** پس از ان گشت **انقد فقتد** پس از ان
گشت **اقبل تا قبل** پس از ان گشت **ادبر تا دبر** پس از ان گشت **فجوز و جلال** **ما خلقت خلق**
اعز منک بک اعز و بک **انجد و جبریل** آدم را علیه السلام آمد و گشت ترا سه چیز آورد

و او شهید من بجا گم
مورع و معتق است
راغوسون و اچه شمر من

آصدی

قلمی

مطلب در تفصیل عقل

از ان سه یکی را اختیار کن یکی عقل و یکی دین و یکی حیاء آدم علیه السلام عقل را اختیار کرد و جبریل دین و حیاء را
گفت باز کردید که آدم عقل را اختیار کرد پس دین و حیاء گفتند خدا ما را فرموده است که ما عقل را بشویم
هر کجا که باشد و لهذا گفته اند **ما خلق الله تعالى لک اشرف من العقل ولا احسن من عقل** **من عقل**
کلی بودند سوال و جوابت یعنی عقل است که عقل معاد و سودمند باشد و خوش خوی باشد بود اما نترند
عقل خوی نیز عقل است اما نمکین و بد پس اعتبار عقل معاش نیست بدانکه اهل اسلام را به قسم تقسیم کرده اند
اول عوام که اهل غفلت اند دوم ذماد و خواص که اهل عقل و احباب خدا اند و سیم خواص خواص که اهل عشق
بعصرت اند پس طایفه اول که عوام اهل اسلام اند که فی انکه ایمان آورده اند و شکی بظواهر مرتبت
نموده اند و بقدر حال اعتراز از بعضی معاشی کرده اند و بقدر حال بعضی عبادات اشغال کرده اند و این
مرتبه کمترین مرتبه اهل اسلام است اما طایفه دوم که خواص اند که فی انکه طریقه زهد نظام کسلو
داشته اند و در طاعات و عبادات سعی بلیغ نموده اند و از لطف حرام و از معاشی علی التمام اجتناب
کرده اند و از بهر خوف و خوف و طمع بهشت بطاعات و اجتناب از معاشی اشغال کرده اند چنانکه
حق تعالی فرماید **یدعون ربهم خوفا و طمعا و ما رزقناهم یفقون** و این طایفه اگر چه شریف
عزیزند زیرا که بکیاست و خرد و راه نوری عقل دانسته اند که فانی را اعتباری نیست و سعاد
ابدی به شرف از دولت فانی و بهشت که راحت ابدی است به شرف از نعم دنیا که فانی است
و از بهر طمع در بهشت و بیم از دوزخ خدای تعالی را طاعت کرده اند اما بواسطه انکه اینان هنوز
وابسته ناموس و نام اند و از غلبه و غلبه دنیای نافرمان نبریده اند و مقصود اصلی خود را بکشت
ساخته اند نسبت با طایفه سوم که اهل عشق اند از بهر زور که از حق تعالی جزا و راجسته اند و از اشغال
دنای دنی و مقتضیات عقل و خرد و مشتیات طبیعت نرسیده اند و دانسته اند که حضرت او از دنیا
و آخرت و هر چه غیر اوست به شرف چنانکه رسول الله علیه السلام از حال این سه طایفه خبری دهد که
الدنيا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنيا و ما حراما علی اهل الله تعالی
مصرع مکر را بعد از کشته سودای عاشق دیگرست جمله حیوانات و وحشی زادی ان حیوانات که
از آدمی وحشی باشند از حیوان انسی در کمی انان از حیوان انسی کمند خون آنها خلق را باشند بکسل
و روان که وحشی اند از عقل جلیل از عقل برز که بدانکه همه حیوان وحشی را از ان وجه از ان نری
کشتن جایزست خواه خوردن گوشت او درست باشد خواه نباشد ان حیوان که خوردن گوشت
او جایز نیست از بهر است که تا خلقت او در ان ناپیدا نشود انکه انان هر غذا که می خورد و خوی ان

کلیتین در احوال انان
و حیوان

خدا در مقام خود مثلاً خیزد بر بی غیبت بخت خود را نگاه نمی دارد و سباع بهایم درین مقام اند چون کسی
 گوشت خیزد بر بسیار خورد و بخت و بی غیبت شود و کسی که گوشت سباع را بخورد و درین مقام
 عزت و وحشی بدین افتاد است ازین جهت است که گوشت سباع در بعضی نسخ ساقط شده است
 کم از آن را مخالف آمدست و وحشی گشته است پس چه عزت باشد الی نازل الی نفس نجس
 چون شدی تو حرم مستغفره اشارت است بان آیت که در سوره مذکور است **فَاللَّهُمَّ عَنِ الشَّيْطَانِ**
مُعْزِينَ کانهم هم مستغفره **فَرَّتْ مِنْ قَبْضِهِ** خلاصه کلام درین مقام آنست هلاک عادی و غلظت و سار
 ارباب انکار و اوصاف بنحویط و الوطه از ارباب بود زانکه اهلک جمادات و کشتن حیوانات از برای
 این از رواست و آن را از برای استغراق او در عقل سطح هلاک ساختن سزااست پس هر گاه
 بالان کامل مناسب بیشتر شود و کمال او افزون تر و طبع او قتل خود وحشی بر همه مباح است
 و قتل خراشی روان نیست پس هر که در سطح حرم مستغفره داخل گردد بااحت خون خودی گوشت
 خورند که کشت از بهر صلاح خراشی را کشتن روان نیست زانکه بان انس دارد و غیبت او را
 می کند چون شود و وحشی شود خوش مباح چون از انان و وحشی شود قتلش روا گردد که هر خورا
 دانش را بر بود اگر چه خونی عقل است که عقل مانع ندارد هیچ مذورش می دارد و دود و دانی
 عقلی او سبب خلاص او نباشد از کشتن پس جو وحشی شد از ان دم ادبی چون آدمی و
 وحشی شود از نفس رحمت و دعوت کاملان کی بود مذور ای یار سخی بلند لاجرم کتار باشد خون
 مباح پس خون کافران مباح شد و جو وحشی پیش نشاب و مباح نشاب بنم نول جمع نشاب است
 یعنی تیر و مباح یکسر راجع رحمت است یعنی نیزه بخت و فرزندانش نه جمله بیل را و فرزند کافران
 شد بیل و اسیر زانکه ذی عقند و مردود و دلیل قتلها کنند اندین و اسیر شدن کافران جزای
 کفر نیست زانکه چون کافران از بند کشتی بگذرند امتناع کردند خدا از بهر خروج این از این
 بن خود کردند و اندید باز عقل کورمند از عقل عقل از قید خود کرد از عقل حیوانات قتل حرف یاد
 لفظ عقلی مصدر است یعنی از عقل کشتن حیوانات و حیوانات انتقال کرد **اعتماد کردن مروت**
و مروت بر محبت خویش و امیری اهل دنیا فواست و در رفتن افتادن در بعض
 حکایات آورده اند که مروت و مروت که مصدر نشینان ملکوت بود و در حضرت قدوسی
 اعتماد بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان هر افتخار را بر اعلیٰ عینین بر می افراشتند
 چون سر و سر و ازین می نمودند و از هر خرابی غافل بودند و از اظهار ضعف و سستی بر

خبر خود

سجده

مطلبی است اعتماد بر قدرت خویش

کیر خیزد

کیر خیزد و با وجود لب تشنگی آب تمامی ریخت طعنه بر انان و بر خطا و عصیان زدند و انان را
 از بهی التماس تسلط نفس و شیطان و سب مزاج انان بر زمین زد و او را نولع مباحی کردند
 اگر چه اکثر ارباب تشبیه در سوره مجده در تفسیر این آیت کرده اند **و ما اتوا علی الملکین بیابان**
مروت و مروت این حکایت را در استند اند چون خدمت مولانا و مقصود از
 حکایت نصیحت و از قضا حمله است بوقوع حکایت اعتبار نمی کنند بچو مروت و جو مروت بکنیم
 یعنی ان عقل که از قید عقل رها از عقل حیوانات نقل کرد بچو این دو ملک منور از بطور فردند و از هر
 تیر یعنی از شدت فزع و غرور مظهر فی شدت اعتمادی بودند با بر قدس خویش اما اعتماد بکس
 خویش پیش حضرت قدوس بچو اعتماد گاه و میش است بر شمر بقوت شاخ چیست بر شمر اعتماد گاه و
 میش بر کی صوصوی که چه او باشد شاخ حدیثه کند اگر چه گاه و میش باشد خشن جان بیکار کند
 شاخ شاخ شمشیر نریزه کند شاخ شاخ او را شمشیر نریزه پان کند شاخ اول بر که بود اقی شاخ
 دوم بر که بود بنور کر شود بر شاخ بچون خار است اگر گاه و میش بر شاخ باشد بچون قند بر که
 کر بی شمر خواهد گاه و انا جار کشت شمشیر او را ضروری قتل می کند و نیز علم و عقل و غیره و طاعت طاعت
 مکن و غره مشو بکه صفت و سستی و شکستی و سستی و تواضع و نیستی بیدان تا از تو خلاص
 شوی که هر صبر بی درختان می کند بکلیا مروتی انان می کند از انکه صفت و شکستی دارد بر
 ضعیفی که انان باد تند بر که صبر رجم کرد لای دل تا از قوت مکن لاف مزین ز سر خدا از قوت انان
 خرفیت بقیته را از انو بی شاخ درخت بقیته و تیر را از لای شاخ درخت کی مر اس آید که در
 بخت نیست یعنی بی نریزه پان و اندک و یک لیک بر بر کی نکوبد خویش را که بر که نرم و ضعیف است
 جز بر نیستی نکوبد نیست را خیزد بچون نیست تیری نماید و کسی که محتاج نیست نباشد انان را نیست بی
 زند شعله را از انو بی مبرم چه غم یعنی آتش را از لای بی همه عم نیست که همه هر چه که لای باشد
 آتش او را می سوزد کی رعد قطاب از جیل غم قطاب شوکت می کند و می ترسد از انو
 می کوفند پس تیر الهی را بیای می موجودات و کثرت مخلوقات متقابل تواند کردند پیش
 چیست صورت پس زبون سوال و جواب است یعنی می که خداست پیش او صورت یعنی همه موجودات
 مخلوقات چه را معنی می دارد بکون یعنی مکنی خلک که خداست اندر انکون و مرکز دان کنند تو
 قیاس از جو دو لای بکیر باین غلط کردش از کبیت از عقل مشیر که این بتدبیر عقل کردان
 شد است که درش این قالب همچون سپهر بخت حرکت می چون سپهر است از روح مسترکالی

بویوز

انکه بویوز نک بود و باغ
 ارکلی از لای پان پان

بافتن و تدارک جزو قتل از جایی گند

سجده

پسر

یعنی حرکت بدن از جان تو نیست است یعنی چنانکه هر عضو از بدن بتو روح در حرکت و سکون و در
 گردش و عمل است لاجرم همه موجودات بمنزله تنگت و ضوالت از باطنی است که قدرت
 و ارادت او هر یکی در حرکت و سکون و در کار و عمل است که درش این باد از معنی اوست حرکت
 بادگاه از سوی و گاه از سوی قدرت خداست که هر چیزی که از اسیر آب جویست چون موج آب است
 از مغلوب و مستی آب ناست مراد از این کلمات است که هر موجودی از موجودات و مکونات
 در حرکات و سکونات و خاصیات و تاثیرات تابع معنی خویش است چنانکه قالب تابع روح متطا
 بست و روح دولابی در گردش تابع اب جود و مدخل و خروج این نفس است چنانکه انما و جود و کز انما
 است بی نفس انسانی کسوت و جود نبوت لاجرم اینها از کرباشد جز جان پر هوس و بر طایف
 پس چنانکه کار فرمای جان در قالب دانستی و تاثیرات اب جود و مدخل و خروج این نفس است چنانکه
 بدانکه جان و دل نیز یک **قلب بین الاصبین من اصحاب الرحمن یقلب کتب** کار فرمای
 ملکوت بدن بی فرمان کائنات و المانی نمی کند **و اما ان شاء الله** همچنین اب و باد
 و انش و فکال کل کل عرش و کرس و جمیع افلاک بیه اقتضای اسی و صفات و تاثیرات جلیات اخیره
 الذات که بمنزله معنی کلمات و حروف و موجودات است اصلا و قطعا بمنزله ظهور موسوم نشود و
 ساکن و متحرک نتوانند بود و موصوف به هیچ اثری و معروف به هیچ خاصیتی نتوانند شد لکن چنانکه
 انما و جود و کز انما است که از احراض است بی نفس انسانی کسوت و جود نبوت و نفسی بی حرکت ارادت
 بقصد معنی نبوت و جان مرید که قصد و ارادت بدو قائم است بی اشارت و تجلی مراد که جان جان
 اوست در هیچ امری نگویند همچنین کلمات انبیا و کلمات اولیا و حروف غایبات اعیان ثابته
 علمیه و حروف سادات سایر موجودات بطن تناوع در جات و اختلاف طبقات بی نفس بگانی
 ظهور نیاید و نفس رحمانی تابع ارادات ربانی است چنانکه قول او عز وجل **انما امره اذا اراد**
شیئا ان یقول له کن فیکون متفق این معانی است و ارادات تابع علم است و علم تابع حیات
 و جمیع صفات تمام بذات پس حقیقت معنی جمیع حروف و کلمات موجودات جز یکی ذات نبوت
 گاه جمیعش می کنند که خوا و دال گاه مقید کنند که مطلق هر چه می خواهند ان کنند گاه صلیحی می کنند گاهی حدیث
 بغیر که عینش می کنند گاهی بسیار در وقت در تقیید و مکی است که گاه ثانی می کنند گاهی بیست و چهار
 گاه مظهر لطف کنند گاهی محل اثر چنان این با در این زمانه باقی با در احضار خدا کرده بفرماید
 چنان از دما است بود در اب ملاک کرد باز هم ان با در ابرو همان از امت بود و این است

می بود

در زمان خدای کرده بدو صلح و مراعات و اما ان که مؤمنان است بود در دایره امین بودند چنان
 باد احوال را ملاک و پیرشان کرد مسلمانان در سلاطین با اندیشه چنانکه رسول الله علیه السلام گفت **بقرت**
بالصبا و اهلکات عاد بالذیور چون مولانا پیش ازین فرمود پیش صورت بهیت معنی پس زبون
 اکنون بیان می کنند که مراد از معنی حقیقت گفت المعنی هو الله شیخ دین مراد از شیخ دین شیخ صدر
 الدین قونوی است بحر معنیهای رب العالمین که ان شیخ صدر الدین در بابی معانی خلاصت جمله
 الطایق زمین و آسمان جمله طبقات زمین و آسمان در تصرف خدا چنانکه خاشاک دریا بحر روان
 یعنی شیخ صدر الدین در توضیح این معانی و تمثیل این مبانی می گوید اطباء زمین و آسمان بمنزله خا
 شاک است و معنی بیخ و خاکی کران پس چنانکه حرکات و سکونات خاشاک بر روی دریا از آب در
 یاست همچنین حرکات و سکونات جمیع موجودات از جلیات اسما و صفات جناب کبریاست
 حلقه و در فضا خاشاک اندازد حمل و سماع کردن خا و خاشاک در دریا هم زاب اند بوقت اضطراب
 از آب در وقت حرکتش چون که ساکن خواهد شد که در از مراد و صدر سوی ساطل افکنند خاشاک
 پس خاشاک ساکن شود چون کشد از ساحلش در موج گاه چون خاشاک را در موج گاه و میان اب کشد
 ان کند با او که هر صریحی که چنانکه باد کباب را حرکت کند خا و خاشاک را متحرک گرداند این حدیث
 آخر ندارد باز در آن سخن را جانب ماریت و ماریت ای توان بگو باقی قصه این **باقی قصه ماریت**
و ماریت و نکال و عتوت این از هم در دنیا چاه بابل چون کلاه و فضا و خلقان جهان
 یعنی فرزندان آدم می شدی بر هر دور و روشن آن زمان بلکه جمیع ملائکه راضی و عصیان و بی و طغیان
 آدمیان روشنی می گشتی پس ملائکه فضا و عصیان آدمیان را می کشی گردند ماریت و ماریت
 که در عبادت راضی و راضی بودند و فرمان الکی را غیر ناسی و ناسخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال
 آدمیان و فضایل افعال این دست خابیدن گرفتندی زخم و گشتندی اینها را خدا خلیفه و قائم
 تمام ساحت و پذیر اینها را می دما کرد عجبست که اینها بقابل این لطفها امر الکی را امتثال نکند بلکه
 نقا و فدا کنند و خون بریزند یک عجب بودند بدین پیچیدگی و در حقیقت عکس خشم این در این
 ان پیچیدگی این در می آید که در ملائکه نیک بود و خور و نیکس خود پس ان زشتی را در این نشان
 می بیند که گزند و طعنه می فرماید خویش در این دیدن زشت مردان مرد زشت صورت و دیگر دا
 ندانان و چشم کرد در حقیقت زشتی اوست نه آینه پس زشتی خود را دیدن می باید که نماند
 طوبی **لحنی غلبه عینه عن عیوب الناس** خویش پس چون از کسی چیزی بدید مگر چون در دیگر کی

جرم دیدار منی در وی ز درون شد بدیدار منی خشم و غضب همچو نار جهم در آن تکبر پدید گشت **عجبت** دین
 خواند او این کبر را آن تکبر غیرت دینی خواند آن تکبر را شکر در خوشی نیست کبر را غی بنید در خود
 نرسد کافر حاجت دین را آن تکبر است که بغض نفی نباشد که از آن آتش جهانی اخضرست
 و بر طراوت چون خدمت **مولانا** بر خیزد و معرفت باز فقه هاروت و ماروت و احباب عالم و قوت
 عودت نکند گشت همی شان که شمار و شش گردید حق تعالی ملائکه را گفت اگر چه شمار بخش گردید در کسبه
 کاران مغفل منکر بد در حال سیه کاران از سر غفلت منکر بد شکر گوید ای پیا و جانوران یعنی شکر
 کنید بنی ای سپاه آسمان و بنی کان می که شانه اید چو دیگر جانان بلکه شمار لطافت و عبادت خدا و
 عظمت ز سر آید از شهود و از جانوران خلاص شده اید از شهوات و از آله جماع و فرج کر از آن
 معنی نهم من بر شما اگر از آن شهوت می نهم بر ذات و طبیعت شما مرثما را پیش بنیدر سما شما را
 آسمان قبول نکردی خصی که مرثما را در غنای معصومی ولی کنایه که شمار است در طبیعت آن زکلی
 عصمت و حقاقت است نه از مرثما است آن زمین بنیدنه از خود بین بین و مغرور شوید تا بجز بکبر
 شما و یو کین موجب **لا یغترکم الجاهلۃ الدنیا و لا یغترکم بالثنا و الخور** تا جرات نکند بر شما شیطان ملعون
 ای کائنات کات و حی رسول که فقه او پیش ازین گفته شد بدید در خود حکمت و نور اصول حیای
 صفای رسول را در خود دید آن را از خود بدیداشت خویش را هم صوت مرغان خدا آن کاب و حی خود را
 هم شن مرغان خدا و از مرغان انبیای شمر دان بد صغیری چون خدا آن صوت خود صغیر و صدای مرغان
 دنیا بود شما نیز بر قوت خود اعتماد نکنید و باکی صغیر را و از طائر مقدسی بیدارید **مفسر**
 بر بسته در کربا شد و بر رسته در کربا مرغان را اگر و اوصاف شوی تو آواز مرغان را اگر و اوصاف شوی
 که همچون مرغان آواز کنی بر مرد مرغ کی واقف شوی معنی او از این نه را جای دلی که بیاموزی
 صغیر بلبل که همچون بلبل آواز کنی تو چه دانی کوی دارد با کلی عرض و نیاز و با کلی جیست کی
 دانی و ربدانی باشد آن هم از حال و تمکین و ظن چون زب جنبا که گمانی کران بکاف عربی حج
 که بخت ام **عبادت رفق کر بر میاید و خور خویش** دانستن ارباب تقلید احوال اصحاب
 تطبیق را بر وجه تمکین است همچو نظن ام چنانکه درین حکایت که کری را میاید برین شد او از
 بهر عبادت بنزد او رفت و بتجسس سخن گفت و خطا کرد آن کری را گفت افزون ماید یک صاحب سبایه
 و اهل عقل کری را بپند داد و گفت که ترا بجز شرب سبایه چرا بپادست او غنی روی رعایت حق
 جارا از دست و عبادت نشت و عبادت **پیش** نشن عبادت ار چه بصورت عبادت **۶۶۶**

چاکه راه
 اولیای باغی

لیکن بنظر عبادت زیادت

گفت با خود که کربا گوش کران با نفس خود این سخن گفت که با گوش تنبل من چه دریایم ز کنت آن جوان
 آن محاسبه مرخصی خاچه بر کجور و ضعیف او از شد خصوصاً بجا است ضعیف او از گشته است
 یکی باید رفت ای نیست بد جان نیست که می روم پس ازین که بگوید بدتر کرد چون بینم کان لبش
 جنبان شود آن بجا که لبش جنبد و بس بجا کرد و من قیاسی کیم آن را هم ز کنتا کس که می من نماند
 و خدمت عبادت تمام شود چون بگویم جوی ای محنت کشم و زحمت کشم من و می یلم او خواهد
 گفت یکم یا خورم آن بیمار بخورم گفت یکم من بگویم شکر چه خوردی ای امان در مقابل بگویم شکر و بس
 از آن بهر چه خوردی ای پذیر نظر آب نظر عربیت یعنی پذیر باخرا و از بهر نذا و خطاب این
 زیاده کردند آب است او بگوید شربت یا ماش با آن را بجز جواب می خواهد داد که شربت یا شربت
 فلان و یا ماش با با خورم من بگویم که نوشت کیست آن من بگویم عافیت و نوشت بادیس از آن
 بهر چه کیست آن کس که از طیبیان پیش تو گوید فلان از طیبیان پیش تو آید آن جواب می دهد که فلان
 من بگویم بس مبارک است او مبارک قدم است آن طیب چون که او آمد شود کارت نکو و صحت یابی
 پای او را از خود سیم ما و بجز کرده ایم چند بار هر جا شد می شود حاجت رولم جا که رفت حاجت
 حاصل گشت و مانع گشت از او این جوابات قیاسی است که چون کرنفس خود این جوابهای
 قیاس را معترف ساخت پیش از آن بجز آن یک مرد آن مرد هم در بعضی نسخ عکس آن واقع شد
 ای از آدم و در بعضی نسخ این بیت واقع است که در آمد پیش بجز و نشست که جان بیمار در
 آمد و پیش او نشست بر سر او خوش می مالید دست بر سر و پیشانی بیمار دست مالید مکران
 بیمار از دیر آمدن محاسبه ریخت بود و با از شش مرض تنگ دلی بود گفت جوی گفت مردم گفت
 شکر آن مرد که گفت جوی آن بجز که گفت مردم از زحمت آن که گفت شکر شد ازین بجز بر از او مکر
 و قهر آلود شد و ناشناخت کین چه شکر است او مکر با با بدست در بعضی نسخ کین چه شکر است
 این عدوی ماندست که قیاسی کرد و آن کز آمدت راست نیامد بعد از آن گفتش چه خوردی گفت
 زهر پس از آن آن که بجز که گفت چه خوردی بجز که گفت زهر خوردم گفت نوشت با دافزون
 گفت قهر آن که گفت نوشت با دافزون را زاده شد و بعد از آن گفت از طیبیان کیست او
 پس از آن آن که گفت که نام طیب است که می آید بجا پیش تو که می آید از بهر علام پیش تو گفت
 عزرائیل می آید بر تو بجز که عزرائیل می آید که پیش بس مبارک شاد شود آن که گفت پیش
 پس مبارک است شاد شود برون آمد بکنت خود شادمان آن که از نزد بجز برون آمد شادمان

شربت
 نمجید شور با سی

می گفت شکرش کردم مراعات این زمان شکوه ان رنج را رعایت کردم و حق عبادت را با
 آوردم این زمان کفایت رنج را این حد و جان است این مسایه کرد دشمن است مانند انتم که کافه
 جناس و معدن آذاست خاطر رنج و جوان حد سوط و هر نه تا که پیغمبرش کند از هر خط تا که خبر
 بنورسند از هر نوع چون کسی که خورده باشد آتش بد طعام بدی بنوراند دلش تا قی کند غنایان
 بی دهد و ازانکه بی کند در دنیا از قهوه دو حصه است یک نوبت برنج و بعضی غضب او دیگری نسبت
 بکرمی قیاس او لاجرم خدمت مولانا اول حال غضب را بیان کند که سر خطا بل ذمیه است
حکایت کسی پیش رسول الله علیه السلام آمد نصیحت طلب کرد رسول الله علیه السلام گفت **لا تحف**
 یعنی بر کسی غضب مکن پس مرد را فرو بردن خشم بی باید که خطا اینست ان را می کنی و بر بدن
 خشم اینست ان را بیرون میزند از دین اشارت است بان است که در سوره آل عمران است
و ساروا الى مغفرة من ربك وجنة عرضها كعرض السموات والارض اعبدت للمغفین
الذین یغفون فی السراء والنراء والکافین الغنفا والعافین عن الناس والستیة الحسین
حکایت می مدروایت کند که رسول الله علیه السلام بتوفی مرور کرد این ان سکن بزرگ بر دشمنی
 و قوت خود از مودندی رسول الله علیه السلام گفت ازین توفی تراست که در میان او و برادرش
 خصومت باشد آنکس شیطان خود را و شیطان برادرش را غالب بنودان برادر را اید و با و سخن گوید
 و عن ابی بنی علیه السلام **من کلم غیظا و هو یقصد علی انما ذله ملاء الله فکلمه انما و اما لاجرم**
 ای برادر غضب را فرو بردن تا بیایی در جزا شیرین سخن تا عوض تلخی شیرینی باشد چون بنودش خبر
 بی یحیی او چون رنج را حشر نمودی یحیی که بی گفت کین سکن زن رو سی خبر کو بکاف غنی
 بتر که قتی تا بر نرم بروی ای که گفته بود بر نرم بران مسایه کران سخن را که گفته بود کان زمان
 بشیر عظیم خنده بود که دران وقت بشیر دلم در خواب بود چون عبادت بهر دل ای است
 مقصود از مشروعت عبادت نسبت خاطر بهما و تنویر قلب است این عبادت نیست
 دشمن کالی است از بهر مراد دشمن است یعنی ان دشمن منت بیامد تا دشمن خود را در حالت
 مرض و ضعف بیند چنانکه می فرماید تا ببیند دشمن خود را نزار عبادت را بهانه کرد تا دشمن خود را
 یخن مرا بیمار و ضعیف بیند تا بکبر خاطر زشتش قرار که مرا چنین بیند خاطر قبیح او قرار و صفا
 کیر چون حال غضب را بیان کرد پس ازین حال قیاس را و مشغولی بجان را بیان می کند و این
 معنی را شرح کند که بسیار مردم هنوز عبادات بجای می آرند و ان را بسبب وصول بر وفه رهنوا

فرشته

مطلب از غضب و کینه

و موب

و بوجوب ملاقات خود و غلمان بنده و در حقیقت طاعت ریا نیز عند الله محض معصیت
 و عین کنا باشد چنانکه ان گوی بنداشت که خلعتی کرده ام و حقای یکی بجای آوردم بخیر
 از آنکه در دل بی از آتش افروخته است و جمیع حقوق سابقه را در آن آتش سوخته بس که ان کانی
 ز طاعت کمر بند و عبادت و طاعت را بر بایستد در بعضی نسخ بس که ان کانی عبادت کما کتبت
 دل بر ضوای و ثواب ان نمند دل را بر ثواب و اجر ان عبادت می نمند و از ان عمل ریا بی بود
 خواهند و این را می دانند که خود حقیقت معصیت باشد خفی چنانکه گفته اند **الریا شر من الخفی** پس
 گذر کان را تو پنداری صبی بسیاریم و مکر را تو صافی پنداری که خود را از هر و مخلص می نماید اما در
 حقیقت اهل ریا و مکر است و بسیار عمل ریا را تو عمل صانع و خالص پنداری همچو ان که می
 بنداشت یعنی چنانکه ان گوی پنداشت که گوی کرد و ان بر عکس است خالای بر عکس
 نیکو حست و خلاف صواب واقع شد و او نشسته خوش که خدمت کرده ام ان که خوش دل نشسته
 که خدمت کرده ام تمام میاید با او رده ام اما بخیر از آنکه بهر خود او آتش افروخته است مونس
 در دل رنج و خود را سواست است لفظ در دل طرف افروخته است پس اهل ریا پندار که عبادت
 کرده است اما فی دانه که آتش غضب خدا را افروخته است **فما نقوا النار التي او قد عوا بتر سید از**
 آتش که خود افروخته اید انکم فی العصیه از د تو این بوالسلطان زیادتی معصیت افروخته اید و ان
 که از برای ریا بگذاری غار نیست و پشت بطن کینه کرده دودین موصل جاز نیست گفت
 پیغمبر بیک طلب ریا در اجبار اصرار است که مصطفی صاحب ریا را حضرت مصطفی علیه السلام
 فرمود اصل انگل تم نقل یا قتی غار را بگذارد که آنچه از سر ریا بجای آوردی غار بود صورت
 بی جان هر چند زیبا بود لایحه حضرت سلطان نباشد بخین طاعت بی اخلاص سزاوار
 جناب رحمن بود از برای جاع این خوفها از بهر علاج دفع ریا آمد اندر هر کاری اهدنا
 نزد اهل طریقت معنی اهدنا طلب اخلاص است نه دوام هدایت یعنی غار گذارند چون مراد
 مستقیم که عبارت از ملت اسلام است یافته است **فایده مراد مستقیم** طلبیدن از بهر
 غازی که **اهدنا الصراط المستقیم** چیست بعضی گویند دوام و نباشد بران راه راست
 اما خدمت مولانا می فرماید بجز در صورت طاعات و عبادات سگو که مراد مستقیم دست
 می دهد مادام که مقرون با اخلاص نباشد پس مراد از اهدنا آنست که کین غارم ریا میسر
 ای خدا که این غارم را مراد خطا کن یا بر بنا با نماز خالص و اهل ریا بنات کمران و اهل ریا آن قیا

در عبادت ریا

مختلط کردن یادگیری

یاد دهر
 می که بگردان کرکزی

و حسن و ادراک که بمنزه باطنی و پاک و شسته دامن است شورانیدن می پندارند که براف برفا خبیث بار
 حش و ولدان بی است و ملاحظه **ان النطق لا یفنی من الحق شیئا** یعنی سازند و کمال روح و خروج او که
 بکثرت احادیث است نمی پندارند لاجرم خدمت **مولانا** در مخاطبه ایشان می گوید و هم و فکر و حس و
 ادراک شما ای دانا کی علم ظاهر و باطنی داند مرکب کوزک ملاک چون بی بدان که مرکب ظنست غافل
 می کش و آن را بکند از علم های اهل دل حاشا که علوم اهل دل جمال این است علم های اهل تن اما
 نشان علوم اهل بدن باری این است یعنی بی شبیه و رب علوم و افتان اسرار غیب جمال این
 نیست و علوم عالمان رسمی افعال و احوال این را علم چون بر دل زنیاری شود علم در دل تاثیر
 کند معین و ناصر گردد چنانکه حضرت خدا در سوره فاطر بدین معنی اشارت فرمود **واذ اسمعوا**
انزل الی الرسول نورا عینهم یخفی من الله ثم انزلهم من الحق و این در حق باطنی و احوال
 او نازل شد **حکایت** در احوال اسلام هنوز حضرت حاصل نشد بود بیکجای با کافران و یار و رفقا
 ایشان زیرا که هنوز رسول الله علیه السلام و مسلمانان مأمور بودند و مذکور بتعال بنودند
 چون ظلم مشرکان از جلد تجاوز نمود و مسلمانان را طاقت آن نبود پیغمبر علیه السلام در هجرت
 و ترک اوطان پس چند نفر از صحابه کجای حبشه رفتند چون مشرکان ازین حال واقف شدند
 اندر آن کردند که جمعی از مسلمانان بکجای حبشه رفتند مباد که بجای ایشان را که پادشاه حبشه است این جا
 عت فریب دهند و او مدد کار این جماعت شود بتریز کرد که ایشان را نیز چند کس بدان جانب فرستادند
 تا بدی پیغام بگویند و آن این جماعت را از اینجا براند و بنابرین حکمها و تهدیدها آماده کردند و همراه
 این جماعت حبشه فرستادند چون بدیجا رسیدند و بدی مسلمانان گفتند و بجای ایشان را از حال این جماعت
 اخبار کردند بجای ایشان این جماعت مسلمانان را طلب فرمود چون حاضر شدند احوال و اوصاف پیغامبر
 علیه السلام در حضور این جماعت مشرکان از این بزرگوار چون اوصاف او گفتند گفت این کتاب که
 آورده است وی گوید که از نزد خداست ازین بخواهید تا من بشنوم و او نفری بود مسلمانان
 سوره مریم آغاز کردند و خواندند تا بدی پیغامبر **ذکر عیسی بن مریم قول الحق الذی فی طیر و ن**
 چون نیمی قرآن بشنید آب از گوشه های چشم او روان شد و گفت مشرکان را که بردارید حکمت های
 خود را که مرا بختی ای شما احتیاج نیست و مسلمانان را تعظیم کرد و خوش دلی داد و بجا رب رسول
 الله علیه السلام نامه نوشت و حکمت فرستاد و مسلمانان شد **حکایت** عمر رضی الله عنه در احوال
 عالی مکر رسول الله بود و از غایت انکار تشبیه خود را برداشت و بقصد رسول الله می رفت

و کنار او

و کنار او بر در خانه خواهم او افتاد و خواهم او سوه **ح** می خواند آواز او بگوش عمر رسید عمر
 در امر چون خواهم آوازهای او بشنود و محنت را بپایان کرد و از ترس او عمر پرسید که این چه بود
 می خواندی بعد از احوال بسیار گشت که قرآن بود عمر فرمود که بیا و رو بکنز بخوان تا بشنوم چون
 دیگر بخواند عمر گفت این چنین کلام نشاید که کلام بشناسد این چنین کلام جز کلام ملک غلام
 نتوان بود و انقضای برکت ادراک این کلام پیش رسول آمد و مسلمانان شد علم چون بر تن زنیاری
 شود و شکست دهد پس علم جان که جان علم است پاری است و علم تن علم است باری است
 مثل برداشتن علم جان مثل **من جاد فی حق لا یحکمهم اسرار** است و مثل برداشتن علم تن مثل
الحمار یحمل اسفارا است چنانکه می فرماید گشت این در کمال اسرار است و اشارت بان ایت کریمه
 در سوره جمعه است **مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحکموا کمثل الحمار یحمل اسفارا** مثل آن که
 که برداشتند توره را همچو نه خان که بر دارند کتابها را بار بار با شکر علم کان بنود و یوس علم الهی بر
 بار بار علم کان بنود و یوس و السطی یعنی علم لدنی و کشف فی الشان بنایدی چون رنگ خطه بایدار بکشد تجربه
 رنگی که ازین حروسی آرای کند یک چون این بار را نیکو کشی چون بار علم ظاهر را خوب بکشنی یعنی باو
 عمل کنه بار بر که نیکو کشند و خوشی میخیزد این مصرع بترکی بگو کل اندر لولک خوشی و بر بر بین
 مکش بهر سوال تا علم بگو که علم عمل کن تا بدی پیغامبر در درون ابار علم رسول الله علیه السلام فرمود
من عمل ما علم الله تعالی علمه علمه **حکایت** شیخ ابوسعید روزی مجلس
 می گفت در نیش بود دانشمندی فاضل حاضر بود با خودی اندیشید که این سخن که وی می
 گوید هفت شمع قرآن نیست شیخ حالی روی با وی کرد و گفت ای دانشمند بر ما بگوئید نیست
 اندیشه تو ما سخن که می گویم در شمع شمع است دانشمند گفت شمع شمع کدام است گفت هفت
 شمع است که گوید **یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک** و شمع شمع است که می گوید
فاوحی الی طبع ما اوحی تا که بر روبرو علم ای سوار لفظ روبرو برتری نور خدات بعد از آن افتد
 ترا از دوشش باور پس از آن از دوشش تو بار بیفتد از هوا نای روی بی جام هویتی از هوا جام هو
 خلاص می شوی ای زهو قانع شمع بانام هوای که از خدا مانع گشته بانام و از صفت و زنام چه
 زاید خیال نتیجه لفظ خیال است و آن خیالش هست دلال و حال پس از دلال لولک رسیدن
 می باید که دلال و دلیل بی مدلول بکشد چنانکه می فرماید دین دلال بی مدلول هیچ نمی هیچ
 دلال بی مدلول تا تاب شد جان بود غول هیچ یعنی هیچ جاد بی غول بی هیچ نای بی حقیقت

مکمل و کماله العلم
 علم و کماله و کماله العلم

و با و سودمند شوند

در بیان آنکه چون علم
 علم کند علم او زیاد
 و از نظر برسد و

دیج

هیچ نام موجودی بی سستی نباشد پس سستی را جستن و آن را رسیدن بی باید زانکه از نام مجسود
 سود نیست چنانکه می فرماید زکات و لام کل کل چنانکه یعنی از لفظ کل کل یعنی چنانکه پس بذات
 کل رسیدن می باید اسم خواندنی دوستی را بگویند اسم خدا را خواندنی بر و ذات او بگویند چون
 به اسم او صفات او را موصوفی بر یافت و عبادت ذات او را در باب به بالا دانند از باب خود
 که در جوهری نیست نه ذات او که زمان و حرف خواهی بگویند که از ظاهر بر می و بهی بر می پاک کن
 خود را از خود بین بگری و قنای کلی حاصل کن ایچو این را بهی لی رنگ بنویس و از رنگا رنگی
 ماسوی بجلی ساز بگردل را از رنگ بنویس خویش بر دل در ریاضت آینه بی رنگ بنویس و مظهر
 شوی خویش را صافی کن از اوصاف خود را از اوصاف بشریه و اخلاق ذمیه خلاص کن تا بهی ذات
 پاک صاف خود **قطعه** کرم لوح دلت از دو جهان پاک بشوی روح القدس اید بتی شای جهان
 اسرار وجودت می یکی بنویسد کس را نتوان طاقت ادراک کات یعنی اندر در علوم اینا در دلت
 یعنی علوم انبیای کتاب ولی معبود اولت و مکرر گفت بیجا مکرر است از اسم بر بعضی که گوید
 هم کوم و هم کوم که آن کس بود هم کوم و هم کوم من سر مر از آن نور بنده جان شانه که مر از آن نورانی
 بنده جان آن کس که چون اوبس القوی که این را می بینم بدان در بعضی شیخ از آن می جبین و احادیث
 و روایات روایان حدیث بگو اندر مشرب ابیحات **حکایت** گفت که یک روز ابو بکر کثانی
 در مسجد حرام نشسته بود بری از باب بنی نشسته در آغوش شکوه ردا در بر افکنده بریدی ابو بکر آمد و سلام
 و گفت ای شیخ چرا ایستاده ای که تمام ابراهیم است و آن مردمان نشسته اند و احادیث استماع می کنند
 تا تو نیز بنشیند که بری بزرگ است و اخبار و ان دعای دارد ابو بکر گفت ای شیخ از کس روایت کند
 گفت از عیال و از معمر و از زهری از ابو هریر از بنیام هر حلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از
 ان داد آوردی هر چه آجا بالان و جفری کو بنده این ایچا لی الساد می شنوم گفت اگر می شنود گفت
حدیثی قلی عن زنی آن بیکت برین چه دلیل دانی گفت دلیل آنست که تو خضری خضر گفت
 تا این وقت می بیند اسم که خدای تعالی را هیچ ولی نیست که می اوراند اسم تا ابو بکر کثانی را دیدیم
 که او مراد است و من اوراند اسم بعد از آن معلوم شد که کسی او را اندک خضر را دانند و خضر ایشان
 را فی دله **سر امیت** که در دین را از اسم است ردیا را بدان را از صبی عریا بگو آن تقصیل
 این در دیاجه که بگذشته است و مثالی خولعی از علم نهان اگر مثال و دلیلی خواهی
 از علم باطن فقه کواز رومیان و چینیان تا فنی پیدا شود میان علم ظاهر و باطن **قصه**

این حکایت اگر چه پیش
 ازین آورده شده است
 و اما چون در دو محل بیج
 و محض خود واقع شد
 از مقوله الکلام
 واقع گشت
 می

اسیاه

مهری کردن و جنگ کردن رومیان و چینیان یعنی قاتلان روم و قاتلان چین در علم تاشی درین
 صفت و صورت **کردی** و مصوری یعنی در حکایت آمده است که در حضرت پادشاهی در جماعت
 از رومیان و چینیان در فرنگ تاشی و مصوری معارضه و مری می کردند چینیان گفتند ما تاشی
 در صفت تاشی بهتر رومیان گفتند ما را که تو قوت و روتی گفت سلطان امتیاز خواهم درین
 و تجربه کردن می خواهیم گزنی مایکست در دجولی گزنی مختار در بعضی نسخ این بیت واقع است چینیان
 گفتند خدمت ما کنیم و صفت خود را بنمایانند زانکه اوصاف عباد را در اطراف بلاد بر حایف خواهم صورت
 کمال تاشی ما منقش است و در جمیع آفاق از کیا و خدای را بر الواح خدای حسن و جمال مامصور تا بلای
 که ذکر مادرین قسم مثل سائر گشته و چون مجده جهات بر جمیع عالم محیط و دایره رومیان گفتند سر
 حکمت تقیم و حکمت را باید کنیم زیرا که ما را در گوشه می بیند سستی است و درین مرقم می پرستی بخشند
 بنی لواز و بخت یعنی بی نیار هر کس را از خزانه رحمت و بیانی حکمت جمله یوشا بنوع و جلی نوزا
 بند که بهیچ دو جامه هم باز نماند و از دو جام سیکه بدیکری نماند هر جامه را طرازی دیگر است و هر جام را
 اهترازی دیگر هر کلی را طراوت دیگر و هر فنی را حلاوتی دیگر هر شادی را عشق دیگر است
 و هر شادی را شوق دیگر **بیت** هر صدفی را کی دانه اند هر شیری را شری داده اند نه ماریم
 و نهما کیمیا نه ما کیم و نهما قوتی در درج مایز کوم است در برج مایز احترام است ما را نیز ازین
 خوان بخشی است و لایق این میدان بخشی اهل چین و روم چون حاضر شدند و در پیش شاه
 آمدند در بعضی نسخ اهل چین و روم در بخت آمدند رومیان در علم و آفت تر بودند در علم تاشی
 ما هر تران می که از **مولانا است حکایت** پس کسی شاگرد عالمی بود آن عالم آن کسی را گفت
 می خوانی که سیرت را تعلیم کتاب مشغول کنی آن کسی گفت پس از زمانی تنگ کن تا اول علم ظاهر
 را بیاموز دیگر آن کس از حکایت نشان می ترسید که ظاهر این فقه از علم ظاهر نمی گذرد و علم باطنی
 و تصوف را مایل سازد اما حقیقت آنست مراد ازین فقه اولاً تصفیت دل حاصل کردن است تا که
 علم که درو منتقش کرد و دینی باشد چنانکه گفته اند **شعر** شکوت الی و کیمع سوء حفظی
 تا و صانی الی ترک الماصی فان العلم فضل من الله و فضل الله لا یعطی الا محی یا مراد آنست که
 پس از حصول علم ان را ترک کردن و بهیچ شغل شدن می باید چنانکه آخر فقه این مغیرا مشهور است
 چینیان گفتند یک خانه با سر و پوست خاص بسیار نرود و یک آن شمی میخانه تاشان چین گفتند
 یک خانه را با خاصیت یکم کنند و یک خانه شارا را هر طایفه از مادیان خاصیت منقول شوند

بسیار از رنگ او کز

بود و خانه مقابل در بدر و صفه بر صفه برابر برین سلطان قمری داشت بر او ان
 کیوان بر افراشته چنانکه نقاش و منم و خیال مثال آن قمری تصور بر صفه بهر خاطر انکس
 رفته و در آن قصر و صفه با صفا چون خلوتخانه جان اصفیا خالی از شوایب گذرت بود که
 گویی خاک غبر سرشت کشت بهشت را بآب زندگانی کل کرده اند و بدان کل عمارت ان
 منزل کرده و این دو صفه چون کشتی و در روی در روی هم دیگر داشته سلطان مصر صف را
 یکی ازین دو جماعت سپرد و در میان پرده فرو کرد و کشت چنانکه می فرماید زان یکی چینی است و
 دیگر تاهریک بدیواری نقش و عمل کند چینیان هدرنگ از شته و استند برای نقش کردن پس
 باز گردان از رنجند **پس** آن پاکشاه سعادت مندا لاجرم علماء علم ظاهر که از خدا فیض علوم
 متولده و فضل فنون مختلفه می خواهند خدا این از از خانه عیب خود برساند هر چه می ار
 خزینه رنگها هر روز از خزانه پادشاه انواع رنگها که در پیشه نقاشی در کار بود چینیان کارانه
 بود از عطا و طیفه بود از ان رومیان گفتند لی نقش و رنگی مهربوست در خور آید کار را
 جز دفع رنگ **پس** نقش و رنگ نقاشی مارالایم و حاجت نیست و اینها در کار مانیاید و مارا جز
 دفع رنگ نشاید در فریبند و قیستلی زدند یعنی رومیان در میان دود و دود بایر برده بستند و در
 بوار را قیستل زدند که چون آینه گردند درین بنیه است که تصفیه قلب را خلوت و عزلت بی
 باید چو گردون ساده و صافی شدند چو نعلک شفاف و مصفی گشتند خدمت **مولانا** درین
 قصه بجهت دیگر اشارت می کند که می گوید از دو صد رنگی بی رنگی ربهست میخ این معر
 بترکی اینست آکسوز رنگی کلدن رنگسز که بر بول و ارد در رنگ چون ابرست و بی رنگی نیست
 لاجرم از گذرت ماسوی گذشتن و جانا حقیقی که خداست رسیدن می باید هر چه این را بر گفتو
 یعنی و تاب و هر حسن و جمال که در ماسوی مانی کنی ان را خضر دان و ماه و آفتاب
 ان ضوء تاب از ذات بر نیست بلکه از کوب و قمر و شمس است پس حسن و خوبی ماعدا شیه از جمال
 خداست چون خدمت **مولانا** برخی از حقه بکنت باز بقیه خدمت نمود چینیان چون از عمل فار
 شدند نقش را تمام کردند از بی شادی دلهای زدند که شاه از تمام شدن کار خبر داشت
 شد در آن دیدار با نقاشها که چینیان کرده بودند بی بود ان عمل را و فهم رای بود ان نقاشها
 عمل و فهم هر دو ویران کردی او را بعد از ان اهدای سبوی رومیان و جانب دیوار جلای ایشان
 پرده را بالا کشیدند از میان بنی رومیان پرده را بالا کشیدند تا عکس نقش چینیان بر دیوار ایشان

خزینه

افتد عکس ان تصویر ان کردار ان ان نقشهای لطیف و عملهای شریف که چینیان کردند بودند عکس
 آنها از دیرین صافی شد دیوارها ان دیوارها که رومیان صافی کرده بودند چون عکس توش چینیان
 بر روزی نقشهای چینیان را بر دیوارهای صافی شده رومیان پیداشت و چون دیوار یکی بود
 هر چه اینجا دید اینجا به نمود و هر نقش که اینجا دید در اینجا به نمود بعضی نسخ از صافی این بود اینجا
 نمود سرادار شاه حضرت خلافت و از نقاشان چین علماء ظاهر ظاهر و از نقاشان روم علماء
 علم باطن که علم عمل کنند و تصفیه قلب را مشغول شوند که ان را صوفیان گویند که فیضان الهی
 این ان را بسیار می شود و مراد از در و خانه و دو صفه دنیا و آخرت است که مقابل یکدیگر اند و در
 بدر چون کسی از یکی بیرون می آید بدان دیگر برود و دل اهل ظاهر و باطن پس علمای ظاهر که نقاش
 چیتند نقاش علوم را در خانه دل می سازند و صوفیان نقاشان روم اند که بطاعت و ریاضت
 تصفیه قلب کنند چون پرده تن را از میان بالا کشند تا عکس علوم در دل صافی خوب نماید چنانکه در
 دیوار دنیا چینی نمود در دیوار زمین خانه می رود نور چشم را بگویند عین چشم خانه می رود و خود را
 می کشید کمال خدمت **مولانا** ببین که در عبارت حکایت نقاشان چه صورتها نمود و در پرده و صحت
 و در تصفیه و عبرت چه نقشها پیدا کرد زهی جلالت این سخن و زهی فصاحت این کلام که امرانیست
 زنده شدی و این نظم را بنحید از حجابات از زنده شدن نام کشتی و از انحال حیات خود را
 بهوس نکردی و این چنین اداء اسرار عشاق و بیان معانی و حقایق و لطایف در ویشان جز بتائید
 ولایت و جز بظهور کرامت دست ندهد بین چه صلاب کانی بوده است که چگونه اسرار تصوف
 در غلاف بطریق ایما و رمز آید کند که ظاهر او چندان جلالت دارد که بیان نمکین ظاهرش اینست
 بین که باطن او چه باشد زیرا که ظاهر او بنشرست و باطن او منزه و موقر که قشیر او چینیان بکشت
 منزه او بین چه نغز باشد و خدمت **مولانا** بنای این کتاب را بر سه چیز نهاده است چنانکه
 بنای سلوک بر سه چیز است شریعت و طریقت و حقیقت تا تنبیه شود که این کتاب بر ویران شریعت
 و طریقت و حقیقت است و ان سه چیز که بنای این کتاب مشغول بر ان نهاده است عبارت است
 و کنایت و اشارت عبارت اهل بدایت راست و کنایت او ساطع است و اشارت ارباب
 نهایت راست تا ازین کتاب هیچ کس محروم نماند و هر کس بتدریج فیضی گیرد و هر کس با بذات
 فهم خود لذتی و ذوقی بیابد و چنان کمال نیفتد ترا که کتاب مشغول فاسی است چه خواهد بود
 یا شعر است و شعر را چه قدر زیاده اگر چینیان کان بری خود را در و رطبه **ان بعضی الظن انهم**

در بیان صفه نقاشان
 دیوارها

در افراشته عکس نقاش
 که این باشد و طبعی را می برد

آورد و بکشی و چگونه این کمال درست افتد و حال آنکه در مشنوی لطایف و نکات و در قافی و اسرار
 هست که علماء و روزگار اگر دمو و اعصار بدان حرف گفتند از هزار یکی و از بسیار اندکی در دنیا بند
 و خدمت مولانا عذری خواست که اگر چه کمال شعور مناسب قدر مرتبه مائیت الهی بلکه مظهر
 دارند و بر آنکه در تصرفات حق مانجور نیم درخت نایبی بود این اوستی و مدد درمی که ما بایم
 او بایستی چه نالده نایبی بیجا بخوان که در دنیا بی و در موضع دیگر فرموده **بیت**
 ای که میان جان من تعلق شعور می کنی که تن زغم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم و در موضع
 دیگر فرموده که ظهور اسرار حقیقت در کسب سیرت از اشعار من از عجایب قدرت مثل
 انتقاس است احمد بر صلیب و ظهور سر وحدت از روشن چنانکه در بیان این معنی فرماید
بیت صورت صنع تو آمد ساعتی در بنگ که کشش بت می شد آنگاه می شد بت شمن
 هر زمانی نقش می شد غمت احمد بر صلیب سر وحدت می شنیدند اشکار از و می می کی شعور از
 کجا بکن **بیت** دلمه آن یکی ترکا که اید گویدم می بکن ترک که حاجیک و گزروی و گزنی
 مالک الملکی که اند مو بلوسه و علی خانه شعور شعور و تادرون شعور چیست پاکه حور جامه
 زیب و پاکه دیو جامه کن شعور از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم فاعلان فاعلان فاعلان
 فاعلان تو حاصل معنی و دویبت اخبر است که اسرار حقیقت در کسب اشعار چنانست که نور
 در کسب بشم پس مردمی باید که شناسند باشد و تظرس جامه کنند و حور را بشناسد و جامه را بیند
 از و حور را در بر کشد و جامه او را از سر بر کشد و بداند که درین فقه دقتش نایبی غریب
 شنیدی و از جمله غرایب آن بود که در نظر شناسه صفت زو میان بهر نفوذ و از همه غرایب
 تر آنکه پادشاه در وقت نظام صورت خود را که جاها معانیست بر آن صفت مظهر مظهر
 انوار بروحانیت معانی می دید و پادشاه عاشق خود شد و میان آن صوفیانندای
 بزر یعنی عرض اصلی از ایراد این حکایت تشبیل دانستند است چینیان که هر روز منتظر
 از علوم بر حجاب خواف خود می نگارند و آن نتوش را بکثره مذاکره و تکرار مظهر می دارند
 و تشبیل صوفی نیست بروحان که بصله ذکر **لا اله الا الله** آینه جان خویش را بجای سارند
 و علی الدوام از شوق یار بنی نتوش اغیار بردارند تا بکدی که آینه دل این نایب برای
 انوار جمال پادشاه حقیقی گردد و در لوح مظهر علوم لذت شود و بی زنگار و کتب و بی مهر
 که بتکرار علم مشغول نشد بلکه بکمال علم اندک عمل بسیار کنند و بی کتاب و کوشش ظاهر صفای خاطر

شمع حاذق را بر اویت را
 می گویند

در این ادب و صفای و سبک
 نظم و اشعار و در اعجاز آن

حاصل کنند یک جبهت کرده اند از این سیما یعنی مراد آن صوفی نیست که همان تغییر شکل کرد باشند
 بلکه مراد آنست که بیشتر صفای پاک از آرزو و محسوس و مجل و کینه پاک شدن باشند از طبع و
 حرص و بخل و انتقام یعنی از همه اخلاق ذمیه و درین علی مراد انصاف می باید که بعین عبرت و اعتنا
 دل خود را نظرسر کند و بجز در روز جف و طمع و غضب و انتقام چندست که با وجود اینها صفای
 دل کجاست و در وی صوفی صفای که در دپس صوفی است که دل او از اینها صاف باشد و از
 جمله خصایل ذمیه یکی است و دنیا در نزد خدا حقیر است با وجود این کسی را که بر از نفسی کشد
 و در وی چون متاع دنیا را زیاده تربیند از راه کند بیکانه را می کشد دیگر اخلاق ذمیه برین
 قیاس است چون خانه دل بدین که در است تاریک و بجز این نجاسات ملوث باشد کسی محل نزول
 شاه باشد که شاه را ساری پاک می باید با جرم صفای دل می باید تا صورت بی متنا و جمال بی متنا را
 یعنی جلای خدا را شناسد چنانکه می فرماید **ان صفای آینه وصف دلست پس صفای خاطر می باید صورت**
بی متنا را باطلست که نظرسر خدا کرد صورت بی صورت بی حد و غیب مرموزست **بیت** دل یافت
 بر موی ز جیب که بر بیضا نمود معنی این بیت برکی اینست غیبیک حد سر و صورت سر صورت کوی آن
 سدن بلور دی موسی تک تپه سی اوزن اگر چه آینه دل هر کس راست اما بزرنگی شکوت مستحکم و
 مستورست بعد آنکه انصاری گوید جلای حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید که آن صورت مخفی در تنگ
 که چنان صورت بی صورت و جمال بی حد و نهایت مخفی در تنگ چنانکه در حدیث قدسی وارد است
لا یستغنی ارضی ولا سماوی ولكن بسع قلب عبدی المؤمن اتقی الوترع و لذای فرماید
 فی بعضی و ترس و در با و سنگ پس علت این را بیان کند **بیت** زانکه می دوست و معدودست
 یعنی اگر چه ارض و سما و عرض خدا پر بزرگست اما محدود و معدودست که نهایت دارد و یک آینه
 دل را بنا شد حد بدان آینه دل را حد و نهایت نیست امور غیر متناهی را قابل و صورت بی متناهی را
 متحمل است و دل بعلوم و معارف چنان بر نمی شود که چیزی دیگر در دل بکلی بعضی گفتند فرای دل از
 است سر خدا بر و با هم واسع بجای می کند یا دل چون از ماسوی پاک و مصفی باشد در وجه خدا نماز
 بلکه دل منمائی گردد و غیر او در می نماید پس و سنت و بیک حد آید عقل انبی سبک است آمد یا فضل
 ارشام خدا در آینه دلها یک گنیت می شود عقل درین خاموش یا کمره می شود که از او اگر آن
 قاصرست زانکه دل با او است یا خود دوست دل معنی این مصرع برکی آنو که چون که کوی آنو که در
 یا اول کوی کل در عکس هر نفسی تا بکمال ابد مرموزست جز در دل هم با عدول می خورده یعنی اعضا دیگر را

در این ادب و صفای و سبک
 نظم و اشعار و در اعجاز آن

در این ادب و صفای و سبک
 نظم و اشعار و در اعجاز آن

هر چیز که مضبوط است که از عکس نقشی هرگز مبدل نشود اما چون دل مصطفی باشد انعکاس حاصل شود لاجرم محل انعکاس انوار الهیه دست و عضو دیگر تا ابد هر نقشی نو گاید بر و برهنه می نماید بی جای اندر و معنی چون خانه را بر نقشی کنند دیگر جای نقشی نماید اما دل هرگز بر نقشی نگردد و در نقشی دیگر نگذارد لاجرم هر نقشی نوئی که ایدان را نیز درست می نماید اهل میل رسته اند از بودگی و خلاص گشته اند از نقوش دنیا و زخارف مادی هر دی بینند خوبی بی درنگ حرف بدار لفظ دی یا و وحدت و در خوبی یا و مصدریه نقشی و قلم را بیکد انداخته صورت و پوست علم ظاه را ترک کردند و ایت عین الیقین افلاشند لای عین الیقین را بالا کردند که از مرتبه علم الیقین بدرجه عین الیقین شدند و زنت فکر و روشنایی یافتند فکر برنت لایکای او و زانیت حاصل کردند و بحر انشایی یافتند و در کینه و دریای انشایی یافتند هر که بجهان اود و در و شتر بلوجب **ان الموت الذي تفرق منه** هر که این خلق از وی در رسیدن و رسیدن می کنند این بر وی ریش خند که چون زاد و اخوت را میباید کردند از مرک می ترسند که **الموت** راحة المؤمن از ابوالدردام و نیست گری گوید **احب الفقر قاضا لزی واجت المرض تكفيرا** **للملح يا واجت الموت اشتياقا الى ربی** پس آنکس که حاضر باشد از مرک و سفر فی ترسیدیم آنکس است که همت سفر را نهادن خسته باشد **حکایت** خواب را دو غلام بود هر یکی دانیست که خواب هر یکی را علی الفل سفری فرماید یکی حاتل بود البسب سفر را حاضر و همت ساخت این را بیم سفر نبود و آن دیگر غافل بود تدبیر سفر نکرد چون خواب بر وجه استیصال سفر فرمود و بخت سفر لاجرم خواب حقیقی سوز خدایم بندگان را علی الفل سفر آخرت فرماید که بیک اجل ناکاه آید پس عاقلان را چنانی باید که ترس بر آخرت کنند که حقوق الله را و حقوق عباد را ادا کنند و از بصر زاد طریق عبادت کنند که از مرک ترسند که کسی نیاید بدول ایشان خطم که مرک دل مشرور را و روح بافتوح را ضرر نمی رسد بهر صدف اید ضرر نمی رسد که بیکه کمال و تناسل کم پس از شکستن صدف ظاهر شود در بعضی صدف چون صدف کشتن ایشان هر که که بود و خوفه را بکند انشد نعم البدل یا فصد میندازد زبان کرد و بیک محو و نقر را برداشتنند بجای نوی و بجای فقه مقرر آموختند تا تقویست هشت جنت تافته است تا نشتهای هشت هشت پیدا گشته است لوح دل را پذیرا یافته است صحیفه دل او را با قابل یافته است که چون دیوار تنافس را روم صافی بود بر نترند از عرش و کرسی و خلا و از اجاک لاهلا و املاست

قوم

سکنان مقصد صدق خدا بوجوب کلام رب البشر در آخر سوخ قرآن **المؤمنین فی جنات و نهر** فی مقصد صدق **عند ملک مقدر** پس کسی که تقویت دل کند عالم غیب در دل او مودید گردد چنانکه زید را درین فقه رسیدن پیغام علیه السلام مودید را که امر و زنجونی و چون بر خاستی و جواب گفتن او که **اصحی مؤمن حقا یا رسول الله** یعنی آنگاه که رسالت ماه سپهر جلالت رسول الله صلی الله علیه و سلم حجابی از زید پرسید که **کیست اصحی قال اصحی مود** **منا حقا یا رسول الله قال لكل حقا حقیقه فما حقیقه ایاک قال عرفت نفسي عن الدنيا و الهیات نهادی و اشهرت لی و اسوي عندي ذنب الدنيا و حرجها و مدبرها فکارنی انظر الى عرش ربی بارضا و کانی انظر الى اهل الجنة فی الجنة یتر ارون و الی اهل النار فی النار یتنا و ذون قال اصحی فالتزم** در شرح و بیان این کلام چنین تفصیل کرده اند که رسول الله علیه السلام یک صباح از زید پرسید که کیف اصحی یا زید یعنی شب چون گذارانی و شام برین بصبح روشن چون رسانیدی زید گفت **اصحی مؤمن حقا** یعنی از نیکیا نکیا شایسته و در ظلمات شب ابر حیات ایمان یافتم رسول الله علیه السلام فرمود که اگر کشتن ایمان شکسته باشد و در فتنه غافل نضارت غیر فتنه شود از برای نشانی بوی ایمان چمن و شکوفه ایمان کشتن می باید گفت با آنکه فتنان ان عالم فی نشان است و دم دانی درو عین نادانیت یک نشان است که مدتی روز با نانی سوزنا برده ام و شبها چون دولت نیکیان به بیداری برونا و رده ام تا از روز و شب گذرند ام و محرم عالم امکان گشته ام تا پیش من یک ساعت بر ابر هر سال شایسته است و دی و فردا میعاد شده ازل با ابد بیامی ماضی و مستقبل در دامن خالی او خفته اما عقل جزوی را که بکوسش تفسیر خاک و محلی طواری افلاک است درین کاخ راه نیست و ظاهر دراک او از ادراک ازل و ابد کاه نیست رسول الله علیه السلام گفت در خود عقول اهل این دیار یک **کلمه انفس علی قدر عقولهم** ایمان راه رده آورده ای یک کلمه بچنانکه خلق است بهر زمین و آسمان می کنند عرش بکبر را بجله حله و هشت بهشت و هفت دوزخ را با هم انالی این هر دو معاینه می بینم و سر بوم **تقیض** **وجه و شهود وجه** در سجای هر که و به پیش از کشف غطا و جدت بهر بر من چنانی مشکشف شده است که **لو کشف الغطاء ما ازددت یقین** لاجرم این معنی که بهشتی نیست و دوزخی نیست هم در دنیا بر من بخفی نیست اگر چه هر کس را من این عالم حال دست فی دهر آری بچنانکه در رحم صورت طفل معلوم خلق نیست که از روم است یا از ترک و لغوب و عجبوست یا ناخوش و بدترنگ

و معنی او نیز مفهوم نیست که از روم است یا از ترک و لغریب و مجوس است یا ناهوش سید است یا
 شقی فاسق است یا متقی با وجود آنکه روم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان مرکس هم در
 بطون آنهاست حاصل است که **سعدی بن اتمه و الشقی بن شقی بن بطن اتمه** چون
 طفل را ولادت متحقق شود حال صورت او فی الحال بر همه مبتین شود و از سمات جسم صفات
 جان متعین گردد و پیش از ولادت هنوز عیب در عالم غیب باشد و متخصص علم او ملک غلام
 کما قال **و یعلم فی الارحام** بکرم نسبت با کسی غیب نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاده
 باشند و دیباچه اصطفای بر دوش او افکنند که **فلانی علی غیبه احد الامن ارتقی** پس ازین
 زید از رسول الله علیه السلام رخصت جو است که افشای اسرار کند رسول الله علیه السلام رخصت
 نداد این تفصیل کلام و شرح مرام است درین مقام پس ازین شرح و بیان کلام **مولانا** بکنیم
 گفت **بنیامبر صبحی** زید را رسول الله علیه السلام گفت یک صبح زید برین حارث را گفت ای صبح
 ای رفیق با صفا در بعضی نسخ کینه صحبت ای صبحایی با صفا گفت عید امومنا با او نشی گفت
 زید گفت ای صبحی عید امومنا با رسول الله با رسول الله زید را گفت کوفت از باغ ایمان
 که شکفت **لنظاکو بکاف فارسی** یعنی بگو و بکاف عذابی بر کی قتی یعنی اگر باغ ایمان شکفته باشد
 از این ثمران بگو یا از و ثمران کجاست گفت تشنه بوده ام من روزی زید گفت یک زمان
 اینست که من روزی بای بسیار تشنه و صایم بودم شب خنک شد ز عشق و سوز بایع شهرهای
 بسیار مستی و غم بودم تا روز و شب گذر کردم چنان بایع باین حالات از روز و شب
 گذشتم اما گذشتم چنان وجه بود که ز آب میگذرد **لنظاکو بکاف فارسی** یعنی اگر باغ ایمان شکفته باشد
 بیکست بان جانب رفتیم که در آن جا جمله وقت بیکست صد هزاران سال و یک ساعت بیکست
 یعنی تا از روز و شب گذشتم ام و محم عالم امکان گفته تا پیش من یک ساعت برابر صد هزار
 سال شده است است ازل را و ابر را و در آنجا عقل را و منیت ان سوز افتاد عقل جزوی
 را در آن سوره نیست از کم شدن و جستن گفت ازین ان کون اوردی بیا رسول الله علیه
 السلام گفت ازین راه را اوردی و از مغالی کو بیا در فورتم و عقول این دیار بموجب
کلمه انکس علی قدر عقولهم لایق فهم و عقلهای جهان گفت خلقان چون ببینند آسمان زید دریا
 کشف حال خود گفت چنانکه خلقان آسمان را ببینند من ببینم عرش را با عرشان با
 جمله عرش و ملائکه آن مکان است جنت مننت دوزخ پیش من امر هوشت است پیرا بچوبت

آچندی ایام

پیش من است برست یک یک وای شناسم خلق را اهل کشت و دوزخ را همچو کندم من ز جود را
 چنانکه کندم و جواری دانم در آب که بشتی کشت و یکانه کشت لاجرم این معنی که بشتی کشت و دوزخ
 کشت هم در دنیا بر من کشتی نیست یعنی پیش من پیرا چو مار و مایست چنانکه این دوزخ را فرمای کنم
 این زمان پیدایش بران گروه مر جوست یوم نبیض و شود و جوه اشارت بان آیت کریمه که در سوره
 ال عمران است **یوم نبیض و جوه و تسود و جوه** خدمت **مولانا** خودی گوید سر یوم نبیض و جوه و شود
 و جوه بر گروه او با کنونی پیدایش است تا از زبان زید گوید در بعضی نسخ این بیت و مرع است
 روز زادن روم و زنی و هر گروه از طوایف دیگر یوم نبیض و شود و جوه یعنی سر یوم نبیض و جوه
 و شود و جوه در سبای هر گروه پیش از کشف غطا بر من چنان مکشف شد است که **لکشف**
الخطا ما از دشت یقینا پیش ازین مر جید جان بر عیب بود و یاد در کنیز در عیسان در روم بود و ز
 خلقان غیب بود چنانکه کوک در رحم بکشد عیش معلوم نیست و چون زاید معلوم شود جان نیز چنین
 است الشقی من شقی بن بطن الامم اگر چه هر کس را من بطن این حال دست نمی دهد و معلوم نمی شود
 که سعید است یا شقی ناست یا متقی با وجود که حکم قول بنی السعید من سعدی بطن اتمه و الشقی من
 بن بطن اتمه روم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان مرکس هم در شکم مادر است من سعادت
 ای حکم برون عالم از علامات بدن معلوم شود حال این ان من جو مادر طفل جان را حامله من همچو مادر
 کوک جان را حامله و جان چنین است مرگ در زادن و زلزله مرگ مرض ولادت یعنی چنان
 است و اضطراب چنانکه زن را در زمان ولاده فحاض و لرزیدن و منع شود در این زوایا در حالت ترع کوک
 ولاده جانست **بکم الامم اخذ بک من سكرات الموت** در دو لرزیدن است جمله جانهای که در شته مستطاف
 و ناظر تا چکونه زایدان جان بطور بچه روی زاید آن جان مشاوان پس تا خلقا مجوس رحیم دنیا انزوا
 طفل جان از مادرین تراده است حال او مشبه باشد ز نکیان کو بند خود از مات او ارواح اهل
 شقاوت با ملائکه عذاب کو بند از مات ان جان بطور و میان کو بند پس زیارت او ارواح اهل
 سعادت با ملائکه رحمت کو بند نام خوبست او چون بزاید در جهان جان وجود یعنی وجود جان بیرون
 اید ازین پس نماید اخلاف بعضی و سود جمع بعضی و اسودست یعنی اختلاف ز نکیان و رومیان
 مانند آنکه حال او معلوم شود کوک بود ز نکی بر نکیان با سئل سائین روم را روی بودیم از میان
 با علای علیین تا زاده و مشکلات حالت هر کس او را نداند آنکه نازده نشد اسودست
 آنکس که غیر مولود را نداند در بعضی نقل قیل است بکلمه او را ملک غلام دانند چنانکه در آخر سوره

شقی

لنمان می فرماید و **یوم فی الارحام** و مکرر بنیت بکسی خیب نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاد
 باشد چنانکه در رسول جن می فرماید **فلا یظلم علی غیبه احد الا من ارتقی** یعنی هنوز از نازد نازاده
 دین و دین باید بهایم خیب کن اده و بکیم **کنت سمعه و بصره** ناظر بنور الله مشع و در حضرت محدث
 از اسرار و **غیب صانع الغیب** آگاه شدن چنانکه می فرماید او مکرر بنظر بنور الله بود مکرر آنکس دانند که نظر او
 بنور الله باشد که بالهام الکی و اعلام بادشاهی بیندگان درون پوست او را بود خدا او را کشف
 دهد که از صورت بگذرد و حقیقت و عاقبت را بیند و دانند اصلاب نطفه اسپیدست و خوش
 بخت خواندن می باید از بهر تافیه یعنی ذک نطفه سپیدست خواه نطفه روی باشد خواه نطفه
 حبشی یک عکس جان روی و جنس این مصراع مبرهنست می دهد رنگ احسن التوفیق را فاعل
 دهد عکس است و درین لف و نشر مرتب است یعنی چون نطفه روی باشد فرزند سپید زاید
 تا با سفلی می برد این هم را یعنی چون نطفه حبشی باشد فرزند سیاه زاید این سخن پایان ندارد
 باز را ن جانف سخن زید تا غایم از قطار کاروان تا باز غایم از یاران و روان و از راه بیان
 بوم بقیض و شود و وجه از تیره جواب زیدست یعنی روز قیامت آن روزست که رو بهار درو
 سپید شود و رو بهار سیاه گردد ترک و هند و شهر کرد در آن گروه از اهل حشر فاش گردد که
 تو گمانی **لاکوه** در روز حشر هندی با ترک پیش هر گروه اهل حشری دانند چنانکه زاده را
 هر کس بیند و دانند در رحم پیدا باشد هنوز ترک و زشت و خوب چون زاید بیش از او سرک
 چون مولود شود آن را بیند هر کس خواه لاغر و خواه فربه در بعضی نسخ خرد و بزرگ یعنی خواه و
 وضع و خواه شیرین یک حصه این قصه اینست که چون در پیش بدن جنین عقیات اوست
 عاقل را می باید که همه کار را ترک کند و در تدریج اوست **حکایت** ابراهیم ادم را گفتند
 می خواهم که با تو صحبت و مصلحت کنیم تا از تو سخن بشنوم او گفت من می کار غم مشغولم اگر از این
 خارج گشتی با شما صحبت دشمنی و عیاست کردی گفتند آن چهار چیت گفت یعنی آنکه وقتی که
 خدا در روز میثاق که **الست برکم** گفت و از بنی آدم دو جماعت را گرفت گفت **هو لا فریج**
وهو لا ذی انکار من نمی دانم که از کدام فریم و دوم آنکه در رحم مادر وقتی که روح می آید ملک موکل
 بخدا گوید **یا رب اشیق ام سعید** من نمی دانم چگونه واقع شد جواب خدا در حق من و سوم آنکه
 وقتی که عزرائیل می آید که قبض روح کند گوید **یا رب امع الاسلام ام مع الکفر** من نمی دانم که بگو
 خدا در حق من چون می شود و چهارم آنکه خدا در روز جزا فرماید **ما تروا الیوم ایها المؤمنین**

مطلب در تمجید از فرشته کلمات
 بیانات دنیا و در دنیا
 باشتغال بجهان دار
 عینی

نمی دانم که از کدام فریمای شوم پس عاقل را می باید که در زمان حیات و قدرت آنچه مقدر او است
 با خیرت صرف کند که در سعی تصور کرده نباشد و از نجاست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود
هم الله امر علم معاشه و معاد یعنی خوشحال مردی که بداند زیست خود را دنیا و بازگشتن
 خود را بسوی مولی و حق ستمی فرماید **یسلمکم انکم حسن عیال** یعنی شما را فرستادم و حیات و
 موت را بشما دادم تا بهر همه الشک را بشود که کدام شما نیکو کار تر ند و درین سرای نانی تربیت
 سرای باقی می نمایند **حکایت** باز را کانی غلامی داشت دانادل و فربه یک نشان و
 بیدار بخت بسیار حق و بیانی که بر خواهر ثابت کرده بود خواهر او را گفت اگر این که به سفر
 بروی حسن کنایت و حفاظات بجای او روی ترا مال خود از او کنم و سر باده و از بدیم که
 بعد ازین در باقی عمر بخت بد یوار فراغت باز نمی غلام قبول کرد و مال بسیار برداشت و روی بفر
 در تیغ افتد و کشتی را شکست و تمامی مال او در غرقاب فنا بر باد رفت و او از روی عجز و اضطرار
 بر کتفه از کتفهای کشتی نشست و آن کتفه را با دهر جانب می برد و آن غلام چشم بر درخت خف
 نهاد که لطیفه که متفق بجای و خلاص او شود از بهر غیب جهنم غایب نگاه بعد از چند روز
 رسید که در روی تکی بسیاری بود و او از آنجا چند روز توئی که مقدر بودی خود را تا بعد از چند
 روز که از آنجا رفت بران خوب پان بکار دریا بوضعی رسید دید که در جوار آن سودای
 غلیم پیدا شد و بسیار مردوزن می آمدند یا الباب و خرمی از نوله مواکب و غنچه کرم اکبر
 کوب را کتف ناله نای رویین و صدای کوس با سحان رسید غلیم سر بر آید خود رسید
 افراخته دید که آگاه بر و برنگان ایشان آمدند پیش او انگشت خدمت بر زمین نهادند و دست
 و پای او را بوسه دادند و سبکی که زیبا تر بود در پیش او کشیدند که سوار شود این غلام پای
 رکاب آورد در هم غسان دولت میراند تا بشهری رسید و در راه او را بقصری در آوردند که
 شرح آن در زبان نغمه و درم و دنیا بسیار نشان را و کردند و آنچه رسم احترام بود بجای آوردند
 و گفتند ما همه بنده و تو پادشاه حکم تراست هر چه فرمایی بدان مقام می ایم آن غلام زیرک بود
 با خود فکر کرد که چندین هزار آزاد آمدند و تن غلامی مادر دادند و خلق اطاعت مادر کوشی
 نهادند این چشمنی باید که در و در حقیقت این کار نظر باید کرد تا معلوم شود که سبب چیست
 پس آنگاه آن غلام بر کتف می نشست و یکی را از آن جماعت که شایسته بود بخود نزدیک گردانید
 و از ستر این کار از وی سوال نمود او گفت بدان که درین وقت از آن جانب دریکی تو آمدی یکی

چشم کوبیده
 چنانکه

بیدار آمد هر سال چنانکه تو آمدی و این مشران او را بهین صفت بیاوردند چنانکه ترا آوردند و درین
 شهر او را حاکم سازند چون یک از بکزد او را موز و تل کزد و بکند و برکنار این شهر در بیای است
 عظیم خایل میان شهر و بنیایان او را ازین دریا بکزد و او را در دریا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 سرکش و نام بکزد و در دیه حیرت هلاک کرد و آن غلام چون بشنید سر در پیش افتاد و با خود
 اندیش کرد و قاطعیت هر جهت فرستاد و در طلب تخلص این حال تار شسته شد و بیکدیگر که کردند
 بودند باز یافت و انگاه و سر بر آورد و گفت می خوج این کار بدست آوردیم اما اگر تو رسم حق
 کناری بجای آوری و طرد کار بجای غایت کرم بکشد آن خدمتکار گفت فرمان تراست
 غلام گفت اکنون تدبیر آنست که برکنار این دریا در جانب بیابان بقعه معوض از ساکنان این کفر
 و دیگر شهر با استادان تادیق بیاویم و آنجا معوض بیاویم و با بهادران روان گردانیم و جماعتی دیگر
 بیاوریم تا بزرگوارت و حرارت در آنجا قیام نمایند و از هر جنسی هر چیزی که باید آنجا حاضر کنند تا شهری شود
 کرد چون شهر بجای دیگر تا چون ما را بهنگام رحلت ازین شهر نشود بر بیت هر چه تمام شد بجای رحلت
 غایم آنقه چنان کردند تا آن روز که آخر سال بود و آنجا بکشد و او را وقت زوال آمد مردم شهر بدرگاه
 مجتمع شدند تا به تمام قاعه سابقه و ازین از بخت عزت بخیض مذلت بپندارند و همیشه غم کار
 خود و خورده بود بر شقی تمام از آن قهر بردن آمد و بر لب دریا رفت و در گشتی نشست و از دریا
 بگذشت فی الحال خادمان و بنایان که پیش فرستاده بودند آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و او
 را با هم از آن عزت آوردند و در آن شهر بر موجب دخواه فرو آوردند و در موضع متعینه قرار
 دادند و این امید روشنی و هوای مراد صافی و کسای امانی بحد و بطن طاکامانی نمیداشتند **بیت**
 بسنوائین رمزای مسیح با بصر وصف حال است فقه کسیر پس ای جان من کوشی دل بدین جلا
 یت دار و چنین دال که حال تو نیز مانند حال آن غلام است که چون از شکم مادر بدین عالم آمدی چندی
 تن بخدمتکاری تو میان بستند چون مادر و پدر و دایه و مانند آن بی و بسلا و چنین مردم تبعه تو
 قیام نمودند و تو هم جو آن بدین مرتبه رسیدی اکنون اگر درین سرای فانی غم آن سرای باقی
 خوری بوقت رحلت بعزت **بیت** غایت بدان جفا انتفال غایبی و الا در شت و ست
 اندی و در عزت سرمدی بجای اعاد ما الله من ذلک و حفظ و ایاکم عن جمیع الممالک جمله را چون روز
 ولت خیر من از سخن زید است و مومن کشی بنیم عیان از مردوزن یعنی جمله را اکنون دانم
 چون روز قیامت که اهل نکست است یاد فرخ و اهل نعیم است یا بر رخ در بعضی شیشه فاشی بنیم

در رتب سبک

چو خلعان مردوزن بن بگویم یا فرو بندم نفس وی گویم لب گزیدش مصیبتی بجای که بس رسول ام
 علیه السلام زید را لب گزید یعنی خاموشی شود بر آنکه در ارتعاج حجاب انتعاج چشم باطن مران
 حاصل می شود و با نثار رنج حب و صفای عقل معانی معقول بر وی ظهور کند و اسرار معقولات
 بروی متکشف گردد و این کشف را پیش ارباب سلوک کشف نظری گویند اما این کشف را پیش
 این ان هیچ اعتباری نیست و معتد علیه نیست و حکما و فلاسفه درین مقام مانع اند زیرا که بر ترقی
 متابعت نبوی علیه افضل الصلوات همراهِ این نبوده بجز دریافت این قدر روی نموده پس
 چون مسلک صاحب راده مومن غایت الهیه و قوت متابعت نبویه ازین مقام عبور نماید تمام مکاشفات
 قلبیه در اصطلاح صوفیه انرا کشف شهودی خوانند بر سر و درین مقام انوار خلیف بر وی ظهور کند
 و چهره غایب و چون ازین مقام عبور افتد تمام مکاشفات سریه که در اصطلاح صوفیه انرا کشف الهامی
 خوانند وصول حصول انجا مدور درین مقام متکشف شود اسرار کبونی و حکمت وجود موجودات و چون
 ازین مقام عبور افتد تمام مکاشفات روحیه رسیده شود که انرا در اصطلاح کشف روحانی خوانند
 و در مبادی این مقام متکشف شود معارج و عرض جفات و فحیم و رؤیت ملائکه دست دهد و چون
 ازین مقام بفتح ملکوت عبور افتد و روح از کدورات جسمانیه پاک شود چندین هزار عالم غیر متناهی
 متکشف شود و این ازل و ابد بروی ظاهر شود و درین مقام حب زمان و مکان از میان بر خیزد و جمله
 ماضی بظهور پیوندد و بعضی را شاید که ابتدا با ایاد موجودات متکشف شود و حالات آتیه در زمان آتیه
 نیز ظاهر شود و ازین مقام خبر داد محضر صادق یعنی رسول الله علیه السلام چنانکه فرمود **بیت**
علی ان از خیرات اکثر اهلها است و زیدین حارثه ازین مقام خبری دهد این مقام اگر چه عالی
 است اما این در مبادی تمام کشف و روحانی دست می دهد سالک را و انکشاف دلایل و ابد
 بعد ازین است و این از آن برتر است و ارتعاج حجاب و مکان این جهان از میان بر خیزد و شاید که
 حجاب زمان و مکان ان جفا نیز از میان بر خیزد و درین مقام جفات نیز از میان بر خیزد پس از
 پس پشت خود نیز بیند چنانکه از پیش روی خودی بیند و ازین مقام خبر داد رسول الله علیه السلام
 که فرمود **انی انما نکلک فلا تستوی بالکوع ولا بالسهو ولا ترفعوا رؤسکم فانی اراکم فی المای**
و ضلعی و بیشتر کرامات و خرق عادات درین مقام ظاهر شود چون و قوت بر خواطر و عبور بر این
 و گذشتن بر آنکش و طی ارض و مانند آن اما کرامات و خرق عادات درین مقام پیش اطفال
 سلوک و ربانیت چندان قدر و اجبار ندارد زیرا که آفات بسیار ازین تولد کند ازین جهت مشایخ

گفته اند که **اکرامات حیض الرجال** و نیز ازین جنس غیر اهل حق را نیز می باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است و حال چون بدیدار بدین سخن پاک شد و باز او را زنده کند و نیز در خبر آن است که رسول الله علیه السلام از این حدیث پرسید که **ما تری قال اری عرشا علی الماء** یعنی چو می بینی کت می بینم عرش بر آب رسول الله علیه السلام گفت **ذاک عرش الرحمن** و نیز آمده است که یکی از اولیا را بوی غدوین را گفت بیایا در دریا بر زبیر آب مصلی بیندازیم و دور کت غار بگذاریم را بگو گفت که بیایا در مواصلی بیندازیم و دور کت غار بگذاریم و بعد از آن ای از میان دل بر آورد و کت در هوا بریدن کار کس نیست و در آب این کار ضعیف و آنچه مقصودست ازین صریح و نیز و نت اما کرامات حقیقی که پیش اهل سلوک معتبرست و با اهل حق مخصوص است آنست که بعد از عبور ازین مقام یعنی کشف روحانی مکاشفات نفی دست دهنه زیر اگر روح مؤمن را و کافر است اما آنچه مکاشفات خفیه می شود آن مخصوص است با اهل الله زیر اخفی در اصطلاح این روح معطر را گویند که مخصوص است با اهل الله چنانکه آیت کریمه ازین معنی خبر میدهد **یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده** یعنی اینچنین روح نمی دهد مگر بکسی که او خواهد از خواص خود و این روح عبارت ازین روح خفی که در ویست از او اخفی می دهد و الا خود غیر این روح همه کس را نیست یا رسول الله بگویم سر حضرت ازین زید است در جهان پیدا کنم امروز تفریحی احوال خلق بر من روشنی و هویدا چنانکه در روز قیامت که **یوم تبلی السرا** موسوم است اسرار همه خایم در دنیا بر من مکشوف و معلوم است اگر از حضرت رسول عتق در حضرت افشای اسرار بایم سر حضرت باز بنمایم و بعد از حقیقت رموز شریف بکفایم اهل مراتب را بر درم اسرار افشای کنم تا چو خورشیدی بناید که هر دم تا بچون آفتاب تابان نشود که هر دم بینه چنانکه خورشید مستورات و ظلمات را پیدا کند و بر دارد که هر من نیز پوشیده کان را هویدا کند تا کسوف آید زنی خورشید را که او پوشیده کان این جهان را پیدا کند من پوشیده کان این جهان را هویدا کنم تا غایب کل را و بر آید بیان کنم مطیع و عاصی را چنانکه در روز قیامت بر موجب فرمان **یوم تبلی السرا** و اما در **الایم ایتما** **المجموع** اصحاب یحیی از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اهل ضلال ممتاز خود اهدا کرد و حضرت بکشد بر خیزم پیش از قیامت قیامت را بکنیم و انایم را زرت حیرت را ز قیامت را تقدیر و تقدیر قلب آینه را نقد صافی و معشوش را یعنی مؤمن مخلصی و منافق و مری را در ستمایه بن اصحاب شمال و مغرب و دیگر کون کشته حال و انایم رنگ کفر و رنگ ال بنایم رنگ کفر و رنگ

مجان

فوقی نابوده
دری بزم

تخلی
درخت خرم

بند
شکست

ایمان را یاد زک اولاد ترا که حکم کل مؤمن تی تی تی **فیهالی مرتقی آل تست** و انایم همت سوراخ تا چنانکه خواص ملکات تفسیر این سبع موتات کرد و اجتناب فرمود که **اجتنبوا سبع الموت** **الشکر بالله** و **التسبیح و قتل النفس** **حرم الله الاباحی و اکل الربا و اکل مال الیتیم و النکاح** **یوم الزحف و قتل الحف** **ثلاث** **الغفلات** یعنی هر هیزر کنید و اجتناب نایم از هفت چیز که ملکات است که آن شرک است و حی و قتل مؤمن بی موجب شرعی و اکل ربا و اکل مال یتیم و در حالت متناظر و مقابل اهل اسلام با کت را از طرف اهل اسلام کرختن و کواهی دروغ دادن بر زنا در خیالی ماهی خسف و یحیی در نور ماه که آن ماهی خسف و نهضت است که او محمد رسول الله است و انایم من یلاس اشقی و کس ایشان بشنوا طبل و کوس ابیضا صریخی را در آن روز بخواهد بود و نام کوا رسول مالواء الحمد است بکلام ائمت را خواست حتی گفته اند اول رایت که از رایت کن بر خیزد رایت یهودی نیست خدا ایشان را بر رؤس ایشان در سوالی کند و بدو فرماید **دفع و جات و برزخ در میان جنت و جهنم و اعراف در میان آن دو پیش چشم کافران ارم عیان و مشروح کم بیان و انایم قوض کوثر را چون کوشش او کاب بر روشن زنده بماند کوشش کراب بر روی کافران زنده بماند اب کوشش ایشان رسد و ان کسان که نشسته بر کوشش دوان مروت کشته اند این دم غایب من عیان ان تشنگان که هر دو کوشی دوید اکنون بنایم عیان می باید دویشان بر دوش من معنی این مصراع بزرگی سور شهر انکرک او موز لری بنم او موز نغز ایشان رسد در کوشش من یعنی اهل دفع را نیز در عذاب و عقاب مبتلای بنم و ان این ایشان می شنوم اهل جنت پیش چشم ز اختیار مروت در کشت یکدیگر را در کن در رست نفع کنان و شکر گذار چنانکه حکایت کند ممکن تا در در آخر موز فاطمه **وقالوا الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور** دست محمد بکریارت می کند و می کبرند و زبان هم بوسه غارت می کنند هم تو زبان را بوسه ندیس ازین خدمت **مولانا** از زبان زید حکایت اهل نار می کند که شدند این گوشت زبانک اه اه لفظ کرد لطف عزیزی یعنی اقم است و آخر این مصراع مروت با قول مصراع اخیر از نفس و مغر و احسرتا که و اولی و احسرتا می گویند این اشارت هات گویم از مغول این رموز و اشارات تفصیل نیست می خواهم وی توامم که بگویم از عقیق و بیان یکی من نرم را زار رسول زید این سخن را در حضور رسول الله علیه السلام می گفت همچنین می گفت سرست و غراب بینه زید همچنین می گفت بی خود و لا یعقل داد بنایم**

کربانش بقیاب و منع کرد از کشف اسرار بوم مسلب گفت هین در کشی که است کرم شد یعنی بیا بزم
 علیه السلام زید را گفت غنان در کشی که است کرم شد عکس حق لایستی زد و نرم شد انشا رست
 بان آبت کریمه که در سون احر است که و الله لایستی من الحی یعنی عکس و بر تو و الله لایستی من
 احقا بر تو زد و نرم تو رفت این تو هست بیرون از علف یعنی آینه دل و جانت را جاب و
 علف مانند آینه و میران جا کوید علف که این دور است کویت آینه و میران جا کند نفس
 و ساکت شود از گفتن حق با ازار و حیای هیچ کس از برای رجیدن کسی و نرم از لیس پس
 اگر آینه محجوب نباشد کرم سر نکند پس طریقی است آینه ات را منور و محجوب بکی یعنی ببندی
 درین بقیه است که آینه دفتر ملائکه کرام و میران روز قیام ما موالو اتم را بان گفته آینه و میران حکما
 نستی این دو یکی روشن اند و بلند کرد و صد سالش تو خد متما کنی این شش است یعنی اردو صد
 سال آینه و میران را خدمت کنی که برای من بپوشان راستی یعنی راست مگو بر فزون بجا و منی کا
 سستی زیاده کی بجا و نقصان منها اوست کوید ریش و سبب را بخند جواب شرط اینست او ترا
 کوید ریش و سبب خویش را بخند آینه و میران و آنکه ریو و بند چیری آینه یا میران باشد و آن وقت
 حیل و بند این کی باشد اگر بندی آینه را سالها خدمت کند رخسارش جزبیه نماید و اگر زکیا
 صدمه رخسار جابر و زواد دارد و بندارش جزبیه نماید و میران نیز بر شوی که را پیش نکوید
 بک جز طریقی راستی نبوی حضرت آینه و میران در راست کویت و طهرای کوید چون خدا کار
 برای ان فراخت و بلند ساخت که با بتوان حقیقت را شناخت که واقع حال را بیان می کنیم
 این باشد ما چه از ایم ای جوان اگر راست کوی باشد ما چه از ایم و چه قدر داریم کی شوم این
 روی نیکو ان جا شوم زینت روی تو بان یک در کش در جل آینه را این از کلام رسول الله است
 علیه السلام که بختی کرد این سینه را اگر بختی کرد طور سینه یعنی نور اوسینه ترا با که بختی سینه
 ترا روشن کرد یعنی رسول الله علیه السلام گفت زید را هر چند ای زید جز راست گفتن آینه را نشان
 نیست و از نمودن هر چه چنانکه هست عاریست اما چون اغلب رو بیا اند و دیدن دیدار
 خویش در می خوانند هر آینه چون در آینه نظر بر آینه خود اندازند آینه را بسیار می تمام سازند پس
 آینه را در نبل باید کشید و از دعای هر دغل باید رمید و سینه را از بختی اوسینه باید کرد بداند
 معنی بختی آنست که بخت بر تنع گردد و بختی بر دو قسم است بختی دابست و بختی صفانی
 بختی ذاتی نیز دو نوع است بختی جابست و بختی جلالی اما بختی جلالی چنانکه در بخت بلش

کند
 در کز
 خد
 در بیان افام بختی

کس در دنیا نالش

اما بختی جلالی آنست که کل شیء ما یک ظهور پیوندد اما بختی صفاتی بر انواع است مثل تنوع صفات
 مثل علم و قدرت و خلق و احیاء و سمع و کلام اما بختی بختی بصفت علم ادم صفتی بود علیه السلام که علم ادم
سماع کلها اما بختی بختی بصفت قدرت داود بود علیه السلام که آن در دست او چون موم و نرم بود
 چنانکه خدا فرمود و الله له الخیر اما بختی بختی بصفت خلق و احیاء عیسی بود علیه السلام چنانکه فرمود
و از خلق من الطین کهنه الطیر باذنی اما بختی بختی بصفت سمع سبحان بود علیه السلام زیرا که
 آواز غله رشنود که می گفت یا ایها النمل ادخلوا کنتم لا تعلمون سبحان و جوده و هم
یشعرون و حال آنکه از اینجا که غله بود تا اینجا که سبحان بود اما بختی بختی بصفت کلام
 موسی علیه السلام چنانکه فرمود و کلم الله موسی تکلیما اما بختی بختی جملة صفات رسول الله علیه السلام
 است علیه السلام که قل ان کتم بحجون الله فاتبعونی بحکم در حق او وارد است پس کمال مرد
 حال خود را نگاه داشتن است و لهذا رسول الله علیه السلام زید را از ان ای اسرار نبی کرد
 اما زید در جواب رسول الله گفت آنچه می کند در نبل زید رسول الله را علیه السلام جواب داد و گفت
 هر گز نمی کنی در نبل استقامت انکار است آفتاب حق و تو فرستاد از که محدود و غیر محدود را چگونه
 سائر شود هم دغل را هم نبل را بر در خود در آید آینه بی جنون مانند پیشش بی خود هیچ چیز او را
 نباشد سهر گفت کی اصبح جو بر جیشی نهی رسول الله علیه السلام گفت سرک انگشت اگر بر چشم
 نهی و چشم را پوشید کنی یعنی از خود شید عالم را تهی اگر چه آفتاب در ان وقت تاباست یک
 سر انگشت بر ده ماه است یک سر انگشت بر ده آفتاب و ماه شود پوشیدن چشم و بی نشان
 سائر ای الله شکر که خدا ستر را دوست دارد از انکست را العیوب و غفار الذنوب بیت
 بدامن عیب رندان پوش زاید یکس زید پوشیدن چه کار است حکایت از کتب
 الاخبار مرویست که در بنی اسرائیل توطی واقع شد موسی علیه السلام بنی اسرائیل را سه بار از بهار
 استقیار و نغمه برد دعای ایشان مستجاب نشد خدا وحی کرد که یا موسی من دعای اینان
 را از ان قبول نکردم که در میان ایشان مردی غامض است موسی گفت خدایا ان کس را بیان کن تا ان
 را از میان بیرون کنم خدا گفت یا موسی من غامض را دوست نمی دارم کی بکش خود را خود غامض شوم تا
 پوشانند جهان را نقطه که یکی نقطه را بر ده جهان کند هر که در دو منکشف از سوطه از باغ ابری
 و کنایه و لغز بدنی لب بند و غور در پایی نکر خاموش شود و غور یکی در باران نظر کنی که در دست
 وان را با اعمال صالحات حرف کن بجز راجی کرد حکوم بشر در بار که دست خدا در حکم ان نکر کرد

آواز غله را و آواز غله را
 از غله بختی است

فاتبعونی بحکم

در بیان استقامت خدا

هر وجهی که می خواهد در تصرف کند همچو چشمه سلسیل و زنجیل که بطریق مرسوم است بپیت تباری
 هست در حکم بهشتی جلیل بک آیت سوره ان و **سَخَوْنِ فِیْهَا کَانَ مَرْجَاهُ الْجَنَّةِ**
تَسْتَقِیْ فِیْهَا سَلْسِلًا چنانکه این جوهرها در حکم اهل بیت خداست چاره جوی جنت اندر حکم ماست
 جوی باد عشق و معرفت و جوی انگین توحید و طاعت و جوی بنیر علم لدنی و حقیقت و جوی آب
 ذلال اسرار و قربت در حکم مغربات حضرت است این نه روبرو با غفران خداست این بخت و بخت
 بلکه بغفران خداست که **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ** هرگاه خواهم دارش روان آن جوهرها همچو سحر اندر
 مراد ساحران چنانکه سحر را ساحران بر جوی خواهند روان کنند همچو این دو چشمه چشم روان
 همچنانکه این دو چشمه کوهر افشان است در حکم دل و فرمان جان در حکم دل و فرمان جانند که دل و جان
 هر چه می خواهند و در دنیا را با آن جانب روان کنند که بخواهند رفت سوی زمر و فارا که دل بخواهند
 با سحران مستلذات و مشغولات نفس هر در سبوی زمر و مار می خشیان برورد کار کشد
 و بر بخواهند رفت سوی اعتبار و اگر دل بخواهد بک آیت سوره حشر **فَاعْبُدُوا آیَاتِ الْأَبْصَارِ** ازین
 هفت چیز سبوی اعتبار کشد پس دل را ضبط کردن می باید که رئیس همه اعضاست قال رسول الله
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ فِي الْجَدِّ لَخَفْئَةً إِذَا صَلَّيْتَ صَلَّيْتَ الْبَدَنَ طَهَّرْتَ وَأَدْنَتْ فُسْرَ الْبَرِّ
كَلَّمَ الْأَوْهَى التَّلَبُّ که بخواهد سبوی محسوسات رفت اگر دل بخواهد جانب مری هدایت و موجودیت
 رود و بخواهد سبوی بلویسات رفت اگر دل بخواهد سبوی خوب و مستورات رود و بخواهد سبوی
 کلیات را اند بطرف عالم ملکوت می راند و بخواهد سبوی جزویات را اند بجانب ملک می راند و در جوی
 این مانند تخمین هر پنج قسم چون تائین بترکی لوله بر مراد و امر دل شد جانبی پاک و کشف و روان
 هر طرف که دل اشارت کرد نشان آن پنج قسمی را می رود هر پنج قسم دامن کشانی توفیق
 دست و پا در امر دل اندر ملا در بخت اهل دنیا همچو اندر دست موسی آن عصا که گاه عصا باشد
 و گاه از دانه شود دست و پانیز با مردل کاهی میخک و کاهی ساکن کاهی در اضطراب اند و کاهی
 مطمئن کاهی کبب شوند بفرقت و کاهی از در می پرفت دل بخواهد پا در اید ز بر تکی ده
 چون خواهد پای از آن بر قی آید لاجرم پای بتریک دل مشک ورقاص شود و بجانب لب و لعل
 می رود یا کمر ز دسوی افزونی ز نفس بجانب محاسن طاعت و محافل عبادت رود و لعل از لعل
 تعلیم است رسول الله علیه السلام می گفت در دعا بکفرت **اللَّهُمَّ بِاسْمِكَ تَقْبَلُ عَذَابِي**
 دل بخواهد دست اید در طلب چون دل خواهد دست عاقبت طلب کرد و با صاحب تا نوب

مصلحت در بیان اندک در این کتاب

اوکلی

اوکلی یعنی یا با انگشتها نتایج کتاب شود دست در دست نمایی مانده است دست در تصرف
 دست نمایند که او دست او درون تن بر برون بنشاند است این چیز در درونت و تن را برون
 نشاند است حاصل آنست که این دست است این دست و پای نمون پای دل چون دست
 درون است متحرک و پای درون منتقل شود استین و نمون متحرک کرد و لاجرم دل هرگاه بماند شود
 خواست و قوی اعضا و اجزایان سوی می رود **مَصْرُوعٌ** هرگاه دل می کشد یا چاره می باید شدن
 که بخواهد بر عدد و ماری شود اگر دل بخواهد دست بردن مار کرد و بر بخواهد بر وی یاری شود
 و اگر دل بخواهد دست برد دست نمین کرد و در بخواهد کفچه در خوردن اگر دل بخواهد دست بکشد
 شود در طعام و در بخواهد کفچه در خوردن اگر دل بخواهد دست بکشد در دهن می شود دل جوی کوید بر
 نشان ای عجیب دل چه سخن می گوید با کفاس و اعضا ظاهر و باطن طرف و صلت طرفه پنهانی است
 این دل که یک کونست با آن است در شکل صنوبری او کسب بصورت اتصال جوی دارد بدن اما
 از روی معنی طرفه اتصال دارد که حکم او در میله اخراجی تن جاریست دل مگر در سلیمان یافتست
 که حکمش چنین روانست که هر پنج قسم بر تافتست که مبادی قطار کفاس بر دست خود تافتست
 هر جانب که می خواهدی کشد پنج قسمی از برون میسور او پنج قسمی ظاهر و سمع و شم و ذوق و لمس
 است از برون مسخر و زبون دل است پنج قسمی از درون مبادی او پنج قسمی باطنی که قطع متناهی
 و قطع و اتمه و قطع متصرفه و خیال و حس متصرف است از درون مطیع فرمان او ده قسم است و هفت
 اندام و در کمر یعنی حواس غنی ظاهر و حواس غنی باطنه و هفت اندام کرد و پای و در دست و پشت و
 شکم و سرست لفظ ذکر مرسوم است اینچ اندر کنت مایه می شمر که بسیار جزیه بازرگانه و عصا و در دانه
 و کوکله در حکم دل است و تقریب دل در ملک بزرگست که در وی و زرا و امل و قضا و حکام و کفر
 و سایر انام است و عجیب تقریبست که یک دل یک دم همه حواس و اجزا را تصرف کند مثلاً در یک دنیا
 چشم در دیدنست و گوش در شنیدنست و دست در گرفتنست و پای در رفتن است و علی هذا
 التعلیل چون سلیمان دلدار میتری خطاب کند بدل که چون سلیمان ای دل در برتری و حکومت
 بر برتری و دیوزن اکثری نشا طین جن و انس و انیس نفس را حکم شو که درین ملک برتری بلخی
 زربو اگر در ملک دنیا بری باشی از مکر و حیله و تزویر و با و حجت دنیا و سایر مبادی از دست
 تو نیست نه در دین و نه در دنیا از دست سلیمان علیه السلام است نه بداند که چون دل سلطان کشودن است
 حکم **کَلِمَ رَاجِعٌ وَكَلِمَ مُسْئِلٌ عَنْ رَحْمَةِ حَوَاسٍ** و قوی را و سایر اعضا را عدل کردن می باید و اگر حکم کند موقوف

اوکلی

مبادی جانها از در او است

کرد

بعد از آن عالم بکبر دادم تو نام تو عالم را بکبر دو وجه است الحکم تو چون جسم تو دو وجه است از حکم تو شود
چنانکه جسم تو در حکم است و ز دست تو عالم را ببرد اگر دو نفس و باطن از دست تو خام
دل و انگشتی از اوت الهیه را ستاند پادشاهی فوت شد بخت هر چه از سلطنت و پادشاهی
زوال پذیرد حکایت عبدالله خیف گوید در مصر یکی فقیر دیدم مردمان را می گفت مرا چو بکنند
که مرد صوفی بودم کثرت مال کم شد گفتم صوفی را کس مال بکشد کشت آبی مراد دل بود آن را کم کردم و
کسی حکایت کرد که مردی دیدم به راه طواف می کرد وی گفت واو حشاه بعد انفس واذ لا بد
الحز و انقذاه بعد اللعان او را گفتم مال تو ضایع شد یا تر امیست رسید گفت فی امان دل دادم
کم کردم فسر مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با او گفتی که من می بودم در دود و مصیبت
بیس که انتظها را هر اهل دلی بود بگردانی که می افتادم از چشم پس از غرق امید حاصل بود سر شکم بود
طلب در آن چکانده ولی از وصل اوبی حاصل بود و منظر بی جبهان نیست لکن ز من محرم نری
سایلی بود ز من ضایع شد اندر کوی جان چه دامن گیر یارب غمنا بود و بهین مست بوسینان
رحمت آید که سوری کاروان و کاملی بود و مرا تا غشی تعلیم سخن کرد و حدیث نکند هر غمنا بود مگو
دیگر که حافظ نکند دانست که ما دیدیم حکم جا بهلی بود بعد از آن یا حشر تا غشی یا عباد بس ازین حکم
آیت سوره بس یا حسرة علی العباد شود بر شما محترم تا یوم التیاب بر شما واجب شد تا قیام
ساعت یعنی کار تو خیر ناله و زاری نباشد مگر خود اگر تو الکافوری یعنی بکوی که مکر و حسد
ندارم از ترا و آینه کی جان تری از روی عدل روز قیامت و این دفتر در شش خان حضرت حال
ترا پیدا کند چنانکه دین حکایت لقمان متمم کردن غلامان و خواجه تاتان مرغان را که آن میوه
تر و ن را که می آوردیم او خورده است بود لقمان پیش خواجه خویش گفت بود لقمان مرهوست
بآخ مصر اخبر بچه خواجه لقمان را غلامان بسیار بودند و او را در نظر خواجه خود در میان بندگان خویش
در میان بندگان آن خواجه خورن و حشر بودی و ستاد او غلامان را بیایع آن خواجه همه غلامان را فر
ستاد بیایع تا که میوه آبش بهر فراغ نایم آید خواجه را از برای فراغ خاطر و عشرت بود لقمان در
غلامان چون طبل ببتعت این می رفت بر معانی تیر صورت لیل بر معانی و بر پیش در
سیرت و حقیقت و تیر و طمانی در صورت لیل شب که او روز باز از ابرار است و طوفا خانه اسرار
او ان غلت اغیار است و زمان غلی دینار نیت کربش بصورت کسبه هیچ بال نیست
چون در پناه بدر منیر است و اختر است پس لقمان اگر چه از روی صورت تیر چون شب سیاه بود اما

این حکایت در تفسیر امام
نقلی مذکور است
مه

طنین
اویندی

در صفای باطن رنک هزار خورشید و ماه بود حکایت لقمان در غفلت حکمت می گفت کسی آمدن می داد گفت
تو بدید نمودی گفت آری باز گفت این مرتبه را بجز رسی نمی گفت از دویم و از دور جایی و اختیار کردم که
خدا مرا از دوزخ نرساند و شیطان از فقر آنچه شیطان گفت دروغ گویم تا آنکه دانسته بودم خدا رزق
مرا می دهد و بیم دوزخ را درست داشت از اسباب او اجتناب کردم و خدا مرا از جهالت داد و شیطان
رعا تو انگری آن رجا خدا داد درست گرفت و آنچه شیطان گفت اعراض کردم تا بدین پایه رسیدم
ان غلامان میوه های جمع را که از باغ جمع کرده بودند خوش بخوردند از تنب طمع از اغارت حرص و اقبه را
گفتند خوردن در مقام اعتدال خواجه را گفت ان میوه را لقمان خود را خواجه بر لقمان نرشد کشت و کثرت
ثقیل کشت که تغییر و لغو و نقض نظر کرد چون شخص کو لقمان از سبب و معلوم کرد که او را خواجه
غمر و غما کرد در عتاب خواجه اش بکشت دولت خواجه رعا بکردن گرفت و بیش خواجه دمان
کشت و کشت لقمان کشتاد پیش خدا جل و علا بن خاش بکشد مرتضا و مقبول امتحان کن جملگان را
ای حکیم نام معلوم شود که میوه را که خورد سبب مان در ده تو از آب حیم تا که همه سیم و بر از آب کم شود بعد
از آن ما بصحرا کلا بزرگ تو سواه پایاده می دوان که بدویدن دل بگرد تا که فی کیم غلامان
بکمر تو بد کردار را در آن وقت نظر کن بدعلی با صغهای کاشف الاسرار را و کار کرد کار را کشت سا
فی خواجه از آب حیم خواجه لقمان موجب اشان لقمان ساقی کشت بر غلامان را و خوردن از آب حیم
ان غلامان خوردن از آب حیم را ازیم بعد از آن می دانندشان در کشته غلامان را در محرابی دوید
ندان غمناخت و غلامان غلامان را دویدند زیر و بالا فی در افتادندان از عناق و قی کردند از مشقت
اب می آوردن ان میوه که خورد بودند چون لقمان را در آمد فی زمان و لقمان نیز فی کردی بر آمد
از درونش آب حیات که میوه خورده بود پس حکم کلام حق که در سون لقمان و قد ایتنا لقمان الحکیم
فرمود به لقمان حکمت داده بود و بوجب کلام رب العزیز در سون بقره و من یؤتی الحکیم قدا و لی
خیر اکثیر لقمان ستر پنهان را عیان کرد و حکمت لقمان چو دانند این کفر چون حکمت لقمان دانند این را
نمودن و فاش کردن پس چه بکشت حکمت رب الوجود چگونه بکشت حکمت رب و دود که او است
حکمت دهنم هم موجود خدمت مولانا کی حقه فقه را انشانت می کند وی گوید یوم تبلی السرا کثیر
یعنی روز قیامت چنانکه ملک خالق در سون طارقی گوید یوم تبلی السرا و وزست که راز فاش
شود بان متمم کائنات لایستنی پیدا شود از شما پوشیده کنی خال بند پس حکم آیت سون پس
ایوم ختم علی انوارهم و شکلتهم اید بهم و تشهدار طهم بالا و اکسبون و بوجب آیت سون جم

مکه در بیان رسولی عابد
در روز قیامت

السجده شهد عليهم معصم وابصارهم وجلودهم با كما نوا بملون ما وقا لوالجودهم لم شهدتم علنا
 قالوا انطق الله الذي انطق كل شئ خدا هر عل را بچون تی بید کنه و حکم آیت سور انظار
 وان علیکم طافطین کراما کاتبین یعلمون فترشکان قهر کارشما را بید کنه خدمت
 مولانا پس ازین حصه و بکر اشارت می کند که آب حیم از غلامان خواجه لیمان میو تا را بید کرد اما
 اما ساطع بجا نر بکن آب حیم دوزخ اما را می در دچنانکه می فرماید چون سقاها و جمیع قطعت
 چنانکه الله العزیز در سون حق فرماید و سقاها و جمیع قطعت اما هم یعنی چون نور انند آب کرم را
 برین شود و درین کرد جمله الا سارا اما انقضت قطعه حله مرنوع است بقطعت درین شود همه
 بر دما از آنها که رسوایی شود پس علاج معالی و دفع رسوایی است که پیش از مردن توبه کنی که از این
 عباسی رضی الله عنهما مروست که کنت چون بنی توبه کنه و خدا توبه را و را قبول کند خطه را و جوارح را
 فراموشی دهد بدان ای طالب علاج که افضل المخلوقات و اکمل الموجودات علیه اکرم الصلوات و اعظم
 التحیات فرمود یا اباذر جبرئیل السیفه فان البر عقیق و خذ الزاد کما ملا فان السکر یجید و اخلص
 البخل فان ابن قد جبرئیل و خذ الزاد کما ملا فان البر عقیق و خذ الزاد کما ملا فان السکر یجید و اخلص
 شیرعت و طریقت و معرفت و محنت است زانکه جبرئیل السیفه فان البر عقیق اشارت بتکمیل
 شریعت با قوال و افعال و خذ الزاد کما ملا اشارت بتکمیل طریقت با اعمال و احوال و اخلص العمل فان
 ان قد بعیر اشارت بتکمیل معرفت بتخلص و تخلص البخل فان العقیق صعب فخذ الزاد کما ملا
 نت بتکمیل محنت بتجسس و تقیص و ممر از سقیه ایماست و جبرئیل السیفه و اخلص العمل فان
 ان را بید کنه چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود جبرئیل و ایاکم بلا آله الا الله و مولود از اهل کمال زاد
 تقوی است و عقیق او عبادت از کثر است و مولود از اهل کمال بحر احوال است و احوال و عقیق
 او عبادت از کثر است و مولود از اهل کمال زاد تقوی است کما قال الله تالی و نزل و ایاکم
 الزاد التقوی و مولود از سکر جبر و اجتهاد است و مولود از سکر دوری آخرت از دنیا و مولود از افاض
 عمل آنست که بر تقوی و تقوی و بسلوک اصناف بکشد نه برای بیم نادر و دجا و جنت و مولود از
 ناکه ملائکه است و خدا و مولود از عمل نفعی از بار کنایه است و مولود از عتبه روز قیامت
 است و موافق حشر و از صعوبت و حساب و عذاب است نازان آمد عذاب کافران اتش از این
 جهت عذاب کافران آمد که جبر را نارا باشد امتحان که یکا فاشوا ان رالی و تودا اناس و ایاکم
 مشک را نش لیمان و ایاکم باشد یا نسکی را از ایکه تا نش فرقا کنند ان دل چون مشک را با چاه چند

شرح کلام است نه تفسیر آن

مطلب در بیان دفع رسوایی و عیب ساجی

مطلب در بیان آنکه چون در کار دنیا و دنیا نیات بفرماید و در آخرت انشی شود

این سخن از طرف خداست یعنی ان دل را که همچون مشک است کرات و مراتب نرم گشته و بی بند و بست
 بندند دادیم و بر حق سخن گفتم اما و نصیحت قبول نکرد و بر حق ما شرف بسیار لازم شد که در شتی
 کنیم زیرا در پیش برادر ادوی بدیافت که در کیش برادر ادوی بدی یا بدی یعنی کیش برادر ادوی
 بدیافت مر سحر را سزد دندان مشک سر خردان دندان مشک لایق است یعنی بزم کثرت خبر و دندان
 مشک پذیرد انت پس معاند را نش دوزخ می باید از حیثات الحقیقت حکمت حکم سور نور کراره
 الحقیقت الحقیقت و الحقیثون الحقیثات و الحقیثات للحقیثین و الحقیثون للحقیثات از برای
 جبین حکمت و طریقت از هر طریقتی و محنت معنون اول را بضرع ثانی بیان کند که زشت را
 هم زشت است و با بخت لایق است پس تومر جفتی که می خواهی بپوشد برین عکس کن و هم شکل
 صفات او بشو و بپوشد هم صورت و هست او بشو و بپوشد متارثت اینها و او را خواهی عمل اینان کن
 و ایشان بیکدیگر شو و اگر باری دیگر اینها خواهی بپوشد اینان شو نور خواهی مستند نور شو و بپوشد
 السقا و صفات نور کن او را خواهی بپوشد این و دور شو اگر دوری خواهی از خدا خود بین و بپوشد
 دور شو حکایت روزی مولانا در شرح نبی و انگار و تواضع معالی می فرمود و دلیل
 معقول و مکشون می گشت و مثال فرمود که چون شاخهایی درختانی با بار باشند مثل صنوبر و سرو و
 شمش و ویند دایم سر بالای دارند و اغبان خود را بیالای کشند و چون درختان بازو زبانشان
 قامت نشا آنها نشان سر بر می آرد متواضع می باشند بیت فروتن شود مردان این
 نه در شاخ بر میوه سر بر زمین ازین روح حضرت پنا بر با علیه اکل النجیات بنایت متواضع بود
 که شجره وجود مبارکش جامع ثمره اوتین و آخرین بود لایق از جمیع اینها و او را متواضع تر و عاکی تر
 و درویش تر و جود تر بود چنانکه فرمود امرت بدارات الناس و اخلص الحس و ما اودی
 بنی مثل ما اودیت چنانکه سر و دندان مبارکش را شکست و او از غایت کرم می نهایت خود
 اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون می گشت و پنا بران دیگر بران خود نفعی نمی کردند و کو
 بند هیچ کسی بیشتر از رسول الله علیه السلام نمی یارست که در دنیا و آخرت از بعضی اهلای محنت
 مولانا بود که هر اعاذی و طفلی و بیسن زن تواضع کردی و تذلل نمودی و دعاها فرمودی تا
 بیت بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست پس خود بینی نشان دور
 است و بر روی خواهی ازین سخن خور اگر راهی و خلاهی خواهی ازین زندان خواب که در ناست
 سر کش از دوست و اسجد و انترت سحر کش از خدا بجه ک و نر دکی شو چنانکه خاکی را الهی در

در تواضع فرمود

آفرین علی فرموده است بحدی کن نزدیک شو **حکایت** تو آنکری چهل هزار دنیا رسیده کرد
 خواهد گفتون این را شنید و او فقیر بود بجای او بصل هزار رکعت نماز گذارد پس صدقه فقیران
 و تر و کین شدن اینان بخدمت رحمن نماز و بحدی است کما قال رسول الله علیه السلام اقرب ما
 بكون العبد الى ربه اذا سجد **فقه زید در جواب رسول علیه السلام** این سخن بایان نذر دوزخ
 زید یعنی سخن بحدی است نهایت ندارد باز بصل صدقه را می آید که رسول الله علیه السلام فرمود
 ای زید برخیز بر برای ناطقه بر بند قیله بر برای نوت ناطقه و زبان از صوری و خاموشی قید و
 بند که ناطقه چون ناصح آمد عیب را یعنی ناطقه رسوا کننده عیب است می در اندر بر دایمی است
 سخن نین بر دایمی است اما خاموشی عبادت نی مشقت و محالست فی زینت و بهت
 است بی سلطنت و حصار است بی دیوار و مستقامت فی اعتذار و راحت ملائکه خداست
 و پوشیدن عیبهات عیب مطلوب است آمد چنانکه اول مصرع اگر بین ملائکه اشارت
 بگفتون این صورت شیرین که رسول الله علیه السلام فرمود **لو انکم لم تکن تکلم فذوب بفقیر یا الله تکلم**
جاء الله یومهم لهم ذوب بفقیر یا الله و در روایت دیگر **لو لم تدریوا ان الله یوم یذنبون فذنب**
لهم و یذنبهم الجنة و اگر بین سخن باشد مراد پوشیدن است این ذیل زن را بران بر بند راه این
 ناطقه و زبان و رسوای کنند را بران و راه را بنده تا اونی را از ننگ ننگ مران در کشی عینا منسوب
 مرکب را بر وید مران عیان را در کشی که پوشیدن بهتر است هر کس از بند خود سرور و بر جستن
 ظن خویش را دان کمتر است حتی همی خواهد که نویدان او آنان که در حقیقت نویدان حق باشند
 زین عبادت هم نکر دانند و که که مستور باشد زیرا کسی که نوید می خود و انداز ازیادت و دیگر دانند
 بعضی نسخ این بیت واقع است هم مشرف در عبادت های او زیرا در عبادت و خدمت خداست
 مشرف مشغول گشته بطلعه های او این حال بستوری میسر است هم با ویدی مشرف می شود
 و رخت عبادت کند چند روزی در رکابش می دوند بخدمت حتی که شود خدایان رحمت بتاید
 بر همه خواهدان تا آفتاب رخت بتاید بر همه طاعت برید و نیک از عموم مردم چنانکه در حدیث
 قدسی فرموده است **سنت رحمتی علی عیسی** حتی همی خواهد که هر میر و اسیر بر خیزد و بن با اهل
 الله و بنی نسی بار جا و خوف باشند و محترم از کتبی این رجا و خوف در پرده بود و در سوره
 تا پس این برده پرورده بود که خوف و رجا ساکن را نثر از دو پر طایر است که مرغ قدسی روح
 حضرت ملک بسج ندان دو پر طیران کند زیرا که پیش از وصول بخدمت ذوالجلال فی افعال و افعال

نمود ازین حدیث زینت معیت
 است بگویند و در نجاتش و شوق
 فتنه نه
 تمام عالم علی را نجات است

ازین دو صفت چاه نیست اما این دو را در هر نهایی با همی سخی گفته که در ابتدا خوف و رجا گویند
 بعد از آن نبض و بسط خوانند دیگران انس و بهت نام نهاد و این دو صفت در طالبی اثر چنانکه صفت
 جمال و جلال مطلوب باشد تا طلب صفت و اسم طالبی و مطلقه باقی است اما در آن حال که می گوید
بیت ای ما و من آویخته وی خون مرد و ریخته چیزی دیگر انگیزه فی آدمی و بی بری یا رب من جوای
 تو یا خود توی جوای من ای تنگ من تامن منم من دیگرم تو دیگر ای لاجرم درین مقام شاید که گوید
بیت از خوف و رجا باز دو برداشت دل من اسال چنانم که بر از باز اندام خوف و رجا و حق
 است که پرده سدول باشد و دین از دست من سعید و شعی مغرول چون دریدی پرده کو قوت
 رجا یعنی این دو یکا باشد رجب را شکر و زوری بر ملا یعنی رجا و ثواب و خوف و عقاب پیش از ار
 تیغ عذاب و انگشتان عطا است اما در آن کتب را بر ملا و کثرت قوت و رونق یافته باشد
 خوف و رجا نماند چنانکه ظن و خیال جوانی در حال سلیمان پس از زمانی پیدا شد آن جوان در وقت
 کان خدمت سلیمان نکر و تا که سلیمان پس از سلطنت رعایت او کند بر لب جوهر دلفنی یک
 قتی و قتی که سلیمان علیه السلام از سلطنت دور شد با همی کرتی مشغول گشت یک جوان
 در آن زمان کمال بر کرد سلیمان خدمت ما می که با کرای ما می که سلیمان است و این ظن بود
 و لکن از سر تعجب می گشت که و است این از چه فردست و خدمت ان قتی کی گشت اگر سلیمان
 نشت از چه سبب شما و نهانست و رنه سلیمان سلیمان حضرت اگر این سلیمان نیست این
 این شکل سلیمان حییت اندرین اندیشه می بود او دودل و در تر د تا سلیمان گشت شاه
 مستقل معنی انگشتی را یافت و بهر گشت نشت تفصیل فقه سلیمان آنست که چون دود
 علیه السلام متوفی شد سلیمان علیه السلام پادشاه گشت بسیرده ساکی و خدا او را بر ملک
 پذیرزاده داد که بر صحن و انس و مرغ و وحش و باد حکم شد و چو در رانج کرد شاهش
 بگشت و دخترش را که نام او خوازه است گشت از و ان را دوا گشت داشت و ان خوازه
 بر بندری گشت سلیمان خلیا طین را فرمود تا از هر خوازه تصویر پذیرش کردند و خوازه ان صورت
 را چهل روز بکوی می کرد چنانکه در ملک پذیر عادتش این بود که سلیمان بختی او را می دانست
 آصف که و سر سلیمان بود خود ان را خبر داد پس صورت را بگشت و نشت را بر و سلیمان را
 ام ولد بود که نامش آمنه بود چون بستر می رفت انگشتی را با وی داد که قدرت ملک و
 سلطنت بان انگشتی بود روزی انگشتی را با آمنه بداد خدا جل و علا دیوی را که نام او خوست

در بیان مغرول از
 از سلطنت
 بانه

در شرح سلیمان صفت
 بانه

خطبه آن بود که ارجاع
اهل بیت خود تغافل
کرد منه

بالیدن ارغمتی و اوزنی
تو مغالنه

مکہ آسمان نورانی باریعین
بارانینیت، بارینیت

نظور

چگونه بجای آن سوره ملک فانرج البصر هل ترى من ظهور بگویم هیچ می بینی در آسمانها نشانها تار یان
ظلمت عوی کسرتند کسرس از بندگان در تاریکی چون در طلب سمت ما باشند کسی روحانی
می آورند و باطنی اصاب کسرتند مدتی معکوس باشند کارها مستور و پلست باشند امرها
شخصه را دزد آورده و پنهان دزد دزدی کنند تا سبب شود آمدن شخصه را بر دارا از بهر صلب
کردن دزد تا کس سلطان و عالی مرتبتی بسبب غفلتی بنده بنده خود آید مدتی بوجوب سید القوم خاد
م ان بنده بنده خودست حضرت خدا از بهر انتظام احوال عباد و از برای حفظ عالم از فساد و در سلا
طین و وزیر در کارها و امر و عقلت نهاد که این ن تدبیر خویش را و خدمت پادشاه حقیقی را و اموش
کردند خدمت بنده خود کنند و همچنین پادشاهان دین بنده نشان دینان اند که حکم اینان
گشته اند بنده کی در غیب آید خوب و کس بجای فارسی بگوید خوب معنی عبودیت در غایت خوب
مجبورست حفظ غیب آید در استبداد خویش بنده خاوندان می باید از بهر قافیه یعنی غایب را نگاه
داشتن در طلب بنده کی خوش است که که مدح را که گوید پیش او کسی که شاه را مدح کند در مواجده
او تا که در غایت بود او شرم رو یعنی مدت شاه و خدمت درگاه در حضور سلاطین همه کس را عا
دت و آیین است اما بعد در غایت شرم روشیدن و از شاه ترسیدن است چنانکه تلو داری
کر کنار محکمت دزواری که از کنار محکمت دور از سلطان و سایه سلطنت دور باشند در ظلم از پاد
شاه و سایه او مضمون این بیت مبتدات پاس دارد قلم را از دشمنان آن قلمه دارد که نگاه
دارد قلم را قلمه نفر و نشد جان کی گران بنده کاف عری یعنی اگر دشمنان کالان کنار و بی محکمت
دشمن قلم را باین نندهد مضمون این بیت صفت قلمه دار است غایب از شد در کنار نغمه ها
از شاه غایب باشد در کنار در بند و سر حد ولایت همچو حاضر او که دارد و و و و همچون حاضر و فادانگاه
دارد مضمون این بیت صفت بعد صفت است لاجرم آن تلو دار صاحب وفا پیش شده او به
بود از دیگران یعنی از آنان که بخدمت حاضرند و جان فشان مضمون این بیت خبر است
لاجم بکمال ان ان تعبد الله کانک تراه و ان لم تکن تراه فانه یراک در غایت همچون حاضر
کار کردن نمی باید و هر نه ای فرماید پس غیبت بنم ذن حفظ کار معلوم شد که ایمان با بنده
و عبادت بی مشا بهن احوال آفت بر که اندر حاضری زان حد صراحت درین غیبت بقیه است که
دزد در غفلت و روح را نمی باید که قلمه تن را بدشمنان و مواید مدتها تر دشت دنیا و آخر
مقبول کرد بلکه بعقل تدبیر دفع دشمن کردن می باید حکایت اسکندر را ستمگری بود در ستمکار

مکتبہ درانیان بالوئب

در با و اسطو که حکیم او بود آینه پیرا و بین او کرد و بر ستونی بلند نهادن آینه جهت غایب بودن را نظر کردن
 به جهت غایب شدن را در و دیدن از هر طرفی که دشمن پیدایش در آن آینه دیدنی و تدبیر او کردنی پس
 در آن آن آینه غایب است لاجرم بمقتل هر چیز را دیدن و تدبیر دفع او کردن می باید بکنند
 دل و کشور تن از شد دشمن سالم باشد طاعت و ایمان کنون بخودش کنی دیدن احوال آخرت
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد ایمان آوردن بعد از معاینه دیدن ضرورت و طاعت ایمان باشد
 نزد خدا مقبول و معتبر نیست چنانکه غیب و غایب و رؤیای به دستور اولی این سخن از طرف رسول
 الله است علیه السلام بنزد پس در آن بر بنویسند عاقلان به پس یا زید دانات را بر بنویسند
 شو چون رسول الله علیه السلام زید را از اوفی احوال آخرت نمی کرد پس از آن خدمت مولانا از
 انشی اسرار ربوبیت و از اهل علم لدنی نمی کنند بکنان معنی را بیان کنند که این اسرار را بر خدا می
 نهند و طاعتی فرماید بر او از دست و ادا از سخن و کشف اسرار کن خود خدا پیدا کند علم لدن
 کشف علم لدن است بخدا که اسرار علم لدن بطریق سخن باز نتوان نمود لاجرم او اعم طاعت او کوا
 هست پس بود خوشتر را رویش کواه چنانکه گفته اند **مصرع** بافتاب تو ان یافت کاتاب
 بکاست پس روشنی او را روی او کواه بسل است ای شیخ اعظم الله هذا الکلام آیت سوره انعام
قل ای شیخ اکبر شهادة من الله کدام چیز است بزرگترین کواه از خدا می بگویم چون قبرن شد در
 بیان آقا با وجود این فقیه من چگونه بگویم وصف خدا را و وحدانیت او را چون یار شد در قرآن
 هم خدا و هم ملک هم عالمان اشارت است بان آیت کریمه که در سوره که در عزت است **شهد الله انه لا اله الا**
هو و اعلا لیک و اولو العلم قایما بالحق شهد الله و الملک و اهل العلم کواهی می دهد خدا و فرشته و اولی
 علوم بدین مفهوم که آنه لا اله الا الله می شناسد اینست که پروردگار نیست مگر آنکه دایمست
 چون کواهی داد حق که بود ملک چون خدا کواهی داد کواه دیگر را حاجت نبود زانکه چه جزو و مقدار دارد
 فرشته تا شود اندر کواهی مشتمل با خدا حق و علا پس حضرت الهی با وجود ذکر کواهی خود بر خدا
 نیست خویش یاد کواهی ملائکه و اهل علم می کنند درین آیت که خوانند شد و درین نکته آنست که
 هر ضعیف دین را تاب شعله آفتاب نیست و حال خفاش از سطوات شمشیر و شمس جز خراب
 فی لاجرم ملائکه و اهل علم را که بمنزله ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار
 ایشان بحسب تفاوت درجات بکسر عالمان افراخت تا ضعیف چشمان بفر قایت
 و استعداد افراشته نور در درگاه وحدانیت رب العباد و از ایشان توانند کرد هر ملک را حکم

و ما بین الملک تمام معلوم و هر کس را از اهل علوم در افراشته نور مرتبه است چنانکه ماه را از مقام ملال
 تا درجه بدری مراتب بسیارست و کواکب را نیز در صغر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوتهاست و چنانکه
 ملائکه را اجنه مختلفه است که اولی اجنه منشی و رباع اجنه اعتقالات آن نیز مختلف است پس حضرت
 خدا عیان و حدانیت خود را بخود هر کس که در انک شمشع و حضور آفتاب و نور ظهور آفتاب حقیقی که صفت
 برزخات بدینجهت و دلایلی خراب طاقت ندارد چشم ضعیف و قلب یخفت چون خفاشی که کوفت خورشید را
 چنانکه شب یخب تاب آفتاب را برزخات بکشد او میدارد طاقت ندارد امید از دیدن آفتاب قطع کند
 پس ملائکه را جو هام یار دان ملائکه و مایارم در شهادت برو وحدانیت جللی که خوشتر را بر آسمان
 یعنی خدا را قریب در کفیان کما و فرشتگان الهی را نور وحدانیت اومی کنیم ما بتعلم و ارشاد فر
 شکان بالهام و انکار فرمود کین ضیا ما زان قلی یافتیم که این نور ما زان آفتاب حقیقی است چون خلیفه
 بر ضعیفان تا فیتیم بمحیایب او بر ضعیفان تا فیتیم و فیض نور کردیم چون ما نویاسه روی پاک بر مرآت
 متقا و متت هر ملک دارد کمال و نور قدر ملائکه نیز متفاوتست از اجنه و نور ملک او رباع چنانکه خدا
 در اول سوره ملائکه فرماید **المحمد فاطر السموات والارض جاعل الملائکه رسلا اولی اجنه منشی**
ونلت و رباع بر مراتب هر ملک در ان شعاع و فیض الهی بکسب استعداد ایشان متفاوتست و معهود
 هر عدد نیست زانکه جبرائیل را رسول الله علیه السلام در شب معراج بمشتر هدیه بدیدیم و در آن محول
 اینان اجنه ملائکه همچون پیرهای عتقی ای آدمیان متفاوتست که بسی فرشتگان اندر میان
 بعضی مردمان کمال عقل دارند و بعضی از وقاص و بعضی خیف و سخیه و بعضی دیوانه پس قبرن هر
 بشردینک و بدیهه هوش ان ملک بشرد که مانند سخن بود پس اعلی و ادنی از ادنی نورست تر
 چشم اعش چون که خور بر تفاوت و طاعت نیار و افترا و اشع شد تا نیافت ارباب صفار از
 بی شریعت انبیا ظاهر کرد و خواهر ارث او با روشن شود که هر کس بقدر استعداد خود از شری
 فیض قبول کند اگر استعداد ناقص بود و مرشد کامل باشد مرید تحلی می کند بلکه ببرد **مکاتب**
 بو تراب بخشی رحمة الله علیه بدری داشت عظیم کم و صلاب و جد بو تراب بسی او را کنی چنین
 که قوی تر با نیز دیدار دیدن می باید روزی مرید کنت کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را می بیند
 بایزید را چه کند که بید بو تراب کنت ای مرید چون خدای را تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش
 بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در دیدن تفاوتست آن سخن بر دل مرید بدید آمد کنت بروی
 بروم هر دو با مندر تا بسطام شیخ را در خانه نیافتد همیشه آمدن شیخ از همیشه بیرون آمد سیوی

خدمت مولانا آن متصل اگر گفته شد
 بنیان آیت است ای شیخ

خداوند پروردگار عالمان چه بگوید

اعش ضعف از نور مجلیان
 و بعضی آنرا اوقات

در بیان آنکه ماست باید در
 بیان مرشد و مشر

آب در دست و پوستی که در بر همین که چشم مرید بر یزید افتاد بر یزید و بر دوترا بگفت از
 شما یکی نظر و مرکب باینزد گفت در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشا
 هت باینزد آن کار یکی کشف شد بر و طاق نداشت و بر سر چنانکه زن مصر را همین افتاد که
 طاق جمال یوسف نداشتند دستهای یکا بر یزید کشف **پناه بعلیه السلام مرید را که این سر را**
فاش تر ازین مگو و متابعت نکند در خدمت مولانا پیش از شروع کردن سخن پناه بعلیه السلام
 مرید را از طرف رسول الله علیه السلام بعضی احتیاطی فرماید گفت پناه ببر که احوالی بخون **ما**
 رسول الله علیه السلام فرمود **الحی علی کماله** یا **بهم اهدتم** یعنی اصحاب من که نور وجود من
 برایشان تافته است و مرکب بقدر قابلیت بر توی از ماه خمیس من یافته است بمنزه او کتب
 ثواب اند که بفر کلام که اقتدا کنید طریقی است که در یاد می آید که ماه تابان وجود من دلیل انوار
 آفتاب است تابش کواکب احباب در تیس نور این ماه عالم تاب است اگر کسی را آن نظر بودی که آفتاب
 بالی و اسطر مشاهد نمودی و بر توی از اسطر جبهه افزا و در زودی حاجت است
 پس اصحاب من بخون است روان را نغم و شیطان را رجم چنانکه نیک مبارک در سون ملک و تبار که
 فرمود **و لنزله السماء الدنیا بمصابیح و جعلنا نار جوال الشاطین** هر کسی را که بوی ان چشم و نور
 هر کس را که این دین و فوت بودی یعنی که کوفتی را قاف جرح نور این بیت شمر طست
 کی ستان حاجتی ای ذیل ای ذیل النفس این مصراع جزو شمر طست که بوی بر نور و رشید او
 دلیل مضمون این مصراع صفت ستان است که ان نشان بر نور آفتاب دلیل بودی ماهی کوید
 بحال و ابروی برین رسول الله علیه السلام می کوید بحال و ابرو ساین بشیر بود ولی بوی ای
 چنانکه در آخر سون کف و در هم السجده مذکور است **قل انما ابشر منکم بوجی الی انما الکلمه و الاخر**
 بگوید برستی من شرم اسبون شای و می آید برین چون شما تا یک بودم در نهاد و در طبیعت بشیر
 و می خورشیدم چنین نوری بداد و می آفتاب حقیقی یعنی خدا چنین نوری بداد و از شما باین ممتاز
 کشم طلعتی دارم بنسبت با نفوس یعنی نسبت با قاف حقیقی و صفات اوتاریکی دارم و چون
 خدا را با قاف تشبیه کردند رسول الله علیه السلام با تشبیه کردند پس بگویم **نور الهم متنا من**
الشمس بنسبت با قاف طلعت دارد اما از بصر دفع ظلمات شب نور دارد و لعلهای فرماید
 نور دارم هر ظلمت نفوس نور دارم از برای نور دادن بتاریکیهای نفسها زان ضعیف تا تو
 تابانی آوری یعنی من مایم از آفتاب جدا یم اما ضعیف من از یم من نیست بلکه آفتاب

این سخن از او است
 که در سینه بزرگوار
 با نقض الشیبه لیس عینی

نور بقدر قابلیت می کنم چون شما که در ابتداء السلام هنوز نبیت اضماد در دل داشتید ضعیف بود بحکم آن
 سون فتح **کنز الایض** و بحکم حدیث **لما الاسلام** **خبر** ماه نیز هلالی بود و روز زیاده
 شد تا در وقت که حکم آیت سون مابین **الیهما ملککم** **و انتم علیکم نعمتی** بدر قلم می نمود
 بلکه چون آفتاب دین از بدین کانی برود و در دین خدا پس این ماه از آفتاب جدا می نمود
 چنانکه حضرت خدا بدین معنی است **ان فرمود که الشمس و خیرها** و چون دین امت بواسطه نور
 عهد و عبادت تیرا شد بحکم عام حدیث مذکور که **و سجدوا لکما ایداه** **خبر** کشت پس نبیت
 بابتدای و انتهای حال توازن ضعیف بود و طاق آوری که نه مرد آفتاب نوری پس ترا بر این است
 و بزم نشیون حاجت افتاد چو شد و سر که در هم با هم این دور ترکیب کردم و سر کنکین ساخن
 بین یاس طیب حاذق چون صفرا و حار و مزاج غالب باشد سر کنکین بیایم تا سون بیج جگر
 عیاض و علاج او کردم لاجرم کاه بوط و کاه قبض و کاه ریافت و کاه رخصت می نمایم چون زنگ و وار
 میدی ای رهبر یعنی ایام چون از غلت خلاص یافتی ای مریون و بگو **سر که را بگذارد و می**
 که بسیار ریافت لازم نیست تحت دل مکرر شرباک از هوای بوی کوفتی که تحت دل غراب و خانه آفتاب
 مر در پیش پادشاه فرو می آید اما چون مکرر و پاک کشت سلطان حقیقی بروی قرار گرفت چنانکه
 می فرماید بروی الرحمن علی العرش السوی حکم آیت سون طه **الرحمن علی العرش السوی** علی
 جمال خدا بوج **قلب المؤمن عرش الرحمن** بران مستوی و مستقر کرد و حکم بر دل بهادر این بی
 واسطه یعنی دست تصرف هر کس از ان دل دور شود پس حکم را بران دل حاکم کند چون یافت دل
 این رابطه چون دل این ارتباط ریافت این سخن پایانی ندارد زیرا که معنی رسول الله علیه السلام
 گفت زید کجاست تا دهم پندش که رسوایی بخو تا نبیست کم زید را که کشف هر کس **رجوع بکما**
زید را اکنون نیایی که کوفتی از تمام کلام رسول الله است **جست** از صف نعال و نعل ریخت
 از صف نعال جست و بدرجه رجال باستجیل تاخت و قطع منازل کرد تو که باشی زیدم دورا
 نیافت تو خود کسی دیگری او خود را با بد تو کجایی بگو اختر که بر و خورشید تاخت چون آفتاب
 طالع شود اختران در ان زمان بچو شوند لاجرم اکنون زید را بجای الهی و خیمه ان شاهی غالب
 شد که هواس و نطق او بلکه وجودش بچو شدنی از و نشی بیایی نه تا از زید نقشی ظام
 ست و نه نشی لاجرم این مهر دورانی بیایی کی بیایی بر آه کشت نه معنی این مصراع بزرگی
 نه بر صمان بولوسن صمان او غرضی بوی او زنی یعنی هرگز از و اثری نمی بیایی شد هواس و نطق

خوار و خوار

کاه کشت و کشت ان در
 سو که کاه بوی و
 عیاض بچو دیر

بستن که راه عدم و فنا بسوی او بسته باشد و رسته های خونی فوت از او گریسته بود و همدامی فرماید
هر که جز عشق خدا را احسن است هر چیز که غیر عشق خدا را محبوب باشد که شکر خوار است آن جان کند
نست پس از آن جان کند را بیا که کجاست جان کند سوی مرگ آمدن و تیر حیات ناکردن
دست در آب جانی نازدن که آن عمل صالح است کسی که مؤمن کامل باشد نیکو کمال علیه السلام
المؤمنون لا یلقون موت حقیقی عذاب آفرینست لاجرم آب حیات عبادت خوردن می باید تا پس
از مردن مرده فتوی خلق را دودید در حال و محال و ملاحظه ترسی وفات صدگان دارند در آب
حیات بسیار حیات کنند که کویا در حیات نیست جلدی که تاهه کال کرد و نور و بیفتند
و شک را تهل شود زانکه بر یافت بعضی معنیات مناسبت در شب بر و نور و تجلی شب رود و بر
بیداری شب تین را که خلوت خانه یار است در او ان غفلت اختیار غفلت دار و در شب و عمر
رود سرمایه و وقت کسب ضایع شود در شب تاریک جوی آن روز را در شب ظلماتی طالب شود و
شاید روز را پیش کن آن غفلت سوز را چون درین راه هر وقت ضرورت بی روشو عقل تا یکی
سوز را پس بسقت فکر کن که مال و متاع دنیا از آن تو نیست مگر با تو بی رود **حکایت**
 کسی بخانه برفت در آن خانه مال بسیار یافت خانه و دلت را پر کرد چون بخواست که بیرون رود مگر
 طلسم کرده بودند همه در مار بسته یافت جمال بیرون آمدن و مال را بردن میسر نشد مال را نهاد و خود
 تنها برفت لاجرم دنیا چنین است کسی که درین خانه جمع مال و متاع و الباب کند اما بوقت مردن
 قادر نمی شود که اینها را با خود ببرد در شب بزرگ پس نیکی بود در شب زشت زنگی از اعلان
 آتیه است زانکه آب حیوان جفت تاریکی بود خلق می گویند آب حیات در ظلمات است و آن را بکنند
 بجست و پیش از یافتن در ظلمات بگردونزد اهل تحقیق آن ظلمات تاریکی شب است و آبر حیات
 طاعات در شب و لهذا ملک معبود بندن خود را که سلطان سر بر وجود و صاحب مقام محمود است
 در سوخته ای اسرائیل فرماید **و من القیل نتیجه بنافله لک عسی ان یعینک ربک بما تحمدا**
 یعنی ای محم خلوت خانه ای مع الله و محم کعبه درگاه اگر از سر خلوت شبها آگاهی و در وقت
 کبری شفاعت از نادری خواهی وقتی که شب در آید و دیگران خواب مشغول شوند بانه از شب
 بیداری گذار و غافلانه که از فرصت آن صلیق از امت تو برداشته ایم و خاصه بر تو فریضه
 ساخته ایم از آنکه در خلوت خانه خیرت ما را بخیر نیست و در پرده سراسر ای قدم هر قدم را جمال سیر سینه

مطلب در بیان شب خیزی

در بیان خواب و بیداری

مطلب در بیان وقت بیداری و در سوختن

ای جیب

ای جیب حضرت ما دوز بیدار باش که چندین هزار یکانه را دعوت می باید کرد و شب محاسب که بادو
 ست خلوت می باید کرد و بقیامت چندین هزار عاقل را شفاعت باید کرد که **عسی ان یعینک ربک**
بما تحمدا و در حقی طایفه از مؤمنان که از شام تا سحر سر نهاده در دین می کشند و معبود را می خوانند
 و با بخت بیدار دولت دیداری طلبند و می گویند **بیت** هر که بیدار بود دولت بیدار بود
 دوست در جوی ولی عاشق بیدار کجا است حضرت الهی بنظر فضیلتی نامشایی در سونا
 سجده می فرماید **فلان منس ما اخی لهم من قرة اعین** یعنی هیچ نفس نداند آنکه ما را کرده شد
 است از برای بیداری و شب زنده داران از خوابی که از دیدن آن چشم روشن شود **حکایت**
 در کتاب زینب مذکور است که خدا داد و در اوجی فرستاد که دروغ می گوید انگشتی دعوی محبت می کند
 و همه شب بخند زانکه هر عاشقی می خواهد که بمشوقش در جایی خلوت مصاحبت کند **بیت**
 چنین محبوب زیبایی و آنکه دیدنش ممکن کسی که بای بنف بنیات بی قدم باشد و بیدار چون
 شخص بیدار شود در خواب استراحت رود و شیطان شغول و قوت او را تمییز کند و لهذا
 رسول الله علیه السلام فرمود **ان الشیطان یجربکم من ابن آدم یجربکم الا فقیه ایاریه بالجمع**
والعقل پس خدمت مولانا در تحقیق این معنی می فرماید سر ز خفتن کی توان برداشتن سرا
 از خفتن برداشتن کجا میسر شود با چنین خدمت غفلت کجا نشن بشنخ خدا را انصاری که مقرب
 حضرت باری است در تحریض بر بیداری می فرماید کار بدل الی است نه بدلت رو کلا هست بیدار
 باش که کاروان بر رانست اگر واپس مانی مرا چه کن هست خواب مرده لقمه مرده یار شد
 لوط خواب را بسکون ما خواندن و با کسر و اضافت خواندن تا ترست خواب و خفت و زردن
 کار شد لاجرم صاحب خانه که خفته باشد زرد بر کار شود حسن بصری در معنی این آیت که **فلان منس**
ما اخی لهم من قرة اعین می فرماید که طایفه بیداران و جماعت شب زنده داران چون
 از برای خلوت بار علی در شب تا نیمه ان از چشم اعین را بقیه دم رب بندند بجای این که بیدار
 جنس چیری شد که نمی است از انظار که ما اخی لهم من قرة اعین پوشیده از اختیار کار کردن
 حق تعالی بجای این که از غیر پوشیده داشت و خدمت مولانا در اشعار خود بدین مضمون
 اشعار خود بدین معنی اشعار کند **خسران** بجان تو که مر و از میان کار محب ز عمر یک شب هم
 که روزی در محبت هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای بار محبت
 برای یار لطیف که شب نمی خفت موافقت کن ول را بر و یار محب از آن زلال بیت رسنی

از احوال و بخت نیست

فرغ

در باب کمالی و شب خیزی و بیدار خوردن

جایزه

آب شود اگر تو سکی ندان بیا در محبت خدای گفت که شب دوستان نمی خنبد اگر خیل شکر نریز و
شور سار غیب شنیده ام که همان کاهها برب یا بند برای عشق شنیده ام کاهها برب یا بند برای عشق شنیده ام
ت کنیده که در پی اضلال قوی دوندر ناربان خشم و خود خاکنده شیطانی که در پس پرده حکمت آیت سون
اعزان **آیه یزید هم هو و قیل من حیث لا تعلمون** خشم و دشمنی آن که اند و شیطانی را که در حیل و خمار است
دقیقه عی از بزرگان گفته است که شیطان چنین می گوید که من بدین ابله می نیم که از آغاز مومن را با
فری و وسوسه کنم نخست مومن را من بشموات حلال مشغول گردانم چون بر شموات حرمین کشت
و موار و بی چهر شد و توت گرفت آنکاه عساجی و وسوسه کنم تا موالی آن ز بود آنکاه که بر مهای
دگر کشت بکافری و وسوسه کنم خواه بحقیقت خواه با استحال معصک و طعنه گفته اند پنج چیز هست اگر
محبت محبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک هستی اول نظر اعتر و جل بس نفس بس
شیطان بس دنیا بس شیطان محبت با خدا بخوافت کردی هر چه کند بسند کار باشی و با نفس
بغایت و با شیطان بعداوت و با دنیا با هیز و با شیطان بشغفت تا خشم اب و فرزند آن اوست
آتش دشمن آبت و آن چیز که از آب حاصل شده اند بچای که اب خشم جان اوست که اب نارای
کشد آب آتش را کشد زهر که لو از آن آبت که آتش خشم فرزند آن آبت و عدوانها را خشم و دشمنی
که ایشان از آب حاصل شده است بعد از آن این نار نار شمشیر یعنی بعد از نار شیطانی که نار شمشیر
یا این نار که گفته نار شمشیر است که تکیه شیطان از آتش که اند و اصل کناه و زلفت که در آن نار اصل کناه
وزلت هست **حکایت** سلطان و لدر روزی فرمود که حضرت و الیم دایمای فرمود که من پنج ساله
بودم که نفس من نمر بود و اما در حال جوانی و کمالات چون بجهت تمام بر یافت و شب خیزی مشغول می
شدم و با آنهایی نمود روزی که شمشیر کشی گفته بودید که من پنج سال بودم که شمشیر مرد بود این دم چونت
که شب و روز قرار و آرام ندارید فرمود که بهاء الدین نفس قوی عبادت می فرست که مبار از ناگاه
از جایی سرزند و شجاع الدین غل را و بهملوان قلب را مغلوب و منکوب کند لاجرم شمشیر شمشیر شمشیر
و مردن او برقرار نیست پس هر کس را بافت کردن می باید **چند** اگر یکدیگر بیایم روان من نیاسا
من آن خطه بیایم که آن خطه بیایم نار بر روی بانی بنسرد و کشته شود نار شمشیر تا به روزی می برده
و باب ظاهر کشته نشود چنانکه می فرماید نار شمشیر می نیاید و باب نار شمشیر فراری میسر و کشته می
شود باب ظاهر نار که دارد طبع دوزخ در غدا اب از آن آبت که نار شمشیر طبع دوزخ دارد و نار شمشیر
ما چه چاه نور دین سوال و جوابت نور کم اظنا نار الکافین نور شمای نشان آتش کافران را

در بیان آتش شمشیر
در بیان آتش شمشیر

چنانکه

چنانکه وقتی که اهل ایمان بر دوزخ بگذرند و دوزخ کوید بگذرند یا مومن بدستی نوز تو نار را بکشت کما قال
رسول الله علیه **سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ يَقُولُ قَوْلًا نَوْرًا قَوْلًا نَوْرًا قَوْلًا نَوْرًا** چه کس این نار را نور خداست
و جوابت نور ابراهیم را سازاوست که نار او را بکشت آبت سون ابی **قَوْلًا نَوْرًا قَوْلًا نَوْرًا قَوْلًا نَوْرًا**
عنه ابراهیم که سر دو سلامت شد بر ابراهیم است دیگر آن نار را نور خدا چنین کرد تا نفس چون نمرود تو
چنانکه من ابراهیم از نار نمرود خلاص شد و نار از نار نفس نمرود تو و وار هر این جسم چون خود تو که این
آتش را با اینهمه مشتهیات و با باد غفلت و هوا که تن ممکن نیست چنانکه می فرماید شمشیر نار را
نار که شمشیر شمشیر آتش بفر کردن ناقص بکشت و می شود یعنی کسی که مراد نفس را بر سر بران این که آرزو
نفس برین شود یعنی شود او با ملون کم شود و بی هیچ نار این شمشیر نار می با ندن می هیچ چاه کم شود
تا که بهیزم می نمی بر آتش مرده است که بید آتش از بهیزم کشتی بلکه زبازی شود اگر کشتن این نار خواهی
آب تقوی بدست آرو و بهیزم حریف نفس و باد غفلت و هوا از و باز دار تا کشته شود تو که بهیزم باز گیر نار
مرد تو که بهیزم از آتش باز گیری و دور کشتی آتش کشته می شود زانک تقوی اب سوی نار بر دانه
تقوی اب را سوی آتش می بردی که سیر کرد از آتش روی خوب از آتش شمشیر آبت شود روی
خوب که کند و کلمه از تقوی آتش خوب که آن روی خوب که کلمه بهیزم از تقوی لاجرم آتش او کشته می شود
باب تقوی دوزخ آتش سیه می کند روی او و از این معلوم شد که کشتن نار شمشیر اب تقوی و اخلاص
می باید چنانکه کشتن آتش ظاهر را اخلاص بخای باید که درین حکایت این معنی را بیان کند **آتش افتاد**
در شهر با نام عسکر رضی الله عنه آتش افتاد در شهر در زمان خلافت امیر المومنین عمر آتشی
بزرگ افتاد در شهر بهر آنکه از جمله کلمات **مولانا** اینست تمام مقام و وظیفه کلام را تمام می دهد لاجرم
درین مقام بهالو در وصف آتش می بایستی درین ستر حق او را تمام بدار و لهنانی فرماید که خوب
خشک می خورد و او حجاز را طغیان و شعله حراغ همچون خوب خشکی می خورد و آن آتش شمشیر را
در قنادان درین وفانها آن آتش تا زدن در سترغ و لا کما تا بهیزم در مرغ در هوا و آتشها در در
خترانیم شهر از شعله آتش گرفت و بسوخت اب می ترسید از آن وی شکست آب می ترسید
از آن آتش و حتی می کرد و کهای آب و سر که می زدند آن سیر و سر که می زدند بر سر آتش
که آن هوشت که عاقلان بکشتن آتش و تدبیر کردند آتش از آتش افزونی شدی آتش از
غدا زباده کشتی می رسید و او را مدد از آتش جدی آتش مددی رسیدی از خدا کو با آب و سر که
او را غفلت کشتی چون طغیان آتش زیاده کشت خلق آند جاب عمر شتاب خلق بسوی عمر آمدند

در بیان آتش شمشیر

در بیان آتش شمشیر

باسجالت از برای شکایت کائنات می نبرد هیچ از آن شهر سوزناک نشانی نشود از آن کشت آن
 آتش ز آفات خداست عسکرت آن آتش از غلظت بادیت شعله از آتش نخل شماست یک شعله
 است از آتش نخل شما که حضرت خدا مال سخن را خلف و مال نخل را تلف می کند چنانکه دعا و ملک بر آنست
اللهم اعط کل منفعة خلقا واعط کل عسکرا و رسول الله علیه السلام فرموده است فحقنوا اموالکم بالزکوة
و اوفوا امرضاکم بالصدقة والسقوا اموالکم بالبلاء بالزکوة اب چه بود در عطا نمان تنید در بعضی نسخ اب
 بگذارید و نمان نسبت کنید نخل بگذارید اگر مال منید و اتباع منید تا از غنم خدا بر سید چنانکه در حواله الله السلام
 فرمود ان الصدقة تنطفئ غضب الرب خلق کنندش که در کثرتش که یعنی خلق عمر را کثرت پایش این باب
 کرم کشود بودیم حاجی مدخل فوت بودیم و عطا ما کرده ایم کثرت نمان در رسم و عادت داده اید برای
 عبادت و بر وجه اخلاص دست از هر خلافت ده اید زانگی می باید که نیت طهرت و دهنش ان باشد که امانت
 عاجزان کند بر طاعت و قضای حاجت این ن کند تا خدای عز و جل او را قضا کند هر چه و بهر وقت و هر
 ناز عطا می شمار برای افتخار و غلظت و تکبر است نه از برای ترس و تقوی و نیازمند از هر چه آتش دوزخ
 و آخر آنکه رسول الله علیه السلام فرمود ان الله انار و لو بشق ثمره و ازیم خدا که ترک کند عذاب را و نه
 از برای نیت کرم حاجت غیر را قضا کنیم تا خدا حاجت مرا قضا کند و نه مال را بخلش صرف کند که مورت
 ثواب بکشد چنانکه می فرماید مال تم است و بهر شوه منه یعنی مال را باستان و طامانان مدید که
 حل نمی اید زانکه این را مال دادن بر نفس و ظلم امانت است چنانکه می فرماید تیغ را در دست
 هر رهن میده که فاسقان و طامانان را مال دادن قطع الطریق را تیغ دادست پس آنان را که تیغ کشی
 است تیغ دادن روا نیست شعر فوضع النذی فی موضع السیف بالعلی مفر کوضع السیف فی مو
 ضع النذی بیت هر کجا داغ کردنت فرمود که تو مریم نمی نازد سود اهل دین را با رزاق از اهل
 کین اهل دین را از اهل کین نفع کن منشی حق بگو با او نشین مصاحب خدا بگو و بگو من اراد
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل النصف بان طایفه نشین که ذاکر خدا باشند تا ثواب اناجلس
من ذکر فی مصاحب خدا انوی هر کسی بر قوم خود ایثار کرد یعنی بر قوم فاسق و یاب و وجه ریا و الا احد
 بر قوم صالح و با وجه اخلاص بیشتر است چنانکه رسول الله علیه السلام فرموده است که الصدقة علی
المسکین صدقة و علی ذی الرحم ثقتان صدقة و علی کاذبین صدقة کاذبین صدقه و علی کاذبین صدقه و علی کاذبین صدقه
 کرد که مناسبت خداست ازین سخن معلوم شد که مال را بجا طان دادن می باید تا این را با عبادت
 تقویت باشد و تصدیق کردن را قدرت دهد حکایت عبدالله بن زبیر عایشه را رضی الله عنهما صدو

ملاحظه فرمایید
 در بیان عادت

این کلام را در بعضی نسخ
 در بعضی نسخ
 در بعضی نسخ

ملاحظه فرمایید
 در حدیث صحیح

هشتم و هزار دهم غلظت و غلظت چنانکه بود ان مال را در میان مردمان تسبیح کرد چون شب شد از ان
 مال در نزد او چیزی نماند بود که بزرگ را کثرت خوردنی بیارای و زیت آورد و کثیر گفت چرا از ان مال
 یک درم گوشت نخریدی عایشه گفت عفت مکن خاطر مرا یاد اگر مرا یاد آورده بودی خریدی و این
 نیز معلوم شد در تصدیق اخلاص می باید بود که در صدقه اخلاص ان زمان کردنت حکایت
 ثقت از عثمان کو بیخ که او کثرت نوعی کرده بودم و انکس عظیم بر احوال من راه یافته بود و حضرت
 بنیابت رسید و دلدار می عروکی نو از جمله واجبات بوده خدمت مولانا معلوم شد بر غایت
 و در جرم خود در آخر و از خدمت که انا تون شش دینار مصری بوام حاصل کرد و باز میون آمد و
 بعد از زمانی در انجا سخن قوم که با عثمان پیش ازین خوش شنبی داشتی کردم بدم با ما صافی می کردی
 مدتیست که ترک ان سنت کرده سبب چیست زود بر خطم تا دست بوس کنم دینار را بهرمان در
 دست نهاد و فرمود که این سنت را چون فرض غازی حاکم کن شایندم و مدتی ان وجه را بجم کردم
 چون از نظام عمر معلوم شد که در غسل اخلاص می باید لایم اخلاص را اموضی و کار را با و کردن شایند و
 حکایت علی بن ابی طالب و نام مردم از او اخلاص آموز خدا و انداختن خیم در روی امیر المومنین علی و انداختن
علی که تیر و جبهه شمشیر از دست خدا و انداختن و خیم انداختن بر کی تو کرمی از علی آموز اخلاص علی
 از علی رضی الله عنه اخلاص علی را با سوزش سر حدان مطهر از دغل از بنا می و قلبی در غار بطلوان
 دست یافت بر کافری غایب شد زود شمشیری را آورد و شافت استیال کرد که او را بکشد و خود
 انداخت در روی علی او آب دهن انداخت بر روی مبارک علی افتخار زهرینی و مروتی کر آن علی
 فخر اینها و او ایست ان خدو زو بر جی که روی ماه ان بطلوان خدو زو بر جی که روی ماه سید
 آرد پیش او در سجده کاه فاعلی آرد روی ماه است در زمان انداخت شمشیر ان علی فی الحال ولی تو شفت
 شمشیر از دست انداخت ان علی کرم ان وجه کرد او انداخت شمشیر که علی در غایت و قتل ان بطلوان کاما می کرد
 کشت خیر ان اما مبارز برین علی ان بطلوان حیران شد ازین کار و زود نمودن عفو و رحمت لی محل کایان
 محل زیاده کشتن غضب بود کثرت بر می تیغ تیر افراشتی و تیغ بر می کاشتی از چه انگشتی نام بکند
 شتی چه تیغ را انگشتی و از کشتن من فراغت کردی ان چه دیدی بهتر از یکا من چه چیز دیدی که بهتر
 از یک و غر کردن من ناستی تو ست در انکار من ناست و کامل کشی در قتل من ناست
 ان چه دیدی که چنین شست و ساکن شد تا چنان برقی نمود و باز جست و ناپید شد
 ان چه دیدی که مرا ان عکس دید عکس آنچه تو دیدی در دل و جان شعله آید دید که در دل و جان من شعله

شمشیر

مطالعه در بیان تفاوت علی

ایمان و نور اسلام ظاهر شد آن چه دیدی برتر از کون و مکان و عالی از جهنم که به از جان بود شخیص جان
که مرا جان بخشید که حیات و جوانی عزت کی ایمانی یافتیم در شجاعت غیر تابستی و شیر خدایی از دست
خود که دانستی کبری نظری حکایت اعرابی پیش از آمد و گشت یا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
ی کیم ترا از ظالمی که عت و شتت نه کند بصیرت از بهم کوز کیش و کبر را تعظیم نمی کند از علم بر کس
علی کنت او کیست اعرابی کنت آن نفرست یا امیر المؤمنین علی ان را در بهر از دم داد و گشت یا وجه
العرب نبأ رسول کلما انک خفک شعفا ناصح الی متقوا ذیعی الی خس و روی عرب بجای
خدا و رسولش هر گاه می تواید تر استعرض کردن مراباز گرد پناه داشتن در شجاعت ابر مو
سبی بتیبه در مروت و سخا ابر موسی در عسراحوال تیه در رفقه بلع با عورتی به گذشت گام از وی
خوان و فانی کی سبیه که از ان ابر موسی بنی اسرائیل را نجات و نانی آمدنی مانده چنانکه رب
العزیز در سون بقوم ی فریاد و **اترنا علیک المن والتلوی** و خدمت **مولانا** ابر موسی را بیان
می کند و چنین مقدمه بسط کند که می گوید ابر ما کندم ده سال را بیکدیگر ابرمانی دیگر کندم ده سال را
بسی و شتت بخت و شیرین کندم دم جو شهادت مردم ان کندم را بی نزد و طعمی به شیرین کندم چون
شهادت با یکب و عمل ابر موسی بر زحمت برکت و ابر موسی بر وبال زحمت کف دینچه و شیرین
لی زحمت بداد زحمت را بی زحمت بخت و شیرین بداد یعنی ابرمانی دیگر کندم ناهنجته ده سال ابر
موسی خوان و مواید بخت در کن رجایع نند از برای بخت خور ان کرم معنی این مصراع بهر که کرم بخشش
به جلیل ایچون رحمتش افراشت در عالم علم و حکمت ان موسی و ابرش علی را زحمت در عالم تا
چهل سال ان وظیفه و ان عطا و نعمت بی زحمت کم نشیک روزان اهل رجای و بی اسرائیل که هر چه
رجا کردند داده شد تا هم ان از حسی حال شد تا بی اسرائیل از دنا و قائم شدند
کند تا و تم و ترس خواسند چنانکه خدا در سون بقوم ی فریاد و **از قلم باموسی بن نبیه علی طعام**
واحد فادع لنا ربک نجونا مما تبنت الارض من غلها و قناها و انومها و عدسها و جملها
امت احمد که مستید از کرام ای امت یکم خیر ائمه و کس و کذک جعلت کم افه و سطام
شما از کربانید تا قیامت است باقی ان طعام یعنی ابر موسی را فیض چهل سال پیش نمود
اما فیض خود این حضرت که از جیشیه ابیت **عذری طبعی و یقینی** است تا قیام ساعت و سا
عت قیام باقی و مستدام خواهد بود چون ابیت **عذری فاش شد** و بر آفت اشارت
بان حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود **ابیت عذری طبعی و یقینی** سبب و

خاستن چون بان بان نهی بی
و در می و قیام و اول و شیرین
خویش بهر که علی
دیگر

تخدم
که از کرامت
نموده که
نموده که
نموده که

مقدمه از آنست که در هر حال
مقدمه از آنست که در هر حال
مقدمه از آنست که در هر حال

و در و این حدیث آنست که رسول الله علیه السلام صوم وصال کردی اما احباب را از وی نهی می کرد و ایشان
گفتند یا رسول الله نهی می کنی جواب فرمودی که **انی است کما حکم ابیت عذری طبعی و یقینی** و طعم و
یقینی کما است را نش نشد این کما نیست از ان طعام باقی که کسی چون باین مقام برسد آن طعام
باقی را می خورد حاصل طعام این را تاویل کردند و گفتند مراد بحقیقت طعام می خوردن نیست بلکه مراد از آنست
که خدا از برای مراز تفریح نگاه دارد و عین جلیل مایه جلی ننگند لاجرم خدمت مولوی می گوید مسیحی تاویل
این را در پی قبول کن یعنی حقیقت است این که رسول الله علیه السلام طعام ظاهر نمی خورد و از طعام
صوری منتظمی شد اما طعام الهی را می خورد و تا در اید در کلو قیام شد و شیرین و بی نظیر را که
تا و نیست و اداد عطا معنی این مصراع بهر که انو چون کنا و بلع عطای کرد و توان چون که میدان حقیقت را
خطا تا که حقیقت خوردن را انکار کند از ان خطا دیدن ز صفت عقل اوست حقیقت را خطا دیدن از صفت
عقل صاحب تا و نیست عقل کل حضرت و عقل جزو پوست عقل کل معادی مثلا عقل شکی می خورد و شیرین
است و عقل جزو معاشی مثلا عقل اهل ظاهر پوست است خویش را تا و بل کمن اخبار را خود را تا و بل
کن احادیث را تا و بل کمن مغز را به کوی بی کلزار را مغز خود را به کوی که بوی کل را می یابد کلمه را را
پس فم خود را انکار کن نه ضیافت احمدی را اگر سایل بگوید که سبب و در و این حدیث ان بود که
رسول الله علیه السلام صوم وصال می کرد احباب نیز صوم وصال کردند این را نهی کرد احباب
گفتند یا رسول الله شما صوم وصال می کنید این را جواب داد که **انی است کما حکم ابیت**
عذری طبعی و یقینی پس این دلالت می کند که خوردن طعام آتی کسی را میسر نشود
و خوردن رسول الله علیه السلام را تا و بل مذکور و تحقیق بر رسول لازمست مراد از آنست حقیقت
و تمیم این لغت درست نیست و رسول الله علیه السلام اگر طعام آتی را بخورد صوم وصال
نبارت که جواب ابیت که اولاً ما تسلیم نمی کنیم که سبب و در و حدیث این باشد که بکنیم که
اینست نهی رسول الله علیه السلام و خطاب او بکلام مستطاع الی است کما حکم بعضی ضعیفان
احباب راست کما این باین مقام ترسید بودند تسلیم بکنیم که نهی همه احباب را عام باشد
نهی از بهر شتت بر امت بود رسول الله علیه السلام انان ترسید که بر عت این صوم
وصال فرض شود بر همه امت و بعضی شارحان حدیث گفته اند طعام کشت تقطیر کثرت
صوم نیست و با یک در حدیث قطعی دلالت نیست که حقیقت طعام خوردن ممکن باشد
چون خدمت **مولانا** این معانی و معارف را بیان فرمود و باصل حکایت خود نمود

تفسیر در تحقیق معنی حدیث
که ابیت عذری طبعی و یقینی
و طبعی

نخروانه که بکنیم

که حق را در آن می بینی و حقیقت را نمی بینی شمه واکو از این دین با آن بکواران چیرد دین بیخ حلت چنان
 ما را چاک کرد بگویم مسلک کرد آب غلت خاک را بک کرد و نماز نکوت کفر و معصیت ظاهر مسافت
 باز کو دانم که این اسرار هست می دلم کاین سر نیست از اسرار بوزانگی غمخیز کشن کار و سرست
 زیر این غمخیز کشن است کار او **حکایت** روزی ابراهیم ادم بکنار شهر آمد لشکر بی را دید
 که از سفری آمد ابراهیم را گفت مرا بیا به دلالت کن و جای بنمای که در آن نزول کنم ابراهیم اشارت
 بکوارستان کرد آن لشکر بر بخید بر سر ابراهیم دیوس زد و گرفت ابراهیم سر بی جنبه میزد و گفت
 بزد و سر بی که بسیار عاصی بوده است مرا خدای راجل و علانان لشکر چندان بزد که سرش را بکشت
 و برقت چون لشکر بگذشت ابراهیم سر بر تسمان کرد و دست بر آورد آن لشکر را مردمان
 گفتند این کس کی زدی کیست می دانی لشکر گفت نمی دایم گفت زاهد خراسان ابراهیم ادم
 است لشکر چون این خبر را شنید و آن را دانست ثبوت کرد و از دستور فرود آمد در پای او
 افتاد و گفت مرا معذور بدار که ترا ندانم ابراهیم گفت تا از آن زمان من ترا دعای چیری کنم
 زانکه بزدن تو خدام را فضیلت بسیار داد و مرگت ندیدم که تو لب فضیلت من شوی و تو از فضیلت
 محروم شوی آن لشکر شرمند شد و تائب گشت **حکایت** صانع بی آلت
 و بی اعضا ظاهر است و این مبدیهای را بچشم کشیدن این سخن می سود گفت صد مر آنرا
 می بیند اند موش را و کینت روحانیه و مد عقل را که خبر نبود و چشم و گوش را و اعضا ظاهر را
 پس تو بینان و ازین نهان با ده چشیدی باز لولای باز خورش خوش لشکر و لطیف پرواز و خوب
 ناچو دیدی این زبان از کردگار جل و علا چشم تو ادر آن خب آموخته چشم تو احسلس امور عجبیه
 را آموخته چشمهای حاضران بر دوخته و چشم دیگران بر نه آری هر دین پر عیب لایق دیدار عیب نباشد
 لغزان یکی مایه نمی بیند عیان که آن را نوری باشد در نهان و آن یکی تار یکی بیند جمعا که آنکه
 بچوبت او تیره و سیاه می بیند همه چنان که کسی که دین او کث ده باشد اما چون بی نورست چنان
 را تاریکی می بیند و آن یکی ماه می بیند هم آنکه دین او کث ده و بین است ماه شریعت و طهرت
 و حقیقت را می بیند این کس بنشیند یک موضع چه اگر چه متان نشسته اند چشم هر سه باز و گوش
 هر سه تیز چشم هر سه در ظاهر محجوب و مستور نیست بگویند است و کور نمی شوند است در تو او
 نیز از این حال در حیرت می چرخد است این عجب لطف خفیهست یعنی چشم من کور
 شده است بالطف خفیهست این بر تو نقش کرده و بر من یوسفیت که یکی چیرد و کوزنی غایب تو را

این سخن را
 از کتب معتبره
 نقل کرده ام

طوفان

بنقلید

بد نماید مرا نیک می آید عالم از بجهت هر است و فزون و باین بسیاری هر نظر را نیست این سخن
 فزون آن را هر نظر نمی بیند و از یک ای علی مرتضی که در حکمت درین کار ای بس سوء التفاتی
 انصاف و مرا بیض تو سوء التفات حسن انصاف و روضه رضا گفت لاجرم **حکایت** **حکایت** **حکایت**
و هو خیر بسیار چیز هست که مردان را بدیدار و اما او نیست بیا تو او آنچه غلت یافته است
 از اسرار الهی که مرا چراغ گشتی یا بگویم آنچه بر من تافته است و نور الهی رسیده است از تو بر من
 تافت چون داری نهال چگونه می کنی پنهان می کنی فانی نور چون نهالی زبان یعنی ماه که در آن و
 زبان ظهور دارد و سخن می گوید اما نوری فانی در روشنایی می دهد تو نیز یا علی بیخ کنش
 در دل من نوری دهی یک اگر در کف اید قرص ماه یعنی اگر چه ماه نوری فانی در عالم را منور
 می کند و راه می نماید یک اگر زبان می زنی گوید که راه اینست شب روان را رود تر از راه
 درین بقیه است که انبیا و اولیا و مرشدان راه خدا بوجود خویش نورانی وارثان
 رطبی می کنند چون بر زبان نیز بند و بند و سوسا و شش طایفه را بیشتر دفع می کنند از غلط این شوند
 و از ذلول چون ماه هم نور خود راه می نماید هم زبان ارشاد راه کند روان از غلط و غفلت
 این شود باین نه غالب شود بر بانک غول یعنی ماه که می زبان نوری فانی در راه می نماید و
 روان کرمی رونماگاه بانک که غولان بانک می زنند و می گویند که اینجا بسیار راه برین طریقت
 راه روان را اضلال می کنند اما چون ماه هم نوری فانی در راه نماید هم زبان ارشاد طریقت کند
 بانک ماه غالب شود بر بانک غول که غول نمی تواند که اضلال کند زیرا که بانی متقن جو باشد
 فانی نور و ضیا چون بگوید ضیا اندر ضیا و نور علی لاجرم ای علی بنور خود مرا ارشاد می
 کنی که درین حال و عمل تو حکمت خفیه و اسرار لطیف هست که بسبب آن دل من پر نور شد اما
 اگر آن سر را بر زبان بیان کنی روشن تر گردد چون تو بایی آن مدینه علم را یعنی رسول الله علیه السلام
 که مدینه علمت تو باب آن مدینه علمی چنانکه فرمود **انا مدینه العلم و علی بابها** چون متفقا
 بی افتاب حلم را همچون شعاع و بانی افتاب حلم را که رسول الله است علیه السلام که او هرگز از
 برای خود کسی را غیب نکرد **حکایت** انس بن مالک رضی الله عنه می گوید هشتاد و یک نفر
 تنقیم در نماز جمعه آمدند تا رسول الله را علیه السلام قتل کنند اصحاب همه را گرفت رسول الله علیه السلام
 ایشان را آزاد کرد و از جمله محاکم اخلاق او بود که کسی را عتاب نکردی **حکایت**
 انس رضی الله عنه گوید من چندان سال رسول الله را علیه السلام خدمت کردم او مرا هرگز آن نکند

در بیان علم رسول الله

و من کاری که کردم او را چو کردی نگفت و هر کاری که نکردم او را کارهای این کار کرده بودی نگفت
 و از جمله شما بل حسنه او بود که چون کسی بی ادبی کردی او بتعلیم حکم دینی امر شرعی بنهادادی و خشم نگردی
حکایت اعرابی در مسجدی بول کردن گرفت اصحاب مخالفت کردند زنده شد رسول الله علیه السلام
 نمی کرد پس از خارج شدن از بول سوی خود خواند و گفت ای مسجد ما از برای اینچنین نجاسات
 نیست بلکه مسجد از بهر نماز و ذکر و تسبیح و تلاوت قرآنست **حکایت** پیش از نزول آیت
 حجاب مردان زنان و ادیده اندی اعرابی عارف را زنی را دید و رسول الله علیه السلام گفت
 یا رسول الله چه خوب زن داری تو این را طلاق بده تا من نکاح کنم رسول الله علیه السلام کوفت زنان
 من اثبات المؤمنین است ایشان پس از من احادیث را طلاق نیست باز نداشت ای باب
 بر جویای باب معنی این مصراع بزرگی آید اول ای قیوم قیوم استین او زده تارک از تو مشهور اند
 باب تبارک ربیب تو پوشتها بمنزله بار بختش ای باب رحمت تا ابد و مودت بارگاه خانه کواکب
 باب بارگاه انگس که او را هیچ یکی نظر نیست هر هوا و وزخ خود منظر نیست هر زن از زنان
 کاینات در یکجای جنت اصدان است و هر فردی از افراد موجودات منقطع با عالم اسماء و صفات
 یعنی فی نفس الامم چنین است اما نگشاده که کوه از آنجا در است باب که منقطع بنات که می گوید که
 آنی در است لاجرم فی واسطه نور نوز دری توان یافت و نه دریچه توان شکافت تا نیکش
 درنی را دیدن تا نظر و دران در درون هر کس بخت این کان و غنی رود بگو ثابت شود هر زمان
 چون کشاده شد دری حیران شود و بخت کند آن مرد که کان دارد مرغ او میدو طبع پران شود
 و کان رود و پیر بشده و کان از نادیده نترس است **حکایت** بزرگی بجای امیر
 اکثر اهل ان جای از طاعون مردمان بودند و کوه کا لایق خور جان و این را نیز از ترس نمی
 بهر دندان بزرگ گفت یارب این چیست پس از آن بخت داشت آن را اندام که ای بنده من
 هیچ ترا ضایع کردم گفت نه گفت پس آخر من مکن بر من بسبب این کودکان که ایشان
 اولاد زنای بودند و آن قوم حدود مرا معطل ساختند اقامت خدا تو کردم آن بزرگ بخود آمد و این
 حالت را رضاداد و بچنین کسی که یکی را بی حالت و ناچیز بنهاد و حیثه و نا اهل شمارد چون
 دروغالی بنده کان او برود چنانکه می فرماید عافنی ناکه بود آن بخت یافت بین مردی غافل ناکه
 در خواب بجه یافته باشد سوی هر ویران ارا پس ی شناسست برای طلب کج سوی هر ویرانی خود
حکایت خواجه عبدالواحد دوزی جوانی را نظر کرد او را دید بن زار شده گفت یا غلام

مقام روزه می داری گفت ای خواجه پیوسته نیز افطار بکنم گفت پیوسته شب قیام کنی غلام کون
 هر شب بخیم خواجه گفت پس زار جرات شد گفت دوستی دارم در دل پیوسته پوشیدن خواجه
 گفت خاموش این چه دیریت آن خواجه دو قدم از جای برفت پس گفت آلی اگر درین سخن
 صادق جان من قبض کن در حال بیفتاد و جان تسلیم کرد خواجه تو بر کرد پس او را هیچ کس را
 انکار نکرد و در طلب و اعتقاد در رویشان باشد تا زرد رویی نیایی تو که و از او فری که
 جویی زرد رویی در چنانکه کسی که کج نیاید بوی را نهانی رود خدمت **حکایت** جوان بدفع ظن نتر
 عبت خود اکنون ضرر ظن را بیان کند و بی مرشد پیچودن راه حق مبتدر نیست آن را شناس
 می فرماید سالها کز ظن دود بایای خویش و طالب شود بی مرشد ننگد و زانکاف بینهای
 خویش معنی این مصراع بزرگی که بخت کند بوزنری قناد من تا بدینی نایدت از عیب تو تا که از عیب
 ببینی تو بوی نمی آید غیر بینی هیچ ی چنی بگوینی غیر آن هیچ چیزی می بینی بگو **حکایت**
سوال کردن آن کافر علی را که او را و محبت که بر چون منی مظهر شدی شمشیر از دست
چون انداختی اطلاع در سوال کردن آن مبارز از علی که چون من مظهر شدی چرا شمشیر انداختی
 و مرا نکشتی پس بگفت آن نوسمان اولی آن مبارز که بکار علی نوزایمان در دلش تافت و در
 ولایت ولایت قدم لغز ادب گفت از سرستی و لذت با علی متعلق است بکنانگت لا
 جم آن کافر از بهر کشتن علی ولی آمد بود بخور ولایت علی خود سلیمان و ولی کشت چنانکه
حکایت شیخی بیچاره برضی همانک خلیفه را خبر دادند مکران را طبعی نصرانی بود
 که سر طبعیان بود خلیفه او را نکست برو شبلی را علاج کن چون طبیب نصرانی پیش بختی آمد در علاج
 او دعوی اتهام کرد و گفت اگر من می دانستمی که شغای تو در بریدن انگشتان من کشد
 انگشتان خود را بریدی تا از خلیفه خلعت یا حتی شبلی کنت شغای من در بریدن انگشتان
 نیست بلکه در بریدن زنا است طبیب گفت اگر من زنا را برم و مسلمانان شوم تو بخت بی
 یابی شبلی کنت آری طبیب زنا را برید و مسلمانان شد و شبلی بخت یافت و برخاست
 و دست طبیب را گرفت و پیش خلیفه برد خلیفه گفت من پنداشتم که طبیب را پیش بخت
 فرستادم مگر بیچاره پیش طبیب فرستادم که بفرمایا امیر المؤمنین سر کلات را تا بخت جان
 بتن در خون جبین تا جان جبین من از نفس مبارک تو زنم کی باید که در حاکم بین است
 منت آخر هر چنین را مدتی منت آخر که این را را سببه سیار می گویند که درین بیت

بهر شیخ اوزن

مدرج است **بیت** قمرست و عطر دوزنم **شمس** و مرغ و مشتری و زحل **لاجرم** این هفت
 اختر گوید که در این زمان می کنند ای جان بخت خدایی و تربیتی که در حرکت مقرر است که
 چنین راه رفت اختر بخت پرورش و خدوازم هر یک صورتی پیدا شود و بعد از سه تربیت
 آفتاب می شود بدین ترتیب چنین جان درمی یابد چنانکه می نویسد چنانکه وقت آید که جان گیرد
 چنین وزن شود آفتابش این زمان کرد و معین آفتاب این چنین را یاری کند معهود این سخن
 آنست که سالک در ابتدا حال پس چون چنین است که از اهل تربیت یابد تا بقای رسید
 آفتاب حقیقی یعنی خدا و اوجان در سر یعنی جان او حیات ابدی یابد این چنین در جانش آید
 ز آفتاب مصرع ثانی تفسیر مصرع اول است یعنی کاف آفتابش جان حقیقی که آفتاب است
 چنین را جان بخش از دیگران بجز نبشی یافت یعنی از دیگر اخترها معین نباشد و صورت یابد جان
 دانی یابد این چنین تا آفتابش بر نماند چون آفتاب هفت چنین جان یافت از کلام این
 به تعلق یافت او یعنی چنین در سر با آفتاب خوب روانی است سوال و بیت ثانی جواب است
 یعنی آیا چنین را چنین تعلق با آفتاب عالم تاب از چه روی و از کلام بابت آفتاب در میان این دو
 این وصلت بهمان آفتاب است از بهر آنکه در آن زمان که در آفتاب هفت است راه چنین با آفتاب بهمانست
 و از حسن مادی و روحانی است آفتاب چون راس را همانست بهر چیزی بطریقی تعلق دارد
 و تربیت کند لاجرم خدا را هر کس تعلق حاصل است اگر چه با بر دارد نوران آفتاب می رسد
 آن روی که زرباید قوت از نور در زیر زمین تربیت آفتاب پیدا شود از راه بهمان و آن
 روی که سرخ سازد لعل را که رنگ سنگ شد با قوت از نور با قوت نیز در گمان تربیت آفتاب است
 نهان آن که سرخ سازد لعل را که رنگ لعل آفتاب است و آن روی که برق بکشد لعل را
 که برق آفتابی نعل است از روی که بکشد سازد میوه را که بکشد شدن میوه از آفتاب
 است و آن روی که دل دهر کالیوم را و آن راه آفتاب که قوت قلب دهر ترسان را یعنی
 بهار را حجت و ضیف را قوت و ترسند را جوانت دادن حاجت آفتاب است و طبع این بیماری
 در شب که آن باشد و ضیف غالب گردد و مردم آمان شود اما چون صبح برسد و آفتاب بر
 اید بیمار را نوعی صحت و ترسان و ضیف را حرارت و قوت پیدا شود و هر کس شب و نام شود
 چون آفتاب طلوع کرد در دیر شود و این خاصیت هر کس را بوجوه آن معلوم است باز گوای باز از وضو
 ای علی تو که باز بر او وضو این سر را بگو بابت و با ساعدش آموخته که با شایستگی و بخت و

در این فصل و در بیان
 آفتاب
 ن اولان او غلام

در این
 کتاب

آموخته باز گوای باز غنای کبر شاه ای باز شاه که شکار تو غنای است بگوای سپاه اشک بگوئی
 با سپاه ای بملوان سپاه شکن بتفای بی باغ شکار است و حدی یکی و صد هزار در صورت یکی و در
 حقیقت صد هزار چنانکه در حدی بملوانان گفته اند **قلیل** **داعدا** **واکثر** **اذا شد** و باز گوای بیغ بازت
 را شکار بگو که بیغ باز تر شکار است در کل هر این رحمت تربیت کرم چنین کشتی کرم درین
 محل برابره و عذاب کشتن می بایست اما تو رحمت کردی و مرا نکشتی از دمار است دادن راه
 کیست این عظیم بملوانیت **جواب گفت امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود**
است در آن حالت گفت من شیخ از بی حوائی زدم نه بفرخی بنی ختم نه مامورتم و نه بدان
 نیم یعنی معارج اعتلا و موانع ارتقای من در مقام نبود و پیل نمی بود بدان درجه رسید است
 که حجاب مستی موهوم خویش از میان برداشته ام و جمیع امور را بکار ساز حقیقی گذارسته زیرا که بیشتر ختم
 نیست شمس هوا که بملوانی را به ملوانی تنس می کنم فعل من بردن من باشد که الفاظ کو مقصود است
 از نظر گواه ماریت از زمین در جواب رسول الله علیه السلام مشی خاک را بر دوز بدر روی کافران
 انداخت چشم همه کافران خاک بر گشت و مسلمانان را با آن غایت بلند این نسل را رسول الله
 علیه السلام سبب عادی و صورتی بود اما در حقیقت سبب مؤثر و حقیقی نسل و ایجاد خدا بود از آنکه
 ششی خاک بر گردن چشم چوین کافران مغرور بیشتر نیست و طبع املک متعال در سون انان بخت
 این فرمود و **ماریت از زمین و کفن الله نمی** لاجرم من نیز چنانم در جبهه و حجاب که از خودی
 خود فانی شده ام گویا آلت حرب خدا گشته ام من چو تیغ و آن زنند آفتاب یعنی آفتاب حقیقی که
 خداست پس ذات من در تفسیر بقرن الکی غنم را تیغ است در دست سپاه حقیقی خود را
 می زره برداشتم و از نظر انداختم خیمه حرم را می علمم آنکس خیمه خدا را من معدوم و فانی شدم
 درین بتیبه است که کمال اخلاص و فنا است که خود را و غیره خدا را معدوم بنماید هر عمل که می کنی
 برای خود و برای غیر خدا نمکنی بلکه از طهر خدا کنی و تحصیل کلام درین مقام نیست که کمال بن
 زیاد از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و ترم او و جمیع سوال کرد که ما الحقیقه یعنی حقیقت چیست
 کیل از اصحاب ثلث بود و مستکشف اسرار غیب چون از حقیقت پرسید امیر المؤمنین فرمود
ما لک و الحقیقه یعنی ترا با حقیقت چه کار که هنوز خداوند دل و از تمام فنا غافل و مومن حقیقت لک
 روح را انقطاع از علایق باید ورسته دل و جان من شیخ جانان را نشاید **بیت**
 عقل بند و دل فریب و جان حجاب راه ازین مرسته نهانست ای پیر بعد از کمال استوار مصلحت

ضمیم
 در حقیقت اخلاص و تربیت

این مراد موقوف نور توفیق و هدایت و متعلق بجزایات و عنایت است کمال کنت **السبت صاحب**
بهر یعنی نه مرا صاحب تراز خود ساخته و تخیلات انوار خود نواخته و بنظر عنایت استعداد دا
ده و بدست مرمت در مراد بروی من کنی آه و کشته **بیت** اگر تو کار نداری و فارغی از
خیر بیا که کار جو تو صدقم را کردیم چون یکبار از استعداد خود کرد و مطلق بودن خود را بر سر امیر
دلیل آورد امیر المؤمنین کنت **بلی و کن بر شمع علیک ما یطعم منی** یعنی بی تو صاحب اسرار
منی و قابل استفاضة انوار منی و مستعد تین و یک چون دریای باطن من بخوش ایدر شجاعت ان
بر قلب قابل غایض کرد و وسیع شک نیست که بخود استعداد مقام فنا ببرد آه در آن حقیقت
نتوان از بسید کمال با هزار سوز و گداز عرض نیاز کرد و کنت **او مشکلت خبیث سبلا** یعنی چگونه
بی سائل خود را کی تو مید کرد اندک طلبید که گویان نداد ندیک طلب و جبران مطلوب و برادر
همه اندر کرم اگر سائل را به طای مستول نتوانی از روی مطلوب در دل نینداختی **از غول**
استج مصداق این دعوی است **و آیت من کل ما سألوه** مصداق این معنی **قطعه**
اگر کثرت بگوید که خواست فانی نیست بگو که خواست از خواست چون بود بکار اگر خواست
مرا بس جوامع خوانان کرده که زرد کرد رخ را فراق ان رضا را لاجرم بجا اگر چون کامل نمکد مطلق غنچه
استعداد باشد تکمیل طالب حسب استعدادش بران کامل واجب شود امیر المؤمنین بگو اے
یکبار مشغول شوی و اول کنت **الحقیقة کشف بسیات الجلال من غیر انشائه** یعنی حقیقت ظهور
وجه باقی است بکشف حجب صفات از تو با سجات وجه او همه ماسوی را مانای کرد اندر پس
انشاره بهر چیز باقی ماند **کافال الله توکل من علیها فافان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام**
و قال **کل شیء ذلک الا وجهه** و مصداق این قول نبی است علیه السلام که می فرماید ان الله فی
سبعین الف حجاب من نور و ظلمة که کشف نه لا حرقت بسیات وجهه ما انتهى الیه بصره من خلقه
پس امیر المؤمنین یکبار با تمام تمام هدایت داد و بسوی نور از و راهی حجب صفات و وصول بهر
کشف ذات دعوت کرد و چون کمال زیاده بیان طلب نمود بر ذنی بیان زیاده کرد و کنت
هو الموهوم مع حق المعلوم یعنی محسوس موسوم و صافی مشرق افتاب حقیقی از غمام کثرت
یعنی از طریق علم بعیان آمدن و عزل نور عقل کردن بچون آتی چنانکه تمام حاذق جعفر صادق
رضی الله عنه می گوید شفا جنونی است الهی که بران بیرون آید ذات معلوم از غمام کثرت
صفات و صافی شود از کدورت اعتبارات و مرتفع شود کثرت غلبه از و بشق نور حقیقی

و حجت ذاتی تا صاحب این مقام بدرجه اخلاص رسید امیر المؤمنین بدان انشای کرد که کمال الاخلاص یعنی
الصفات عنه یعنی عروج از و احدیت بیام احدیت تا ساسی از علم بپیش آید و از کوشش با غرضش
و بر زبان حال می گوید **بیت** غفلت را منور کردیم و بهوار کردیم کین جلالت لایب این
عقل و این اخلاص نیست باز چون کمال کنت ز دنی بیانا امیر المؤمنین فرمود **مثل السب**
نلبه السب یعنی بهر تو اگر چه طالب حقیقت هست و در وجودان مثلی نیست اما ضعیف است لاجرم
عقل بر سران قادر نیست و دل بر افشای او غالب و تو درین حال صاحب حقیقت و محبت حقیقی نیستی
بلکه عالمی عارف پس هرگاه که هر قوی کرد و در سلطنت او بر عقل ظهور یابد و نور عقل نور هر
انگس پذیرد چون نور بر در بر توفیق نفس و نور شفا بر عقل منک شود بعد از ان صاحب
حقیقت کردی و ساسک راه خدا برستی را این مقام تمام مستی است اما مستی هر کس بعد از استعداد
اوست یکبار را قوت استعداد زیاده بود ز دنی بیانا کنت پس امیر المؤمنین کنت **جذب الاصله**
لصفه التوحید یعنی نهایت قوت غلبه بر قوت جذب نور ذات در حضرت احدیت که اصلا در
اجا اخبار کثرت نیست مرصفت تو خیر را که مشهور بکثرت اعتباریه است در حضرت و احدیت که منشا
اسما و صفات و این نور عین کافوری است که شرب مغر بانی از دست لاجرم بدین جذب نور و
شرب صفات نه از غیر من پس افند و نه انزبانی ماند **بیت** خوشان زمانی که مر یا نه ماه بر قی
اندر آید که رتی متعالی که انانی نماند در اینجا و غیره که کیر و سر مست از نی کرانی بر آنکه حصول و حد
بنی صفات و فنا در ذات که چه مقام ولایت است اما صاحب این مقام صاحب تکمیل و هدایت نیست
مادام که رجوع کند از جمیع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی باز از کجایه مقام استغاثی که حضرت
حضرت تو اجم علیه السلام بدان ما نورست که فائزیم کما اثمرت دست ندهد لاجرم یکبار طلب زیاده
وضوح و بیان کرد که ز دنی بیانا پس امیر المؤمنین کنت **تو یسری من صبح الازل فیلوح علی**
بکل التوحید انما یعنی حقیقت ظهور نور نیست ذاتی احدی که عارض است از نور وجه باقی که اثر
پذیرفته باشد از ازل ازال و لایح شده باشد بر منظر صفات الهی و محالی ذات پادشاهی
عبادت از اعیان موجودات و این مظالم را سبب کلی توحید خوانند نه ذات رب باشد
بدان که مظالم از روی ملاحظه وجه باقی او راست غیر ظالم نیست بعد از این غلبات
سکر غلبات عشق کشید و صفات ذوق و خدمات شوق عیان تا ساسک از دست یکبار بر ذوق ذاته
ز دنی بیانا کنت بعد از ان امیر المؤمنین کنت **اطم السبع** یعنی بجه بیان علمی را

وَقَدْ قِيلَ لِي أَهْلِي يَنْفُذُ
بِوَأَلِّ عَلَى رُفْعِي أَنْفُذُ

در فضیلت علی رضا

عالم امروز دریا بل و آفتاب را هم زدن نیکست زیرا بایم بپایان سفر خال بانگ برزد کنت این همه
نیم جوین زنده غول و نه غافل درین کوی بسیار ترنم ز نو بقدر روی از روز و از اجل جو آگه من چون منتظران
برین رهم من با خلق مرا چه اکتفا نیست چون احوال را جدا نیست چون عاقبت جفتان افتار است
ملک از دل و ابد خدا راست دل هر چه درونیک او نیست در کنج خواب از آن ششم دیوانه نوی
که بهر پیشی مغرور و درون ملک خوشی دلم چه کسی دو قطره ای آلوده بجاک این خرابی
نه پشت و نه روی عالمی تو یکدانه کشت آدمی تو دوزنلکی کردی شمارست هر سباعتش از نو
صد هزار است این شهادت چند روزی بکفر قسم تو ز سر و کس اختر با من چه براری کنی تو
چون بنی بنی تو دوزنل من که خشم و ازین بر تو شب و روز سر از نو تو بنی این دوی
بشکن سیر کبر و پای دعوی حیران مست ازین بکن سنگداز بنگد کلاه شاهمی از سر
از جلیت خود بغیر می خور ستر برکت پای پیرتی زرد پیر از بد دل می نمودن کاندز همه سر
یا دیو دشمن اینست نه لنگه پاک باز است از غیر خدای بی یاریست مردان خدا بگویند
از لیک و بد زاده نیستند پس عاقل را می باید که بر که شهادت و شهادت کند و با عمل احکامات
تبدیل دفتر و محو خطی است کنت تا در روز قیامت بر سر است شود **حکایت**
چنین می کنی کنت من کن ایهای خود را بر ما بپادی ادم بسیار شرم می شوم اما حال من
چون شود که ملائکه کنایه ای سر از حضور قاضی عرصات علی رؤس الاشهاد بخوانند بسم
که این سخن از تو می شود زیاد شود چه بود که خال تو شود و اگر جگر می باشد که ازین
کنت خون نشود از غایت سخی است بلکه از بد بختی است می فرماید این جگر با خون نشود
نه از بختی است و نه از محنت انعام است در ملک طایفه که حضرت آلی در بنی شاک
اینان می فرماید **قوت ملک من بددک فی کالی نا او است قوت** و اگر حالی
خون نشود در او ان شهادت می کشی که نش از روز و آدمی و جگر خواهد بود خون کرد و کس
خون نشود سود ندارد **بیت** اکنون طلب دوا که هیچ است بر زمین کاندز که رفت
صوی نیک فوت شد و غفلت و مشغولی و بد بختی است یعنی از لطف ایت غفلت
و از مشغولی بدنی است و از شاد و است **حکایت** عزیزی کنت حال من
فلاں خجست که **حکایت** **بیت** **حکایت** و بموجب **و الله یدر خوالی دار السلام**
حکم تافعی عرصات را قبول نکنند و دعوت او را اجابت نمی نمایند و آخر انفس و

در این کتب است

شهادت و آزاده گان شیطان و معصیت که اینها و اولیا اند که ای دهند و بسوی بهشت راه نمایند
شهادت و دالات ایش را قبول نکنند اما بنی گان شهادت که از بنی گان مستحق بدترین نیستی
و ضلالت کواهی دهند و بسوی عذاب آخرت راه نمایند کواهی اینان را و دعوت ایشان
را قبول کنند **قوت** شود روزی که خوش سود نیست یعنی روز قیامت خون شوال و قتی که
خون مردود نیست یعنی درین جهان **حکایت** عمر بن عبد العزیز مرثب فقیهان را جمعی
کرد و قیامت و آخرت را یاد می کردند و می گریستند گویا در پیش ایشان مرده بود
و بعضی حکما کنت اینی کثریه و زاری کن تا در این شادان و خندان باشی و اینی از الباب
هلاک اختر از کن تاداران روز جایی نروی که در این مرگ را نمی بینی اما نیای بی معنی در دوزخ
چون کواهی بنی گان مقبول نیست در شرح عدل او باطل کرد بنی عول نیست رجل عدل و
نافذ القول و مقبول الشهادت است که بنی شیطان و نفس نیست و ازین روی که شرط
شهادت حریست است خدا جل و علا رسول الله علیه السلام در قرآن است هر چند انگی
فرمایند کشت ارسلنا که شاهد در نزد **اشارت** بآن آیت کریمه که در سوره احزاب است **یا**
ایها البنی انارسلناک شاهد او مبعوث و نذیر او داعی الی الله باذنه و سر اجامیر او بان
آیت کریمه که در سوره نساء است **انارسلناک شاهد او مبعوث و نذیر او داعی الی الله باذنه و سر اجامیر او بان**
کون او حرمین حریران رسول علیه السلام از دو کون آزاده است و چشم محبت را بکس
زین البصر و ماطی بر من است اما مسوی نکند ده است و فرزند حرست که بزر بلیز او ابر
هم است علیه السلام زانکه از سل او است و ان نیز حرست زیرا ابراهیم را چون مال امتحان
واقع شد مال را بهمان صرف کرد و چون بغیر زنده امتحان شد مطیع فرمان کشت که قربان
کردن او را اقدام کرد و چون سرور از منجیق باتش انداخت او در هوا بران بود دران
وقت جبریل آمد و کت **الک حاجه** یعنی هیچ حاجت داری غلب کت **اما الیک فلا**
یعنی تر حاجت نداری چون که حرم خشم کی بندد مرا از سخن عیسی نیست اینجا جز صفات
حق را بکس من بک **خاتمه با خلاص الله** صفات خداست که رحمت او غالب است لا حول من
بیز در محفل قفس رحمت کردم و غیر من آینه است چون نور غیر تو دیدم ترا بکرم و صاله راه نمودم
و لطف تانی فرماید اندرا که زاد کردت فضل حق و غایت حکم مطلق زانکه رحمت داشت
بر چشمش **سبع** قال رسول الله علیه السلام **ان الله لما خلقی کتب علی کتب کتب فون عمره ان**

حکایت در سوره احزاب

ان رحمتی **سنت غصبی** پس بلوجب حدیث مذکور بسبب رحمت بر غضب صدرها معصیت را بعد از طاعت
کرداند و هزاران هزار کدای خاک نشین را در خلوت خانه محرمیت هر سر بر عزت و عکس نشاندند و چنان
سر بریده عظمت را از بارگاه کبریا دور اندازد و مجسمان حجاب خیمت را بخلع بتود یکا نکی و تشریف
خلوت یکا نکی بنوازد و لاجرم مرا که متعجب و نظیر همین صفات و آئین جمال غای دالم کلامی
باشم نیز قصد قتال است و گاهی بنور غیر شرم راه نمودن بحرم وصال اندا اکنون که رستی از خطر
و خون سنگ بودی کیما کردت کمر سنگی بخت بودی کیما میای معنوی ترا که هر گاه نایه ساخت
یعنی کافری قدر بودی کیما کیما السلام ترا جوهر قیمت دار کرد لاجرم رسته از کفر و خاکستان او خلاص
شدی از کفر و از ظلمت و قساوتش و از غلاب آخرتش چون کفی بشکفت و ستان بهو رست
بنه کی کل کی آیل الله باخچه سندن **تومنی** و من توم ای محترم حکم **المؤمنون کف** و **واحد** تومنی و من
تو ام ای بزرگ که دویی از میان برخاسته است تو علی بودی علی چون کف کسی خود را کی قتل کند
و بداند که چون کسی بنور اسلام و کمال ایمان متور و مکتل باشد از انظار ظالمان و فخر رنر سبک کف که از
علی ولی ضرر رسد **حکایت** از سعید بن مسیب مروی است که بنی امرا که والی مدینه شد
بود چون بدیدند آمد علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش
بدین وی آمدند از والی روی بایست آن کرد که سعید بن مسیب کلام است از شما علی بن الحسین
رضی الله عنهما گفت که وی سجد را لازم گرفته است و نصیحت امرانی رود گفت تو که علی بن حسین
بن علی بن ابی طالبی و قاسم که پسر محمد بن ابی بکر الصدیق است و سالم که پسر عبد الله بن
عمر است پیش من می آیند و سعید بن مسیب نمی آید و الله که کردن وی را بخواهم زرد و سار
مکتر کرد علی بن الحسین می گوید که بدین سبب مجلس برپا نشد چون بیرون آمدیم
پیش سعید بن مسیب رفتم قصه را بوی باز گفتم و گفتم اگر بخواهم می روی دور نیست گفت
مرا در عمر نبی صادق در خطا طریقت داده است که منم خانه بعضی از بزرگان رو گفت باین
منادی که روزی و شب نسج بارند ای کند چه کنم و الله که هرگز مرا انداخته اند که هرگز بگوئی
خواهم آمد پس گفتم در مسجد از جای که نشینی جای دیگر نقل کن زیرا که ترازوهای تو خواهر
طلب کردن است مجلسی را می گذارم که مرا در آن قوی داده است باخچه قوی داده است از
خیران و طاعات گفتم ای برادر تومنی قریبی گفت چون برسدی خدای تعالی می داند که من از
هیچ کس غیر تو نمی ترسم لیکن اقول لک می گویم و او سلطان و احوان مد و نشانی خدای تعالی

این رحمتی سنت غصبی پس بلوجب حدیث مذکور بسبب رحمت بر غضب صدرها معصیت را بعد از طاعت

در مصون شدن مومن از شر ظالم

است و در مورد محمد علیه السلام و از خدای تعالی می خواهم که مرا بر این وادی فراموشی گرداند
مدنی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عمر بن الخطاب که در مدینه و کوفه خلافت تمام کرد چون چند منزل از مدینه
بیرون آمد روزی غلام وی را و فصولی داد غلام را گفت یک ساعت باش زهی رسول الله
و شریف کجا من اندر علی بن حسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش اینان نشو و خیزم
که در آن سعید بن مسیب را برزم و الله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات
شب و روز یاد من نباشد است غلام گفت ای خدای تعالی تو فاسق هستی از آنست که تو بگوید
تو است بودی معصیت کردی به از هر طاعتی از این عیلت یعنی خود را بر روی من انداختی این اگر چه
معصیتی بود اما به از هر عبادتی که سب شد بظن من و رفت در جنتی آسمانی بهجوده در ساعاتی و قطع
منازل کردی در یک ساعت پس چنانکه معصیت کان کردم که سب شد باستغفار شغال معصیتی که
از آن مرد بظهور آمد چون خاریست که از وادای و در دهر مدینه چون کمانه عسیر بود که بقصد رسول الله
علیه السلام آمد و بقصد قبول و دار السلام راه یافت یا چون کمر سواران و چون بود که مارتنه این ناچار
علیه السلام سرباز فرود خوان شد چنانکه می فرماید ز خاری بردم و درای و در استقام انکار است
لیکن عمر و قتیله رسول عمر که پیش از اسلام قصد کشتن رسول الله کرد که کشیم را متذکر شد
و بجبل ابی قیس متحصن شد تا در غار رسول الله را قتل کند چون پیش رسول الله رسید فرموده بر
انداختی او را و قتل یقین اسلام طلب کرد رسول الله علیه السلام تنقبض اسلام کرد مسلمان شدند و در
بعضی روایات چنین واقع شد که عمر رضی الله عنه گفت است که با ابوبکر و عیبه بن جراح
کمانه ابوبکر و عیبه بن جراح و عیبه بن جراح و عیبه بن جراح و عیبه بن جراح و عیبه بن جراح و عیبه بن جراح
و شمار اینهاست و نادانی نیست می کند و می گوید که بزرگان شی در دوزخ اند و همچون خزان در
آتش دوزخ بروی درمی افتند هر کس که بخدا نیکست و شهادت می دهد می دهم و مکر
اشترک باهوی و هزار اوقه معنی من قاسم و گفتم ای ابوبکر که ای کوی محسن است گفت
آری عاجل است نه اجل من گفتم سوگند بکائنات و خلقی که من این کلام را می گویم ابوبکر دست
مرا گرفت و بجا آمد کعبه در آورده و گفتم ای ابوبکر که ای کوی محسن است گفت
بودم وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا بیگانهی پیش می گرفتند پیش من می آمدند و با وی
مشورت می کردند و وی را گواه می گرفتند پس من بشیر جمایل کردم و رسول الله صلی الله علیه و آله
خواهم خود اقام خطاب بن الارث رضی الله عنه اینجا بود و مشهور وی سعید بن زید چون مرا دید

در بیان آنکه معصیت سب است

حکایت در اسلام عمر رضی الله عنه

شمشیر جلیل دارم نیز سپردند گفتم باکی نیست قناب رضی الله عنه گفتم دیکجای ای عمر السلام آوردن
 طلب کردم و وضو ساختم و از رسول الله علیه السلام سوال کردم گفتند که در خانه ارقم بن ابی ارقم است
 با آنی رفتم و در خانه بزرگم جن رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر جلیل کرده دید بانگ بر من
 زد و می فرمودی منیب بود من نیز بانگ بر وی زدم پس رسول الله علیه السلام بیرون چون
 مرا دید بر سر مرا در یافت فرمود که من دعا کرده بودم که **اللهم انکم فی الایامین فاجعلوا الخیرین**
 دعای من در حق تو است یا محمد ای عمر السلام آوردن گفتم **اشهد ان لا اله الا الله وانک**
رسول الله رسول الله علیه السلام و احباب وی بان سرور شدند و آن روز من چهل تن
 شدیم از مسلمانان و این آیت نازل شد که **یا ایها النبی حبیب الله ومن اتبعک من المؤمنین**
متین من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند خدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غلبه
 نمی شوند پس بیرون آمدم و یکسره گفتم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول الله علیه السلام
 طواف خانه کرد و بعد از آن یکسره **یا ایها النبی حبیب الله** می کردم تا صدای تعالی
 دین خود را غالب کرد ایندی کشیدش تا بدرگاه قبول فاعل کشید که **یا محمد انک**
یا رسول الله است و منمونی فیمه که راجع است به منی سحر ساحران فرعون نشان
 است فیهلم انکایست **یا محمد** دولت دولت یعنی سحرش تا سبب
 شد که فرعون این نشان را کشید که دولت ایمان و رحمت رحمان بخواند این نشان
 که نبودی صحنه نشان و این بخود که سحر ساحران و انکار این نشان نبودی کی کشید نشان
 بنفرعون عتود که کشید که این نشان را بخون مساند که بر بندگی عطا و بخیرات کی بدید
 ندی از در و این نشان عطا و بخیرات موسی را معصیت طاعت شدای تو معصیت
 معصیت عین طاعت گشت ای کنا بکاران **حکایت** روزی **مولانا** با صاحب
 کونام مسجد جمعی می نشستند با کاتب جلادان مقابل لغت که چندین نفر کرده بود و
 گردن زده او را غیرت نمود و یاران از آن حالت حیران ماندند که او چه اچسب زینار است
 و لایق بجزرت است تا مثل لوی سلطان او را بقتلیم کند بزرگی از آن حال سوال کرد
 فرمود که مردی بود از اولاد ابی الله که در قناب غیرت پوشیده ماند بود و دایم از زوی
 بر روی که از قفس قالب مرغ روح را پر و از دست و پیرجه شهادت رسد حق تعالی
 سببی سخت تا منم که در دامنم کردند و این جلاد او را از جس قص ریایندان وی خرد و لایق

اللهم انک انت
 یاکب عمر بن الخطاب
 ابوبالی بنی
 شام

خود را بدین جلاد داد یاران چون این حال را بجلاد تغیر کردند در حال جلاد مسکین بجلادیت
 نام و صدق غلظت توبه و استغفار جلادی نمود و از جمله مریدان مقبل و مقبول شد پس در روز
 گاه که هیچ روی نوبندی را راه نیست تا امیدوار شد کردن زد دست و مقبول کرده چون گنه
 مانند طاعت آمدست که سبب شود رجوع و توبه و بمنفرت خدا بقی و علا در کتاب تبنیه الغافل
 آورده است **حکایت** عمر رضی الله عنه بر رسول الله علیه السلام در آمد و می گریست
 رسول الله علیه السلام پرسید که چه می گویی یا عمر گفتم یا رسول الله در باب جوان هست که
 می گرید دل مرا سوخت رسول الله علیه السلام فرمود یا عمر سر او را در آرزو جوان داخل گشت
 و می گریست رسول الله علیه السلام گفتم چه می گویی ای جوان گفتم یا رسول الله کنا همای
 بسیار می گریاند و از جبار می ترسم که مرا عذاب کند رسول الله علیه السلام گفتم کسی را بگذر
 شریک کردی جوان گفتم نه در رسول الله علیه السلام گفتم قتل نفس کرده بفرمای جوان گفتم نه
 رسول الله علیه السلام فرمود خدا کنا ترا بسیار زد اگر **یا محمد** چون آسمانهای هفت و زمینهای
 هفت و کوههای بلند باشد جوان گفتم کنا همای من از اینها بزرگ تر است رسول الله
 علیه السلام گفتم کنا تو بزرگ است یا کرسی جوان گفتم کنا من بزرگ تر است رسول
 الله علیه السلام گفتم کنا تو بزرگ است یا عمرش جوان گفتم کنا من بزرگ تر است رسول
 الله علیه السلام فرمود از کنا تو بزرگتر جرده جوان گفتم از تو شرم دارم یا رسول الله رسول الله
 علیه السلام باز فرمود خبر بفرم جوان گفتم یا رسول الله من نباش بودم کور مار می کشم دم
 کش مرده کان برداشتم هفت سال درین کار بودم تا دفری برد از دختران انصار قمر او را
 کشدم و او را از کفن بگرم کردم چون بر می رفتم شیطان بر من غلب آمد باز کردم
 و باو جماع کردم چون بر رفتم آن دختر بر خاست و گفت وکیل ترا یا شایب از خدا شرم غنی
 داری در وقت قیام ساعت که خدا بخت خود را از بهر فقها بنهد و حق مظلوم را از ظالم
 بستاند که مرا عریان کردی در میان لشکر مرده گان و مرا جنب ساختی در پیش دیوان پس
 رسول الله علیه السلام ازین برنجید و گشت یا فاسق چه حاجت کرد ترا بدو فرخ بر و از نزد
 من جوان برفت و بجهل شب بگذارد و در سحر را بسوی آسمان داشت و گفتم ای
 خدای محمد و آدم و حوا اگر توبه مرا قبول کنی و مرا بیا مریدی بخدا و احباب او را اعلام کن
 و آتشی بفرست مرا با آن بسوز و مرا از عذاب اخوت خلاص کن جبرئیل بام جلیل پیش

در وقت رحمت
 غریبه در

سنج قلم
 سنج صوبی

رسول الله عليه السلام آمد و گفت خدا ترا سلام می خواند و می گوید تو آنزیدی خلق را با من رسول
 الله علیه السلام گفت او آنرا بدید و همه خلق را و گفت خدای گوید تو رزق می دهی این را رسول
 الله علیه السلام گفت خلق را و مرا و رزق می دهی و گفت خدای گوید او قبول می کند توبه را با من
 رسول الله علیه السلام گفت توبه مرا و توبه همه را و قبول می کند پس جبرئیل گفت خدای گوید
 توبه بنده مرا قبول کن من توبه او را قبول کردم لاجرم رسول الله علیه السلام ان جوان را بخواند
 و مرده داد چون بدلی می کند او سستی است **بسم الله الرحمن الرحیم** قرآن **فاولیک بیدل السیاتیم**
حیات و کان الله غفوراً رحیماً عوض هر عیب ثواب کند و بیایات را بخواند و کلماتی او در دست
 آورد چنانکه می فرماید طاعتی انرا می کند رزم و شفات جمع و انشی یعنی نماز زین شود هر قوم شیطان
 رجیم زیرا که سالها ابلیس کوشش می کند که بوسه کناهی پروردگار و جلیله و بلیس بیچاره
 را بسوی جای آورد چون بیند که ان بنده بیدل بطاعت آتش و آتش را در پناه سبب
 اعتلا بر سر بر جای گشت شیطان رجیم گرفتار عذاب الیم گردد و از صراط راه و دویم شود چنانکه
 می فرماید هر قدر که در دویم می بینی این صراط بر کاه صراط اول ابلیس چنانکه بار
 اول **حکایت** صاحب کشتان در تنبیه سوره ان در شرح و بیانه این آیت که **انما التوبة**
عند الله للذین یعملون الصواب و یهتدون **من قریب** از افضل التائبین شیخ حسن
 بصری نقل می کند که گفت چون داغ لغت بر پیشانی ابلیس نهادند که **ان علیک لعنتی الیوم**
الذین ابلیس ملت خواست هفتش دادند که **انک لمن المنظرین** ابلیس اهلش را شادی
 کرد که هر آینه انانی آدم را اغوا کنیم و کراه سازم و دل از رشک و جبر است آدم پیرانم جواب آید که
 ای ملعون من که پروردگار تو بخون در توبه را برین کان کناهی خویش هرگز ننشدم هرگاه که بین گو
 یی **توبت ربی** گویم **توبت ربی** ابلیس از درگاه بی نیاز بگسرت و سوز و گداز بازگشت
 و خدمت **مولا** درین معنی می فرماید او بگوشه تا کناهی پروردگار و احوال ما بکنه زان کنه تا
 را چاهی آورد و چاه دوزخ افکند چون بیند که انکه لغت طاعتی بکلم آیت سوره فرقان که اکنون
 او را واقع شد بیایان گردد او را نامبارک ساعتی و شوم وقتی که کسی اوصاف مع شود لاجرم امام
 المؤمنین علی کرم الله وجهه می گوید که چون من در مدینه علم و در دریای علم و بحر رحمت
 اگر آینه جمال شام هر آینه در رحمت بر روی مجرم بندهم آنرا من در کشت دم مرا بیا که در
 شفت کشت دم من که انست نزدی و خفته دادم مرا تو مرا خدا و انداختی من ترا حقه ایمان

مطلب در بیان آنکه خدا است
 بنی را طاعت کند

دادم مر جفا که را چنینهای دهم و احسان کنم پیش پای چپ چپان سر می نیم و سهری کم امیر المؤمنین
 علی چون ولی بود حال ان بملوان غزو او معلوم بود که کسبمان خواهد شد لاجرم جنای او را تحمل کرد
 هم بدین شیوه ان را با سلام آورد و در بعض کتابها که اوقات علی را نوشته اند از جمله یکی اینست که
حکایت چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه آمد مردمان بروی جمع آمدند در میان این
 جوانی بود از لشکر وی که در پیش وی با عداقتی که می کرد نگاه داشت روزی خلی
 غازی با ملوک گذارده بود شخصی را فرمود که بطلان موضع روانی باشد و در بطلوی مسجد
 خانه و دران خانه زن و مردی با هم تنگ و تنگ دارند این را از پیش من حاضر کن این شخصی
 برنت و این را آورد روی بایست که در فرمود که انست نزع شمار در ان جوان
 گفت ای امیر المؤمنین این زن را زنا کج کردم و چون پیش وی در ایدم مرا از وی تنگتری واقع
 شد که اگر توانستی همان خطه وی را از پیش خود برد و کردی با من آغاز جنگ و نزع کرد
 تا آن زمان که فرمان تو رسید پس امیر المؤمنین روی با حاضران مجلس کرد و فرمود که
 بسیار سخن هست که ان کس که با من مخاطب می شود بگوید که دیگر می شنود و می شنود
 ان جوان و زن با هم نزد روی بان زین کرد و گفت که این جوان برای زنا می گفت که می شنود که
 من ترا بگویم چنانکه وی را زنا می نماید که منکر نشوی گفت بشوم فرمود که تو فلان برنت
 فلان یستی گفت منم فرمود که تو سر می ندانستی که هر دو یکدیگر را دوست می داشتند
 گفت آری پس فرمود که پذیر تو خواست که ترا بر بی بوی و دست و وی را از پیش خود برد
 کرد گفت آری پس فرمود که بکنش تضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بکوفت و با تو می
 مت کرد و آستان نشستی و ان را بلیا در گفتی و از بدو نفرت داشتی چون وقت خلی
 آمد شب بود و از تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد وی را از در خانه بگریه و در پرده
 دیوار که محل قضاء حاجت مردمان بود بینداختی و سبکی اید وی را بوی می کرد و بکی بسوی
 ان سک انداختی بر سر ان کودک خور و بگفت مازنویان از انرا خود بدید و بر سر وی بگفت
 پس وی را بگفت اشتبده و بگفت و دیگر طایفه را انداخته ان زن کشت حال چنین بود ای
 امیر المؤمنین و ان را بگفت غیر از من و مازن من نمی دانست پس فرمود که تو با او شنید
 فلان قبیله ان کودک را گرفتند و تربیت و تزیینت کردند تا بزرگ شد و مشهوره این را بگو
 اند و ترا زن کرد پس ان جوان را فرمود که سر خود را بر سینه خود افکند و انرا انشتی بر سر وی ظاهر بود

در کلمات علی

در بیان آنکه خدا است
 بنی را طاعت کند

پس فرمود که این پسر نبی خدای تعالی وی را از آنچه بر وی حرام بود نگاه داشت پس فرمود را بکبر و
 برو پس و ناگه راجه چشم تو بدان کسی که مرا وفا کند و راجه ای بکنم بدان کنجا و ملکهای جاویدان
 کنج باقی و ملک موبدی و هم شفاعت گفتن **پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگوشت رکابدار**
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که گفتن علی در دست تو خواهم بود خبر کردم امیر المؤمنین
 علی رضی الله عنه آن بنگوان را حکایت کرد که روزی پیغمبر علیه السلام در گوش رکاب دار من
 گفت قتل علی در دست تو خواهد بود تر خبر کردم چون رکاب دار از رسول بخار این سخن را
 استماع نمود پیش من سر بر زمین نهاد و زبان براری و التماس بکشت که پیش از آنکه بکشت
 حصار دنیا و آخرت موسوم بشوم مرا از تنگ وجود باز ران من بلورای بدی نکردم و ضرر من رسانیدم
 بلکه عطف شد کردم تزلزل کردی که حاصل کلام درین مقام اینست **باقی تفصیل از خدمت مولانا**
 بیان کند که از زبان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می گوید من چنان مردم کبر فوئی تو پیش
 کسی که خواهی خواهی شد آن را عبد الرحمن بن بلعمه گویند که روزی پیغمبر علیه السلام را می بردی
 از بصره بخار و پیغمبر این مرد علی را نگار و بزد و بکشت لاجرم علی آن مبارز را می گوید بر دی
 که قاتل خواهد بود گوش لطیف من شد در قدر پیش نشسته و زهر فصد اینست که گفت پیغمبر
 بگوشت چاکم و رکاب دارم که آن عبد الرحمن من بلعمه است گویند در روزی که در آن مصر که آن چا
 کر روزی از گردن قطع کند سر مرا یعنی مرا می کشد اگر در آن رسول از وی دوست و اعلام
 الهی که هلاکم عاقبت بردست اوست بردست آن چاکر چون آن چاکر مرا تو قتل کن پیش من
 تا نیاید از من این بگوشت چاکم با صادر شود از من این امر منی من هیچ گویم جوهر که من زشت در
 تقدیر خدا با قضا من چون توام جلالت نبضاء الهی چه چاره و چه حیل می کنم او هیچ افتد پیشم
 گای گرم آن چاکر من تضرع می کرد و می گفت که ای کرم من مرا کن از برای خدا و بیم و مرد و باری
 کن تا نیاید بر من این ایام بد و بخت ز بیم و عاقبت قبیح تا نسوزد جان من بر جان خود تا نسوزد
 جان من که درین است که جان تو من می گویم هر دو بخت التماس یعنی قلم الهی نوشت و فرا
 غت کرد و مرا شکست در قلم پس از طاعت کرد بدست لاجرم جنت التماس است از فرات
 و عبارت از مقرر شدن است زان قلم پس من بگویم که در عالم انانی که هر عالم از آن سر
 بنگون شود هیچ بغض نیست در جام تو یعنی جام ترا عداوت می کند و از تو نمی بگذرد آنکس ایما
 را من نمی دهم ز تو بگو از حق دلم التماس حق تو فاعل دست حق که اوست فاعل مطلق چون

آگاه شد از خبر پیش می
 آمد او ای گوید کشت پیش من
 آن چاکر می گفت چه

مطلب
 از زبان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
 از خبری که در آنست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 را کشتن علی در دست تو خواهد بود

ازم برالت حق طمن و دین و خطا کردنن بینی نوات حق پیش نیستی صد و نسل در حقیقت از قبضه
 قدرت اوست و هر چه از آن حضرت می رسد بگوست چون بلای او عین عطاست از عطا نالیدن
 خطاست تو چو کان قدرت او بی و من کوی میدان ارادت او کوی یاری شکن چو کا
 نست و چو گناهاری توت دست راست ای چه امکان تصرف در میدانست **حکایت**
 عربی با خون دل غش نه روزی با کوی سرگشته کوی سخن رانی در میدان فصاحت انداخت
 و اسب تحت از برای اعزاز مقبالت سبق در مضارب بلاغت تاخت و چو گاه بیان کوی معان
 بدیده از اقران در می رود و صدی با کوی می گفت وی نشود و از سر این نکته استغفار
 می کرد که چرا طلبکار زخم چو گاه و از چه دوسر گشته و میرانی و هر گاه که بلای زخم چو گاه بر جان
 تو آید چرا چون از باب ذوق و احباب شوق رقص و حالت از تو بیشتر بظهور بیرونند و بعد
 از قطع اندک از سافت بی هیچ احتیاز و بی فکرت چرا از برای تلقای زنجی دیگر تو تن
 نمایی کوی ازین سخن بر آشت و با هر سخن کوی گفت از آن روی که ترا نظر برالت
 است دلت را غفلتی از ذوق این حالت است و چون مراد دل از دلار خویش اگر است
 یقین می داند که چو کان بدست است و چون حکایت چو کان از دست اوست لاجرم
 زخم غیر زخم دونهست بکشت پس مراد زخم چو کان قضای است که پیغمبر از تسمیه و هزاره
 نیست **حکایت** بیک هنری در درازین آگاه نیست چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
 چنین معرفت فرمود گفت او پس آن قصاص از هر حیث رکاب دار گفت چون فعل
 فیصل خلاست و التماس استی هست فاست پس قصاص بر کشنده کالت است چهر
 ست گفت هم از حق و ان سر حقیقت امیر المؤمنین جواب داد و گفت آن قصاص نیز از
 خلاست و ان سر بخندست اهل ظاهر دین سرگشته اند که چون قاتل بکاری مبارشرت
 کند و اختیار جزئی خود را با آن مرتد کند که در پس او خدا امر کن آفریندستی قصاص شود
 اما اهل باطن بگویم **باب** ایچنین اسرار را بگوشت خدا حواله کرده اند اما شسته از
 کلمه از این اسرار آنست که چون جمیع اسماء و صفات از حضرت احدیه اللات استعفاء
 مقام خویش می کنند تا سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت
 اینم منقطع ظاهر شود و اکثر تأمل نایبی و سر رشته این تنبیه از دست ندی جمیع امور
 را جاری بگر متقیات اسماء و صفات است بدین کنی که کند بر نسل خود او اعتراض اگر حق است

حکایت در بیان آنکه چون متفعل است
 بدست خدا و باطل خود مراد
 است تا نکل را چاقی من
 است

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

کنیز کار خویش را اعتراض خود بر ویاندر باقی با غنای و اعراض اعتراض او را در بدو فعل خود
اعتراض کردن حق را در دست بر کار خویش زانکه در نهیست و در لطف او اصرار که در نفس
ولطف اوست بمنزل و فرد اندرین شهر حوادث میراوست درین شهر حوادث که در دست حکم
مطلق حق است در مالک مالک تدبیر اوست درین شهر حوادث مملکتها صاحب تدبیر و مدبر
لهو اوست آلت خود را که او بکند قابل جنتی خداست و قابل صوری آلت اوست چون
قابل صوری را قصاص فرمود آلت خود را شکن گفت لاجرم آلت خود را که حق بکند آن
شکسته گشته را نیکو کند آن ملک را منسوخ کند و از غدا آب آخرت نماید **حکایت**
 در بعض اخبار آورده اند که موسی علیه السلام در تاجات از خدا خواست که عدلش را با و غایب خدا
 کند یا موسی طاقت نمی داری و صبری کنی موسی گفت که در هر کس پس خدا موسی را
 گفت یا موسی بر و پیش فلان چشمه بخت از خود موسی بترس آن چشمه رفت و در آن
 بختی گشت پس از ساعتی رسواری آمد و در آن چشمه آب ریخته و دستراحت کرده و میانه
 بنظر آید مگر در دشت از چاه هزار دینارش بود آن دستراحت را بر بالای چشمه نهاد پس
 از زمانی بند را بست و بر اسب سوار گشت و بر رفت آن هزار دینار را فراموش کرد پس
 از جوانی آمد آن هزار دینار را یافت و برداشت و رفت پس از ویری نابینا آمد
 بعضا و بدست چشمه را یافت ناب خور دان سوار دینار را پیدا آورد اسب را تا آن
 بیامد دینار را دهی نذر و از آن پیر پرسید پیر گفت من نابینا نیستم دینار را نمی بینم و بیایم
 فتم آن سوار گفت من اکنون بخت داده بودم و فراموش کردم و رفتم جزو کسی ایمنی
 نیامد است تو باخته پیر در کار مبارک خود و سوار سخت بر بخند و چشم رفت و پیشتر
 را بر پیر کشید و آن را بگشت موسی علیه السلام ازین حال حیران گشت و در تاجات
 گشت خداوند این چه عدل است که کسی هزار دینار را فراموشی کرد و جوانی از راهی وجه
 یافت و پیر و پیری نابینا را که آن سوار بگشت خدا گشت پدران جوان را پیران
 سوار هزار دینار بود چون پیرش پیران جوان کو ذکی بود میراث پدر را از و نم گرفت
 و بران سوار مانع بود و آن پیر وقتی که بغیر بود پیران سوار را گشت بود و قصاص فلان
 فوی بر کردن او مانع بود اکنون آن سوار را در آنجا آوردم تا هزار دینار را فراموشی کرد و آن
 جوان را آوردم تا آن هزار دینار را بیافت و آن پیر را این آوردم و هزار دینار را بیاید سوار آوردم

مطلب در بیان عجز و کمالات

چون باز گشت و آن دینار را نیافت و آن را غیب دادم تا پیر را بگشت پس حق بر مستحق و اصل
 گشت ایشان را چنین کردم تا بحضرت می سالم از حقوق عباد آیند تا سر راحت کنیم لاجرم حضرت
 خدا چون چیزی را بکند بجز از وی آورد پس رفر منسخ آید او قسمها ستر این ایک را که در
 اوایل سون بقم مذکور است فالت خیرا در عتب می دان بها ای نزر که یعنی را زما منسخ من آید او
منسها نادت بخیر منما او منما را دان و بر عمل خدا اعتراض مکن زانکه هر شیعت را که حق منسخ
کرد و احکام فرو عید را منسخت ساخت او کیا نبرد و عوض آورد و کویا او کیا را برید بجایش
کل رویان درین مفهوم می شود که هر منسخ خیر را منسخ باشد و درین تنبیه است که رسول
الله علیه السلام جامع کالات جمیع انبیاست و افضل البشر است و امت او خیر الامم و خدمت
مولانا مثال دیگر می آورد شب کند منسوخ شغل روز را شب که عمل روز را منسوخ می کند
بین جمادی خردا و روز را جمادی که خشتی و شب است آن را بین که خردا زیاده کند رینه
جنتی و شب است آن را بین که خشتی و شب است آن را بین که خشتی و شب است آن را بین که خشتی و شب است
صحت باشد که شب خلوت خانه ابرار است و آینه بجای دینار است و محل غلت اعیار است
و ظلمت است که در و اب حیات اسرار است باز شب منسوخ شد از نور روز باز شب از نور
روز منسوخ شود با جمادی سوخت زان آتش فروز تا خشتی شب برفت از آن روز آتش
افروز که ظلمت آمد آن نوم و سیات اگر ظلمت است آن خواب کران و راحت اما خدا آن را بکم
و جن فو کم سبا معقله آینه عقول و خواص سالت پس ان ظلمت که ناسخ روز و
روشنایی است اما بدینیت زیرانی درون ظلمت است اب حیات استقام انکار است
یعنی اب حیات درون ظلمت **مسراع** که اب چشمه حیوان درون تاریکیست آن
دران ظلمت خردا تا نرسد این نیز استقام انکار است یعنی دران ظلمت که شب است عقلمها
تا نمی شود سکه سرمایه آواز نرسد مرض که پیموش کند و بگرفت که مرده همچون
مرده گردد و از آن خوش کند که ز خدا خدایا بیدار شود در سودا و روشنایی
آفرید در مردم چشم بکم **النور فی السواد** روشنی و نور خلق کرد جنگ بجا میر مدار صلح شد
جنگ رسول الله علیه السلام در انداء السلام قرارگاه صلح و امن اهل ایمان گشت چنانکه می فرماید
صلح این آخر زمان زان جنگ بدین اسلام غالب و اهل ایمان در رفاهیت شدند صد هزاران
سر بریدان دستان بسیار سر کاران را بریدان رسول الله علیه السلام تا امان باید سر اهل

رحمها با بفتح ای ماه
و اکسر ای بزرگ صه

جهت آن تا این شود سیر اهل ایمان از شر کافران و منجیان باغبان زان می برد شاخ
 مضر از درخت تا بیا بدخل قامتها و بر فاعل بیا بدخل است و منقول اوقات و لغظ
 بر مملوشت بر او یعنی باغبان شاخ خشک و بد برای برادر از درخت تا کفایت درخت
 بلند شود و نیک گردد می کند از باغ دانایان حشیش سحر باغبان که اهل و داناست
 شهاب رای کند و باغ را از آن پاک کند تا باغ و مبعوض خرمیش تا باغ و مبعوض خرمی نماید
 لی کند دندان بر در آن طبیب و جسر کج تا برادر از در دو بیماری حبیب تا خلاص یابد از
 اثم یار پس زیادتیا درون نقصهاست پس نقص می باشد در صورت که زیاده بکشت
 در حقیقت مرشدان را حیات اندر فضا است حیات باقیه شهیدان را در فقای ایشان
 است چون برین کشت حلقی ررق خوار چون مملوع شد گلوی غذا خوار یعنی چون گلوی
 کسی برین شد که آن را شهید کرد و برزقون فرجین شد کوار هم گفتند ایشان راست
 با آن آیت کریمه که حضرت یعنی در سوره آل عمران فرماید **وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي**
سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَمَنْ قُتِلَ مِنْكُمْ فَاصْبِرْ لَهُمْ قَوْلُ اللَّهِ
بِأَنَّهُمْ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَأَنَّهُمْ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَأَنَّهُمْ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ
 چون برین شد بعد از این مرغ و گوشت و دیگر حیوان که ماکول الله اند چون گلوی ایشان
 برین شد بشرع حلقی انسان راست و از ویید فضل یعنی چون از اجزاء آن حیوان ماکول
 آن ن شرک و جز بدن و عضو آن ن کشت لاجرم مرغ و گوشت جان حیوانی را
 نذا کرد سر را بر بیا بدن آن را بر آوردند **قطر** بر مرغ را برانی کش که در آن
 رسد باغ و کار و بر ز کشتن کار و با بدن آن غازی مسیحی را زار و از بر بدن حلقی حیوانی
 عوض آن حلقی آن ن در بیا بد لاجرم حلقی آن ن چون برین پس بین و نظیر و ماکول کن
 تا چه زاید کن و بیکس آن برین پس چون حلقی آن ن بر موجب رضای ربانی برین کرد
 قیاس کن که بفضل سبحانی جهت در بیا بد حلقی ثالث زاید و بیمار او بیمار آن گلوی سوم و
 علاج و غذای او شربت حق باشد و التوار و شربت خدا و نورهای او باشد و با پیش
 ارباب اسرار ازین حلقی که بشمیر برین باشد تا آن حلقی که از لا رسته باشد و بیکس از
 نطق ماسوی کسسته بود و فرقه های بسیار است چنانکه می فرماید حلقی برین خورد شربت
 ولی یعنی هر گلوی برین شربت می خورد بیک شربت را آن حلقی برین خورد که حلقی از لا رسته
 مرده در بلی یعنی این مصلح برین شربت بود که لادن یعنی آنکارا درون قوتش اولویت

اولای ذی بنی افرازد پس کسی که از غلبه نام ظاهر حلقی را برید و خدا او را شربت وصل نمود جمال
 غذا کند لاجرم آنجا که غذای جانست چه جای نمانست و چون هر کس از چیزی منقطع شود
 جسمش می یابد و هر ذی بنی فرماید پس کن ای دون همت و کوفت بنان از بسیار
 خوردن بس کن ای دون همت و کوفت و انگشت تا کفایت باشد حیات جان بنان و غیر
حکایت یعنی یاران اخبار ضیافت مردی پیش **مولا** حکایت می کردند **مولا**
 گفت یاران را شرم باد که در صبح سقاییه و آنجا نه میالغ می کنند و مختصر می بنهند که چنان قور
 درم و چنان بردم نه الحال یاران استغفار کردند **حکایت** **مولا** را روزی گفتند عجب
 درویش کن که کند فرمود که کمر طبع نام را بلی کشته خورد که طبع نام را بلی کشته خوردن
 درویش را کنه غلبه است زان نداری بیوع مانند بید از آن جهت بشارت
 طاعت و آثار فضیلت اندازی بچگون درخت بید کای بر و بر دی بی مان سپید
 که آب روی را از خنکی از لهرسان سپید که در طلب دنیا بی و از بر بی مان مسیحا
 که ایی و در دعوت و ضیافت اصل هوایی که ندارد و جسر زین نام جان حسن اگر
 جان حسی را از آنان که برین باشد بکیمیا را کیمیا و زرد کردن تو مسخ خویش را بکیمیا
 عشق بسیار نامس کاسد از زرد و صحن خاسد را منور **حکایت** کیمیا بی
 کیمیا سازت عشق خاک را کیمیا معنای می کند پس کسی که دل او بکیمیا عاشق شود
 خاطرش بر زانی او متعلق گردد و توکل و زور دل او قرار گیرد که غم نان خورد **حکایت**
 املی امانت بی کرد و بایزید با و اتمند کرده بود چون اسلام داد و بیکس را از بی او
 ناز کرده امام بخت را بیکدار دو بنزدیک او آمد و پرسید که کیمیا بی باید که بداند که تو کیمیا بی
 کنی و چیزی نداری از کجای خودی کیمیا بخت یا ش تا این ناز که از پس تو کیمیا بخت
 امام گفت چرا این کیمیا که زنی را ناز انداز پس او ناز کرد و روای نمود لاجرم
 در دل اهل دنیا که چنین چکی می باشد در این شستن می یابد و طبع ذی فرماید **حکایت**
 جاده مشوی که در خواهی ای فلان اگر خواهی که خلعت وجود را از چکر شرک پاک کنی ای
 ساکن روگردان از حلقه کارزان که جامه ناپاک توای تا می نموند لاجرم از کار خواجه
 ولایت اعراض کن و ضربت و مالش بامدادات را که مورت است عبادات است بیک کن
 که چنان یکست بر روزی ترا اگر چه طبع صوم ترا یکست یعنی چند روزی که طعام

در باخت وقت

در زوق خدا و سلیم

چون با او را که در کمال است و در کمال است و در کمال است

ابلیس را نوبت همان کند اگر لطف و جمال پیدا شود پس مردم را نمی باید که بمانند و فاسقان بختارت
 بگرد و خود را بیک و متقی بیند و بظاهر حال مغرور شود چون از حضرت خدا آدم صلی را چنین دعا
 گفت آدم تو به کردم زین نظر که بختی رت نکرم بغیر این چنین گستاخ تدبیرم دگر و بچنین گستاخی فکر کنم
 بآرب این جرات ز بند مغرور که رجوع کردم تو به کردم تو به کردم زین سخن و حال مراد که کون مکن
 با غیث استغیثین اهدنا لی فریاد رسد فریاد کنندگان راه راست غایب با ما ای پادشاه عالم و انوار
 محشر نیست بعلما و نو انگری لاترغ قلبا هدایت با کلمه حکم فرمان توانی متان که فرموده در سوره آل
 عمران لَا تَزِغُ الْقُلُوبَ بِاَیْدِهِمْ زایل مکن دل را چون راه راست نمودی از کرم و اهرق
 السوء الذی خطا التمام بازگردان تو از مادی را که نوشت آن بدی را فم مراد ازین ان بدیست که بتغیر
 و تضای تنوینی باشد نه آنچه بتغیر الجانی باشد بگذران از جان با سوء القضا و تقدیر مقرر را
 و ابتر مار از اخوان صفا از انبیا و اولیا تلخ تر از فرقت تو به هیچ نیست از فراق تو تلخ تر چیزی
 نیست حکایت در مناقب ابو الحسن نور آورده اند روزی بابکی نشسته بود و هر
 روزاری کمر بستند و چون آن کس برفت روی بسیاران کرد و گفت شما دانستید که این که بود
 گفتند که انت ابلیس بود و حکایت خدمت های خویش کرد و آن روز کار خویش می گفت و از درد
 فراق نالید و چنانکه اوی گریست می نیز می گریست پس فراق خدا حال تلخ است از و بگذر ایانه
 آوردن می باید و بغیر اعتقاد کردن نشاید چنانکه می فرماید لی بنایت غیر یوحنا پیغمبر نیست
 بنمای مصیبتی که ترا کما صنفی ستر چیده که و دو لاشع غیر طاکد کلام لاجسم خدا و ندرای است
 سراسر آفت و طهرتی است در هر منزلی هزار رخاقت لی بدرقه غنایت راه بسره حرم مقصود
 نتوان بردول قلا و زهد ایت رخت جان بقصد امان نتوان رسانید و لی داغ قبول تو هر دن
 جان ازین فطری غلبه اند و ختن سر باده ادبار و بیم است حکایت ابلیس علیه السلام
 موسی را علیه السلام آید و گفت یا موسی ترا خدا اختیار کرد بر سالقش و بکلامش و منی خواهم
 که بجا آید تو به کنم تو از خدا سوال کن موسی خجالت کرد و بجز ابلیس هر چی کرد و قبول تو به او را طلب
 کرد خدا و حی فرستاد و فرمود که ابلیس را بگو تا بفرماید که تو به نام تو به او را قبول کنم موسی
 رجوع کرد بسرو و روشادی ابلیس را بفرمود داد ابلیس گفت من آدم را قتی که زرع بود سجد می نکردم
 کی بفرمود سجد کنم لاجسم ابلیس را خودی مانع سیادت شد در اول و آخر رخت ما هم رخت
 ما را راه زن رخت و خماش دنیا رخت و متاع آخرت ما را راه زن است جسم ما را راه زن است

درین نشیمن بقیه است که غم
 منصفی که راجع به صوفیه است
 در نظر غافل است

ای کمال

چون جسم ما و مراد است جسمان جهان فارغ از این کشتی است دست ما چون پای ماری خورد دست
 ما پای ماری خورد تا از راه بازمانیم لی امانت تو کسی جان چون بردی نگاه داشتن تو کسی
 خلاص نشود که در میحالک دنیا اند و گرفتار او شود حکایت جوانی توانگر از غیش
 بوز با قافله حاجیان قصد حج کرد چون پیچید در سید رفتی تسبیح و سجده می کرد یک
 کشتیان او را گشت بیابکشتی سوار شو سیم و قاشاکن چون گشتی را سوار شد و برفت
 در کنار آب سهرابی دید بلند و در روز نشی زین خوب روی دید و آن را عاشق شد مال را
 از بصر او صرف کرد چون مال با خور رسید چشم جوان کشته گشت خوب نظر کرد دید
 کران زن نبات پیر زن و زشت روی او است پس عریان و کربان برآه حج از افتاد
 و رفت حصه نقد آنست که مراد از قافله راه روان دین اند و بخود این بجه است و
 دجله خیال مردم است و کشتیان شیطان و آن زن دینا است اول خوب روی می غایب
 چون سر باده عیسر با خور رسد معلوم می شود که آن زن زشت و پیر زن است پس
 عاتل را می باید که یک خط از قافله دور شود و بنظر خود اعتقاد نکند بلکه هر خط از آن لایار
 کاهی گویند و بزرگ جان زین فطری غلبه در دنیا برده باشد با ادبار و بیم
 لی قبول و عنایت توانی کریم زانک جانی چون و اصل جانان نبود جان که واصل جانان
 نباشد و در زمان او نشود تا اند با خویش کورست و بگوید بهر وادرا که است
 لاجسم لی نور هدایت تو به من لی چشم چون تو ندیدی راه جان خود برده کبر ای خدا
 چون ندیدی راه آخرت جان را بنیاست که و کم شده جان کبی تو زرع باشد مرده
 کبر جانی که تو زرع باشد مرده کبر که لی اثر و لی فایده است پس فارغ نشاید
 بهر طعنه نزنیم که تو طعنه می زنی بر بنده گان ای که گمان نشان مر تران ای رسید ای کام
 تو طعنه گفتن را ستر اواری و تو توبه و عیسر را کوی جی و لی نور و ضیا و نور تو قدر را
 کوی دوتا و نا موزونی و در تو جیسر و عرش را جوانی حیرت با چنین نزدیکی ایست
 و ز تو گان و بجز را کوی بهر باین مقدار مال و منافع بهر یک این بنیست با کمال نور و است
 این طعنه که قوی کوی جایز نیست زیرا ملک اکمال فنا ما مر تر است فنا را بیکال رسا
 فیون و مودوم را مودود کردن ترا مسلم است که تو بای و ز خط و زنی و نقصان
 نیستان را مودود و معینتی و تو کمالی دمی ناقصان را انکه رویا نید داند سو ختن

و نیست کردن و آنکه چون پدر بداند و ختن آنکسی دردی داند و ختن می بسوزد هر خان مر
باغ را بکند خدا را نام بخواند باغ را باز رویانند کل قیاس باغ را باز می رویانند کل زنگر را که
می فرماید کای بسوزد برون آتاز شود خدای فرماید کای بسوزد از کیم عدم بحسب ای وجود
بیان شود بخار دیگر خوب و خوب آواز شود حب کلام ملک قیوم در آنانی سوزا روم
فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها فانی شد کان را بوجودی خواند و زین علی
دهد که موجودی شود چشم نرسد کور شد باز لب است و پیدا کرد خلقی بی برید و باز نشی
خود تراخت کلمی بی برید و باز و راد و یانید با جو مصنوعی و صلح بنیم عمار قدرت و قدری
نیست جز برون و جز که قانع بنیم همان کار رضا است و در ارادت حق نیست **حکایت**
مولانا در تفسیر این آیت بیان کرد که حق تعالی **کل شیء ملک الا وجهه** فرموده است نه
آنست که خود را موح کند و برین کانش از قدم و جانش از فری آمدن باقیم شما فانی بلکه دوت
می کند که بکلی درسی سنگی شود چنانکه تفسیر در دریا پس بنده لای بدید که با و حمل خود فرود
نشود و بخود اعتماد نکند بلکه توفیق الهی جوید و شک توفیق گوید **ما یهتفی و تفتی می زنیم**
مار قدرت و قدر نیست که خواهی ما همه اهریم اگر توفیق تو رفیق نباشد و هدایت
تو رهبر نکرده ما همه کس چون دواغ زانکه راهی رسیدیم ما و خلاص کرده مار که چرندی
جان مار از عی که هدایت ایمان کردی خداوند تو عطا کنی هر که از تو کیمت و میل بجانب
بنوع کیمت یعنی کسی که در دل او بتو حیات باشد که میل بسوی رفیع الراحات آرد و از
خدا ترسد قابل علاج هدایت و از خدا ترسد اما کسی که درش مرده باشد که میل بسوی خدا
نگذرد و از تو ترسد قابل دواکی غایت رفیق نیست لاجرم ما که دلی زین داریم اما درین باب پیش
نیست محتاج هدایت و از خدا ترسد از تو غایت هدایت می خواهیم زانکه لی عطا ولی عطا کن
کوز حیات یعنی کمره ولی را هست غیر تو هر چه خوشیست و ما خوشیست یعنی با سوزی
الله هر چه باشد آدمی بسوزست و عین آتش است آدم را بسوزند و عین عذاب است
اگر سائل گوید این سخن لازم می شود که اینها و اولیا نیز عین آتش باشد ما جواب دهیم که دو
بستی اینان عین دوستی خداست **حکایت** در نهایت ابو سعید خدری آورده اند
که او گفت یک شب رسول الله علیه السلام بخواب دیدم که مرا دوست دادی گفت منم و در
که دوستی خدای تعالی مرا مشغول کرد این است از دوستی غیر که هر خدای را دوست

دارم دوست داشته است پس با سوزی آتش است که در خدا و مراد خدا باشد هر که را
آتش پناه و پشت شد که غیر خدا آتش کردیم بجوی گشت و نیم زرد گشت شد زرد گشت
نام ای است از دین دیگر پس نظیر و اعتماد بنیم خدا که هر طریقت است و اضلال اهل ملت
لاجرم ساکن طریقت چند هست می باید که در حقانیت او کفته اند **حکایت**
چند در بغداد آهنگه فروشی می کرد هر روز بدکان شدی و پیرده فرو کذ الشقی و چهار
صد رحمت نماز کردی مدتی چنین کرد الکا دکان را ترک کرد و خانه بود زیر دکان سری
که حال اوست ای بنشست و با سبای دل پیش گرفت و سجاده در عین مراقبه باز کشید
با هیچ چیز دون حق بر خاطر وی نگذرد و چهل سال بچنین بنشست چنانکه سی
سال نماز ختن بگذاردی و بر پای ایستادی تا وقت صبح الهی گشتی چون صبح
بر آمدی هم بران وضو نماز کردی پس گشت چون چهل سال بر آمد مارگان افتاد که
بمقصود رسیدم در ساعت ماتی آواز داد که یا جنید کایان آمد که زنا زکوت و توبه تو
یم چون ان بشنودم گفت خداوند اجنبید را چه کند اندام که گناهی خواهی بیش ازین
که توبستی جنید اهی بر آورد و سر در کشید و گشت **من لم یکن للوصال اهلا فکل**
احادیث پس چون جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله می گفت آواز
او نشنید و صاحب عرفان بدید آمدند و هر کسی زبان در کار او دراز کردند و فقه
او بر خلیفه برداشتند خلیفه گفت او را بی محنتی توان منع کرد گفت خلق سخن او در نه
می افتد خلیفه کینه کی داشت که به هزار دینارش خیر بود و بکمال او در عبادت او
بسیج آدمی نبود و در خولی آیتی بود و در زیبایی و ملاحت نظیر نداشت و خلیفه عا
شق او بود خلیفه بنمود تا آن کینه را بسیار استند و جانهای فاجر در پوشیدند و قرب
دو هزار دینار جوهر نیکس بدو بستند پس بدو گفت برو بنلان جای و در پیش
جنید روی بگشای و خویشتن و جامه و جواهر بدو عرضه کن و زاری بسیار کن و بگو که
من هیچ کس ندارم چنین ام که مرا بینی و مال لی قیاس دارم و مراد از کار جهنم
بگرفته است آمد نام نام از کاح کنی تا من نیز در صحت تو روی در طاعت آرم که دلم
باهل دنیا قرار نمی گیرم جز با تو و چون آنکه توانی جد و جد بلیغی جای آورسی کینه
برفت و خلیفه خادی را بر رفیق با او فرستاد تا آن حال مشاهد کند پس کینه

در زیاده حال جنید و زیادت و...

در پیش جنب شد و بنشست و روی بکف داد جنبه سر برداشت و در نگاه کرد نه با حقیر
 بک چشمش برو افتاد و آن جمال و جواهر بدید در حال سر در پیش انداخت آن کینه زبانی
 برکشاد و سه خلیفه او را تعلیم داده بود بکنت و همچنان زاری می کرد و می گفت تا آن
 حد شد جنبه خاموش می بود سر در پیش باندیش فرو شد همی ناگاه سر از پیش بر آورد
 و گفت اه و در آن کینه دمی هم بجا در حال پیش افتاد و جان تسلیم کرد آن خادم که آن حال
 بدید در حال بر رفت و خلیفه را خبر کرد خلیفه را تش در جان افتاد و آن کار پیمان شد و
 کنت هر که با مردان حق آن کند که نباید کرد آن بند که نباید دید بر خاست و بر جنبه او کنت
 چنین کسی را بر خود توان خواند پس جنبه را کنت یک شیخ آفر از دلت بدید آمد که آن
 چنان تعبیتی را بسوزی ولی جان کنی جنبه کنت آخر ترا امیر الکومین کنتند شغفت تو مرد
 مان چنین است که می خواستی که ریاضت ولی خوابی و بجا این و جان کند نه جمل ساله
 من بیا در دهی من خود در میان کیم مکن ناکند ازین وقت باز کار جنبه بالا گرفت و او را
 زغ او در همه عالم پر کشاد می کنت ماین تصوف را بقیل و قال مکر فتم و بکنک و کارزار
 بدست نیاوردیم اما از کمر سنگی یافتیم ولی خوابی و دست بداشت از دنیا و بریدان از لای
 دوست داشتیم و اندر چشم مال را است بود و چنانکه اگر در غازی مر اندیش دنیا در آمدی آن
 غازی را فضا کردی و اگر اندیش بهشت و آخرت کرده می سجد سهو بردی کل شی ما خلا
 الله باطل هر چیز که غیر خداست باطل است آن فضل الله غیم باطل بدستی فضل خدا البری
 است بار خدای این بیت اشارت بان حدیث شریف که رسول الله علیه السلام
 فرمود **اصدق ما قاله العرب قول نبی الا کل شی ما خلا الله باطل و کل نعیم**
لا یاله زایل یعنی صادق ترین سخن که عرب گفته است سخن شاعریت که نام او بید
 ست آگاه شو هر چیز که غیر خداست باطل است هر نعمتی که شک زایل است **باز کشتن**
حکایت علی کرم الله وجهه و مکت کردن او با خونی خویش باز و سوی علی
 خونیش باز بر و جانب حکایت علی و ققه آنکس که خونی او خواهد شد و آن کرم با خونی
 و افزونیش و آن کرم که علی بخونی کرد و زیاد که علی کرم اندوخت کنت دشمن را بمی بینم
 بچشم من خونی را می بینم بدین روز و شب بروی ندارم به چشم من که همه وقت در خدمت
 من بکشم من بروی چشم من نمی کنم یعنی علی رضی الله عنه آن مبارز را که بروی مبارک علی بود

این جنبه را بنام خونی
 و در آن کینه دمی

انداخت می کنت من خونی خود را پیش چشم می بینم اما بروی اسب قدر ندارم زانک مرگ همچو
 من خوش آمدست زیرا مرگ من بچون ترنگین خوش آمدست مرگ من در بخت چنگ
 اندر زدست مرگ من در زندگانی من دست زده است که چون بمرگ پس از آن
 رفه احوال زندی شوم و بدوست می رسم **حکایت** وصال دوست طلب می کنی ز خود بگذر
 که در میان تو و او بجز تو جانی نیست مرگ می مرگ بود اما رحال بوج **مولانا** **اول ان توفوا**
 لی موت ما رحال است برک لی برکی بود ما را نوال معنی این مصراع بترکی از قفسه زنی
 از غمی بزه از کد ز معنی ترک دنیا ما را ذخیره است **حکایت** عزیز را کنتد تو این
 مقام را بچ رسیدی کنت بهیچ معنی نهی دنیا کو ذکی بتر ذکی ذواتن آمد و کنت مر احد
 هزار دنیا ز میراث ماند است می خواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بر درویشان تو
 بکار برم ذواتن کنت ببلوغ رسیدی کنت نه کنت صبر کن تا با من شوی پس چون کودک بالغ
 شد بیامد و بدست شیخ تو کرد و آن زر بر درویشان ذواتن خرج می کرد آن همد
 هزار دنیا را بخر رسید روزگاری بر آمدن درویشان فانی می کشیدند و کمر سنی بودند
 آن کودک کنت در دنیا کاست صد هزار دنیا دیگر کودک نمانده کردی برین جوانمردان آن
 سخن را ذواتن بشنید برانست که هنوز او بختیت کار نرسیده است که دنیا را بتر
 یک او خطرست ذواتن آن کودک را بجز اندوخت بدگان فلان عطا ر و او را بگو
 از من تاب درم فلان دار و بدو برفت و بیاورد و کنت در ماون افکنی و حشر د
 بسای و از نگاه پان روغن در روی افکن تا خیمه کرد و دوازوی سماع کن و هر یکی را بسوز
 سوراخ کن و بتر ذیک می بیاورد و کودک چنان کرد و نوز ذیک شیخ او را در دست
 می مابد و در روی می دید غائب پان با قوت کشت که هر کز آن کودک چنان نذر بود
 کنت برو در بازار قیمت کن کودک ببا زار بود و بنمود هر یکی را هزار دنیا را بخر
 کودک بیا و شیخ را کنت شیخ فرمود باز در ماون افکن و خوردن چنان کرد و کنت باب افکن
 کودک باب افکن شیخ کنت ای کودک این درویشان از لی نالی کمر سنی نه افکن این
 اختیار این است این کودک تو کرد از آن سخن و دیدار کشت و دنیا را در ده قدر نیامد
 چون قدرت **مولانا** از زبان علی احوال مرگ او و تا ترسیدنش از مرگ بیان کرد باز احوال
 مرگ را مطلقا بیان می کند و شیخ علی را بر مرگ می فرماید ظاهرش مرگ و باطن زندگانی ظاهر

حکایت

حکایت

چنین
زین اولان اولغاه

این مرک است اما در باطن زندگی ظاهرش ایتر نهان پائیندگی زیر احیات
فانیه می رود حیات باقیه می آید چنانکه در رحم زادن چنین رافتن است چنانکه
زادن چنین از رحم رفتن است و ازو نیست کشتن و بجای دیگر که دنیا است
رفتن چنانکه می فرماید درجه آن او را زو نیست کشتن است پس زادن چنین از رحم
رفتن است اما درجه آن نو پیدا شدن است و همچون شکوفه شکفتن است
و چنین که در رحم بود در جای تنگ و تاریک بود و غذای او خون بود چون برادر اگر چه
از رحم دور شد و رحم از وی حالی گشت اما کودک در دنیا جای واسع و روشن
والوان نعم یافت لاجرم مؤمن که از رحم دنیا چون برادر و بیرون آمد اگر چه این عالم
فانی و پر غم معدوم شود اما در عالم الاهی بهر ازین عالم بر سر و این سعادت آن چنین
را بستر است که در وقت زادن غیرد خلاصه جواب و کلام امیر المؤمنین است که اگر چه
خونی خود را پیش چشم می بینم اما بروی سرخ و خشم ندارم زیرا که مردن در راه دوست
حیات تان است و زخم و جراحت و سرمایة راحت بی اندازد چنین را زادن اگر چه
از ممکن موقوف رفتن است اما در کشتن جهان ادکث کسی کلک شکفتن است
پست مردن و زدن شدن مرد و و ثانی خوش است این یکی دار فناء است دیگری
دار بقا چون مرا سوی اجل عشق اهل است از سخن امیر المؤمنین است نهی لا تلقوا ابائکم
مراست این نهی که رب العزیز در رسوای برقم فرموده است **لا تلقوا ابائکم الحی**
التمکله یعنی تمکنند نفس خویش را بجای ملاک مراست یعنی اگر مرا و مبتلمان مرا بسوی
مرک عشق و هوا بخودی حضرت الاهی و لا تلقوا ابائکم الی التملکة مغرودی را آنکه مردن
را دوست می دارم و نهی از مشتهی می باشد چنانکه می فرماید **لا تملکوا** از دانه شیرین
بودند از دانه تلخ زیرا تلخ را خود نمی حاجت کی شود از آنکه دانه تلخ تلخ باشد
مغزو پوست دانه که مغزو پوست او تلخ باشد تلخی و مکر و هیش خود نمی دوست
تلخی و مکر و وی او نمی دوست حاجت نهی نیست لاجرم حال کمال نیست که
مرک را شیرین می گیریم **من احب لقاء الله احب لقاء الله** مرک را و ملاقات
دوست را دوست می دارند **حکایت** از شیخ قاسم الدین منقول است که
روزی خدمت شیخ صدر الدین با کمال بر رویان بیداد **مولانا** آمد بودند **مولانا** را حضرت

محل در مرض موت مولانا

و تعلق غلیم بود از آن حالت تمام می شد گشت **شکاک** **الله** **شفا** **عاجل** از رفع درجات باشد
امید است که صحت کلی روی نماید و خدمت **مولانا** جان عالمی است بهجتها از اینست چون شیخ
صدر الدین چنین لطف نمود خدمت **مولانا** فرمود بدین شغلی که شما را باد می ناکر میان کاشی
و معشوق پیرامنی پیش خانه است نمی خواهم که بیرون کشند و نور بنور شوند و شیخ
و احباب اشک ریزان خیزان کرده روانه شدند و خدمت **مولانا** این غزل را سر آغاز کرد و
می گفت و جمیع احباب جامه دران و خمر زنان فریاد می کردند **پست** چه دانی تو که در
باطن چه شاه بخشین دارم رخ زترین من شکر کبابی آهین دارم بدان شده که مرا آورد کلی
روی آوردم و زان کو آفریدم هزاران آفرین دارم دل آفره و منتول است که خدمت **مولانا**
مقبولان احباب و مجربان احباب را جمع کرده فرمود که از رفتن من هیچ منتهید و غناک
مشوید که نور منور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطا رسانی کرد مرشد او شد در
مهر حاجی که باشد با من باشد و مرا یاد کنید تا من خود را بشناسم و در هر کجایی که باشم پیوسته
شمارا باشم و شمارمانی در شما پیر شما باشم و من همان می گویم که سلطان ما محمد رسول الله صلی
الله علیه و سلم فرموده است که حیاتی خیرکم و **عالمی خیرکم** یعنی حیاتی الهی و عالمی اللغایه
پست این جهان گویم که تو را نشان دهم و آن جهان گویم که تو را نشان دهم **پس** بچنان گویند
وقتی که تا بهت رطمت می فرمود که اخاتون تو همانی کرد که ای نور عالم ای جان آدم ای سر
آن دم ما را بکمی سپاری و بجای روی خدمت **مولانا** فرمود که بجای روم حاکم بیرون از طوق
شما نیست و باز فرمود در عالم ما را دو تعلق است یکی شما و یکی بیدن و چون بقایست
ملک فردی در شوم و عالم بخود و تو حید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود دانه
مردن مرا شیرین شدست او را دوست می دارم بل هم احیای بی من آمدست **اشعار**
تست بآن ایت کریم که در سورۃ آل عمران مذکور است چنانکه گذشت امیر المؤمنین را بهیم
مرک نبود و لطف از آنجا که دلیر بود **حکایت** از ابن عباس رضی الله عنهما مرکی
است که گفت چون رسول الله علیه السلام روز خدیجه بکه متوجه شد سنانان نشسته شدند
و هیچ جا آب نبود رسول الله علیه السلام در محضه فرود آمد پس گفت کیست که با جمعی
از سنانان بنالان جا رود و دشمنها ببرند و از آن جا پیر آب کنند و بیا رند که رسول خدای
ضامن می شود وی را بهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول الله

در شجاعت علی

علیه السلام وی را با جمعی از مستغنیان روان کرد سلسله ابن الاکوع رضی الله عنه گوید که من بایست با او بودم چون نبرد یک ان چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن درختان او را شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشهای افروخته ای که آنکه میسر باشد دیدیم بسیار بر ما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم به پیش رسول الله علیه السلام باز گشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده اند که شمار از آن سایرند اند که ششامی رفتند چنانکه شمار فرموده بودیم که کزندی بشما می رسد دیگر که چون ان را بشنید برخواست کرم بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعت مستغنیان برفت انان را نیز همان طایفه پیش آمد به پیش رسول الله علیه السلام باز گشتند رسول الله علیه السلام گفت اگر اینجا یک شمار فرموده بودم می رفتید هیچ مکر و مپی بشما نمی رسد چون شب بود و ششامی بر احوال غالب گشت رسول الله علیه السلام علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت مستغنیان بروید و از آن چاه آب بگیری سلسله ابن الاکوع گوید که بیرون آمدم مشکها بردوشم و شمشیر بدار دست و علی رضی الله عنه در پیشهای رفت و این را رجز با خود می گفت **شیر** اعوذ بالله من ان املأ عن عرف جن اطهرت تمویلا و او قدرت نیز آنها تقویلا و قرعش مع عرفها الطبولات تا رسیدیم آن محل که او را و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود گفتم علی نیز چون ان دو کس باز خواهند گشت وی روی با کرد و گفت قدم بر قدم من نهید و از این بپسید می رسید کزندی بشما نخواهد رسید چون بمان درختان در آمدم آتشهای غلج افروختن گرفت بل آنکه میسر باشد و سرهای برین بدن پیدا آمد و آوازهای موناکی می کردند چنانکه موش از ما برفت امیرالمومنین بران سرهای گشت در عقب من میاید و ازین راست متفکر بود که هیچ باکی نیست در عقب وی می رفتم تا بان چاه رسیدیم که یک دلو داشتیم برادین مالک یکی دلو و یاد دلو کشید و بتمان بگشتست و دلو در چاه افتاد و از آن چاه آواز قهقهه و خنده برآمد امیرالمومنین گفت کیست که برود و از لشکر ما دلو بیاورد اصحاب گفتند هیچ کس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیرالمومنین نیز بر میان بست و چاه فرود آمد آواز خنده و تمسکه که می آمد زیاد شد چون بمان چاه رسید بانی وی بلغزید و بیفتاد و غلغل و دلو را غلج از چاه برآمد و آذاری چنانکه کسی را خفاص کرد و با شد می آمد ناگاه امیرالمومنین ندا کرد که الله اکبر الله اکبر الله اکبر انما عبد الله و اخو رسول الله و گفت مشکها را فرو گذارید مشکها را بر آب کرد و سر بیست و یک یکی را بالا آورد و بعد از آن وی دو مشک برداشت و ما هر یک یک مشک برداشتیم چون بان درختان رسیدیم از آنچه

بردن عملها

آن عبدی که جن می نامید بود که رسول الله علیه السلام ان را برین نام شنید که در کتاف من می افتاد و انرا چنانکه می نامیدیم و در آن وقت که در آن طایفه جن را می گفت و نام دین رسول الله بود

دیده و شنیده بودیم هیچ مانع نبود تا پیش رسول الله علیه السلام رسیدیم بدانکه چون اصحاب حال را بر دین سب وصال است حسین منصور در وقت قتل می گفت **أقتلونی یا ثقیانی ان فی قتلی حیاتی** حیات معنی خدمت **مولای** می فرماید اقتلونی یا ثقیانی لایا بکشید مرا ای دولتستان من علامت کردن آن قبلی حیات دایما بدرستی در گشتن منست در نهی من دایم ان فی ثقیوت حیات یا ثقیانی بدرستی که در هر یک منست حیات من ای جوان که رجوع می کنی بسوی مولی و اوطان کم انارای موطنی حتی منی چند مفارقت کنم از وطن خود تا بکدام زمان زیر احیای ظلمها مفارقت و وطن اصلیت و سمات صوری مواصلت مکان اصلیت فرقی لوم یکن فی ذالت کون فرقت من اگر بودی در دنیا سکون کم تیل انا الیه راجعون تکفنی بدرستی ماسوی او باز کرد زعم کایم انشأ تحت بآن آیت کریمه که در سوره بقره است **و بشر الصابین الذین اذا اصابهم مصیبت قالوا ان الله وانا الیه راجعون** خلاصه کلام درین مقام آنست که سمات و اسلحه نیل حیات ابدی و رابطه وصول بدرجات سرفرازی و موجب مواصلت بشهرستان ارواح و باعث خلاصی تنگنای الشباح و اگر چنانکه سکون در جهنم بود فکون مفارقت از وطن بنودی انا الیه راجعون مستقیم نیامدی زیرا راجع ان بات که باز اید بشهر که رجوع بشهر خود دعوت سویی و حلت اید از مغرب دهم و طر خا خا می می گوید **ت** مرگ از بی حیات تو غمخوار و واسطه است جان کن شارب واسطه عکس چه مانع و خسرو دهلوی در حیات ترغ کتبت **ت** زدنای رود خسرو بیا نش می گوید دم بگرفت از غربت غنای وطن دارم **حاییت** شبح مکی شای را در حیات حیات غنای غلب بود اما در حال انتقال از دنیا دیدندش که می خندید گفتند چرا می خندی گفت چگونه خندم که نزدیک آمدن وقت که ملاقات کنی ملکوتی که چندین سال در بهشتی او بودم و نزدیک آمدن این جهان که در و مکاران و غده آران بود در قهقهه فریاد من **افتادن رکاب دارم باری پیش علی اکرم الله و جعفر کرای امیر المومنین سر انگش و این قضا بران** باز آمدن کای علی زودم بگش علی رضی الله عنه ان مبارز احکامات می کند که رکاب دار و مکاران من که قتل من در دست او خواهد بود چون ابن خنجر ازین امیر علیه السلام شنید پیش من آمد و گفت ای علی مرا زود بکش تا بنشینم ان دهم وقت ترس من ترس من بگش من حالت می کنم خنجر بر من را بکشد کن تا بنشینم چشم من آن ترس من ان روز قیامت را که نوکشته شوی در دست من گفتم اگر مرز من خونی شود از حکایت علی است

اعراض کرد و کسی که نام برداشت و چشم محبت بر غیر حق نینداخت تا در صفت او نازل شد که
 مازاع البصر و ما طغی منی چشم رسول الله علیه السلام از یکجا تا جمال حق و دل او از واردات
 محبت پادشاه مطلق چنان پرگشته بود که اصلا میل با سویی ننمود و از سر طغیان دین بدیدار
 دیگری نگشود بک از حال خود چنین خبر داد که **لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب**
ولانی مرسل یعنی من بجبریت الهی و جلال پادشاهی جلال و قتی است در آن وقت
 نه ملک مقرب می کشد و نه بنی مرسل بسند در خلوت یارب جلال اعجاز نیست جبرئیل هر چند
 امین است بحال اطلاعش در آن بارگاه نیست بک بنی مرسل و وجود محمدی ربانی صلاح
 از کسوت بشریت چون حلقه بر دران خلوت خانه راه نیست
 در خلوتی که جلق حس و جمال است حقا که جبرئیل نباشد امین ماه و چون الشیطان بفرقه قاطع
 طریقی اهل سیرت رسول الله علیه السلام از کسب اعراض ننمود و دین بر جلال کسی یک
 نگشود و در ترقیب ارباب محبت فرمود **رباعی** هر یک دور کند مرتز از دوست بدست
 هر چه روی نمی نهد وی از کسوت بدست فراق دوست اگر انگ است اندک نیست
 در روی دین اگر نیم نادر دوست بدست دنیا و هر آنچه از دوست جیفه بدست نیست و طالب
 جیفه زاغ است نه صاحب بصیرتی که وصف او مازاع است پس بداند که خدمت **مولانا**
 این معانی و معارف را در سلک نظم بیان فرمود که گفت **انک او از محنتی هست آسمان وز**
بنت و جمال ایشان چشم و دل بر بست روز استخوان یعنی شب سراج که وقت از نمودن بود
 از بی نظمان او حور و جان از برای تماشای رسول الله علیه السلام حوران بهشت و جنان
 یا سر از جان نوعی باشد از ملائکه که از ایشان نیز از بهر تقاضا او پرسیده آفاق هر
 هست آسمان پرگشته بود اطراف همه آسمان خویشان آراسته از بهر او حور و جان و بان
 اسل آسمان خویش را زینت کرده بودند خود را بر روی غیر دوسته کوی معنی رسول الله
 علیه السلام بر روی خدا بنود که بکلم مازاع البصر و ما طغی غیر خود را نظر نکرد اینچنان پرگشته
 از اجلال حق رسول الله علیه السلام چنان پرگشته بود از تعظیم و اجلال خدا و توجه و اقبال
 مولی که در و هم نینداخت حق که اصل شد و مقربان درگاه دران نمی کشید لایع فیما
 بنی مرسل چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب
 ولانی مرسل و الملک و الروح ایضا فاعلموا انی کجند در بابینا مبررس و فرشته و جبرئیل

بانی خاندان نبوتی

نقل کنند یعنی بدانید که مازاعیم مسجون مازاع فی بنی رسول الله علیه السلام گفت در حق ما وار
 دست مازاع البصر و ما طغی که مذکور است در سوره و التین اذ اهوای مست قباغیم مست باغ فی
 یعنی عاشقی خدایم که زینت کننده باغ است نه عاشقی باغ و زخارف دنیا چونکه مخزنهای
 افلاک و عقول مملو است چون ضعیف اند بر چشم رسول چون محنت رسول مسجون ضعیف نمود مهر
 آینه محنتی و پوشیدند مانند رسول الله علیه السلام کشتی و در فتح مکه و شام و عراق نه از بهمت
 محبت ملک دنیا بود بلکه از برای امتثال فرمان خدا بود و لا جسم حال امیر کونین را در طلب
 خلافت و ارتکاب محروب و التزم چندین آفت هم بر حال رسول الله علیه السلام قیاس باید
 کرد زیرا که احادیث وارده در این دینی و ولی بنی مصطفی و علی چون دنگ دینی و ملک دینی
 و حدیث **من کنت مولاه فحقی مولاه** و **من کنت مولاه فحقی مولاه** و **من کنت مولاه فحقی مولاه**
 صورتی محمول نیست بک بیان ایام معنوی است و شرح اشعار که در اخلاق جمیع است اتمام
 نوعی را که از عالم بگانه می مصطفی و مرتضی بیگاه است و از مدارج هم عالی ایشان را خبر بیک
 حال ایشان در اشغال بدینا بحال خویش گذارانی دانند که چون کسی را چنین غنا و استقنا
 باشد پس چه باشد که و شام و عراق و سایر ممالک جهنم که نماید او بهر دو استخوان
 که او برای ایشان جنگ و استخوان نماید آن کما بروی خمیر بداند آن کما زشت وطن
 فاسد را بروی خمیر بد و دل منافق کند که قیاس از جهل و حرص خود کند که ان خمیر بد قیاس
 از جهل و طمع خویش کند و قیاس عالم تاب از ابکیه زرد و کبود و حرص و شهوت
 سازد و بواسطه آن رنگی رنگی آفتاب را بشهنت می تواند کرد و آن نوزی کیف را بزرگ
 زرد و کبود بدیند ابکیه زرد چون سازی نقاب در میان تو و آفتاب حجاب که از برای
 او کنی نظر بافتاب زرد بدینی جمله نور آفتاب و مشبه شود بر توجله اصل الله و احباب
 بشکس ان شیشه کبود و زرد را یعنی تبدیل کن اخلاق ذمیه را تا صفایینی تا شناسی کرد
 را و مر در تا فروی کنی از غبار سوار را لاجرم دین انکار عیب بین است و چشم ارادت
 عیب بین **حکایت** سلطان محمود غازی بدیدن ابوالحسن خرقانی آمد از روی پرسید
 باشیخ ابویزید بسطامی چون کسی بود شیخ فرمود که او مردی بود که هر کس که او را دید
 سعادت ابدی پیوست و از شقاوت بکلی و از است محمود غازی کنت عجب سخن نیست
 این بایزید بسطامی از رسول الله علیه السلام زیاد بود که او را چندین هزار کافران دیدند

شیخ خاندان نبوتی
 در بیان حال شریفین و اربابین

بسمات پیوستند و نه از شقاوت برستند سبح در جواب فرمود که کافران رسول الله علیه
 السلام را ندیدند بلکه محمد بن عبد الله را دیدند اگر او را بدیدند بی سعادتی چنانکه حق جل
 و علا در سوره اعراف این معنی را بیان می کند که و تراه منظر و انهم لا یسمعون
 یعنی ای محمد می بینی کافران را که بسوی تو تفسیری کنند اما ترا نمی بینند مقصود آنست که
 جمله آدمیان از روی ظاهر یکسانند و همگی صورت انسانند و تفاوتی که در
 میان واقع است از جهت معنی است و اختلاف درجات و تفاوت مقامات با اعتبار
 اسرار است و شک نیست که آن معانی و حالات و آن اسرار و کمالات باین چشم ظاهر نمی
 توان دید پس درین سر را بدین و در یافتن این معانی هیچ راه نیست بلکه از برای دیدن
 این سرچشم دیگری باید که آن چشم دل است و هر کس را آن چشم ندادند القیه بچشم سر
 سر را نمی توان دیدن و همچنین است حال جمله اولیا تا در کسوت لباس حیات صورتی اند
 بستر حال ایشان کم کسی راه می برد و طبع ایشان عالم رکن الدین علاء الدوله السهمانی
 گفته است که با وجود علو رتبت بایزید سلطانی و کمال درجات او مادام که در حیات صورتی
 بود بسیار کس او را در دنیا فتند و ندیدند اگر چه بسیار کس دیدند و شیخ نجم الدین کبری
 با وجود کمال مادام که در حیات صورتی بود معذوفی چند بدیش او را ندیدند و اگر کس سر
 او نکردند اما هر یکی از عجب و بیگانه زمان و مقتضای عالم و پیشوای دنیا گشتند
 چون شیخ محمد الدین بغدادی و شیخ رضی الدین علی الاوسی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ
 بابا کمال جندی و شیخ بهاء الدین زکریا و مولانا جلال الدین بهاء ولد که پذیر خدمت
مولانا است و شیخ سیف الدین و شیخ نجم الدین و شیخ جمال الدین کبیل و شیخ
 فرید الدین عطار قدس الله تعالی ارواحهم و همچنین سایر اولیا و مردان خدا همیشه
 در هر عصری هر کس بی معنی ایشان نبرده و از ایشان است که آمدن است او یابائی بخت
 قبایلی لایعترف نمی غیری که در پیر دنیا غیرت مستورند و از چشم خلق معانی ایشان بغایت
 دور و شک نیست که ذوات ایشان از چشم نهان نیست بلکه آنچه حقیقت حال و معنی
 ایشانست از چشم خلق نهانست گردد فافکس گردد سرافراشته غبار سوار باطنی
 سرش بلند گشته و آن را پوشید گز در او مرد حق پنداشته یعنی ظاهر تن و صورت
 همچون غبار و جان و معنی مردیست نهان تو ظاهر و صورت را می بینی باطن و معنی را

چنانای دانی و حال و حالت او را نگار می کنی گردد دید ابلیس و گفت این فرعی طیس سینه
 چنانکه ابلیس غبار خلقت آدم را می بیند و گفت این آفرین از طین چون فرزند بر من
 انش چنین چگونه فاضل شود بر من انش پیشانی یعنی چنانکه ابلیس کرد خلقت و ترا ب
 طینت آدم را می بیند و آن خاک مانع دیدن جوهر پاک گشت لایعترف خوشتن را بر آدم بر
 هیچ کرد که خلقتی من نار و خلقت من طین پس اگر منکر لیل الله تا نوی بینی غریزان را بشتر
 یعنی ظاهر صورت بشریت اولیا را می بینی دانک میراث ابلیس است آن نظر که سبب ابلیس
 نظر کردن میراث ابلیس بافتن و فرزند او شدن است که فرزند ابلیسی ای عینه و معاند
 پس بقوم میراث آن سبب چون رسید که سبب ابلیس نظر کردی با خدمت مولانا از زبان
 مرفعی در خطابه رکاب داری گوید من نیم سبب شیر حق حق پرست پس جامه خضای شیر
 بزدان را بر سر او ای افعال شک نژادان قیاس نکن شیر حق آنست که صورت پرست
 شیر خدا آنست که از صورت خلاص شد هر که از قید صورت ترست نه شیر حق است و نه
 حق پرست شیر دنیا جوید انگاری و برک و رزق شیر مولی جوید آزادی و هر که شیر خدا جوید
 آزادی از جن دنیا و حبس تن بر بلا لایعترف از روی شیر دنیا فرشتکار و برک نیست و قنای
 شیر خدا غیر آزادی و هر که نیست رباعی ان مردیم گزیدیم بیم اید گانه مرا خوشتر ازین
 بیم اید جانبیت مرا بهاریت داده خدا تسلیم کنم جو وقت نسیم اید پس پیرایه و صلب
 عاشقان و سرمایه دولت عداقان ازالت قبول حیات و قنای حکم و رود محاشیت رباعی
 حجاب جهنم جان می شود غبار تنم خوشا و می که از این جهان برده برنگم چنین نفس نه سرای
 چون خوش الحال نیست رؤم برو خفته رضوان که مرغ این چشم حکایت ابوذر رضی الله
 عنه گفت مردم دو چیز را دوست نمی دارند من دوست می دارم یکی بیماری را دوست
 نمی دارند من دوست می دارم زانکه کثارت از نوب است دوم هر که را دوست نمی دارند
 من دوست می دارم زانکه مرا بخدای رسانند چون که اندر مرگ بیند صد وجود و حیات باو رباعی
 بچو پروانه بسوزاند وجود که از مرگ نترسد حکایت یکی پیش مولانا آمد و از
 کسی شکایت کرد و گفت فلان دانشمند من گفت که پوست بکنم مولانا گفت زهی مرد که
 پوست و مایه و روز در حسرت اینم که پوست را بکنیم و از زحمت پوست برهیم تا پوست
 دوست برسیم زلف را تا بیاید و از پوست تنان خلاص دهد چون این خبر بگوشش داشتند

در میان حق و باطل
 سوز و گریه و جان و جگر

رسید غلطان غلطان **بولانا** آمد و بشتی تمام مرید شد و فری پوشتید و در باطن خود فری
 و مخزجی بیافت و از سگ او بیا گشت شد و هوای مرک طوق صادقان تحت مرک مسجون
 طوبی است در کردن صادقان که بودان را بدین دم امتحان مکر بود بیان گفته بودند در آخرت
 جمیع نیم جنات و علو درجات مخصوص خواهد بود پس خدا ایشان را بختی مرک امتحان کرد در
 بنی فرمود گای قوم بگوید لفظی بنی نون و کسر با معنی قرآن است یعنی محتالی در سوره
 بقره فرمود قل ان كانت لكم الهة الا الله فاعترفوا له خالصه من دون الناس فتمت الموت ان
کنتم تصادقین بنی بگوید اگر در آخرت در نزد خدا خالص از ان شما باشد نه دیگران را
 چنانکه می گوید پس بنی مرک کنید اگر درین دعوی صادق باشد یا نه خبر داد **اول**
یتنونه ابداناً قدمت ایدیم و الله علیهم بانطالین هرگز ایشان مرک را نمی بینی کنند ابدی
 بسبب آنچه خبرهای ایشان پس کرد خدا ظاهران را می دانند و رب العزت در سوره جمع
 فرمود قل یا ایها الذین یادعون الی الله و الی الذین هم اولیاء و الله من دون الناس فتمت الموت
ان کنتم صادقیین بنویسند ای یهودیان اگر شما زعمی کنید که دوستان خدا باشید دیگران
 پس بنی مرک کنید و بگوید که خدا یا ما را بپسیران اگر صادق باشد درین غم این عیسی
 رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کند که **لوقتی الیهود الموت لم یسیر یهودی**
على وجه الارض یعنی اگر یک کس از یهود قتی موت کردی یک یهودی در روی زمین
 نماندی چون این سخن بسمع یهودان رسید یکس را از ترس مرک غمی او نشد پس
 معلوم شد که ایشان صدق رسول الله را عدل اسلام می دانستند اما از روی ممانعت
 تکذیب می کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث بنویس با مع اینان هر چند رسول
 علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین یهودان را تحقیری می کردند که باری از برای
 ناموسی یک کس بنی مرک بر زبان راند خراجها دادند و زبان بند کردند مرک نکش دند
 و اگر یهودیان صادق بودندی مرک را بنی کردند زیرا کسی که داند خود محقق اصل
 بهشت و رخصت است او را مشتاق شود و از دار سخت خلاص شدن و بدان دار گشت
 رسیدن را دوست می دارد چنانکه می فرماید صادقان را مرک بکشند و سود خیزند
 و نایب حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در صف جنگ بگافران می گردید
 در برش یک پیراهن باریک بود پیش حسن رضی الله عنه گفت **ما یبذلونی الی ربین**

و یسیر الی ربین

فصوص کسی که خود را
 مخصوص اعتقاد
 کند

یا ابی یعنی این لباس و زینت مبارزان نیست ای پیر امیر المؤمنین گفت **یا بنی اسرائیل**
ابون سخط علی الموت لم یسیر الموت یعنی ای پسر من پذیر تو غم نمی خورد خواه او بر
 مرک افتد خواه بر او مرک افتد و غم رضی الله عنه در در صفتین باشد جنگ می گفت
الآن الا فی الا حیه محمد و حزیه یعنی اکنون ملاقی فی شعم دولتتان را که محبت و شمره
 او و حذیه رضی الله عنه و قتی که بجا است نزع رسیدی گفت **جاء حبیب علی فاقه لا اخلج**
من ندم و سب یعنی مرک آمد بر حاجت و محتاج پیروزی مباد بر آنکس که پشیمان باشد
 بر بنی مرک که چنانکه آرزوی سود و ثروت مرکس را در جهنم اگر زوی مرک بردن زان
 بهست آرزوی مرک از ان سود بهست پس مرد چنین می باید که عبادت بسیار کند
 تا مقام خود را مت یمن کند و یا خود را چنین ظن آید که **ان الله لا یضیع اجر المحسنین**
 خدا اجرش را مدام بهم عیب **من احب لقائه الله احب الله لقائه** مردن را دوست
 دارد و از مرک نفرت نکند بلکه **حب الموت راحة المؤمن** مرک را عین استراحت بیند
 که بردن از بند سیر معاش و از تکالیف عبادت خلاص شود و بعضی غفران و فضل یمن کند
حکایت ابو الذر در رضی الله عنه بیان خود گفت می دانید که کیست در نعت بی زوال
 گفتند بنی دایم گفت آنکس است که ببردتن او در خاک و جان او از عذاب ایمن شد **آبی**
 جهودان هر ناموس کس یعنی رسول الله علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین
 گفتند پس یهودیان باری از برای ناموس مردمان بگذرانید این عفا بر زبان ثنائی مرک را بر
 زبان بگذرانید یک یهودی این قدر زعم نداشت و قادر شد چون محمد این علم را بر
 فراشت جوانی **ان الله علیه السلام** این علم و لولای تکلیف را بر فراشت که خوب فرما خدایان
 را این تکلیف کرد گفت اگر را این را بر زبان یعنی اگر بر زبان ثنائی مرک کنید یک یهودی
 خود نماند در جهنم چنانکه ابن عباس رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کردند
بنی الیهود الموت لم یسیر یهودی علی وجه الارض و در روایت دیگر **لوقتی الموت**
لحق کل ان نابریه فحات مکانه و قاتی علی وجه الارض یهودی پس یهودان مال
 بردند و خراج پیش رسول الله علیه السلام که مکن رسوا تو را الی سراج و نور و باج و شمع هر
 محتاج بد آنکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بان مبارز بیان کرد که چه لطفها نمود بر کباب
 در خود که قاتل او خواهد شد و عاقبت در دست او کشته شد تفصیل قتل او نیست که

ام علیه
 سقط
 الموت

مکون هم

در تفصیل مقتل شده
 علی کرم الله وجهه

در کوفه زنی خوب روی بود که در حسن و جمال نظیر نداشت و آن را فاطمه بنت ششم گفتندی
عبد الرحمن بن علی بن ابی طالب آن زن را عاشق گشت مکر پذیر و برادر آن زن در همدان جنگ امیر
المؤمنین علی کشته بود آن زن از آن جهت امیر المؤمنین علی را دشمن می دانست پس عبد الرحمن
بن علی آن زن را بر زنی خواست آن زن از او محسوس گشت که سر او را در دم و یک بدن و یک
کینز که در دم امیر المؤمنین علی را بکشد عبد الرحمن بن علی از کمال عشق و جاهلی التزم نمود و نتواند
بسر کرد که امیر المؤمنین علی را در مسجد و در نماز صبح بکشد تا از انبوهی مردم و تارکی سحگاه
قاتل معلوم نشود و عزم کرد که در رمضان بروی جمع بکشد مردم در آن وقت مسجد بسیار آید التماس
الشیاء آسان شود در سال چهارم از هجرت مقدم ماه رمضان روز جمعه واقع شد و امیر
المؤمنین علی در آن روز از بهر نماز مسجد مسجد امیر المؤمنین بن علی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
نزد امیر المؤمنین علی نمره بر آورد مردمان کشته را داشتند یعنی عبد الرحمن را و آن را که بخت میبرد
شد پس مردم بروی جمع شدند و آن را گرفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد از امیر را و نمود
که امامت کند پس امیر المؤمنین علی با جنازه آوردند و روز زینت شد و پس از آن برادر امیر المؤمنین
بن علی در آن وقت شصت و سه ساله بود و ولادت او بکلی بوده است و در بیعت رسول
الله علیه السلام پانزده ساله بود یعنی سیزده ساله بود و در آن مدت که امیر المؤمنین علی وفات
کرد زن داشت زیرا پس از وفات فاطمه بنت رسول الله زن را نکاح کرده بود علی
التوالی و آن وقت که وفات کرد چهارده فرزند داشت حسن و حسین از فاطمه بنت
رسول الله و عباس و جعفر و عبدالله و عثمان و یحیی و عون و ابوبکر و ابوعبدالله و محمد حنفیه و محمد
اوسط و محمد اصغر و عمر و از زنان دیگر و فرزندان دختر داشت شیرین و ام کلثوم از فاطمه بنت
رسول الله و رمله کبری و رمله صغری و زینب کبری و زینب بکری و زینب
صغری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و ام شکروم جعفر و حمزه و سمیه و عماره از زنان
دیگر و متع خلافت امیر المؤمنین علی چهار سال و نه ماه شد پس از وفات امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه امام حسن رضی الله عنه بمنزله عبد الرحمن بن علی را قتل کردند این قتل از بهر
اقامت قصاص و تطهیر قاتل بود و بطلب باقی وارثان بود و الا امام حسن مرد کرم و عاقل بود
حکایت امام حسن رضی الله عنه شش بار در نماز پنج بار در روی کار نکرد تا ششم تا نهم
ظاهر شد امام حسین باین او آمد و گفت ای برادر اگر ترا زهر داده است مرا جبرده تا اگر ترا

کار یا پیش آید با او مخالفت کنم کینت یا حسین پدر من علی عاز نبود و مادر من فاطمه عاز نبود
و جد من رسول الله علیه السلام عاز نبود و جد من خدیجه عاز نبود از اسلیمیت ماغز نیاید اگر
بتیامت خدای تعالی مرا یا برادر من آن کس را که مرا زهر داد بن بخت بیهوشت در بایم **پیت**
اگر عمری بیاوریم سخن را شاید مدتی من خلعت حسن را سخن گیرم که جز در عدان نیست سزای
وصف اخلاق حسن نیست کمالش اگر چه هست ظاهر زبان فار و صفت دوست قاهر
دو کینتی را وجودش زینب و زینب است نظیر او اگر جوی حسین است این سخن را نیست
پایانی برید و نهایتی ظاهر چون خدمت مولانا بیان کرد که امیر المؤمنین علی بان مبارز احوال
خود را بار کباب در حکایت کرد پس ازین بیان کند که علی او را چه کرد و چه گفت دست
بامن ده چو چیت دوست دید در بعضی نسخ این دو بیت واقع است اندر در حکایت را
از منزله یعنی بیا و اندر در حکایتان ایمان و طاعت از سر به کمر و ضلالت چو کمر در ظلمت بدیدی
مشله و نور ایمان و نورانیت بی توقف رو در دره قدم مهره نیست زینب بکری بن سولی باغ ارم
ازین چاه بی قعر بسوی روضه بهشت گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه باقرن خود
قرن بکرتان حریف و هم دست در دلاوری و در جنگ چون خدیجه و انداختی در روی من تن
من خدیجه متحرک گشت و رنجید و اخلاص عمل نماند که عزرا همین از بهر خدا نشد ماغ
کشتن توان شد امیر المؤمنین علی در خطاب ان قرن قرن صفت از اخلاص سفت
و از برای بتی بران بهتر مودع که در دل داشت گفت چون آب دهن در روی من انداختی
و مزاج مرا مستغیر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که نبی از برای خدا و نبی از بهر خدا گشت
و شرکت در کار حق را و نبود زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مگر اخلاص
در دین کما قال **و ما امر الا بسیر و الله یخلص من یدین** و سید الطایفه جنید رحمه الله علیه
ازین بای فرماید **الاخلاص ما اری به الله من الی عمل کان** یعنی اخلاص آنست که از هر علی
که هست مراد خدای باشد یعنی مقصد اقصی و مطلب اعلی در عملی می باید که رضای خدا باشد
نه مراد نفس و هوای از آن طایفه تواند شد که رسول الله علیه السلام مأمور بآنست ایشان
گشت و منی از طردش چنانکه در سون انجام گشت **ولا تطروا الذین یدعون ربهم بالغداة و**
النفسی بریدون و جبهه یعنی رضا و در حدیث قدسی چنین آمده است که **الاخلاص سیر**
من اسرار ی اودعه قلب من اجبت من عبادی یعنی اخلاص سریت از اسرار ربو

بخت و نور نیست از انوار الوهیت که در دل بتی و دیت نه که او را دوست داشتیم پس
 اخلاص از بخت خاص اخلاص است هر کس را بدین صفت اختصاص ندهند اما برین که لوی از واج فلز
 اخلاص بوی تخم ام و نوری از انوار صدق مصطفوی دید مراعات اخلاص در اعمال و ملاقات
 خلوص است و صدق طوبی در افعال واجب است گفت امیر المؤمنین با آن جوان بان بارز که خم او
 بود که هنگام نبرد ابله بدوان که در وقت جنگ چون تر مغلوب کردم و قصد کردم که بشمشیر بزنم
 چون خداوند اخفی در روی من چون ضیاء آب دمان انداختی در رویم نفس چنید و نه شد خونی
 من یعنی بقضای بشریت بی اعتبار من نفس من شکر و مضطرب شد و باطل گشت خوی من
 نیم هر حق شد و نبی هوا برین غر و اوقات من از هر خدا بود چون نفس من مضطرب شد
 اگر ترا قتل کنم نیم از هر حق شود و نبی از هر هوا می شکر گفت اندر کار حق نبود و ایکن
 می باید که هر چیز را می کنی برای خدا از انکه شکر حق است ریا پس بگم **فاخبروا الله ولا تشركوا**
به شرف شریک من که بخدا مساوی را و الا از رسول سود نشود ترا اتق و غنا چنانکه او هر حق رضی
 الله عنه روایت کند از رسول الله علیه السلام گفت **رب حیاکم یس حفظکم من سوء الاکلیع و**
الحطس و رب قایم یس حفظکم من قیام الا السهر و النصف یعنی چند حیاکم است که او را نصیب
 نیست از صاحبش الا اگر سنج و تشنگی و چند قایم است که او را نصیب نیست از قیام الابداری
 و مشقت یعنی چون روز و غار از هر خدا نماند او را ثواب نیست **حکایت**
 حکیمی یه گفت کسی که طاعات را بر ما کند هیچ ن کسی است که ایمان را بجهل و ریا بر کرده باشد
 و بار از دور تا مردان کبره او را بپند بخت گمانا گویند این کس مال بسیار دارد که بگوید او
 پیرست اما آن کس را سود نیست جز سخی مردمان زیرا اگر بخواند چیزی می خورد غنی تواند پس
 اصل ریا را فایده نیست جز این بسخی که مردمان گویند فلان را عمل بسیار است اما او را ثواب
 نیست که در بازار آخرت نمی تواند که چیزی بخرد او بگوید واسطه گفت حفظ طاعت سخت تر از
 فعل است زانکه طاعت سچی نشسته است زود شکسته شود و جبر کردن و بستن
 را قابل نیست اگر ریا را بر سر کنند و اگر بخت رست کند اما مرد را می باید که از بیم ریا
 عمل را ترک نکند بلکه اجتناب کند که ریا را از دل دور کند و اگر غنی تواند پس از عمل
 استغنا کند تا پس ازین خدا او را با اخلاص عمل بپسرن کند چون امیر المؤمنین علی با آن خم حال خود را
 بیان کرد که بخداوند اخفی او نفس علی را چنیدن آمد پس شستن او همان از هر خدا داشت و آن را

مظهر در بیان اخلاص علی

جایز نداشت زانکه بنی کان بنیان الله است این ان را تخریب فغان خدا درست نیست پس
 ازین ان را بیان کند که می گوید تو نگارین کن **موسی بن حکیم حضرت طینة آدم بیدی ارحمن**
صبا تو نقش دست مولای و مصنوع خدایی آن حقی کرده من سستی مصنوع من نه تا ترا
 از هر خویشت بشکنم نقش حق را هم با هر حق بشکنم که ان بنیان خداست آن را بفرمان
 او خراب کردن رواست **برزخ جبهه دوست** رنگ دوست زن زنی بخیر چون امیر المؤمنین
 علی اخلاص و صدق خود را بیان کرد که این بشنید و نوری شد بدید آن مبارز چون سخن امیر
 المؤمنین را شنید نوری پیدا شد در دل او تا که ز تباری برید در دل ان کبر تا که ز تار را
 برید و روی در اسلام آورد یعنی چون این کلمات که نجات کفر از حقایق اخلاص است
 بسمع آن سائل رسید بوی از شمایم اخلاص شنید ز تار کافر فی از میان برید و با هر کس
 منین توجه کرد گفت من تخم جفای کاختم یعنی جفا کردم من ترا نوع دگر پیدا شتم از اهل
 نفس تصور کردم و اخلاص و راستی تو ندانستم تو ترا زوی اهد فو بوده تو ترا زوی که
 صفت خدای کبری که از عدل و استقامت تا وزانده بل زبانه هر ترا زو بوده دلیل
 هر مستحق تو ترا و اصل خویشم بوده تو قبیل و اصل و قریب من بوده نه بیکانه تو فروع
 شمع کیشم بوده تو ضیاء شمع دین من بوده من غلام ان چراغ چشم جو من بنی ان چراغ
 که جویند چشم است یعنی من بنی ان چراغ منیرم که ان چراغ کسی خواهد که چشم او با
 شد اما در ظلمت بود تا ان چراغ این راه غاید زانکه نابینا از چراغ اثر نیابد که جبر طاعت
 روشنی پذیرفت از و مراد از ان چراغ بگم آیت سوئ احزاب **یا ایها النبی انما امرناک**
شاهدا و مبشر او و داعیا الی الله باذنه و سر اجامیر رسول الله است که دل
 امیر المؤمنین علی از ان چراغ منیر متور شد است و از جمله نور چراغ امیر المؤمنین
 علی که از ان چراغ حضرت بنوی یافته است اختیار فقر بود که چون شهید شد از پسر
 دختر وزن چنانکه مبتی گشت و پنجم وارث داشت این تان را صد درم گذاشت
 با وجود که خلیفه بود چنانکه رسول الله علیه السلام وفات کرد چیزی نگذاشت **حکایت**
 عایشه رضی الله عنها بر رسول الله علیه السلام توجه می کرد اما نمی گفت که دریا را بیان
 و الباب تو دریا مال و مملکت تو و خاغان تو چنانکه دیگران می گویند بلکه می فرمود **یا من**
لم ینم علی السیر یا من لم یلبس الحریر یا من لم یسبح من خیر الشجر یا من ینام علی الحجر

حکایت در بیان فقر علی رضی الله عنه

ان روز که جان شیرین می داد زیر روی فراشی بود از یوسف گفتند پیوست درخت خواجهانک
نشانی یوسف بر پهلوی لطیف و مبارکش اثر کرده بود من غلام موج ان دریای نور من بنده موج
ان بحر نورم که خداست که چنین گوهر بر ارد در ظهور که مسیحا چون تو در مکان را پیدا کند ایمان
ان گوهر که چراغ چشم جوست یعنی رسول الله است علیه السلام هویدا کند و بدانکه این دو گوهر
حکیم **حکیم علی** از یکدیگر جدا نیست **حکایت** در وقت توجّه بصفتین اصحاب امیر المؤمنین
محیی خانات شدند هر چند از چپ و راست نشستند آفتاب نیافتند امیر المؤمنین این را
را اندکی از جاده بگردانید دیرنی ظاهر شد در میان بیابان از ساکنان ان دیر سوال اب کردند
گفت از اینجا تا باب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المؤمنین اجازت ده تا با ما
بروم شاید که پیش از ان که مسیح فوت نماید باب بر سریم امیر المؤمنین فرمود که حاجت
باین نیست و عنان بغله خود را جانب قبله تاخت و بجای انکشارت کرد که ان را بکا وید
چون مقداری خاک برداشتند سنگی بزرگ پیدا آمد که شبیه آتی بر ان کار نمی کرد امیر المؤمنین
منین فرمود که این سنگ بر بالای آبست چه کردید تا آن را بر کشید هر چند اصحاب مجتمع
شدند و جهد کردند نتوانستند که ان را از جای بکنند چون امیر المؤمنین ان را بدید
از بغله خود فرو داد و آستین از ساعده خود باز نور دید و انک تا ان مبارک بزرگ آن سنگ
در آورد و زور کرد و ان سنگ را از بالای چشمه دور انداخت ابی ظاهر شد نهایت صافی
و شیرین و خنک که در ان سفر بمر از ان آب نخورده بودند همه اب خوردند و ان مقدار که
خواستند برداشتند پس امیر المؤمنین آن سنگ را بر داشت و بر بالای چشمه نهاد و فرمود
که انرا چاک بنمایند چون راهب آن دیر ان حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد
پیش امیر المؤمنین بیست و دو پرسید که تو پیغمبر مرسل امیر المؤمنین فرمود که نی پس گفت
که تو فرشته معزلی فرمود که نی پس گفت که تو چه کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسلم که محمد
بن عبدالله است صلی الله علیه و آله راهب گفت دست بیا که سلمان می شنوم امیر
المؤمنین دست بوی داد گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله**
و اشهد انک رسول الله بعد از ان امیر المؤمنین از وی پرسید که سب چه بود که بعد از ان
که مدت بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی راهب گفت ای امیر المؤمنین بنای این
دیر از برای گذشتن این سنگ است و پیش از من بسیار دیرین دیر بوده اند از انکه مادر گت

حکایت
مطهر در کرامت علی کرم الله

کاویدین
قارم

خود دین ایم و از علما خود شنید که درین موضع چشمه ایست و بر بالای ان سنگی ان را ندانند و کند
ان را نتواند مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر یا پس چون من این دم دیدم که تو ان کار کردی باز روی
فرد رسیدم و انچه در انتظار ان می بودم یافته چون امیر المؤمنین ان را شنیدند چندان بکریست
که عیاسن مبارک وی از اب دین تر شد بعد از ان گفت **الحمد لله الذی لم یکن علی منتهی**
و کنت فی کتبته مذکور او بنی و صی پس ان راهب ملازم امیر المؤمنین شد و در پیش وی
باصطلاح شام تعانک کرد چندانکه شهادت شد و امیر المؤمنین بروی غار که دارد و وی را دفن
کرد و از برای وی از خدای تعالی امرزش خواست چون مبارز از امیر المؤمنین چنین
اخلاص نیت و صدق و علم را این کرد دلش بنور اسلام منور گشت و چندی مدح
و ثنا گفت بعد از ان طلب تحقیق ایمان کرد و گفت عرض کن بر من شهادت را که من **سینه**
میرالیقین السلام کن سر ترا دیدم سراسر از زمین و بلند زمان قرب پیچ که سر خویش و قوم
او او نزدیک پنجاه کس از قریب و قبیله او عاشقانه سوی دین گردید و روزه و قوه السلام
کردند و مسلمان شدند و بیتیخ علم چندین خلق را این جا و همایه و ثانی بجمعی بابر عکس
باشد و اخیری از بیتیخ چند خلق را یعنی امیر المؤمنین بواسطه حسن اخلاص و عمل و صدق
نیت و علم قریب پنجاه کس از اقارب و عیال بر ان مبارز بخیر اسلام در آورد و لاجرم
بیتیخ علم چندین کلوی بریدنی را از بیتیخ خرید و خلاص کرد چندی مردم را بیتیخ علم از بیتیخ
این نیز تر و موثر تر بل ز صحت کفر طغر انکسر تر که سر در ان مفسر کند از انکه پیشتر لاجرم
امیر المؤمنین بجا و بلا کشیدن معروف بود و بیتیخ از چند گفت سینه مادر بلا کشیدن امیر
المؤمنین علی است که او **حکیم ما و ذی بنی مثل ما و ذی** بلا کش بود و بان بلا بسیار
را بر او خدا ارشادی کرد و ان بار از خدای دانست و در حکمت الهیه ملاحظه می کرد **حکایت**
حکایت شیخ ابو الحسن بوشنگی را یکی روز ترکی بر نهانه قنای زرد مردان ترک را
گفتند که او فلان کس است ترک نام او شنوده پیمان گشت باز آمد و خواست که عذر
خواهد که غلط کردم و ندانم بیتیخ وی را گفت ای دوست فارغ باش که این نه از تو
می بینم از انجا که این فرقت انجا غلط نرود پس محل بلا کار بر رگاست **حکایت**
شیخ ابو عثمان خیری را مردی انکار تمام داشت او را بجا نه خود دعوت کرد ابو
عثمان روان شد تا بدرسای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیری نیست باز کرد

منشی

حکایت اول را رجوع کرد

در سخن با و صبر

ابو عثمان باز کردید چون باغ برفت آواز داد که ای فلان بیابو عثمان باز گشت چون بدر رسید
 منکر گفت نیک جدی داری در چیزی خوردن چیزی کمتر است بر او عثمان برفت بار دیگر نهاد
 ابو عثمان بیامد و برفت تابی بار واری نهاد و او بازمی آمد و هم باری نوعی دیگر کش
 می راند و می رانید و دور می کرد و بکش می نهاد و او بازمی آمد که بگذرد از آنجا بود متوجه
 نشد چون کسی بار تمام شد صاحب دعوت از دست و پای بشد و گریه بروی خال
 گشت و توبه کرد و میباید گفت از برای خدای تو چه مردی که من سبی یارت بخواری
 بر اندم و با سخاقت می اندم بگذرد در تو تغییر بید نیامد ابو عثمان گفت ای سبیل کار است
 این کار سگان بود که چند آنرا می توانی می آیند و چون می رانی می روند و در اینان
 تغییری بید نیاید این نه بس کار بود که کسی با تو در این برابر بود کار مردان کاری دیگر است
 لاجرم مرد در هر بلا که برسد استحقاق خود را ملاحظه کند که او بیشتر این را استحقاق دارد پس
 باین مقدار بلا شکر کند از خدا که **حکایت** آورده اند که ام ابو عثمان چیزی یک روز
 می رفت کسی از بام شتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند و همه خواستند که
 آن کس را بجا کنند شیخ گفت چه جای اینست که هزار شکر می باید کرد کسی را که سبای آن
 بود که بر سر او آتش ریختند با او با کسری صلح کنند غمی تمام بود بد آنکه خدمت **مولانا** را داشت
 آن بود که هر حادثه که در اثنای تالیف کتاب مشغول و اربعی شدن را بنظم می آورد و بید می داد
 و حکمت می فرمود و پیش ازین در بیان این حدیث که **ان ربکم فی ایتام و همکم نخی** است
 شکایت نموده بود در خیانت مکر بان طعم خورده بود صفای خاطر را که دوری واقع شد
 از آن حکایت و شکایت می کند که توبه چند صورتی معصومی مانع کشف حقایق مشغول گشت
 ای در خالق تو خورد شد لاجرم غفلت و کدورت او رسید و شش فکر از آن افسردن
 شد چنانکه توان گفت **اذا اقبلت المنة نامت النكرة و خست الحکمة و فسد الاعضاء**
عن العبادة گندی نور شدید ارم را کسوف چنانکه گندی خورشید ادم را سربایه کسوف گشت
 چون ذنب و حیوانیت پلای شمع بدری را خسوف غلغله و حیوانیت پلای زمین
 بدر کامل را باعث خسوف شد لاجرم نان از لایه که جزا خاکست مانع رسیدن نور آفتاب
 حقیقی است باده دل آتای از لطافت دل است که بخوروی چیره میماند شود اینست لطف
 دل که از یک مشت کل این را لطف دل است که از پان لایه ماه ابو چون می شود پروین گل

مطلب در صورتی که خوردن

ای القیة النکرة

از اسنوت

ماه دل چگونگی شود پروین گل و نور افشانی که با نور بماند و بخوروی چیره میماند شود
 نان چون معنی بود خوردش بود بودن و غذا که معنوی بود خوردش بود بودن معنی کلمه حکمت و
 کلام معرفت و جد و عبادت که نان معنوی و غذای روحانیست خوردش بود بودن معنی کلمه حکمت و
 را فریه کند و قوت فیض رساند چون که صورت گشت انگیز وجود چون که نان و غذا صورتی شود
 از کار انگیزد شیخ ابوسیمان دارانی می گوید هر چیزی را رنگارنگ است و زنگار دل سیر خورد
 سنت و گفت اهل طریقت گویند احتلام عتوبت است از آن جهت که علامت سیر است و گفت
 هر که سیر خوردش چیره بوی در اید جلالت عبادت نیاید و محفوظ از یاکش برود و از شفت
 بر خلق محرم ماند که بنزد آنکه چیره سیرند و عبادت برو کران شود و شهوت در روزیانه
 کرد و همه کسانان مترناضی چون کرم مسیح یا گردند و ی گردن بلها و جای طهارت گردد
حکایت شبی معین الدین پروانه همت **مولانا** مجلس غلیم ساخته و اجتماع الکابر
 شد و خدمت **مولانا** تذکیر و معارف فرموده و سماع بلند بیدار گشته بعد از آن که سماع
 فروداشت کرد و الوان اطعم و تغایس پیش آمد و الکابر برادش بخورده اما خدمت
مولانا رغبت طعام نگرد و چیزی نخورده که اصلا انگشت مبارک در طعام نکرده معین
 الدین پروانه را آتش در دهان افتاد بر سر شمع **مولانا** پروانه و ارمی سوخت
 و شمع و شش اشکهای ریخت و خدمت **مولانا** بکشف معانی و غذای روحانی مشغول بود
 تا نزدیک سحگاه در چنین حال بود و پروانه ابرام طعم می نمود و آخر الام **مولانا** کلان مبارک
 خود را بگرفت فرمود که امیر معین الدین از شمع شرم نمی داری که مرا محتاج قدمگاه می کنی
قطعه جرب و شیرینی می نماید یک و خوش یک شبی بگذشت با نوشید بلیه و جوب و
 شیرین از غذای روح فوا که تابرت بر روید و دانی برید یا ران با سربم غرور بر آوردند
 با زرقاست و سماع شروع فرمود و شیخ ابوسیمان دارانی گفت جوع نزدیک خدایان
 تعالی از خزائن است مدخو که نهد بکسی الا بد آنک دوست گرفته بکش و گوشت
 آدی که نرسد بکش و جمل اعضا او سیر گردد از شهوات یعنی شکم سیر نکرد و سیر شهوات
 آرزو کند و گوشت کمر سبکی کلید آفرست و سیری کلید دنیا و گوشت هر که که تر حاجتی بود از
 حوائج دنیا و آخرت سیر مجز تا آن وقت که حاجت تو روا شود از همت آنکه خوردن
 عقل را تغیر کند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود پس بر تو باد جوع که جوع نفس را

ذلیل کند و دل را رقیق نکرده و عسل سماوی را بر تو ریزد و گفت یکی لغت از حلال که شبی کمتر
 خورم دوست تر دارم که شبی تار و ز غار کم چون کمتر خوردن به ستر است از سیم شدن و غار کدرا
 ردن بقیاس معلومست که کم خوردن و غار کدرا از ان فاضل ترست که خواب او همه را شای
 مل **حاجت** سراج الدین نفیحه که از کبار یاران **مولانا** بود روایت کرد که روی خدمت
مولانا را فرمود که حاضر باش که امشب بخانه و کتاب تو خواهم رفتن از ان شادی برادی
 ملوده هر چه داشت و پوشید بود بیا ران و فقر انکارند دادگت چون شب شد جامه خواب
 لطیف کسره اندام تو فتح آنکه مکر خداوند گاردی بیاساید که از ملک بعبادت شب و صبحهای
 روز و نا خوردن و وجود مبارکش چون لب ساعتر لاغر گشته بود از انگاه بیامد فرمود که سراج
 الدین خود در جامه خواب در آمد و تا اول صبح بیداری غلطیدم با امید آنکه شاید بر بیا
 دیدم که بنهار مشغول شد و دیر کشید فرمادی کردم که ای سلطان دین بیکدم اسبابی
 ننگه صبح نزدیکست و بند از انتظار خداوند کار مردم فرمود سراج الدین اگر مادر خواب
 رویم چندین خفتگان بیایم را که چانه کند چه همه را بپوشد که ایام تا از صبح بخوابیم و بکمان
 ساینم و از عقبات عقوبات برانیم و بدرجات جفات برسانیم ان شاء الله العزیز
 و این را فرمود **پیت** اگر تو کار نکردی و مجلس از خیر بیا که کار جو تو صدمه را ما کردیم
 سهل شتری گفت ابلیس را در خواب دیدم از اعمال بنی آدم و افعال اهل عالم را بر
 سیدم او را غریب احوال و عجایب افعال را اخبار کرد از ان جمله یکی آنست که گفت یکی
 یک زاهد عظیم سر سبز بود که پیش او آوردند مکر بهشت الود بود ترک کرد و خورد
 و آن شب از کثرت طاعت نتوانست کردن و سی سال بود تا شب در طاعت بود
 مردان شب که کمر بسته بود اما دست از طعام با شهنیت باز داشت با ثواب برابر کردند
 و شیخ شاه شجاع کرمانی کویدم که اگر چه خوردن مبتلا کنند زود بود که با شهنیت شهوت
 سوخته گردد و درین فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر او در دست شیطانت
 چون مرید کمر بسته بود ان جمله خشک شود و با شهنیت کمر سستی سوخته گردد که کمر سستی نوری بود
 و سیم خوردن ناری و گفت پناه می دارم بخدا از زاهدی که فاسد گردد و معنی او از بسیار
 خوردن طعامهای کونا کون توانگران **سراج** خار سبز کاشتری خورد یعنی نان و غذای معنوی
 مغز که خار سبز است که اشتری خوردن از ان خورش صدمه و لذت می برد و فایده می گیرد

رادی
سجده

در اجتناب از طعامهای کونا کون
باید بدارد که در وقت
فیضت بیدارست

لاجرم شتر دل را بصبر می باید تا از انهار معارف الهیه خار سبز و تازی خورد و منافع دنیا و آخرت
 باید چونکه ان سببش رفت و خشک گشت که خار سبز گشت و سوزن گشت
 چون همان را می خورد اشتر زشت چون ان خار خشک را اشتر بخورد از ان سبب این پیت
 مرهونست می در اندکام و بخش ای درین معنی این مصراع بترکی اولی دکن دو
 نک طماغنی و آوردن بتر اها حیف که بچنان آورد می گشت تیغ لاجرم چون بایک نان
 معنوی که علم و معرفت است و کلام حکمت نان صوری کوزی خاطر را متکذری کند نان جو رینه
 بود بود ان خار سبز نان معنوی ان را بچو خار سبز است شتر را چون صورت کشد کنون خشکست
 گشته نان صوری بچو خار خشک و بزرگ است درین نان عادت که او را پیش از ان خار
 خشک را یعنی نان صوری را بر همان بوی قوری این خشک را که بر سبب فیکس می کنی و می
 قوری خشک را بعد از ان که میبخت معنی با نتر پس از ان که معنی آنست با خاک خاک این متر
 مرهونست گشت خاک آینه و خشک و گوشت بز قاطع طم زان گیاه اکنون بر سبب می اشتر
 ای شتر دل بسیار بخور و اگر خورد بهشتی با کورت کنی مگوز آنکه سخن خال الود می اندک سخن که غذا
 خال آلوده شد سخن نیز خال آلوده شود آب بنم شد بر چه بندگی و سخن مگو تا خوارش
 باز صاف و خوش کند به خاوندان می باید از طبر قافیه یعنی چون بسیار خورده باشی غفلت
 تو متغیر گشته و سخن تو متکدر شد از سخن گفتن بر سبب و صبر کن تا خواران سخن را صاف
 کند که کد و رش را بر اندازد که ترش کردیم حالش کند آنکه او را ترش کرد باز خاف کند
 یعنی چون خاطر متکدر شود سخن نیز متکدر می آید لاجرم زمانی صبر کردن و ترک سخن گفتن
 می باید تا خاطر صافی و سخن او صاف شود چنانکه آب ترش را بنده کمر می باید تا آب
 بجایی قرار و سکون گیرد و بایستادن صافی شود (درین مقام تشبیه است که خدمت **مولانا**
 بسیار خوردن طعام جسمانی مبتلا بود غذای او روحانی بود چون خوردن غذای روحانی
 معتاد بود دل او غذای جسمانی را بر غذای روحانی ویکس کرد که این منشاء غلط است
 تا که بسیار خورد و خاطر عاظمش متکدر گشت چون معلوم خدمت **مولانا** بود وقتی که خاطر
 متکدر شود سخن متغیر گردد لاجرم از سخن گفتن امتناع نمود و تشبیه است که چون کسی
 با مبتلا شود دواوی او بر این صبر است تا طعم بهضم شود و خاطر صافی گردد و سخن نیز صافی
 و نغز شود و تشبیه است که چون طعام جسمانی نطق ظاهر را مانع است نطق باطنی

نطق گوشت بر وصف و کجاست
بزرگات کجاست

این معنی را از ان مطلع و دلالت کند
که در صورت انبیا و اولیا و اولاد است

این معنی را از ان مطلع و دلالت کند
عادت که او را پیش از ان خار

این معنی را از ان مطلع و دلالت کند
که در صورت انبیا و اولیا و اولاد است

این سخن را از صاحب الامر علیه السلام نقل کرده اند

و من الله على رابع نرسست که ان از نطق ظاهر با یکست و بتبیه است که کسی که چیزی را عادت
گرفته باشد ترک آن صعب است و لهذا گفته اند در جوع آنست که کم نکند از عادت خود اندازد
کوشش کرده و هر دو روز این مقدار کم کند تا فدا می او تدریج اندک شود و مثل علم و حکمت پیدا شود و جلال
معصیت کم گردد و کل بن عبد الله گفته است وقتی خدا خلق کرد در دنیا را در سیر و نهادهای معصیت
را و در کسب و نهادهای حکمت را پس بسیار خوردن طعام جسمانی را عادت گرفتنی نباید
تا غلبه بسیار نشود و آرزوی نفسانی زیاده نکرد و اناناک در دنیا طمع جسمانی را معتاد نگشته اند در
آخرت نیز ان را می خواهند **حکایت** کسی اوایل سوخته اعراف می خواند چون بدین آیت
رسید که **و نادى الصالحات الصالحات ان الله اصطفى اهل الجنة من العالمين و هو اعلمهم بالله**
الشيخ ابو علي دقایق شنید و گفت ایشان را شوق و رغبت در دنیا با کل و شرب بود در
آخرت نیز بران حال باقی نماند پس این دلالت می کند که مرد عیسای دیران که عیش می کرد
و محشور می شود بر این غیر و بتبیه است که هر چه کار با محدود است و طمع را می فرماید
صبر آرد از زور و زاری شتاب نبرد از خیر آرد بی شتاب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از رسول
الله علیه السلام روایت می کند **ان القبر من الامور الخفية الا ان من احدى فادافار**
الراس الخفية و **ادافار** القبر **الامور** و گفته اند القبر نصف الايمان
و القوم نصف القبر **حکایت** روزی یاران پیش **مولانا** از انکار رفت و وطن ایشان
شکایت کردند **مولانا** فرمود موسی را علیه السلام پیچ کسی مایب و کمر زدن می کردند و آن جبر
کرد عاقبت الامر حق تعالی هر پنج را مقهور موسی گردانید سکه قارون بود بقوت مالی که کرد
بحکم **خسفا** و **بدان الارض** بخسفت ملاک شد دوم سامری بود بعل و صفت مشاطره
نمود بتذوق فرار مبتلا شد سوم بلعم با عور بنزد و دعا بر موسی قصد ضرر کرد خود منتظر
شد **ثقله كمثل الكلب** شود چهارم عوج بن عقی بقوت و کثرتی طایع می کرد در دست
موسی ملاک شد پنجم نمرعون بلعم و انفس را و بشک بسیار مغرور شد غرق آب
گشت بشک و انفس را پس جبر مبتلا شد در همه کار جبر کن و الله اعلم بالصواب
این آخر دفتر اول است و این ترقی می کنیم بدفتر دوم **حکایت**
کتابه کلام و حفظه کرام روزی از خدمت **مولانا** پرسیدند که محکّمات مشغولی را بر محمدیکر
ترجیح و تفصیلی است فرمود که ثانی را بر اول فضیلت است چنانکه آسمان دوم را بر اول

این سخن را از صاحب الامر علیه السلام نقل کرده اند

مطلب از مدح و تمجید

و من الله على رابع نرسست که ان از نطق ظاهر با یکست و بتبیه است که کسی که چیزی را عادت
گرفته باشد ترک آن صعب است و لهذا گفته اند در جوع آنست که کم نکند از عادت خود اندازد
کوشش کرده و هر دو روز این مقدار کم کند تا فدا می او تدریج اندک شود و مثل علم و حکمت پیدا شود و جلال
معصیت کم گردد و کل بن عبد الله گفته است وقتی خدا خلق کرد در دنیا را در سیر و نهادهای معصیت
را و در کسب و نهادهای حکمت را پس بسیار خوردن طعام جسمانی را عادت گرفتنی نباید
تا غلبه بسیار نشود و آرزوی نفسانی زیاده نکرد و اناناک در دنیا طمع جسمانی را معتاد نگشته اند در
آخرت نیز ان را می خواهند **حکایت** کسی اوایل سوخته اعراف می خواند چون بدین آیت
رسید که **و نادى الصالحات الصالحات ان الله اصطفى اهل الجنة من العالمين و هو اعلمهم بالله**
الشيخ ابو علي دقایق شنید و گفت ایشان را شوق و رغبت در دنیا با کل و شرب بود در
آخرت نیز بران حال باقی نماند پس این دلالت می کند که مرد عیسای دیران که عیش می کرد
و محشور می شود بر این غیر و بتبیه است که هر چه کار با محدود است و طمع را می فرماید
صبر آرد از زور و زاری شتاب نبرد از خیر آرد بی شتاب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از رسول
الله علیه السلام روایت می کند **ان القبر من الامور الخفية الا ان من احدى فادافار**
الراس الخفية و **ادافار** القبر **الامور** و گفته اند القبر نصف الايمان
و القوم نصف القبر **حکایت** روزی یاران پیش **مولانا** از انکار رفت و وطن ایشان
شکایت کردند **مولانا** فرمود موسی را علیه السلام پیچ کسی مایب و کمر زدن می کردند و آن جبر
کرد عاقبت الامر حق تعالی هر پنج را مقهور موسی گردانید سکه قارون بود بقوت مالی که کرد
بحکم **خسفا** و **بدان الارض** بخسفت ملاک شد دوم سامری بود بعل و صفت مشاطره
نمود بتذوق فرار مبتلا شد سوم بلعم با عور بنزد و دعا بر موسی قصد ضرر کرد خود منتظر
شد **ثقله كمثل الكلب** شود چهارم عوج بن عقی بقوت و کثرتی طایع می کرد در دست
موسی ملاک شد پنجم نمرعون بلعم و انفس را و بشک بسیار مغرور شد غرق آب
گشت بشک و انفس را پس جبر مبتلا شد در همه کار جبر کن و الله اعلم بالصواب
این آخر دفتر اول است و این ترقی می کنیم بدفتر دوم **حکایت**
کتابه کلام و حفظه کرام روزی از خدمت **مولانا** پرسیدند که محکّمات مشغولی را بر محمدیکر
ترجیح و تفصیلی است فرمود که ثانی را بر اول فضیلت است چنانکه آسمان دوم را بر اول

این سخن را از صاحب الامر علیه السلام نقل کرده اند

بخش ازین بخشها معنی باشد که باسلام شد و صحیح باشد و باقی آن معانی دیگر بکفر کشد و اوجه
بر معنی آتش که حمل کند این کلام این سلمان را بر یک وجه که باسلام می کشد از جهت آنکه
کمان نیک بردن سلمان واجب است اما آیدیم که نیت این کوفین اگر آن یک معنی بوده است فیما
و نیت و الا وجه فایده بدیدار از محل معنی سخن او را بر آن معنی و اگر چه نیت امر قبلی است اما بکار ارات
معلوم می شود و آیدیم که چون مسلم شخصی بگوید که قابل تاویل نباشد سخن او پس بر قابل سه چیز
واجب می شود **اول** رجوع و رجوع آنست که بخندید ایمان کند و بخندید ایمان قصد رجوع کند
از آن بعینه پس تکلم بکلامی که در وجه عاده هیچ سودی ندارد **دوم** توبه و توبه منکر
از سه چیز است پیشمائی برگزیده و ترک حال و جرم بر ترک در استقبالی **سیم** اگر که خدا بکشد
بخندید نکاح کند و چون این مقدمات معلوم در کوشش کشت بعین کشد که قول و فعل مرد
مسلمان نیک اعتقاد را تا ممکن است حمل بر صلاح می باید کرد و الا لازم آید یکی از دو چیز که
مرد در شرع روا نیست گمان بد در حق مسلم یا تکلیف و هر دو در شرع ممنوع است
اما مطلب اول آنست که طاعتان گویند این کتاب متنوی بلفظ فارسی است
و آن مذموم است زیرا لفظ اهل فارس ما جواب می دهیم که لفظ عربی و لفظ فارسی
مرد و لفظ اهل قسنت است چنانکه در محیط برانی بروایت حدیث تصریح واقع شد است
عبارة او اینست **واذا قلنا في الصلوة بالانبارية جاز قرأته سواك ان يسن العربيه او**
لا يسن العربيه غير انه ان كان يسن العربيه يكره و هذا قول ابي حنيفة وعنده ابي يوسف
و محمد **ان كان يسن العربيه لا يجوز قرأته وان كان لا يسن يجوز** فالجواب عن ابي حنيفة للمنفق
وعندهما للفظ والمعنى اذا قدر عليها وذكر شيخ الاسلام في شرح كتاب الصلوة وشمس الابواب
حتى في الجواز اجتمع الشافعي بقوله انا جعلنا قرأنا عربيا ان الله تعالى اخبر ان القرآن عربي
وهما قالان ان القرآن اسم للمعنى والا عجزا في التنظم والمعنى فاذا قدر عليها لا يتبادى الفرض
الابواب واذا عجز عن التنظم انما قدر عليه كمن عجز عن الركوع والسجود فانه يصلي بالاعمال
وابو حنيفة اجمع ما روى ان الفرس كتبوا الى سلمان ان يكتب نظم الناحية بالفارسية
فكتبها اليهم وكانوا يعقرون في الصلوة حتى لا يثلب منهم العربيه والدليل عليه قوله
تعالى **وانه لفي زبر الاولين** ولا يثنى ان في زبر الاولين معناه ذون اللغات قال الشيخ
مام الاجل شمس الابواب الحكواتي ان ابا حنيفة لما جاوز قراءة القرآن بالفارسية اذا قرأ آية

فارس قومست منسوب
بنارسی بن علی بن نوح
علیه السلام

قصیر یعنی قرائت آیه قصیره لان الصلوة عند جواز بادی الآيات ثم ذکر ابو سعید البردعی ان
ابا حنيفة لما جاوز القراءه بالفارسية خاصة دون غيرهما من الالسنه لعربيه بالعبارة علی ما جاء في
الحديث **ان اهل الجنة العربيه والفارسية والذرية** والاصح ان الاختلاف فی جميع الالسنه
واللغات نحو التركيه والهندیه خلاف واحد اگر سوال میکنی که در کتاب شریعت الاسلام در فصل
کلام می گوید و یحیی افضل اللغات و می العربیه التي هی کلام اهل الجنة و یحیی الرطانه
و الفارسیه فانما لونه اهل النار یعنی برگزیده افضل لغات را که لفظ عربیه است که کلام اهل
بهشت است و احتراز کند از لفظی که عبریه باشد و از لفظ فارسیه زیرا اول لفظ اهل دوزخ
است با جواب می دهیم مراد از و یحیی برست از اختیار کردن فارسیه بر عربیه بی حاجت
و حکمت و از آموختن فارسیه از برای مجتهد طرافت پس چون مراد اینست کسی که بر لفظ
فارسیه ناشی باشد و یا آن را از مجتهد مصلحت شریعتیه بیاموزد بر و اثم و ضرر نیست و اگر
لفظ فارسیه منتهی بودی رسول الله علیه السلام با و نکلم نکردی با وجود که بنارسیه تکلم کردی
که خرمای حدیث آورده اند حسن و حسن رضی الله عنهما در نزد رسول الله علیه السلام بودند و یکی از
ایشان یک خرمای است و در زمان کرد رسول الله علیه السلام آنکست مبارک خود در زمان او
کرد و گفت کج کج پس خرمای از دامنش بیرون کرد و ابوهریره را رضی الله عنه وقتی مرض
بطن واقع شد رسول الله علیه السلام گفت اشتکیت در ذی ابامهریره ابوهریره گفت
نعم یا رسول الله و لفظ کج کج بکسر کاف عربی و سکون فاء مع صوت قبیحی است که از بهر
ترسانیدن کودکان سازند که آن را عربیان فاروع گویند **پیت** جمال ذبی و در حدیثی
که بیکبرمه بود بنسبت با اوبان یوسف و کج پس مقصود از کلام شریعت الاسلام بر
عجب آموختن لفظ عربیه است که او افضل لغات است نه آنکه از بهر حکمت و مصلحت آموختن
فارسیه منتهی باشد اما آن مقدمه که در شریعت الاسلام است فانما لونه اهل النار و یحیی
بلا دلیل است و حدیث سابق را می گویند پس لفظ فارسیه را اختیار کردن از آن جهت که
از لفظ عربی آسان تر است و الفاظ او نرفیق قلب کند و شوق انگیزد سخن است
و لهذا **موان** گفت **پیت** فارسی گو که چه تازی خوشتر است عشق را خود صد زبان
دیگر است و در نهاییه شرح هدایه در فصل و ترجمه است یک مسئله کتاب شریعت الاسلام
را یاد کند و گوید این از کتب فقهیه نیست و اگر سخن شریعت الاسلام بنظر هرش محمول باشد

اینجا نیست از دفتر سوم است
در کتابت و کتب حدیث است

خداى تعالى و ايمان بوى دلالت مى كند و بيتى چندي خواند كه زبان من بان روان نفي شود مرد
بر خواست و گفت يا رسول الله من ان ابات را از وى شنيدم ام ممكن است كه خواست بود كه
ان را بگويم رسول الله عليه السلام فرمود كه **اشهر كلامك حسن و يسهل فسهل** پس ان مرد
گفت كه از وى شنيدم ام كه مى گفت **شعر** غدا همين الاولين من القرون لنا بصائر لما رايته
مواد لمحت ليس لها مصادر و رايت قومي كونه يسر الاكابر و الاصاغر لا يرجع الحافض الي و
لا من الباقين غابر **ايقتض** اني لا ازال صائرا و ذاهبا الي حيث قومي صاب بار طر صائرا
و بكم كلام ديگر رسول الله است عليه السلام كه او است ان بن ثبات را فرمود **الحج المشركين**
فان جبريل مك و رسول الله عليه السلام است ان را كه گفت **اجب عني اللهم اين بروج القدس**
پس رسول الله عليه السلام است ان را فرمود كه مشركان را بسجوي كند و است ان از شعراء اسلام
بود و محتاج رسول الله بود او نيز مشركان را بسجوي كرد و عيبيهاى ايشان را بيان مى كرد و كم
عقلي ايشان و عبادت اوئنان و انكار رسالت رسول الله عليه السلام عيانى مى كرد و رسول الله
عليه السلام كه فرمود **فان جبريل مك** يعنى او ترا ناسيدى كند و الهام مى كند ترا عيبيهاى ايشان
را و تر ايارى دهد در روان ساختن صواب بر زبان تو در جواب خلاف ان شاعران كه
تاج هوا الله كه گفتن اين ان باتها و شرط است پس چون مشركان را رسول الله عليه السلام
بسجو كردندى است ان را فرمودى **اجب عني** و دعائى كرد كه اللهم اين بروج القدس مراد از بروج
القدس جبرائيل است ان را روح گفت از انكه مى آرزد ان چيز را كه در وحيات دل است يعنى
قرآن كويى او بسبب حيات بچنان بسجوي جان بحيات ابدان و اضافت كرد القدس را
از بهر تنبيه كه او مخلوق بر طهارت از غيوب و ناسيد او مدد كرد است با جواب و الهام
صواب پس اين احاديث دلالت مى كند كه گفتن اشعار و بسجوي كتار جائز است لا جرم
شعراى كه از قبيل حكمت بگشت مدح و است اما ان شعر كه در وصف عالى خوابان بگشت
بد و اعى نفس و شيطان و مدح مخلوق بگشت بخيرى كه در و نيك و بوى مدح كند كه ان اين
را لا اله الا الله يا الله يا الله و محش و دشنام بگشت مذموم است و اگر سؤال
كني كه خدا قرآن را بآدمي تنزيه كرد كه **و ما هو بقول شاعر** و فرمود كه **و ما علمنا ه الشعر**
و ما يفتي پس اين كلام مجيد دلالت مى كند كه شعر عيب و نقصان بگشت با جواب مى
گويم كه اين بهر عيبت كلام ربانى و رسول سبحانى است يعنى مقصود از اين قرآن عظيم را

از آلائش نهفت شعر مظهر ساختن است و علم بلاغت موردش را از حقیقت تدنیش بل هوشنا
عربا و ج تقدس افزا حق نه اثبات این معنی را است که شعری حد ذاته امری مذموم است
و شاعر بسبب ایراد کلام مذموم معاتب و مذموم بلکه بنا بر آنست که قاصر از نظم قرآن را که مستند بلیقه
شعر ندارند و معاندان متصدی حکمی رسول الله علیه السلام از زمین شعر انشمارند و این
واضح ترین دلیلی است بر رفعت شعر و شعرا و علو منزلت شعر تا بشعری **قطع**
پایه شعر بین که چون زبانی نغی نعت پیگیری کردند بهر هیچ نسبت قرآن تهمت اویش
عری کردند اگر سوال کنی که رسول الله علیه السلام فرمود **لأن یبغی جوف احدکم فی خیر**
من ان یبغی شعر این حدیث دلالت می کند که شعر مذموم باشد ما جواب دهیم که مراد از این
ازین حدیث ذم آنکس که دل او بشعری یا بر باد که آن را از قرآن و ذکر خدا مشغول سازد
و دل او بجز شعر برکشد که در وجه شعر چیزی نباشد اما نفس شعر منهی و مذموم نیست
و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود **علموا اولادکم الشعر فانه یطلق الله** و اما ما ما ما
ما طلب سوم آنست که طاعنان کونند این کتاب مشغولی را که **مولانا** بزم خود کتاب
قرآن لقب نهاده است قرآن خود عزیزی است آن را جریانی کسی بغیر و تفسیر خود ما جواب
می دهیم که قرآن را و سایر کتب بمنزله را بلفظ دیگر ترجمه کردن جایز است بلکه اولی
است تا نایب و انتفاع عام شود و رسول الله علیه السلام بکافران مکاتبت می فرستاد و در مکاتبت
ایشان آیات قرآن می نوشت و این رای دانست که ترجمان ایشان تا بر زبان دیگر تبیین و
تفسیر کند اگر این را و نبود در مکاتبت کافران آیات قرآن ننوشتی و اگر بلفظ دیگر قرآن
را تبیین و تفسیر نکنند نفع عام نشود لا جرم از نظم حکمت و مصلحتی و نفعی منفعتی تنسیب
قرآن بکسر زبان جایز است بلکه لازم و واجب است که ملائک دین قرآن عجزی مبین را بشیر
فارسی نوشته اند **حکایت** سلطان و لید روایت کرد که یکی از یاران بخدمت پدزم
شکایت کرد که دانشمندان با من بحث کردند که مشغولی را قرآن چرا می گویند که قرآن عزیزی و این
فارسی است من بین گفتیم که تفسیر قرآنست پدزم گفت اعتبار ببعی است پس در ظروف
حروف اینها و او با جز آنرا سر را البته مدبر نیست **سوم** ان الکلام لغی الخوا و لغا
جعل الله علی الخوا دیلا لا جرم کلام خدا عزیزی شدن لازم نیست همه کتب منتشره
کلام خداست خواه عبری باشد خواه عربی **چهارم** که چینی و چنانی جان جان جان

و روی آنچه جوئی نپای
و ریا آنگاه

و روی آنچه جوئی نپای
و ریا آنگاه

از زبان خواهی بنویسم و این بر این انصاف آنست که کتاب مشغولی هم تفسیر قرآنست هم شرح
حدیث هم کتاب سلوک و عوارف هم کتاب نوایح و لطایف بلکه علوم را جامع است
پس کسی که این کتاب را مطالعه و ملاحظه کند و در منصف باشد قدرش می داند اما آنکس که
نداند بکلمه **امروء و لایم** دشمن این کتابست و آنکس که معاندست نفس قرآن را نیز
طعن کند باین سخن گفتن نیست **ید اما مطلب چهارم** آنست که طاعنان کونند چون متصو
مولانا ارشاد عبادست چو از طریقت را بتغیر نمی گوید بلکه در صورت حکایات گوید که
بعضی از آن حکایات بحسب نظام منزل و نشانی است ما جواب دهیم که سیر را بطریق حکایات
و اشارت آوردن از بهر آنست که اسرار از چشم اغیار پوشیده بماند زیرا که اسرار
تصوف پس سیر و غیره و دقایق است و متذعیان کذاب که دعوی این اسرار
کنند بسیارند و منکران نیز می شمارند و جوهر را بدست نا اصل دادن و عقل
زخمت نمی دهد **حکایت** روایت کردند که روزی **مولانا** در منی این بیت معانی
می فرمود **بیت** تا بگوئی ستر سلطان را بکس تا نریزی قند را پیش نکس حکایتی
فرمود که شخصی بجا بست شهری عزیمت کرده بود تا طهر آری آن قوم را در پیاید و در آنجا
بغیاری مشغول شود ناگاه بچند در رسید که کوذی را دید که گلی بردست گرفته بود
و می خورد این عیار را زود خواست کرد کوذی گفت نمی دهیم بجد گرفت کوذی
گفت پس آن گاو بانگی بر من ناید هم عیار سو بسو تفسیر کرد هیچ کس ندید از
غایت شوق التفت بهر وار بانگی بگرد گفت اکنون برع گفت نمی دهیم از آنکه مازو
پدزم سپرده اند که گلی را با کاه و من که لایق کاه باشد همچنان کلام حکمت و اسرار
احوار را بکسر کسی نشاید گفتن بلکه منع و ستم آن از جمله واجبات است لا یعطوا
الحکیم غیر اهلها فتنه و نا کسی محل آن اسرار و قابل آن دینار نبودن باید
نمودن و نا جرم را کساح کردن پس بنا برین حکمت اسرار طریقت و حقایق حقیقت
را در غلاف نمان داشتن اولی می نماید زیرا ناظرانی که درین کتاب نظر کنند از دو
بیرون نیستند که منکرند یا غیر منکرند خود ندارند و محوم مانند **سوال** چارست بد که
منکر باشد و فهم کند و محوم نماید بدان که صاحب کمال باشد چنانچه من بدانی
افتد که بسیاری از ملاحی و بد مذمیان صاحب فضل و کمال گشته اند و بد به دانش

از شیطان برید و خدا را دوست گرفت و قطع ماسوی کرد این هنگام طاعت او مانجا است با
 جیب و خستین لذات را از کفین است با جیب بس کلفت بلذت بمثل کشت و مهارت بخلا
 و ت مغلب شد آنست که تکلیف شرح از وی س قطع شود چنانکه ملاحت می گویند
 و تکی باین سخن می کنند زیرا که این باطلست و از قانون شریعت خارج پس معلوم شد
 و مقرر گشت که منکر همیشه محرم است می تواند بود که منکر باشد که چون ادراک کند و معارض
 مشغولی و حقایق مولوی را نفهم کند از کار او بدین سبب را ابل گردد و آن منکر طاعت است که غنا
 الهی او را در یابد و فعل شقاوت از دل او بر دارد و ادراک نمین سخن را بسبب هدایت او سنا
 باز باصل سخن آمدمیم که اگر ناظر درین کتاب منکر نباشد از دو بیرون نیست منتی است
 با غیر منتی غیر منتی باز مبتدی است با متوسط اگر منتی است و ادراک اسرار حقیقت
 می کند پس اداء اسرار در ضمن حکایات و در غلامان اولی باشد منبت با او بخت انگ
 چون داند که سخن نازک و دقیق در یافته است لذتش بیفزاید و خدمت **مولانا** در او ابل
 کتاب فرموده است **بیت** خوشتران باشد که سر دلبران گفته آید با حدیث دیگران
 لاجرم منتی چون باز داند که غیر او در نمی یابد لذتی دیگر بر سر این لذت زیاده کرد و دین
 اعتقاد او در حق قایل زیاده شود و چون اعتقاد منبت با قایل زیاده شود در اعتقاد
 بروکت او گردد زیرا که گفته قدر استقامت بعد از اعتقاد دست هر چند که اعتقاد زیاده است
 استقامت بیشتر است **حکایت** سلطان ولد روایت کند که پدرم گفت مرید را بستین
 آنست که شیخ خود را بالای سر داند چنانکه شخصی از مرید بپرسید که شیخ است که شیخ تو
 بزرگست یا ابو حنیفه گفت شیخ من گفت ابو بکر بزرگست یا شیخ تو گفت شیخ من وفات
 صحابه را می کشم و تو گفت محمد بزرگست یا شیخ تو گفت شیخ من گفت خدای تعالی بزرگست
 یا شیخ تو گفت در میان این دو بزرگ کسی بزرگتر نیست عارفی دیگر گفت ازین دو بزرگ
 بزرگتری می باید تا تواند فرقی کردن باز آنم باصل سخن و اگر مبتدی یا متوسط باشد
 چون بیند که با سر نمی رسد در آن می کوشد که ترقی نماید و بکسر از در رسید می گویم
 سر بهمان کردن اسرار آنست که اگر اشکارا کنند از اول آفات بپزداید اول انگ باین
 اسرار بغایت دشوار است و هر کسی نفهم این اسرار نمی رسد پس بکفر فکند
 و حکم بکفر قائل کنند و ازین سبب او را مسلک کنند یا بعضی اسرار از آن قبیل است که اگر

ظلم کنند اهل ظلم حکم بکفر قائل می کنند و ازین جهت است که گفته اند **اف** و **س** از توبه
 کفر و یا بعضی اسرار چنانست که نفهم هر کسی بدان نمی رسد و ازین سبب ان را الهامی کنند
 و بسیار است که بخود انکار او کویا شد و احوال اگر طعن طاعان با آوردن اسرار در صورت
 حکایات باشد این را جواب از سخن ما بوجه پیدا شود و اگر طاعان بخود ایداد حکایات
 باشد ان طعن کج طعن منافقانه است در حق قرآن که اساطیر الاوین گفتند که دل ایشان
 غافل از عبرتست و خالی از حکمت که حضرت خدا فرماید و کلام نقص علیک من انباء الرسل ما
 نثبت به فؤادک و این معنی را خدمت **مولانا** در دفتر سوم اشارت فرماید و اگر طعن طاعان
 با آوردن حکایات باشد که ظلم فقه منزل و فقه است این را جواب در کلام خدمت **مولانا**
 واقع شد **مهر** **سراج** منزل من منزل نیست تعلیمت پس سلطان را می باید که
 از هر منزل چذ بکشد و پند ببرد و از خدمت **مولانا** روایتی کرده اند که طعن مذکور را جواب
 با صواب **حکایت** روزی خدمت **مولانا** در شرح حقایق و اسرار کرم شد بود و در آن
 حالت فرمود که حق تعالی در حق اهل روم عنایت عظیم داشت که مردم این ملک
 از عالم عشق ملک الملک فی خیر بودند مست لا کباب عزت شاه لطیف فرمود و سببی از عالم فی
 سببی انگیز اند ما را از ملک خواران بولایت روم کشید تا کسیر لذتی خود بر وجود ایشان
 تشار کنیم تا بطلی کنیم شوند و محرم عالم عرفان و مردم عارفان عالم کردند چنانکه گفت
بیت از خراسان کشیدی تا بر یونانیان تا در آمیزم بدین تا کنیم خوش مندی
 و چون من هم کردم که بیک نوعی بطرف حق مایل نبودند و از اسرار الهی محروم ماندند
 بطریق لطافت سماع و شعر موزون که طماع مردم را موافق افتاده است ان معانی را در
 خود این ن دادیم چه مردم روم اهل طرب و زهره بیان بودند پس کار با بیان ن چن
 نت که چون طغی بیمار شود و از شربت طیب نفرت نماید طیب حاد فای چینی بکسیر
 کند که شربت را در قناعت کند پس بگوید که دست تا کوزک بومیم آنکه شربت قناعت است
 بر عبت تمام بنوشد شربت او غل خود آرد تا کوزک از انگ علق صفای گشته خلعت
 بوشد و مزاج سقیم او سقیم گردد **اما مطلب** پنجم آنست که طاعان کویا **مولانا** در حیات
 خود سماع و رقص می کرد در قص خود حرامست ما جواب می دهیم که سماع در لغت عرب شنیدن
 نت مطلقا و در اصطلاح صوفیه سماع شنیدن آواز خوش است بچینی که مستمع را در

کشف

ط

حرکت آورد که گفته اند استماع صوت طیب موزون محرک القلب پس چون مستمع از شنیدن
 این آواز در حرکت آید پس پیغمبر که این حرکت موزون است یا غیر موزون اگر موزون است او را
 رقص گویند و اگر ناموزون است او را اضطراب گویند چون سماع کسب شد حرکت موزون را
 آن را با هم بسبب تشبیه کردند که سماع را هم ادق رقص مگردند در اطلاق و استعمال و قسم آخر را
 استماع مگردند از جهت شرف این قسم نسبت بان پس چون کسی آوازی خوش شنید خواه
 آواز آدمی و خواه آواز دزد و بی و مانند این دل او را حرکتی بیدار شد از آنکه خدا را ستایش
 در حق است نعمات موزونه در روانی و لاجرم تاثیر عجیب و حالتی غریب بدید می آید
 و این حالت را وجد گویند و تواجده نیز گویند اول بدانکه حلال گفتن و حرام گفتن چیزهای حلال
 با عقل و بیس ندارد بلکه تعلق بشرع دارد هر چه بشرع او را حلال گوید حلال است و هر
 چه بشرع او را حرام گوید حرام است و امور شرعی و احکام شرعی و تعزیه و تمثیل و بیکی از چهار
 چیز ثابت می شود در یک کتاب الله که قرآن است دوم سینه رسول الله علیه السلام و سینه
 را بر سه چیز اطلاق می کنند قول رسول و فعل رسول و سکوت رسول در محل احتیاج
 بیدان اول راسته قولیه دوم راسته فعلیه سوم راسته تقریریه گویند و در دو قسم اول
 شبهه نیست زیرا که آنکه رسول الله علیه السلام کلام حلالست یا حرامست محل و حرمت
 او ظاهر است و آنچه رسول الله علیه السلام کرد آن نیز ظاهر است که حلالست و ما را روایت
 کردن این بکرمانی باشد و تحقیق این مقام آنست که افعال رسول الله علیه السلام
 چنانست که مباحست و مستحب و واجب و فرض نزدیک ضعیف و قسم دیگر حمت کران
 را زلت خوانند پس افعالی که سهو و طبع بکشد بر ما واجبست اتباع او چه اگر ما مأموریم
 بعبادت او پس ترک متابعت روا نباشد الا آن چیزها که خصایص او باشد
 لاجرم مقصود با بیان درین مقام قسم سوم است از سینه که آن راسته تقریریه گویند
 و این آنست که در مجلس رسول الله علیه السلام کاری کردند و آن حضرت منع نکرد پس
 این دلیلست بر آن که این فعل شرعی جایزست زیرا که اگر روا نبودی منع کردی و سوم
 از دلائل شرعی اجماع معتبت و چه لازم قیاس است و چیزی که بشرع ثابت می شود
 ازین جهت راجع بیرون نیست و این حال نسبت با مجتهدست امدم که بنسبت
 عاجل و حمت و غیر این از احکام شرعی از قول مجتهد ثابت می شود پس هر کسی غلبه

امام او این چیز رواست گویند که این چیز رواست و الا فلا و تحقیق این مقام و کلام آنست که کسی
 که بر طوبی اما نیست از دو بیرون نیست که عامی است با عالم اگر عامی است بروی متبع
 فتوی لازمست و اگر عالمست و بر تبه تحقیق در بعض مسائل رسیدن چنانچه تواند قوت و ضعف
 بعض مسائل را فهم کردی بنظر در دلیل آن را جایزست میل کردن بتوفی و ازین سبب
 است که بعضی اکابر طیفیه که تحقیق رسیده اند در بعض مسائل میل بذهب امامت شیعه
 کرده اند و بالعکس باز ایدم بقصود پس سماع یعنی شنیدن آواز خوش بر چند قسمست قسم
 اول شنیدن آواز آدمی که قرآن خواند دوم شنیدن آواز کسی اشعار و اشعار خواند سوم
 شنیدن آواز دزد و بی و مانند این و مانند او قسم اول خود ظاهر است که حلالست اما کلام
 در قرآن حرامست قسم دوم بر چند نوعست نوع اول شنیدن شعروان و فنی جایزست که
 مشتمل بر موسیقی یا مضمون خلاف شرع نباشد چنانکه پیش گفتیم پس شنیدن اشعار
 مباحست **حکایت** خوابی این جنح در سماع رخصت دادی و بی را بر رسیدن روز قیامت
 سماع در پله حیات تو باشد یا در پله رتبات تو باشد گفت نه درین باشد نه در آن یعنی
 از جمله مباحات چون شنیدن اشعار مباحست اما آن حسنه او را حرام ننگد رسول الله علیه السلام
 فرمود **فشیء القرآن باصواتکم فان الصوت الحسن یزید القرآن حسنا** این حدیث دلالت
 می کند بر نفی حسنه صوت و امام محمد غزالی در کتاب احیاء العلوم فرموده که تحقیق و تزئین
 با اشعار و کلمات مستحب بنا بر اغراض مخصوصه نادل را در حرکت آورد در این موضع می باشد
 اول غناء حاجیان که ایشان طوف می کنند در بلاد بطل و فنی و این قسم مباحست زیرا که
 متضمن وصف کعبه و مقام و عظیم و زینم و سایر مشاعرست و مشتملست بر وصف بادیه
 و کیفیت رفتن و مانند آن و این امور سبب زیادتیشو قست بزیان بیت الله و موجب
 کمال رغبت است با آواز حج اما اگر مقصود تشویج کسی باشد که رفتن او روا نیست همچون
 کسی که حج کرده باشد و پذیرد و دزد دیگر بار ازین ندهند روا نیست دوم غناء آلانی که تشویج
 نمایند بر جهاد و غیره اما در حق کسی که رفتن او شرعی باشد شرعیست سبوم تقی بیلو
 در هنگام جنگ اگر جنگ مباح نباشد این نیز مباح نیست در غفلت که در بعض غزوات
 رسول الله علیه السلام در وقتی که جنگ فوی شد نفس مبارک این رجزی گفت انا بنی
 لا کذب ما نانا بن عبد المطلب چه ارم نوحه کردن و غنای کردن در نوحه جهالت که هیچ غم و بر

نظم کبیر با طبعی عجیب
 شریف تر از نو

حالات عجیب دیدن اند و حکایات غریبه گفته اند **حکایت** شنبلیلی کوبیده و قوی میزد یک
 خواب سهری سقط در رفتم مردیدم بنزدیک وی از موش بیاسون بود و بیفت ده از حال
 وی پرسیدم خوابه کنت ایتی از کتب خدا سماع کرد چنین شکر گفتم اگر بار دیگر بخواند
 کمال باز آید چون بخواند کمال باز آمد خوابه کنت از کمال دانستی که بار دیگر خواندن کمال باز آید
 گفتم بلب پیر این یوسف چشم یعقوب علیها السلام گشود بودیم سبب پیر این باز
 بیک **حکایت** من در بنوری گفتم من بسیار سماع کردم رسول الله علیه
 السلام در خواب دیدم پرسیدم که یا رسول الله شما منکر سماع هستید یا نه فرمود که من منکر
 نیستم اما بگو در مجلسی که سماع خواهند کردن بیشتر از سماع قرآن بخوانند و بعد از سماع قرآن
 قرآن بخوانند **حکایت** ظاهرین ملال الهی که از کمال بر شایخ بودیم از اعلام
 عالم بود گفت در جامع جده بر لب دریا متکلف بودیم طایفه را دیدم که در جاب سحر شوی
 کوبند و سماع می کنند بدلیل بسیار از کار کردم که در خانه خدا شعر خواندن و سماع نکردن
 چیست چون شب در آمد رسول الله علیه السلام در خواب دیدم که در همان موضع نشسته
 و در پهلوی او ابو بکر رضی الله عنه که چیزی نمی گوید و آن حضرت سماع می کند یعنی نشود و
 دست مبارک خود را بر سینه می زند حالت کسی که روضه کند یا خود گفتم که نمی باید انکار
 کردن برین مردم که این رسول خدا است و این ابو بکر و این می خوانند و آن سماع می کند
 ناگاه رسول الله علیه السلام جانب من نگاه کرد و باین عبارت فرمود هذا حق بیتی
 لا جسم اگر خدمت مولانا شایع مذهب بودی کسی نزاع نکردی که سماع و رقص و شید
 دن و بی در مذهب و رواست و مشهور است که حنفی مذهب است پس یاد برین
 خصوص تشیع کرده بکش **حکایت** مولانا جای حقی مذهب بود تشیع کرد و مذهب شافعی
 از و پرسیدند که چرا مذهب شافعی را اختیار کردی گفت آواز می روح مرا می کشد
 کند و دم را مشغول می دهد لا جسم با سماع او رخت و میل کلی دارم پس بگو ایتم که
 در مذهبی باشم که آن بمن مباح باشد و پیش ازین از منکرات و مقالات معلوم شد
 که در بعضی مباح است بقول امام مذهب غیر عمل کردن رواست **حکایت**
 ابو یوسف رحمه الله علیه غسل کرد از هفت مرتبه و غار گذارد در بغداد پس از آن در چاه
 مرده یافت ابو یوسف را خبر دادند گفت مایه گیرم و غسل می کنیم بقول برادران ما

۱۰ از آن یوسف چون پیر این
 یوسف را خواند آن یوسف را
 آوردند و کشتند یوسف را
 گوی که بخور و بنویس جان
 گریست که کور شد باز
 سبب پیر این اوین
 شکرست من

مطلب
 در بیان اینکه جویندگی درین
 مذهب از مذهب رواست
 کی که آن را گذارد است
 اگر چه آن کسی از آن مذهب
 بنابر

از اجل مدینه مشک کرده بخدای کاز رسول الله علیه السلام مروست که اذایع الماء تکثر لا
 یحکم جنبایس دور نیست که خدمت مولانا درین خصوص مذهب شافعی عمل کرده بکش
 و اگر چه مایه مذهب نیستیم اما انصاف آنست که در آن مذهب از علماء عظام و اولیاء
 کرام بسیار کتب پیدا شدست و بدانکه صاحب کمال را بسیار جنبه ماست که رواست
 دیگری را رواست از جهت ستری که هر کس را بران اطلاع نیست چنانکه مذهب الاسرار
 فریدالدین عطار قدس سره بالا نوار ازین معنی اخبار می کند و بدین حکایت اشعاری
 غایب **حکایت** ذوالنون مصری را مریدی بود که شیخ او را در جلی چهل نوبت
 نشاند بود و آن مرید معن مدبر طریقت ریاضت را سکو که نخوده بود و در طریق
 زحمت بسیار کشید و از فیض الهی هرگز چیزی نذر و میسر در می بروی نکشوده و از
 آنچه بدینش بود هیچ چیزی نگذاشت و در آن می کردی نوبت با خود اندیشید که چندین زحمت کشیدم
 و میسر نمی شد مگر در رعایت بر من بسته اند و ازین جهت ملالت بسیار بجانم آورد و بگو
 کریان گشت و بجا نداشت و آن شد و بنزدیک شیخ درآمد و گریه و زاری و تقسیمی
 نمود و احوال خود را بنشین عرصه می فرمود شیخ چون استماع نمود فرمود که درین مقام هیچ
 چیزی نبوده کنش تو آنرا خالصه و تو خالصت او کرده گشت بدی شیخ فرمود که چیست
 آن گشت ما میسر به بقله و سیر و سر که شیخ فرمود که امشب برو و ما میسر به چنین را
 چند آنکه می خواهی بخور و نماز خفتن را ترک مگذار و در خواب شوی تا ببینیم که چه ظاهر می
 شود مرید آنجا که شیخ فرموده بود بر موجب او عمل نمود چون در خواب شد ناگاه در
 خواب دید که رسول الله علیه السلام جمال جهنم آرای خود را نمود و او سلام کرد بر آن حضرت
 و آن حضرت جواب داد و تبسم فرمود و فرمود که چرا ملوک کنی حق تعالی ای ساکن راه وای
 طالب با انت به تر اسلام می رانند و می فرمایند که اگر چه چند وقت زحمت کشیدی و در
 طلب ریاضت نمودی منزه به باد ترا که آنچه می گویی از کرم مامرات را در کنارت نهادیم
 و در مای فیض بر تو بگشایم تو میدگر ذی و ملوک نباشی و دست از دهن فضل و کرم
 ما باز نگیری چون مریدان حال مباح بودنشادی و فرح بسیار بدو رسید و از حلاوت
 از خواب در جست و پیش شیخ رفت و احوال را حکایت کرد پس این چنین جهالت سب
 فتح او گشت و موجب کنش کار او شد الفقه کاملان را مانند این چیز رواست که آن

فرقی

ما خوانند چیزی خوانند چون بدستور و ابیات بخوانند ذوالنون بر پای خاست و بیفتاد و نواز پیش
 می او قطرات خون می چکید اما هیچ قطره بر زمین نیفتاد و از میان قوم یک صوفی برخاست
 و تواجید کرد و ذوالنون این آیت بخواند بیک چنین تقوم بوعی کنت ذوالنون را بر حال آن
 صوفی اشراف بود چون مرا و را الکا که کرد وی را مقام آن حال نیست آن صوفی منصف بود باز
 آمد و بر جای خود بنشست **جواب** ازین طبع اگر چه اصل تحقیق و اصحاب تامل را از
 مقامات سابقه و کلمات سالف معلوم می شود اما بنوعی دیگر تحقیق جواب و تفصیل
 صواب بر سرست که می گویم این جماعت از چند حال خلل نیست تا بیا و حق نمی کنند یا بهشت
 محبوبان چون با ملاحظه اراده یعنی خود را بمرم می نمایند که حال کلامان داریم و دعوی در
 رخ می کنند یا بتکلف خود را بر حال اصل حال می دارند یا می اندازند بمرتکب این حق تعالی
 اینان را نیز حال آنها روزی گردانند پس این بجهت است قسم اول خود هر چه
 شهادت است که سخن است قسم دوم اگر بجهت محبوب شرعی باشد مانند منکوحه خود را
 کینزک خویش برین تقدیر نیز رواست و با وجود این خالی از فایده نیست زیرا جایز قنطره
 حقیقت است و خود فرموده است **بیت** عاشقی کرین سر و کران سرست
 عاقبت ما را بدان سر رهبرست اما اگر تعلق و تعلق بکسی دارد که شرعاً و اینست جای او
 در کردن اوست ماحمل حال سلمان بر صلاح می کنیم و بدین کلام جواب از قسم سوم هم معلوم
 شد اما قسم چهارم سخن و مندوب است که من تشبه بقوم فهو منهم و رسول الله علیه
 السلام فرموده است که چون قرآن خواند باید که بگریید و اگر گریه نیاید خود را بر و گریه دارد
 زیرا که اگر حالات مبادی آن تکلف و لغو است آن تحقیق پس تکلف سبب تحقق است
 بنین که کسی که قول قرآن را آموختن می خواهد بسیار می کوشد و تکلف می کند تا بیاموزد
 و حفظ می کند بعد از آن بر زبان او جاری می شود بلکه در عادات بسیار افتد که کسی غشی سختی را
 بتکلف بر خودی بندد در اول حال اما در آخر چنان در دل او سوخت می یابد که اگر خواهد که
 خود را خلاص کند نمی تواند پس همچنین است محبت خدا لا جرم غشی در دین و دنیا
 و دنیا احوال ایشان و در دیدن صفات ایشان و حاضر شدن مجلس سماع و شنیدن آوازه ها
 محرک طبیعت و خواست حالت کرد و ازین جهت است که رسول الله علیه السلام فرمود اللهم
 ارزقنی حبک و حب من احبک و حب من یحبک **حکایت** خواجۀ غلامی

در بیان آنکه زینب سلطان
 سبب رفت
 شود

داشت و این غلام بسیار مجلس سماع صوفیان می رفت و در میان ایشان رقص می کرد تا یک
 نوبت خواجۀ را با و می بود و طلب کرد و او در میان ایشان نوبت کرد رقص می کرد و او را بیرون
 آورد و با و جنگ کرد و او را کشتن داد و یکبار چرخ زرد و کشت تا کی در میان این جماعت
 همچنین می کنی چون این خواجۀ ببرد بعد از وفات او را در خواب دیدند در عهد زشت زمان
 و نهایت خوش وقت و شادمان از پرسیدند که تو این مرتبه چه یافتی گفت بلان یافتم
 که در وقت عتاب بآن غلام آن رقص کردم مرا گفتند که تو خود را بان جماعت مانند
 کردی بیکت این مرا از جمله ایشان کرد ایندند پس کسی که خود را بر سبیل انکار بایشان
 مانند کرد چندین مرتب یافته کسی که بطریق اخلاص خود را بایشان مانند کند بین
 چه مقامات خواهد یافت **سوال** شاید بنام کسی بگذرد که اگر این رقص حق باشد
 و غیره شیطان و باطل نباشد باید که در وقت خواندن قرآن پیدا شود در وقت
 شعر خواندن و در وی زدن پس چون درین وقت ایشان را بسیم و جدو
 ذوم و حرکت پیدا نیست معلوم شد که غیر و شیطان و لغو و باطل بود **جواب**
 آنست که وجد حق آنست که از عشق خدا و شوق او پیدا شود اما ظهور این را سبب
 بست یک سبب از آن السباب بلکه بهترین سببها سماع قرآنست و اقشعرا جلد
 سامع از سماع قرآن و جدست چنانکه حضرت خدا در سورۀ تیرئل فرمود مثانی گفت
 جلود الذین یحشون ربهم و حق تعالی ثنا گفت بر آن که از سماع قرآن ایشان
 را وجد بدید آید چنانکه در سورۀ فائیم فرمود و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری انهم
 تفیض من اللعیم معاً غیر قوا من الحیم و در تعل و اردست که پیش رسول الله علیه السلام
 این آیت خوانند که ان لدرنا انکالاً و حیحاً و طبعاً ما ذاعضه و عذاباً الیمان حضرت
 بیخوش شد و پیش امیر المؤمنین عسری رضی الله عنه این آیت خوانند که ان عذاب
 ربک لواقع ماله من دافع او نحو زرد و بیخوش افتاد حاصل کلام وجد از سماع
 قرآن منقول و منواتر است از صحابه و تابعین رضوان الله علیهم اجمعین و همچنین
 از اکابر اوی و جد از سماع قرآن منقول و مشهورست **سوال** شاید بنام کسی
 کسی بگذرد که چون سماع قرآن سبب وجدست پس حکمت و برتری چیست که
 این جماعت جمع می شوند و قوالان را جمع می کنند و اشعاری خوانند و از شعر و دق

ون وجدی نمایند و رقص می کنند چنین می بایستی که جمع شدند و قرآن خوانند
 و ذوق کردند **جواب** آنست که اولی کوییم قرآن کلام الهی است و صفاتی از صفات
 خالق است و قدریست و قوه بشریه طاقت بر توی از انوار قرآنی ندارد **حکایت**
 خواب ابراهیم خواص را پرسیدند که چه حالتی که در وقت سماع قرآن آن حالت پیدا
 نیاید که در حالت سماع بیت خواب گرفت سماع قرآن را هدایتی و سلطنتی است که
 در آن وقت حرکت ممکن نکرد دست را اما اصوات طیبه و اشعار موزونه مخلوقیست از
 جملة مخلوقات و مناسبست مخلوق مخلوق زیاده است از مناسبست او بخود
 ازین آسان تر می تواند گرفت زیرا که هر کس نمی تواند که فیضی که از چیزی که کمال او در
 مرتبه بالا باشد زیر اجابت استغاضه مناسبست است هر چند مناسبست پیش تر است
 استغاضه زیاده و ازین جهت است که کمالان محال بود تا بعضی را رضوان الله علیه جمیع
 بیشتر وجد و حال از قرآن بودی و همچنین هر چند از خیر القرون زیر تری آخر وجد و رقص
 از اشعار بیشتر می شد و همچنین مکتب او بسیار بیشتر وجد و قرآن بودی و از این آن برتر
 را وجد از اشعار و همچنین تا زمان ما چون نقصان زیاده است لاجرم رقص و سماع از شوق
 فی و ذوق زیاده است و دوم می گویم قرآن محفوظیست و بسیار شنیده اند و چیزی که آدمی
 نوی شود و غریب است از آن بیشتر وجد بدیدی آید او را و کمالانی که از قرآن و خبر
 می کنند نمی توانند که مدتی مدید در یکی آیت وجد کنند امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه
 جماعتی را دید که نو با سلام در آغوش بودند قرآن را می شنیدند و حالت می نمودند و گریه
 می کردند فرمود که گنا گنا کتم بم قست فلو بنا یعنی ما نیز چنین بودیم در اول اماندهای
 ما سخت شد که مشاشر می شود از قرآن بسبب الفت و انس و بنا برین نکته بود که امیر
 المؤمنین عسر رضی الله عنه می خواست که مردم را از کثرت طوف بگرد کعبه منع کند و ازین
 جهت است که در کتب فقه گفته اند مجاز و کعبه مکروهست و سوم می گویم که با شنیدن
 وجد ضعیف و محتاج مدد باشد پس بمعین قوت پذیرد لاجرم فی ذوق کمالات داند
 و این دو با شعار جمعی شود اما حیانت قرآن و می نطق او از مانند اینچنین مدد
 واجب است و ازین جهت است که بر سر پای راه روانیست خواندن او و چه حاج
 می گویم جمیع آیات قرآن شیرین و شگفتی حکمتهاست اما حال سماع گاه است که مولا

در بیان آنکه حالت که در
 سماع قرآن آن حالت پیدا
 شود که در حالت سماع
 شوق شود

فوق و مناسب بعضی آیات نیست که وجد عبارتست از قیض تا با یکدیگر حزن و خون
 و از بسط و انبساط تا تا تا اخروی از جهت شوق و این حال حسب الظاهر ملائم نیست ببعض
 آیات مثل یوحسبکم الله فی اولادکم لکن کرم مثل حظ الانثیین اگر چه در حقیقت این نیز مناسبت
 سبب حال است اما هر کس این را در آن نمی کند لاجرم حاصل ذوق را معانی آیات
 و سماع فی مناسب افتد از بهر این شوق و حرکت نماید **حکایت** در مجلس ابوالحسن
 نورانی جماعت علما بمصاحبت علم مشغول بودند و شیخ خاموش نشسته ناگاه سر بر
 داشت و چند شعر بخواند احباب چون شنیدند ایشان را وجدی بدید آمد و در
 رقص شدند که از خدا که در این حال دست نداد و بیا و بود که مباحثه علم نیست
 بلین از مشرب مراد بلند بود لاجرم هر منصف را چنان می باید که غیب خود را بیند و از
 غیب دیگران چشم پوشد از باب ذوق را در حال خود بگذارد **حکایت** آن را که زبان و سینه
 یکتا است کجاست برست شرع و سیرت راست کجاست اما چشم که غیب دیگران
 بیند مست چشمی که غیب خویش نیست کجاست **حکایت**
 ابوالقاسم نعم آبادی را که یکی از اکابر اویا و علما بود شیخی پرسید که یک شیخ سماع و رقص
 و ذوق و بی روائت یانی گفت این حال تو بان کس مانده که آمد از حسن بهر یکا پرسید
 که یا شیخ آبی که در وقت وضو ساختن بجای می رسد بیک است یا بجسم شیخ
 فرمود که تو از جای گفت از شام گفت بی حیاء مردمند غسل شام که خون قشر
 العین رسول الله علیه السلام بر زمین ریختند و پاک نداشتند و حالا چیزی می پرس
 سند که کسی پرسید و احتیاط در چیزی می کنند که کسی که به سترین عالم و آدم
 بود در آن احتیاط نکرد بعد از آن شیخ ابوالقاسم فرمود که ای خیر تو از خود حالی
 بدروع کنی و دعوی مقامات او یا نمایی بهتر از او نیست که سماع و رقص مشغول
 شوی پس آن قوی که بجمع شوند و قوالی جافه کنند و سماع اشتغال نمایند بهتر
 از آن باشد که غیبت کنند و در حرام افتد **حکایت** آنست که سائل بگوید بدعت
 شرعاً مذموم است زیرا رسول الله علیه السلام فرمود علیکم بسختی و لستة الخلفاء الراشدین
 من بعدی عضوا علیها بانواجدوا یاکم و یذنبات الامور فان کل محدث بدعت و کل
 بدعت ضلالة و کل ضلالة فی النار معنی حدیث آنست که بر شما باد ای آدمیان و ای امتان

در بیان آنکه حالت که در
 سماع قرآن آن حالت پیدا
 شود که در حالت سماع
 شوق شود

پی روی من و خلفاء را شنیدن پس از من و این طریقت را بدندان بگیرد و این کتابت است
از مبالغه در حافظه و ملازمت این طریقت و پیوستن غایب از چیزهایی که نوبت آید از هر
چیز بعد از این بدو آمد بدعت است و هر بدعتی خطا است و هر کراهی با کراهی در دفع خواهد
بود انقضای اخبار و آثار در دم بدعت بسیار است و این یعنی اجتماع بر خواندن اشعار و
سماع و بی و دین زدن بدعت است و بدعت شرعاً مردود است **جواب** اقول
آنست که بدعت چیزی را گویند که در زمان رسول الله علیه السلام و در زمان خلفاء و تابعین
و تبع تابعین نبوده باشد و این از نفع و اشکات این ساکت شمع و پیش ازین
گفته شد رسول الله علیه السلام خواندن شعر را بخور و آب و بکر راضی الله عنه از
منع منع کرد و بدعت در سحر و رقص می کردند و بعضی معتقدند که چندین اویا و اهل
دین برین رفته اند پس چگونه بدعت باشد **جواب** دوم آنست که اگر مسلم داریم
این را که بدعت است می گویم این بدعت حسنه است زیرا که بدعت دو قسم است
قسم اول بدعت حسنه است و این قسم مذموم است و بدعت حسنه آنست که امر بخیر و
بازگشت که وجود او مستلزم رفع گناه باشد و از حدیث مذکور این بدعت
است پس کل بدعتی که از عام خصی من بعض است قسم دوم بدعت حسنه است
و این آنست که وجود مستلزم رفع گناه نباشد چون تراویح که از ادیان جماعت
و بیای مناره بلند و شمع و علم در تماریع فقه و مناظرات و تدوین کتب و هیالات
که اینها بدعت است اما بدعت حسنه است که در زمان رسول الله علیه السلام
در خلفاء را شنیدن شده است و این بدعت حسنه مقبول است و اگر طاعتان
گویند ما حنفی مذہبیم و در مذہب ما این چیزها روایت نیست پس بدعت است **جواب**
می گویم بعد از آن که کتابت شود که در مذہب امام اعظم روایت نیست چیزی را که
امام است فسخی حلال دانسته باشد و نقیض شافعی در کتب آورده باشد شکوه حرام نیست
چگونه گویند که بدعت است یا نادر است پس برین تقدیر کسی که در غار جهر سیمیه
نشد یا قصد کند وضو از دیاسجی سر کند مقدار دو موی یا سه موی و بدین
وضو غار گذارد یا دیگر گویند او مبتدع است یا کافر است که بی وضو غار گذارد از آن
که مذہب امام اعظم این وضو درست نیست پس شافعی نیز گوید حنفی مذہب ما این

مطلب در بیان آنست
بدعت

مبتدع است یا کافر است و این نزاع مبنی می شود بقابل فریقین و همچنین منجر می شود
به مذہب مذہبین بیک بهدم دین نئی تعلیق و بطلان این خود ظاهر است بعد از آنکه
که مشرح جلد اول از مشنوی و سخنانی که متعلق بر زبان فارسی و کتاب
مشنوی و بدعت مولوی بود و تحقیق دفع طعن طاعتان در
بجای نام شد و این شاعر حقیر درین جلد حکایتها که آورد
و بسری اشارت کرد و قصد و پیچاه حکایت است

اتفق الفراع من تعلیق شرح الکتاب المشنوی المعنوی الی الی الحق
والصراط السوی بعون الله العزيز العلی القوی احمد الله علی اتمامه
واصلی علی محمد بنه و خیره انا و کاتب استنساخه من النسخة الاصلیة الصحیحة
لیلة الاثنين من شهر ذی القعدة الشریف سنة خمین و ثمان مائة علی يد العبد
الفقیه المحتاج الی الغنی الکبیر محرم بن مولانا حامد السیرزی العادلی بحسن
الیه و غفر له و لوالديه و لمن قرأ و لمن قال امین یا رب العالمین و بدست



م
ی

تم
شهادت عبد العزیز
سنة بک ایکی یوز قرق بش لیلہ برات جاء عبد العزیز
ساعات التي کجه شعبان شریف لیلہ الثانی
سلا عبد العزیز بی السطاحو خان

۱۵۴۵

Süleyr	U Kömre anesi
H	Had-an Hümrü R
Y	
Eski	686